دیوان حکیم ابوالمجد مجدود
بن آدم سنائی غزنوی



بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان حکیم‌ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی

نویسنده:

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی

ناشر چاپی:

ابن سینا

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان حکیم‌ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی

مشخصات کتاب

سرشناسه : سنایی مجدود بن آدم ۴۷۳؟ - ۵۲۵؟ق

عنوان و نام پدیدآور : دیوان حکیم‌ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی با مقدمه و حواشی و فهرست بسعی و اهتمام مدرس رضوی

مشخصات نشر : تهران ابن سینا، ۱۳۴۱.

مشخصات ظاهری : قسز، ۱۲۳۲ ص نمونه

شابک : ۵۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی توصیفی

یادداشت : واژه نامه.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

یادداشت : نمایه.

شناسه افزوده : مدرس رضوی محمدتقی ۱۲۷۴-۱۳۶۵.

شماره کتابشناسی ملی : ۱۸۵۵۹۰

معرفی

ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص به سنایی شاعر و عارف بزرگ و نامدار نیمهٔ دوم سده پنجم و نیمهٔ اول سدهٔ ششم هجری است. وی در سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ هجری قمری در غزنین دیده به جهان گشود. چنانچه ازشعر سنایی برمی‌آید او به تمام دانشهای زمان خود آگاهی و آشنایی و در برخی تبحر و استاری داشته است. وی در سال ۵۲۵ یا ۵۳۵ هجری قمری در سن ۶۲ سالگی درگذشت. از آثار وی غیر از دیوان قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و قطعه و رباعی، مثنویهای وی معروف و بدین قرارند: مثنویهای حدیقةالحقیقه، طریق التحقیق، کارنامهٔ بلخ، سیر العباد الی المعاد، عشق‌نامه و عقل‌نامه. سه مکتوب و یک رسالهٔ نثر نیز به وی نسبت داده‌اند.

دیوان اشعار

غزلیات

حرف ا

غزل شماره ۱: احسنت و زه ای نگار زیبا

احسنت و زه ای نگار زیبا***آراسته آمدی بر ما
امروز به جای تو کسم نیست***کز تو به خودم نماند پروا
بگشای کمر پیاله بستان***آراسته کن تو مجلس ما

تا کی کمر و کلاه و موزه****تا کی سفر و نشاط صحرا

امروز زمانه خوش گذاریم****بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم****با تو چکنم به جز مدارا

غزل شماره ۲: جمالت کرد جانا هست ما را

جمالت کرد جانا هست ما را****جلالت کرد ماها پست ما را

دل آرا ما نگارا چون تو هستی****همه چیزی که باید هست ما را

شراب عشق روی خرمت کرد****بسان نرگس تو مست ما را

اگر روزی کف پایت ببوسم****بود بر هر دو عالم دست ما را

تمنای لبت شوریده دارد****چو مشکین زلف تو پیوست ما را

چو صیاد خرد لعل تو باشد****سر زلف تو شاید شست ما را

زمانه بند شستت کی گشاید****چو زلفین تو محکم بست ما را

غزل شماره ۳: بندهٔ یک دل منم بند قبای ترا

بندهٔ یک دل منم بند قبای ترا****چاکر یکتا منم زلف دو تای ترا

خاک مرا تا به باد بر ندهد روزگار****من ننشانم ز جان باد هوای ترا

کاش رخ من بدی خاک کف پای تو****بوسه مگر دادمی من کف پای ترا

گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من****بر سر و دیده نهم رایت رای ترا

تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من****جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا

بار نیامد دلم در شکن زلف تو****گر نه به گردن کشم بار بلای ترا

بنده سنایی ترا بندگی از جان کند****گوی کلاه ترا بند قبای ترا

غزل شماره ۴: باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را****باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را

باز چون شاگرد مومن در پس تخته نشان****آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را

ناز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را****در میان بحر حیرت لولو فریاد را

خویشتن بینان ز حسنت لافگاهی ساختند****هین ببند از غمزه درها کوی عشق آباد را

هر چه بیدادست بر ما ریز کاندر کوی داد****ما به جان پذرفته‌ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا و بندگی یک سو شویم****چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را

زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا****کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را

قدر تو درویش داند ز آنکه او بیند مقیم****همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از یک بوسهٔ شیرین‌تر از آب حیات****چو دل و جان سنایی طبع فرخزاد را

غزل شماره ۵: باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را****باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار****آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت****آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان‌سوز را

سر برآوردند مشتی گوشه گشته چون کمان****باز در کار آر نوک ناوک کین توز را

روزها چون عمر بد خواه تو کوتاهی گرفت****پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را

آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت****در میان روی نرگس بوستان افروز را

لب ز هم بردار یک دم تا هم اندر تیر ماه****آسمان در پیشت اندر جل کشد نوروز را

نوگرفتان را ببوسی بسته گردان بهر آنک****دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را

بر شکن دام سنایی ز آن دو تا بادام از آنک****دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

غزل شماره ۶: می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را****زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

مایه ده از بوی باده باد عنبربیز را****در کف ما رادی آموز ابر گوهر بیز را

ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را****بر شکن بر هم چو زلفت توبه و پرهیز را

چنگ وار آهنگ برکش راه مست انگیز را****راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

غزل شماره ۷: جاودان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را

جاودان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را****زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را

توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من****زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را

گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی****جان مانی سجده کردی صورت پرویز را

با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب****جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را

جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا****وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را****ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را

گر شب وصلت نماید مر شب معراج را****نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را

اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم****رطل می‌باید دمادم مست بیگه خیز را

آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا****در دهیدش آب انگور نشاط‌انگیز را

غزل شماره ۸: انعم‌الله صباح ای پسرا

انعم‌الله صباح ای پسرا****وقت صبح آمده راح ای پسرا

با می و ماه و خرابات بهار****خام خامست صلاح ای پسرا

با تو در صدر نشستیم هلا***در ده آواز مباح ای پسرا

خام ما خام تو و پختهٔ تست***تو ز می دار صراح ای پسرا

عاقبت خانه به زلف تو گذاشت***صورت فخر و فلاح ای پسرا

چشم بیمار تو ما را ببرید***ز صحیح و ز صحاح ای پسرا

از پی عارض چون صبح ترا***به نکورویی و راح ای پسرا

همه تسبیح سنایی این است***کانعم الله صباح ای پسرا

غزل شماره ۹: ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را***تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را

ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی***خاک ره باید شمردن دولت پرویز را

دین زردشتی و آیین قلندر چند چند***توشه باید ساختن مر راه جان آویز را

هر چه اسبابست آتش در زن و خرم نشین***بدرهٔ ناداشتی به روز رستاخیز را

زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را***وین گروه لاابالی جان عشق‌انگیز را

ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود***بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را

غزل شماره ۱۰: در ده پسرا می مروق را

در ده پسرا می مروق را***یاران موافق موفق را

زان می که چو آه عاشقان از تف***انگشت کند بر آب زورق را

زان می که کند ز شعله پر آتش***این گنبد خانهٔ معلق را

هین خیز و ز عکس باده گلگون کن***این اسب سوار خوار ابلق را

در زیر لگد بکوب چون مردان***این طارم زرق پوش ازرق را

گه ساقی باش و گه حریفی کن***ترتیب فروگذار و رونق را

یک دم خوش باش تا چه خواهی کرد***این زهد مزور مزیق را

یک ره به دو باده دست کوته کن***این عقل دراز قد احمق را

بنمای به زیرکان دیوانه***از مصحف باطل آیت حق را

بر لاله مزن ز چشم سنبل را***بر پسته منه ز ناز فندق را

بیرون شو ازین دو رنگ و این ساعت***همرنگ حریر کن ستبرق را

مشکن به طمع مرا تو ای ممسک***چونان که جریر مر فرزدق را

گر طمع میان تهی سه حرف آمد***چار است میان تهی مطوق را

در تختهٔ اول ار بنوشتی***بی شکل حروف علم مطلق را

کم زان باری که در دوم تخته***چون نسخ کنی خط محقق را

در موضع خوشدلان و مشتاقان***موضوع فروگذار و مشتق را

شعر تر مطلق سنایی خوان****آتش در زن حدیث مغلق را

غزل شماره ۱۱: چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را****با سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را

هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید****مشتری گردد همیشه محنت مخراق را

زآنکه چون سلطان عشق اندر دل ماوا گرفت****محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را

هر که بی اوصاف شد از عشق آن بت برخورد****کان صنم طاقست اندر حسن و خواهد طاق را

ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی****دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را

گر سر مژگان زند بر هم به عمدا آن نگار****پیکران بی جان کند مر دیلم و قفچاق را

هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد****زر سگالی کس ندید آن شهرهٔ آفاق را

غزل شماره ۱۲: مرد بی حاصل نیابد یار با تحصیل را

مرد بی حاصل نیابد یار با تحصیل را****جان ابراهیم باید عشق اسماعیل را

گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم****نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را

زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را****غمزه چون بر هم زند قیمت فزاید نیل را

چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش****چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را

از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را****وز لبانش کند گردد تیغ عزراییل را

گر چه زمزم را پدید آورد هم نامش به پای****او به مویی هم روان کرد از دو چشمم نیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک****از برای کعبه چاکر بود باید میل را

آب خورشید و مه اکنون برده شد کو بر فروخت****در خم زلف از برای عاشقان قندیل را

ای سنایی گر هوای خوبرویان می‌کنی****از نخست ساخت باید دبه و زنبیل را

غزل شماره ۱۳: ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را****بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را

تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم****بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را

جان و دل در جام کن تا جان به جام اندر نهیم****همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را

دام کن بر طرف بام از حلقه‌های زلف خویش****چون که جان در جام کردی تنگ در کش جام را

کاش کیکاووس پر کن زان سهیل شامیان****زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست****بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

غزل شماره ۱۴: ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را****ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را

میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر****خام در ده پخته را و پخته در ده خام را

قالب فرزند آدم آز را منزل شدست****انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را

نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پر شود****ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را

قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود****کار کار خویش دان اندر نورد این نام را

تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم****ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

غزل شماره ۱۵: من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا

من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا****یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا

گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من****این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا

گر نه عشقت سایهٔ من شد چرا هر گه که من****روی بر تابم ازو پویان ز پس باشد مرا

هرنفس کانرا بیاد روزگار تو زنم****جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا

هز رمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم****باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاکپایت می‌نبیند چشم من****بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

غزل شماره ۱۶: نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا

نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا****نیست بی گفتار تو در دل توانایی مرا

در وصالت بودم از صفرا و از سودا تهی****کرد هجران تو صفرایی و سودایی مرا

عشق تو هر شب برانگیزد ز جانم رستخیز****چون تو بگریزی و بگذاری به تنهایی مرا

چشمهٔ خورشید را از ذره نشناسم همی****نیست گویی ذره‌ای دردیده بینایی مرا

از تو هر جایی ننالم تو هر جایی شدی****نیست جای ناله از معشوق هر جایی مرا

گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید****آنچه پنهان بود در دل گاه برنایی مرا

کرد معزولم زمانه گاه دانایی و عقل****با بلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

غزل شماره ۱۷: ای به بر کرده بی وفایی را

ای به بر کرده بی وفایی را****منقطع کرده آشنایی را

بر ما امشبی قناعت کن****بنما خلق انبیایی را

ای رخت بستده ز ماه و ز مهر****خوبی و لطف و روشنایی را

زود در گردنم فگن دلقی****برکش این رومی و بهایی را

چنگی و بربطی به گاه نشاط****جمله یاری دهند نایی را

با چنان روی و با چنان زلفین****منهزم کرده‌ای ختایی را

آتشی نزد ماست خیز و بیار****آبی و خاکی و هوایی را

بار ندهند نزد ما به صبوح****هیچ بیگانهٔ مرایی را

چون بود یار زشت پر معنی****چکنم جور هر کجایی را

چو شدی مست جای خواب بساز****وز میان بانگ زن سنایی را

غزل شماره ۱۸: مرحبا مرحبا برای هلالا

مرحبا مرحبا برای هلالا****آسمان را نمای کل کمالا

چند ازین پرده ز آفتاب برون آی****جان ما را بخر ز دست خیالا

اندر آی اندر آی تا بشناسیم****از جمال تو حال را ز محالا

ای همه روی بر خرام به منظر****تا رهد دیده زین شب همه خالا

اشهب صبح در گریزد از شرم****چون بجنبد ز ابلق تو دوالا

روشنی را نشان به اوج شرف بر****تیرگی را فگن به برج و بالا

ای ز پرده زمانه آمده اینجا****مرحبا مرحبا تعالی تعالا

عقل و دینمان ببر تراست مباحا****جان و دلمان ببر تراست حلالا

تا سنایی چو دید گوید ای مه****حبذا و جهک المبارک فالا

غزل شماره ۱۹: ای همه خوبی در آغوش شما

ای همه خوبی در آغوش شما****قبلهٔ جانها بر و دوش شما

ای تماشاگه عقل نور پاش****در میان لعل خاموش شما

وی امانت جای چرخ سبز پوش****بر کران چشمهٔ نوش شما

آهوان در بزم شیران در شکار****بندهٔ آن خواب خرگوش شما

آب مشک و باد عنبر برد پاک****بوی شمشاد قصب پوش شما

کار ما کردست در هم چون زره****جوشن مشکین پر جوش شما

چند خواهد گفت ما را نوش نوش****آن لب نوشین می نوش شما

چندمان چون چشم خود خواهید مست****ای به بی هوشی همه هوش شما

صد چو او در عاشقیها باشدی****همچو او حیران و مدهوش شما

حلقه چون دارند بر چشمش جهان****ای سنایی حلقه در گوش شما

چون سنایی عاشقی تا کی بود****با چنین یاری فراموش شما

غزل شماره ۲۰: ای ز عشقت روح را آزارها

ای ز عشقت روح را آزارها****بر در تو عشق را بازارها

ای ز شکر منت دیدار تو****دیده بر گردن دل بارها

فتنه را در عالم آشوب و شور****با سر زلفین تو اسرارها

عاشقان در خدمت زلف تواند****از کمر بر ساخته زنارها

نیستم با درد عشقت لحظه‌ای***خالی از غمها و از تیمارها

بر امید روی چون گلبرگ تو***می‌نهم جان را و دل را خارها

تا سنایی بر حدیث چرب تست***غره چون کفتار بر گفتارها

دارد از باد هوس آبی بروی***با خیال خاک کویت کارها

غزل شماره ۲۱: ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها***در آفتاب کرده ز عنبر کلالها

هاروت تو ز معجزه دارد لیلها***ماروت تو ز شعبده دارد مثالها

هر روز بامداد برآیی و بر زنی***از مشک سوده بر سمن تازه خالها

ای کاشکی ز خواسته مفلس نبودمی***تا کردمی فدای جمال تو مالها

نی بر امید فضل گذارم همی جهان***آخر کند خدای دگرگونه حالها

غزل شماره ۲۲: ما باز دگر باره برستیم ز غمها

ما باز دگر باره برستیم ز غمها***در بادیهٔ عشق نهادیم قدمها

کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها***دادیم به خود راه بلاها و المها

اول به تکلف بنوشتیم کتبها***و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها

لبیک زدیم از سر دعوی چو سنایی***بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها

اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم***در شرط نباشد که پرستیم صنمها

حرف ب

غزل شماره ۲۳: فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب***فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب

این همبر دو ترکش دلگیر جان ستان***وان پیش دو شمامهٔ کافور یا دو سیب

بردوش غایه کش او زهره می‌رود***چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب

یوسف نبود هرگز چون او به نیکویی***چون سامری هزارش چاکر گه فریب

آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی***تا روی او بدید پس آن طرفه‌ها و زیب

غمخانه برگزید و ره عشق و گمرهی***هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب

بسترد و گفت چون که سنایی همه ز جهل***بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

غزل شماره ۲۴: از آن می خوردن عشقست دایم کار من هر شب

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هر شب***که بی من در خراباتست دایم یار من هر شب

بتم را عیش و قلاشیست بی من کار هر روزی****خروش و ناله و زاریست بی او کار من هر شب

من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم****که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم****همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هر شب

همه شب مست و مخمورم به عشق آن بت کافر****مغان دایم برند آتش ز بیت‌النار من هر شب

مرا گوید به عشق اندر چرا چندین همی نالی****نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هر شب

دو صد زنار دارم بر میان بسته به روم اندر****همی بافند رهبانان مگر زنار من هر شب

حرف ت

غزل شماره ۲۵: ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات****هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات

هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم****در هزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات

حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون****چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات

در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو****یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات

هر گه که بگشایی دهن گردد جهان پر نسترن****بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات

عالی چو کعبه کوی تو نه خاکپای روی تو****بر دو لب خوشبوی تو جان را به دل دارد حیات

برهان آن نوشین لبت چون روز گرداند شبت****وان خالها بر غبغبت تابان چو از گردون بنات

بر ما لبت دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی****وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات

باز ار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی****چون از عزی نبود عزی لا را بزن بر روی لات

غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد****یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات

جان سنایی مر ترا از وی حذر کردن چرا****از تو گذر نبود ورا هم در حیات و هم ممات

ای چون ملک گه سامری وی چون فلک گه ساحری****تا بر تو خوانم یک سری «الباقیات الصالحات»

غزل شماره ۲۶: دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت

دوش مرا عشق تو ز جامه برانگیخت****بی عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت

دست یکی کرد با صبوری و خوابم****آن ز دل از دو دیده یکسر بگریخت

باد جدا کرد زلفکان تو از هم****مشک سیه با گل سپید برآمیخت

مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش****اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت

بس بود این باد سرد باده نخواهم****کش دل مسکین به دام ذره در آویخت

غزل شماره ۲۷: این رنگ نگر که زلفش آمیخت

این رنگ نگر که زلفش آمیخت****وین فتنه نگر که چشمش انگیخت

وین عشوه‌نگر که چشم او داد***دل برد و به جانم اندر آمیخت

بگریخت دلم ز تیر مژگانش***در دام سر دو زلفش آویخت

افتاد به دام زلف آن بت***هر دل که ز چشمکانش بگریخت

بفروخت دل من آتش عشق***وانگاه بدین سرم فرو ریخت

بر خاك نهم به پیش آن روی***کین عشق مرا چو خاك بر بیخت

غزل شماره ۲۸: تا نقش خیال دوست با ماست

تا نقش خیال دوست با ماست***ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که جمال دلبر آمد***والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآمد***یک خار به از هزار خرماست

گر چه نفس هوا ز مشکست***ورچه سلب زمین ز دیباست

هر چند شکوفه بر درختان***چون دو لب دوست پر ثریاست

هر چند میان کوه لاله***چون دیده میان روی حوراست

چون دولت عاشقی در آمد***اینها همه از میانه برخاست

هرگز نشود به وصل مغرور***هر دیده که در فراق بیناست

اکنون که ز باغ زاغ کم شد***بلبل ز گل آشیانه آراست

بر هر سر شاخ عندلیبی‌ست***زین شکر که زاغ کم شد و کاست

فریاد همی کند که باری***امروز زمانه نوبت ماست

غزل شماره ۲۹: از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست

از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست***صیدیست بس شگرف نه در خورد شست ماست

میدان مهر او نه به کام سمند ماست***درع وفای او نه به بالای پست ماست

دیریست تا به یادش می نوش می‌کنم***کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست

با پاسبان کویش در خاك می‌رویم***هر چند فرق فرقد جای نشست ماست

چون مات برد ماست همه کس حریف ماست***وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

غزل شماره ۳۰: ای مسلمانان مرا در عشق آب بت غیر تست

ی مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرتست***عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرتست

عشق دریای محیط و آب دریا آتشست***موجها آید که گویی کوههای ظلمتست

در میان لجه‌اش سیصد نهنگ داوری***بر کران ساحلش صد اژدهای هیبتست

کشتیش از اندهان ولنگرش از صابری***بادبانش رو نهاده سوی باد آفتست

مر مرا بی من در آن دریای ژرف انداخته***بر مثال رادمردی کش لباس خلتست

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم****گوهری آمد به دستم کش دو گیتی قیمتست

غزل شماره ۳۱: ماهرویا در جهان آوازهٔ تست

ماهرویا در جهان آوازهٔ تست****کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمیست شیرین قصه‌های عشق تست****هر کجا نثریست زیبا نامهای ناز تست
باز عشقت جمله باز آن را چو تیهو صید کرد****هست عالی همت آن بازی که صید باز تست
صدهزاران دل فدا بادا دلی را کو ز عشق****سال و ماه و روز و شب مشغول شاهد باز تست
دلبرا دلهای مردان جمله ملک غنج تست****گلرخا جانهای پاکان جمله ملک ناز تست
آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست****روزگار تند و توسن دایهٔ انباز تست
هر کجا چشمیست بینا بارگاه عشق تست****هر کجا گوشیست والا عاشق آواز تست

غزل شماره ۳۲: تا گل لعل روی بنمودست

تا گل لعل روی بنمودست****بلبل از خرمی نیاسودست
دیرگاهست تا چو من بلبل****عاشق بوستان و گل بودست
روز و شب گر بنغنوم چه عجب****پیش معشوق کس بنغنودست
من غلام زبان آن بلبل****کو گل لعل روش بستودست
ساقیا وقت گل چو گل می ده****وقت گل تو به کس نفرمودست

غزل شماره ۳۳: این چه جمالست و ناز کز تو در ایام تست

این چه جمالست و ناز کز تو در ایام تست****وین چه کمالست باز کز شرف نام تست
جان همه جانها کوثر و تسنیم تست****نقل همه نقلها پسته و بادام تست
سرمهٔ چشم سپهر تربت درگاه تست****حلقهٔ گوش سروش صدمهٔ پیغام تست
تکیه گه جان و دل گه رخ و گه زلف تست****بوسه گه چشم و لب گه در و گه بام تست
تقویت عاقلان لطف به تقدیر تست****تربیت عاشقان ناز به اندام تست
تا تو به شوخی گری پخته شود کار خام****کانکه درین روزگار سوخته بر خام تست
لهو و هوس را همی عشق شمردند خلق****عشق نه آنست چیست آنکه به هنگام تست
گام برون نه یکی کز پی بوسیدنش****مردمک دیده‌ها منتظر گام تست
طبع سناییت را توسنی اندر سرست****رایض او تا تویی توسن او رام تست

غزل شماره ۳۴: تا هلاک عاشقان از طرهٔ شبرنگ تست

تا هلاک عاشقان از طرهٔ شبرنگ تست****وای مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو****جادوی بلبل اسیر چشم پر نیرنگ تست

نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست****عنبر سارا رهین خط سبز از رنگ تست

تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم****دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من به رنگ تو ندیدم هیچ کس را در جهان****بر تو عاشق باد هر کو در جهان همرنگ تست

غزل شماره ۳۵: ماه شب گمرهان عارض زیبای تست

ماه شب گمرهان عارض زیبای تست****سرو دل عاشقان قامت رعنای تست

همت کروبیان شعبدهٔ دست تست****سرمهٔ روحانیان خاک کف پای تست

رای همه زیرکان بستهٔ تقدیر تست****جان همه عاشقان سغبهٔ سودای تست

وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوی عدم****خاطر بی خاطران مسکن و ماوای تست

بر فلک چارمین عیسی موقوف را****وقت خروج آمدست منتظر رای تست

موسا چون مست گشت عربده آغاز کرد****صبر به غایت رسید وقت تجلای تست

غزل شماره ۳۶: بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست

بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست****بر دو لب هم درد و هم درمان تراست

گر دو صد یعقوب داری زیبدت****کانچه یوسف داشت صد چندان تراست

خندهٔ تو چون دم عیساست کو****هر چه در لب داشت در دندان تراست

چند گویی کان و کان یک ره ببین****کانچه در کانست در ارکان تراست

چند گویی جان و جان یک دم بخند****کانچه در جانست در مرجان تراست

از لطیفی آنت جان خواند از آنک****هر چه آنرا خواند جان بتوان تراست

هر زمان گویی همی چوگان من****گوی از آن کیست گر چوگان تراست

چون همی دانی که میدان آن تست****گوی هم می دان که در میدان تراست

بنده گر خوبست گر زشت آن تست****عاشق ار دانا و گر نادان تراست

صورت ار با تو نباشد گو مباش****خاک بر سر جسم را چون جان تراست

من ترا هرگز بنگذارم ولیک****گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

هیچ مرغ آسان سنایی را نیافت****دولتی مرغی که این آسان‌تر است

غزل شماره ۳۷: تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکدست

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکدست****فرقت نامهربانی آتشم در جان ز دست

هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا****بر فراق من بگرید گوید این مسکین شدست

ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا****جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست

تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم****سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیهدست

غزل شماره ۳۸: ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست****بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور****با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلف نشان از ظلمت اهریمنست****بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
ای چراغ دل نمی‌دانی که اندر وصل و هجر****دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست****گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه****سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
آنچه بت‌گر کرد و جادو دید جانا باطل است****در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
گر من از حواری جنت یاد نارم شایدم****کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش****داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
در همه جایی سنایی چاکر و مولای تست****گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید****گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

غزل شماره ۳۹: هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست

هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست****گر چه او را هر نفس بر من جفایی دیگرست
من برو ساعت به ساعت فتنه زانم کز جمال****هر زمان او را به من از نو عنایی دیگرست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی****بر من بیچاره عشق او قضایی دیگرست
باد زلفش از خوشی می‌آورد بوی عبیر****خاک پایش از عزیزی توتیایی دیگرست
از لطیفی آفتاب دیگرست آن دلفریب****از ضعیفی عاشقش گویی هبایی دیگرست
یک زمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد****کو مرا جز وصل او راحت فزایی دیگرست

غزل شماره ۴۰: راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلست

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلست****کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین****چون ببازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان****زان که سر در باختن در عشق اول منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل****کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست

غزل شماره ۴۱: ای پر در گوش من ز چنگت

ای پر در گوش من ز چنگت****وی پر گل چشم من زرنگت
هنگام سماع بر توان چید****تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ به چنگ بر نهادی****آید ز هزار زهره ننگت

چون شوخ نه ای بسان نرگس***کی باده دهد چو باد رنگت

هم صورت آهویی به دیده***زنیست تکبر پلنگت

در صلح چگونه‌ای که باری***شهریست پر از شکر ز جنگت

ای چشم خوشت مرا چو دیده***یک روز مباد آژرنگت

غزل شماره ۴۲: توبۀ من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست

توبۀ من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست***دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت‌پرست

از ترانۀ عشق تو نور نبی موقوف گشت***وز مغابۀ جام تو قندیلها بر هم شکست

رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد***حلقه‌های زلف تو پای خردمندان ببست

ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید***ناوک مژگانت ای جانان دل و جانم بخست

با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب***بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست

پارسایی را بود در عشق تو بازار سست***پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست

جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای***جز به یاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست***هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست

غزل شماره ۴۳: زان چشم پر از خمار سرمست

زان چشم پر از خمار سرمست***پر خون دارم دو دیده پیوست

اندر عجبم که چشم آن ماه***ناخورده شراب چون شود مست

یا بر دل خسته چون زند تیر***بی دست و کمان و قبضه و شست

بس کس که ز عشق غمزۀ او***زنار چهار کرد بر بست

برد او دل عاشقان آفاق***پیچند بر آن دو زلف چون شست

چون دانست او که فتنه بر خاست***متواری شد به خانه بنشست

یک شهر ازو غریو دارند***زان نیست شگفت جای آن هست

دارند به پای دل ازو بند***دارند به فرق سر ازو دست

تا عزم جفا درست کرد او***دست همه عاشقانش بشکست

غزل شماره ۴۴: دوست چنان باید کان منست

دوست چنان باید کان منست***عشق نهانی چه نهان منست

عاشق و معشوق چو ما در جهان***نیست دگر آنچه گمان منست

جان جهان خواند مرا آن صنم***تا بزیم جان جهان منست

کیست درین عالم کو را دگر***یار وفادار چنان منست

حال ببین پیش بپرس از همه***تا تو نگویی به زبان منست

دوش مرا گفت که آن توام****آن منست ار چه نه آن منست

غزل شماره ۴۵: تا خیال آن بت قصاب در چشم منست

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است****زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است
تا بدیدم دامن پر خونش چشم من ز اشک****بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است
جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم****جامه پر خون باشد آن کس را که در خون مسکن است
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست****از برای آنکه من در آب و او در روغن است
گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب****کانچه او را در زبان بایست در پیراهن است
جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف****گر چه کارش همچو گردون کشتن‌ست و بستن است
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری****آن پریروی از شگرفی روز و شب با آهن است
هر غمی را او ز من جانی به دل خواهد همی****پس بدین قیمت مر او را یک جهان جان بر من است
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک****کودکی بس تند خوی و کره‌ای بس توسن است
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک****گر مرا روزی ازو سورست سالی شیون است
هر چه زان خورشید رو آید همه دادست و عدل****جور ما زین گنبد فیروزهٔ بی روزن است
هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من****خود جهان گویی به هجر عاشقان آبستن است
جامه‌های جان همی دوزم ز وصلش تا مرا****تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
از پس هجران فراوان چون ندیدم در رهش****آن بتی را کافت آفاق و فتنهٔ برزن است
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست****گفت من قصابم اینجا گرد ران با گردن است
گر چه باشد با سنایی چون گل رعنا دو روی****در ثنای او سنایی ده زبان چون سوسن است

غزل شماره ۴۶: ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست****لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم****چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست
عالم ز جمال تو پرآوازه شد امروز****زیرا که جمال تو ز اندازه برونست
در زلف تو تاب و گره و بند و شکنجست****در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست
تا من رخ چون چشمهٔ خورشید تو دیدم****چشمم ز غم عشق تو چون چشمهٔ خونست
ای رفته ز نزدیک سنایی خبرت هست****کز عشق تو حال من دل سوخته چونست
از مهر تو چون نقطهٔ خونست دلم زانک****بر ماه ترا دایرهٔ غالیه گونست

غزل شماره ۴۷: ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست

ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست****بر گرد بنده‌وار به گرد مقام دوست
گرد سرای دوست طوافی کن و ببین****آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست

خواهی که نرخ مشک شکسته شود به چین****بر زن به زلف پر شکن مشکفام دوست

برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما****چون کم ز دیم خویشتن از بهر کام دوست

خواهی که بار عنبر بندی تو از سرخس****زآنجا میار هیچ خبر جز پیام دوست

خواهی که کاروان سلامت بود ترا****همراه خویش کن به سوی ما سلام دوست

بر دانه‌های گوهر او عاشقی مباز****تا همچو من نژند نمانی به دام دوست

با خود بیار خاک سر کوی او به من****تا بر سرش نهم به عزیزی چو نام دوست

بینا مباد چشم من ار سوی چشم من****بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست

گر دوست را به غربت من خوش بود همی****ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

از مال و جان و دین مرا ار کام جوید او****بی کام بادم ار کنم آن جز به کام دوست

غزل شماره ۴۸: دارم سر خاک پایت ای دوست

دارم سر خاک پایت ای دوست****آیم به در سرایت ای دوست

آنها که به حسن سرفرازند****نازند به خاکپایت ای دوست

چون رای تو هست کشتن من****راضی شده‌ام برایت ای دوست

خون نیز ترا مباح کردم****دیگر چکنم به جایت ای دوست

دانی نتوان کشید ازین بیش****بار ستم جفایت ای دوست

غزل شماره ۴۹: روی تو ای دلفروز گر نه چو ماهست

روی تو ای دلفروز گر نه چو ماهست****زلف سیه زو چرا بدر دو تا هست

روی چو ماه تو گر چه مایهٔ نور است****موی سیاه تو گر چه اصل گناهست

شاه بتانی و عاشقانت سپاهند****ماه زمینی و آسمانت کلاهست

رسم چنانست که ماه راه نماید****چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهست

موی سپیدم ز اشک سرخ چو خونست****روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

حال تو ای ماه روی چیست که باری****دور ز روی تو حال بنده تباهست

غزل شماره ۵۰: گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست****ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست****یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

یا بجز بیدادی تو کارزارم هست نیست****یا به بیداد تو با تو کارزارم نیست هست

یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست****یا سیاه و تیره بی تو روزگارم نیست هست

یا بر امید وصالت شب قرارم هست نیست****یا در اندوه فراقت دل فگارم نیست هست

یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست****یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست

گر دگر همچون سنایی صید زارم هست نیست****یا اگر شیریست او آنگه شکارم نیست هست

غزل شماره ۵۱: گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست

گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست****بر سر خوبان عالم پادشایی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق****با جمال خاکپایت آشنایی نیست هست
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع****روی و آوازت هلاک پارسایی نیست هست
ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لعل****از لبت گم بودگان را رهنمایی نیست هست
ور تو پنداری که چون برداری از رخ زلف را****از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست
ور چنان دانی ترا روز قیامت از خدای****از پی خون چو من عاشق جزایی نیست هست
ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مر ترا****خوی بد عهدی و رسم بی وفایی نیست هست
ور همی دانی که بر خاک سر کویت ز خون****صد هزاران قطره از چشم سنایی نیست هست

غزل شماره ۵۲: کار تو پیوسته آزارست گویی نیست هست

کار تو پیوسته آزارست گویی نیست هست****زین سبب کار دلم زارست گویی نیست هست
خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم****مر ترا پیوسته بازارست گویی نیست هست
تا به خروارست شکر لعل نوشین ترا****در دلم عشقت به خروارست گویی نیست هست
طره طرار تو دل دزدد از مردم همی****شد یقین کان طره طرارست گویی نیست هست
ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون****رایت صبرم نگونسارست گویی نیست هست
بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت به جان****چاکر مسکین خریدارست گویی نیست هست
نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی****نرگست بس شوخ و خونخوارست گویی نیست هست

غزل شماره ۵۳: ای ساقی می بیار پیوست

ای ساقی می بیار پیوست****کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی****در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات****از صومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف****زنار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور****تا بتوانی مباش جز مست
اندر ره نیستی همی رو****آتش در زن بهر چه زی هست

غزل شماره ۵۴: سبب عاشقان نه نیکوییست

سبب عاشقان نه نیکوییست****آفت دلبران نه مه روییست
عشق ذات و صفات شرکت نیست****بت پرستیدن از سیه روییست

عشق هم عاشقست و هم معشوق****عشق دو رویه نیست یکروییست

مایهٔ عشق بی‌نصیبی دان****هر که گوید جز این سمر گوییست

قطع کردم سخن تمام نگفت****راحت عاشقان ز کم گوییست

غزل شماره ۵۵: نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست

نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست****وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چیست

گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او****آن سیه مژگان زهرآلود همچون تیر چیست

گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان****پنجه‌های دست رنگین پر شراب و شیر چیست

گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو****پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست

آیتی بنبشته‌ای گرد لب یاقوت رنگ****اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست

دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر****روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست

مر مرا گر کشته خواهی پس بکش یکبارگی****من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیست

مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش****وانگهی گویی خروش و نالهٔ چون زیر چیست

ای سنایی در فراقش صابری را پیشه گیر****جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

غزل شماره ۵۶: ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست****وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست

گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان****خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین****تودهٔ عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست

قبلهٔ جان ای نگار از صورت و روی تو نیست****از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست

قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا****گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست

آیتی کز فال عشق تو برآید مر مرا****اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست

در ازل رفته‌ست تقدیری ز عشقت بر سرم****جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او****در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

غزل شماره ۵۷: عشق بازیچه و حکایت نیست

عشق بازیچه و حکایت نیست****در ره عاشقی شکایت نیست

حسن معشوق را چو نیست کران****درد عشاق را نهایت نیست

مبر این ظن که عشق را به جهان****جز به دل بردنش ولایت نیست

رایت عشق آشکارا به****زان که در عشق روی و رایت نیست

عالم علم نیست عالم عشق****رویت صدق چون روایت نیست

هر که عاشق شناسد از معشوق****قوت عشق او به غایت نیست

هر چه داری چو دل بباید باخت****عاشقی را دلی کفایت نیست

به هدایت نیامدست از کفر****هر کرا کفر چون هدایت نیست

کس به دعوی به دوستی نرسد****چون ز معنی درو سرایت نیست

نیک بشناس کانچه مقصودست****بجز از تحفه و عنایت نیست

غزل شماره ۵۸: ای پسر عشق را شکایت نیست

ای پسر عشق را بدایت نیست****در ره عاشقی نهایت نیست

اگرت عشق هست شاکر باش****که به عشق اندرون شکایت نیست

گر بنالی ز حال عشق ترا****علت عاشقی به غایت نیست

جهد کن جهد تا به عشق رسی****کانچه گفتم ترا کفایت نیست

ز عمل کام دل شود حاصل****درد را نزد من حکایت نیست

چون وصیت کنم به عشق ترا****که مرا نوبت وصایت نیست

عشق ما را ولایتی دادست****که کسی را چنان ولایت نیست

رایت خیل عشق فعل بود****عشق را نزد فعل رایت نیست

هر کرا عشق نیست در دل و جان****در دل و جان او هدایت نیست

غزل شماره ۵۹: هر کرا درد بی نهایت نیست

هر کرا درد بی نهایت نیست****عشق را پس برو عنایت نیست

عشق شاهیست پا به تخت ازل****جز بدو مرد را ولایت نیست

عشق در عقل و علم درماند****عشق را عقل و علم رایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد****شافعی را در او روایت نیست

عشق حی است بی بقا و فنا****عاشقان را ازو شکایت نیست

غزل شماره ۶۰: چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست

چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست****تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست

آغاز عشق یک نظرش با حلاوتست****انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

عشق آتشی ست در دل و آبی ست در دو چشم****با هر که عشق جفت ست زین هر دو فرد نیست

شهدیست با شرنگ و نشاطی‌ست با تعب****داروی دردناکست آنرا که درد نیست

آنکس که عشق بازد و جهان بازد و جهان****بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

غزل شماره ۶۱: معشوقه از آن ظریفتر نیست

معشوقه از آن ظریفتر نیست****زان عشوه‌فروش و عشوه خر نیست

شهریست پر از شگرف لیکن***زو هیچ بتی شگرف‌تر نیست

مریم کده‌ها بسیست لیکن***کس را چو مسیح یک پسر نیست

فرزند بسیست چرخ را لیک***انصاف بده چنو دگر نیست

آن کیست که پیش تیر بالاش***چون نیزه همه تنش کمر نیست

چون او قمری قمار دل را***در زیر ولایت قمر نیست

شمشیرکشان چشم او را***جز دیدهٔ عاشقان سپر نیست

آن کیست کز آفتاب رویش***چون کان همه خاطرش گهر نیست

در تاب دو زلفش از بلاها***یارب زنهار تا چه در نیست

از بلعجبان نبایدش روی***رویش گویان که روی گر نیست

سم زهر بود به لفظ تازی***زو هیچ خطیر با خطر نیست

دندان و لب چو سین و میمش***این نادره بین که جز شکر نیست

در عشق و بلاش جان و دل را***حقا که جز از حذر نیست

شادی و غمست عشق و ما را***غم هست ولیک آن دگر نیست

از رد و قبول دلبران را***چه سود که هیچ بی‌جگر نیست

او سیم‌بر است و سیم زی او***گر زر نبود ترا خطر نیست

ما را چه ز سیم او که ما را***روی چو زرست و روی زر نیست

حقا که ظریف روزگاران***گر هست حریف ما دگر نیست

ما را کلهی نهاد عشقش***کان بر سر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنایی***غم تاج سرست و درد سر نیست

غزل شماره ۶۲: جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست***تا به کام او شوم این کار جز ناکام نیست

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم***زان که در هجر دلارامم مرا آرام نیست

ای پسر دی رفت و فردا خود ندانم چون بود***عاشقی ورزیم و زین به در جهان خودکام نیست

دام دارد چشم ما دامی نهاده بر نهیم***کیست کو هم بسته و پا بستهٔ این دام نیست

غزل شماره ۶۳: جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست***سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی مونس و بی‌یار***فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

در عشق نمی‌دانم درمان دل خویش***خواهم که کنم صبر ولی دست رسم نیست

خواهم که به شادی نفسی با تو برآرم***از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست

هر شب به سر کوی تو آیم متواری***با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

گویی که طلبکار دگر یاری رو رو****آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

غزل شماره ۶۴: عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست****وصل لب تو در خور هر بی خبری نیست
هر چند نگه می‌کنم از روی حقیقت****یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایرهٔ عهد برون شد****در هستی خویشم به سر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد****هر چند که آرام تو جز باد گری نیست
در بند خسی وین عجبی نیست که امروز****اسبی که به کار آید بی داغ خری نیست
خصم به بدی گفتن من لب چه گشاید****من بنده مقرم که خود از من بتری نیست
بسیار جفا هات رسیدست به رویم****المنهٔ الله که ترا دردسری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن****دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنایی****افتاد به دام تو و از تو گذری نیست

غزل شماره ۶۵: کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت****شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گذشت
گر به بازی بازی از عشقت همی لافی زدم****کار بازی بازی از لاف و بازی در گذشت
اندک اندک دل به راه عشقت ای بت گرم شد****چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی در گذشت
سودکی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار****تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت
چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد****زلف دلدوز تو از طرار رازی در گذشت
گر چه کشمیریست آن سیمین صنم از حسن خویش****از بت چینی و ماچین و طرازی در گذشت
بی‌نیاز ار داشتی خوشدل سنایی را کنون****این نیاز و خوشدلی و بی‌نیازی در گذشت

غزل شماره ۶۶: سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت

سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت****اشک خون کردم ز غم چون بر من از عمدا گذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای****کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما****کز تکبر دوش او ابر بر زهرهٔ زهرا گذشت
لولو لال همی بارم ز عشقش در کنار****کز کنارم ناگهان آن لولو لالا گذشت
با خط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد****مورچه گویی به عمدا بر رهی بیضا گذشت
آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم****صد یکی زان بالله ار بر وامق و عذرا گذشت
حلقهٔ زلفش بدی چون عروهٔالوثقی مرا****ای مسلمانان فغان کان عروهٔالوثقا گذشت
دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق****کار من با او کنون از دین و از دنیا گذشت

غزل شماره ۶۷: زینهاد این یادگار از دست رفت

زینهاد این یادگار از دست رفت****در غم تو روزگار از دست رفت

چون مرا دل بود با او برقرار****دل شد و با دل قرار از دست رفت

سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش****در غم تو هر چهار از دست رفت

پای من در دام تو بس سخت ماند****گر نگیری دست کار از دست رفت

یار بودی مر مرا از روی مهر****یاری اکنون کن که یار از دست رفت

اینهمه خوارست کاندر عاشقی****چون سنایی صد هزار از دست رفت

غزل شماره ۶۸: عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت****دست ازین مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید****از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت

اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت****روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب****از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت

نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی****خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت

بلعجب بازیست در هنگام مستی با فقر****کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست****تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد****تا سر زلفش نگیرد زود ازو سر بر گرفت

خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد****تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد****دیده‌بان کور گوش پاسبان کر گرفت

این مرقعها و این سالوسها و رنگها****امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت

دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند****زهر ما زهرست لیکن معدنی شکر گرفت

ای سنایی هان که تا نفریبدت دیو لعین****کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت

هر دعا گویی که در شش پنج او دادی به خواب****چون سنایی هفت اختر ره ششدر گرفت

غزل شماره ۶۹: هر آن روزی که باشم در خرابات

هر آن روزی که باشم در خرابات****همی نالم چو موسی در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم****مبارک باشدم ایام و ساعات

مرا بی خویشتن بهتر که باشم****به قرایی فروشم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم****نخواهم کرد پس گیتی عمارات

مرا گویی لباسات تو تا کی****خراباتی چه داند جز لباسات

گهی اندر سجودم پیش ساقی****گهی پیش مغنی در تحیات

پدر بر خم خمرم وقف کردست****سبیلم کرد مادر در خرابات

گهی گویم که ای ساقی قدح گیر****گهی گویم که ای مطرب غزل‌هات
گهی باده کشیده تا به مستی****گهی نعره رسیده تا سماوات
مرا موسی نفرماید به تورات****چو کردم حق فرعونی مکافات
چو دانی کاین سنایی ترهاتست****مکن بر روی سلامی خواجه هیهات

غزل شماره ۷۰: تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات****همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبهٔ شاهی****چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم****چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابد ازین حرف****حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنایی سخن صدق به تحقیق****آن کس که چنو نیست هواخواه خرابات
او نیست بجز صورت بی هیئت بی روح****افگنده به میدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا****بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد****روباه کند او را روباه خرابات
آنکو «لمن الملك» زند هم حسد آید****او را ز خرابات و علی‌الاه خرابات

غزل شماره ۷۱: چه خواهی کرد قرایی و طامات

چه خواهی کرد قرایی و طامات****تماشا کرد خواهی در خرابات
زمانی با غریبان نرد بازم****زمانی گرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج****گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبک در نالش آیم****گهی با ساتکینی در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست****گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی****که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از موذن****نه دستان را شناسم از تحیات
شنیدم من که شاهی بنده را گفت****که تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنایی توبه نیوش****که من باشم بپاهم در مناجات

غزل شماره ۷۲: نخواهم من طریق و راه طامات

نخواهم من طریق و راه طامات****مرا می باید و مسکن خرابات
گهی با می گسارم انده خویش****گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان****گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت****گهی از رنج گردم باز شهمات

نخواهم جز می و میخانه و جام****نه محنت باشد آنجا و نه آفات

همیشه تا بوم در خمر و در قمر****بیابم راحتی اندر مقامات

چو طالب باشم اندر راه معشوق****طلب کردن بود راه عبادات

طریق عشق آن باشد که هرگز****نیابد عاشق از معشوق حاجات

چنین دانم طریق عاشقی را****که نپذیرد به راه عشق طامات

ز چیزی چون توان دادن نشانی****که پیدا نیست اندر وی اشارات

غزل شماره ۷۳: گل به باغ آمده تقصیر چراست

گل به باغ آمده تقصیر چراست****ساقیا جام می لعل کجاست

به چنین وقت و چنین فصل عزیز****کاهلی کردن و سستی نه رواست

ای سنایی تو مکن توبه ز می****که ترا توبه درین فصل خطاست

عاشقی خواهی و پس توبه کنی****توبه و عشق بهم ناید راست

روزکی چند بود نوبت گل****روزه و توبه همه روز بجاست

جز از آن نیست که گویند مرا****یار بود آنکه نه از مجمع ماست

شد به بد مردی و میخانه گزید****نیک مردی را با زهد نخواست

من به بد مردی خرسند شدم****هر قضایی که بود خود ز قضاست

ای بدا مرد که امروز منم****ای خوشا عیش که امروز مراست

غزل شماره ۷۴: ای مستان خیزید که هنگام صبوحست

ای مستان خیزید که هنگام صبوحست****هر دم که درین حال زنی دام فتوحست

آراست همه صومعه مریم که دم صبح****صاحبت خبر گلشن و نزهتگه روحست

یک مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست****یک ساقیتان حور و دگر ساقی روحست

طوفان بلا از چپ و از راست برآمد****در باده گریزید که آن کشتی نوحست

باده که درین وقت خوری باده مباحست****تو به که درین وقت کنی توبه نصوحست

خود روز همه نوبت تن خواهد بود****هین راح که این یک دودمک نوبت روحست

وز می خوش خسب گزین صبح سنایی****تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

غزل شماره ۷۵: رازی ز ازل در دل عشاق نهانست

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست****زان راز خبر یافت کسی را که عیانست

او را ز پس پردهٔ اغیار دوم نیست****زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست

گویند ازین میدان آن را که درآمد****کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست

گر ماه هلال آید در نعت کسوفست****ور تیر وصال آید بر بسته کمانست

کاین کوی دو صد بار هزار از سر معنی****گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست

آنکس که ردایی ز ریا بر کتف افگند****آن نیست ردا آن به صف دان طلسانست

گر چند نگونست درین پرده دل ما****میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست

قاف از خبر هیبت این خوف به تحقیق****چون سین سلامت ز پی خواجه روانست

گویی که مگر سینهٔ پر آتش دارد****یا دیدهٔ او بر صفت بحر عمانست

این چیست چنین باید اندر ره معنی****آن کس که چنین نیست یقین دان که چنانست

نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی****چون مردمک دیده درین مقله نهانست

در راه فنا باید جانهای عزیزان****کاین شعر سنایی سبب قوت جانست

غزل شماره ۷۶: راه فقرست ای برادر فاقه در وی رفتنست

راه فقرست ای برادر فاقه در وی رفتنست****وندرین ره نفس کش کافر ز بهر کشتنست

نفس اماره و لوامه‌ست و دیگر ملهمه****مطمئنه با سه دشمن در یکی پیراهنست

خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان****رو درین معنی نظر کن صدهزاران روزنست

چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت****هفت سلطان باده و دو جمله با هم دشمنست

نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو****همچو خر در گل بماند گر چه اصلش تو سنست

از در دروازهٔ لا تا به دارالملک شاه****هفهزار و هفصد و هفتاد راه و رهزنست

خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود****نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

در شریعت کی روا باشد دو خواهر یک نکاح****در طریقت هر دو را از خود مبرا کردنست

سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند****حب دنیا پای بندست ار همه یک سوزنست

هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد****بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست

بر سر کوی قناعت حجره‌ای باید گرفت****نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی در تنست

گر ز گلشنها براند ما به گلخنها رویم****یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشنست

ای سنایی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن****فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکنست

غزل شماره ۷۷: دوش رفتم به سر کوی به نظارهٔ دوست

دوش رفتم به سر کوی به نظارهٔ دوست****شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست

از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش****ماه دیدم رهی و زهره سما کارهٔ دوست

گوشها گشته شکر چین که همی ریخت ز نطق****حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست

چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان****نز پی بلعجبی از پی نظارهٔ دوست

پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف****شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ دوست

کرده از شکل عزب خانهٔ زنبور از غم****دل عشاق جهان غمزهٔ خونخوارهٔ دوست

هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش****تازه خونی حذر اندر خم هر تارهٔ دوست

چون به سیاره شدی از پی چندین چو فلک***از ستاره شده آراسته سیارهٔ دوست
لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقاش***داد نوشروان با چشم ستمگارهٔ دوست
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش***بازم امروز شبی از غم بی‌غارهٔ دوست
چه کند قصه سنایی که ز راه لب و زلف***یک جهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست
هست پروارهٔ او را رهی از بام فلک***همت شاه جهان ساکن پروارهٔ دوست
شاه بهرامشه آن شه که همیشه کف او***سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست
زخم و رحم و بد و نیکش ز ره کون و فساد***تا ابد رخنهٔ دشمن بود و یارهٔ دوست

غزل شماره ۷۸: اندر دل من عشق تو نور یقینست

اندر دل من عشق تو نور یقینست***بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگینست
در طبع من و همت من تا به قیامت***مهر تو چو جانست و وفای تو چو دینست
تو بازپسین یار منی و غم عشقت***جان تو که همراه دم بازپسینست
گویی ببر از صحبت نا اهل بر من***از جان به برم گر همه مقصود تو اینست
آن را غرض صحبت دیدار تو باشد***او را چه غم تاش و چه پروای تکینست
امید وصال تو مرا عمر بیفزود***خود وصل چه چیزست که امید چنینست
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی***نوک مژه بر هم زد یعنی که همینست

غزل شماره ۷۹: شور در شهر فگند آن بت زنارپرست

شور در شهر فگند آن بت زنارپرست***چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پردهٔ راز دریده قدح می در کف***شربت کفر چشیده علم کفر به دست
شده بیرون ز در نیستی از هستی خویش***نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست
چون بت ست آن بت قلاش دل رهبان کیش***که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او***از پس پردهٔ پندار و هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که درو در نگریست***که در آن ساعت زنار چهل گردن بست
گاه در خاک خرابات به جان باز نهاد***خاکیی را که ازین خاک شود خاک پرست
بر در کعبهٔ طامات چه لبیک زنیم***که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

غزل شماره ۸۰: در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست***از باقیات مردان پیری قلندریست
پیری که از مقام منیت تنش جداست***پیری که از بقای بقیت دلش بریست
تا روز دوش مست و خرابات اوفتاده بود***بر صورتی که خلق برو بر همی گریست
گفتم و را بمیر که این سخت منکرست***گفتا که حال منکری از شرط منکریست

گفتم گر این حدیث درست ست پس چراست****کاندر وجود معنی و با خلق داوریست
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا****با غیر داوری ز پی فضل و برتریست
آن کس که دیو بود چو آمد درین طریق****بنگر به راستی که کنون خاصه چون پریست
از دست خود نهاد کله بر سر خرد****هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفتم دل سنایی از کفر آگهست****گفت این نه از شما ز سخنهای سر سریست
در حق اتحاد حقیقت به حق حق****چون تو نه‌ای حقیقت اسلام کافریست

غزل شماره ۸۱: ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست

ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست****جان اسیر عشق گشته دل به کیوان شرط نیست
«رب ارنی» بر زبان راندن چو موسی روز شوق****پس به دل گفتن «انا الا علی» چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود****گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست
چون انالله در بیابان هدی بشنیده‌ای****پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی****صف کشیدن گرداوبی گوی و چوگان شرط نیست
ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»****پس فغان و زاری اندر بیت احزان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو****پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست****پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

غزل شماره ۸۲: هر که در راه عشق صادق نیست

هر که در راه عشق صادق نیست****جز مرایی و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش ست****نکته گویست اگر چه ناطق نیست
نکتهٔ مرد فکرتست و نظر****وندر آن نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشگ و گونهٔ زرد****هر سه در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود****احتسابش مکن که فاسق نیست
تو به از عاشقان امید مدار****عشق و توبه بهم موافق نیست
دل به عشق زنده در تن مرد****مرده باشد دلی که عاشق نیست
ور سنایی نه عاشق ست بگو****سخنش باطلست و لایق نیست

غزل شماره ۸۳: ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست****وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا****سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا****چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان****زان که هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست

خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما****کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست

تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا****کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست

هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای****دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی****عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

غزل شماره ۸۴: در دل آن را که روشنایی نیست

در دل آن را که روشنایی نیست****در خراباتش آشنایی نیست

در خرابات خود به هیچ سبیل****موضع مردم مرایی نیست

پسرا خیز و جام باده بیار****که مرا برگ پارسایی نیست

جرعه‌ای می به جان و دل بخرم****پیش کس می بدین روایی نیست

می خور و علم قیل و قال مگوی****وای تو کاین سخن ملایی نیست

چند گویی تو چون و چند چرا****زین معانی ترا رهایی نیست

در مقام وجود و منزل کشف****چونی و چندی و چرایی نیست

تو یکی گرد دل برآری و ببین****در دل تو غم دوتایی نیست

تو خود از خویش کی رسی به خدای****که ترا خود ز خود جدایی نیست

چون به جایی رسی که جز تو شوی****بعد از آن حال جز خدایی نیست

تو مخوانم سنایی ای غافل****کاین سخنها به خودنمایی نیست

غزل شماره ۸۵: دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت****بامدادان پگه دست منست و دامنت

چند ازین شوخی قرارم ده زمانی بر زمین****نه همین آب و زمین بخشید باید با منت

سوزنی گشتم به باریکی به خیاطی فرست****تا همی دوزد گریبان و زه پیراهنت

آتش هجرت به خرمنگاه صبرم باز خورد****گفت از تو بر نگردم تا نسوزم خرمنت

گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش****پیشت افتم باژگونه خون من در گردنت

حرف د

غزل شماره ۸۶: نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد****به دست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد

وفاهایی که من کردم مکافاتش جفا آمد****بتا بس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد

به تو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی****چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران****دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد

غزل شماره ۸۷: معشوق به سامان شد تا باد چنین باد

معشوق به سامان شد تا باد چنین باد****کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد

زان لب که همی زهر فشاندی به تکبر****اکنون شکر افشان شد تا باد چنین باد

آن غمزه که بد بودی با مدعی سست****امروز بتر زان شد تا باد چنین باد

آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت****اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد

حاسد که چو دامنش ببوسید همی پای****بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد

نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای****تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد

پیداش جفا بودی و پنهانش لطافت****پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود****چون باده همه جان شد تا باد چنین باد

دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را****آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنایی چو سنایی****مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

غزل شماره ۸۸: دوش یارم به بر خویش مرا بار نداد

دوش یارم به بر خویش مرا بار نداد****قوت جانم زد و یاقوت شکر بار نداد

آن درختی که همه عمر بکشتم به امید****دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد

شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او****بار چون داد دل او که مرا بار نداد

این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش****کم ز یک ماه دل و چشم مرا کار نداد

شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات****نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل به غم یار دهد خسته شود****رسته آنست که او دل به غم یار نداد

غزل شماره ۸۹: روزی دل من مرا نشان داد

روزی دل من مرا نشان داد****وز ماه من او خبر به جان داد

گفتا بشنو نشان ماهی****کو نامهٔ عشق در جهان داد

خورشید رهی او نزیبد****مه بوسه ورا بر آستان داد

یک روز مرا بخواند و بنواخت****و آنگاه به وصل من زبان داد

برداشت پیاله و دمادم****می داد مرا و بی کران داد

من دانستم که می بلاییست****لیکن چه کنم مرا چو ز آن داد

از باده چنان مرا بیازرد****کز سر بگرفت و در میان داد

غزل شماره ۹۰: تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد****داغ حسرت عاشقان را سر به سر بر دل نهاد

دلبران بی دل شدند زانگه که او بربست بار****عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او****چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب****شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل****تا به منزل نارمید او گام خود در گل نهاد
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی****در دو دیدهٔ عالمی از عشق خود پلپل نهاد
چاکر از غم دل ز مهرت برگرفت از بهر آنک****با اصیل الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

غزل شماره ۹۱: این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد****صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر****یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد****تا به عمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد****آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد
دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشی****همچو ماهی کش فلک یک روز در دوران نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کو****خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان نهاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی****ساده دل مردا که بر وعدهٔ مستان نهاد

غزل شماره ۹۲: تا کی کنم از طرهٔ تو فریاد

تا کی کنم از طرهٔ تو فریاد****تا کی کشم از غمزهٔ تو بیداد
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند****فریاد من از خنده و بیداد تو از داد
آن روز که زلفین نگون تو بدیدند****گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست****غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد
من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک****با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
تو زر کنی از لاله و کافور کنی مشک****چوگان کنی از تیز زهی جادوی استاد
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل****هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران****آن شهر کزو خاستی آباد همی باد
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا****بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد
مشهور جهان گشته سنایی ز غم تو****از روی چو خورشید تو ای طرفهٔ بغداد
تو مایهٔ خوبی شدی ای مایهٔ خوبان****افگنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد
صد رحمت و صد شادی بر جان تو ای بت****مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

غزل شماره ۹۳: ایام چو من عاشق جانباز نیابد

ایام چو من عاشق جانباز نیابد****دلداده چنو دلبر طناز نیابد

از روی نیاز او همه را روی نماید***یک دلشده او را ز ره ناز نیابد

بگداخت مرا طرهٔ طرارش از آن سان***پیشم به دو صد غمزهٔ غماز نیابد

چونان شده‌ام من ز نحیفی و نزاری***کز من به جز از گوش من آواز نیابد

رفت‌ست بر دوست نیاید بر من دل***داند که چنو یک بت دمساز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم***زان باز نیاید که مرا باز نیابد

غزل شماره ۹۴: مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد***به مژگان در همی دانم مرا عقد درر بندد

بیاید هر شبی هجران به بالینم فرو کوبد***بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد

به یارم گفت وی را من که خواب من نبد ای جان***یقین دانم که گر گویم به رغم من تبر بندد

سحرگه صعب‌تر باشد مرا هجران آن دلبر***که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر***ببینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

غزل شماره ۹۵: کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد***که جز بی معنیی چون تو چو تو دلدار نپسندد

وگر نو کیسهٔ عشق تو از شوخی به دست آری***قباها کز تو در پوشد کمرها کز تو در بندد

ز عمر و صبر و دین ببرید آنکو بست بر تو دل***ز جاه و مال و جان بگسست هر کو با تو پیوندد

سنایی گر به تو دل داد بستاند که بدعهدی***گزافست این چنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد

که گر تو فی المثل جانی چنان بستاند از تو دل***که یک چشمت همی گوید دگر چشمت همی خندد

غزل شماره ۹۶: آنکس که ز عاشقی خبر دارد

آنکس که ز عاشقی خبر دارد***دایم سر نیش بر جگر دارد

جان را به قضای عشق بسپارد***تن پیش بلا و غم سپر دارد

گه دست بلا فراز دل گیرد***گه سنگ تعب به زیر سر دارد

پیوسته چو من فگنده تن گردد***دل را ز هوای نفس بر دارد

بگسسته شود ز شهر و ز مسکن***هر دم زدنی رهی دگر دارد

هر چند که زهر عشق می نوشد***آن زهر به گونهٔ شکر دارد

وان دیده به دست غیر بردوزد***کو جز به جمال حق نظر دارد

ای یار مقامر خراباتی***طبع تو طریق مختصر دارد

بنمای به من کسی که او چون من***در کوی مقامری مقر دارد

یا از ره کم زنان نشان جوید***یا از دل بی دلان خبر دارد

غزل شماره ۹۷: دلم با عشق آن بت کار دارد

دلم با عشق آن بت کار دارد****که او با عاشقان پیکار دارد

به دست عشقبازی در فتادم****که او عاشق چو من بسیار دارد

دل من عاشق عشقست و شاید****که از من یار دل بیزار دارد

کرا معشوق جز عشقست از آنست****که او آیینهٔ زنگار دارد

یکی باغست این پر گل ولیکن****همه پیرامن او خار دارد

نبیند هرگز آنکس خواب را روی****که عشق او را شبی بیدار دارد

نه هموارست راه عشق آنکس****که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد****کسی کو ره بدین بازار دارد

غزل شماره ۹۸: آنرا که خدا از قلم لطف نگارد

آنرا که خدا از قلم لطف نگارد****شاید که به خود زحمت مشاطه نیارد

مشاطه چه حاجت بود آن را که همی حسن****هر ساعت ماهی ز گریبانش برآرد

انگشت نمای همه دلها شود ار چه****ناخنش نباشد که سر خویش بخارد

با زحمت شانه چکند چنبر زلفی****کاندر شب او عقل همی روز گذارد

مشاطه نه خام آید جایی که بدانجای****نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد

کی زشت شود روی نکو ار بنشویند****کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد

ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام****در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد

مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد****هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد

کانکس که مر او را نبود جلوه‌گر از عشق****شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد

وانرا که قبولش نکند عالم اقبال****گر گلشکری گردد کس را نگوارد

حقا که به مردم سقر نقد ببینی****گر هیچ ترا حسن به خوی تو سپارد

هر روز دگر لام کشی از پی خوبی****زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

آنجا که چنو جان طلبی یافت سنایی****جان را بگذارد چو تویی را نگذارد

غزل شماره ۹۹: با من بت من تیغ جفا آخته دارد

با من بت من تیغ جفا آخته دارد****صبر از دل من جمله برون تاخته دارد

او را دلم آرامگه‌ست و عجبست این****کارامگه خویش برانداخته دارد

صد مشعله از عشق برافروخته دارم****تا صد علم از حسن برافراخته دارد

جانم ببرد تا ندبی نرد ببازم****زیرا که دلم در ندبی باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم****آن سلسله گویی پی من ساخته دارد

غزل شماره ۱۰۰: نور رخ تو قمر ندارد

نور رخ تو قمر ندارد****شیرینی تو شکر ندارد
خوش باد عشق خوبرویی****کز خوبی او خبر ندارد
دارنده شرق و غرب سلطان****والله که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم****چون تو به سزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید بتوان****باغی باشد که در ندارد
با زر بزید به کام عاشق****پس چون کند آنکه زر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت****چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی****کاین خوبی دیر بر ندارد
هر چند نصیحت سنایی****نزد تو بسی خطر ندارد

غزل شماره ۱۰۱: آنی که چو تو گردش ایام ندارد

آنی که چو تو گردش ایام ندارد****سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد****چون دام بناگوش توبه دام ندارد
بادی نبرد در همه آفاق که از ما****سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد****بی داد تو افراخته صمصام ندارد
من در نرسم در تو به صد حیله و افسون****گویی قدم دولت من گام ندارد

غزل شماره ۱۰۲: تا لب تو آنچه بهتر آن برد

تا لب تو آنچه بهتر آن برد****کس ندانم کز لب تو جان برد
دل خرد لعل تو و ارزان خرد****جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کو پیش تو سجده نبرد****بنده باری از بن دندان برد
زلف تو چوگان به دست آمد پدید****صبر کن تا گوی در میدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید****باش تا شبرنگ در جولان برد
من کیم کز تو توانم برد ناز****ناز تو گر تو تویی سلطان برد

غزل شماره ۱۰۳: منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد****ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من****زمانه‌را و تو را کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا****همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
همه دریغ و همه درد من ز تست و ز تو****به باد تو گرم و به باد سرد تو سرد

من آن کسم که مرا عالمی پر از خصمند****همی برآیم با عالمی به جنگ و نبرد

گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم****به پیش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد

روان و جانی و مهجور من ز جان و روان****به یک دل اندر زین بیشتر نباشد درد

اگر جهان همه بر فرق من فرود آید****به نیم ذره نیاید به روی من بر گرد

دریغم آنکه به فصل بهار و لاله و گل****به یاد روی تو درد و دریغ باید خورد

غزل شماره ۱۰۴: زلف پر تابت ما در تاب کرد

زلف پر تابت مرا در تاب کرد****چشم پر خوابت مرا بی خواب کرد

با تن من کرد نور عارضت****آنکه با تار قصب مهتاب کرد

عنبرین زلف چو چوگان خم گرفت****تا دلم چو گوی در طبطاب کرد

وان لب عناب گونت طعنه کرد****تا سرشکم سرخ چون عناب کرد

گر عجب بود آنکه عشق تو مرا****مست و هالک بی نبید ناب کرد

این عجب‌تر آنکه عشقت رایگان****چشم من پر لولو خوشاب کرد

میغ روی خوب چون خورشید تو****چشمهٔ خورشید را محراب کرد

و آتش روی ترا چون سجده برد****همچو ابدالان گذر بر آب کرد

غزل شماره ۱۰۵: عاشقی تا در دل ما راه کرد

عاشقی تا در دل ما راه کرد****اغلب انفاس ما را آه کرد

بود هر باری دلم عاشق به طوع****برد و زیر پای عشق اکراه کرد

عیش چون نوش مرا چون زهر کرد****صبر چون کوه مرا چون کاه کرد

باز در شهر مسلمانان مغی****کرد ما را بسته و ناگاه کرد

از تن باریک من زنار ساخت****وز دل سنگینم آتشگاه کرد

با همه محنت که دیدم من به عشق****کو مرا بی قدر و آب و جاه کرد

نیک خواهم عشق را گر چه مرا****او به کام دشمن و بدخواه کرد

غزل شماره ۱۰۶: سوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد

سوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد****چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد

دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم****هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد

جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد****وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت****چو آستینش گرفتم گفت بردا برد

نه چاره‌ای که دل از دوستیش برگیرم****نه حیله‌ای که توانمش باز راه آورد

بر انتظار میان دو حال ماندستم****کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنایی لولو ز دیدگانت مبار****که در عقیلهٔ هجران صبور باید مرد

غزل شماره ۱۰۷: روی خوبت نهان چه خواهی کرد

روی خوبت نهان چه خواهی کرد****شورش عاشقان چه خواهی کرد

مشک زلفی و نرگسین چشمی****تا بدان نرگسان چه خواهی کرد

خونم از دیدگان بپالودی****رنج این دیدگان چه خواهی کرد

هر زمان با تو یار اندیشم****تا تو اندر جهان چه خواهی کرد

نقش آب روان مباش به پاس****نقش آب روان چه خواهی کرد

مژه تیری و ابروان چو کمان****پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد

دل ببردی و قصد جان کردی****یله کن جان تو جان چه خواهی کرد

زان کمر طرف بر میان من ست****بار آن بر میان چه خواهی کرد

ای چو جان و دلم به هر وصلت****وصلت عاشقان چه خواهی کرد

چون سنایی سگی به کوی تو در****نعرهٔ پاسبان چه خواهی کرد

غزل شماره ۱۰۸: ناز را رویی بباید همچو ورد

ناز را رویی بباید همچو ورد****چون نداری گرد بدخویی مگرد

یا بگستر فرش زیبایی و حسن****یا بساط کبر و ناز اندر نورد

نیکویی و لطف گو با تاج و کبر****کعبتین و مهره گو با تخته نرد

در سرت بادست و بر رو آب نیست****پس میان ما دو تن زین‌ست گرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز****صعب باشد چشم نا بینا و درد

جوهرت ز اول نبودست این چنین****با تو ناز و کبر کرد این کار کرد

زر ز معدن سرخ روی آید برون****صحبت ناجنس کردش روی زرد

کی کند ناخوب را بیداد خوب****چون کند نامرد را کافور مرد

تو همه بادی و ما را با تو صلح****ما ترا خاک و ترا با ما نبرد

لیکن از یاد تو ما را چاره نیست****تا دین خاکست ما را آب خورد

ناز با ما کن که درباید همی****این نیاز گرم را آن ناز سرد

ور ثنا خواهی که باشد جفت تو****با سنایی چون سنایی باش فرد

در جهان امروز بردار برد اوست****باردی باشد بدو گفتن که برد

غزل شماره ۱۰۹: ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد****و ا فزون شده جفای تو این نیز بگذرد

زین بیش نیک بود به من بنده رای تو****گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد

گر هست بی گناه دل زار مستمند****در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصل تو کی بود نظر دلگشای تو****گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوای من و هست روز و شب****جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو****اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
گر سر گشتی تو از من و خواهی که نگذرم****گرد در سرای تو این نیز بگذرد

غزل شماره ۱۱۰: صحبت معشوق انتظار نیرزد

صحبت معشوق انتظار نیرزد****بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست****خوردن می محنت خمار نیرزد
ز آن سوی دریای عشق گر همه سودست****آنهمه نسود آفت گذار نیرزد
این دو سه روز غم وصال و فراقت****اینهمه آشوب کار و بار نیرزد
روز شود در شمارم از غم جانان****خود عمل عاشقی شمار نیرزد

غزل شماره ۱۱۱: عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد

عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد****عشق بازی را بکرد و خاک بر افلاک زد
بر جمال و چهرهٔ او عقلها را پیرهن****نعرهٔ عشق از گریبان تا به دامن چاک زد
حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست****لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
آتش عشقش جنیبتهای زر چون در کشید****آب حیوانش به خدمت چنگ در فتراک زد
شاه عشقش چون یکی بر کد خدای روم تاخت****گفتی افریدون در آمد گرز بر ضحاک زد
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد****درد او بر لشکر درمان زد و بی‌باک زد
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد****زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد
جادوی استاد پیش خاک پای او بسی****بوسه‌های سرنگون بر پایش از ادراک زد
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی****آتش بی باک را در عقل و جان پاک زد
می سنایی را همو داد و همو زان پس به جرم****سرنگون چون خوشه کرد و حدبه چوب تاک زد

غزل شماره ۱۱۲: خوبت آراست ای غلام ایزد

خوبت آراست ای غلام ایزد****چشم بد دورخه به نام ایزد
نافرید و نیاورید به حسن****هیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف****بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد****خاک کوی تو گام گام ایزد
از پی عزت جمال تو داد****صورت لطف را قوام ایزد
از پی منت وجود تو کرد****گردنانرا به زیر وام ایزد

از پی خدمت رکاب تو داد****آدمی را دم دوام ایزد

کرد گرد سم ستور رهت****سرمهٔ چشم خاص و عام ایزد

برهمن را چو پرسی ایزد کیست****گوید آن رخ نگر کدام ایزد

ای به هر دم شراب آدم خوار****زده بر جام جانت جام ایزد

سر دام خودی نداری هیچ****زان مدامت دهد مدام ایزد

وز برای شکار دلها ساخت****خال تو دانه زلف دام ایزد

آنچنان کعبه‌ای که هست تراء***در و دیوار و صحن و بام ایزد

بده انصاف هیچ وا نگرفت****از تو از نیکویی و کام ایزد

خوبت آراسته‌ست طرفه تر آنک****خود همی گویدت به نام ایزد

تو مقیمی از آن سنایی را****داد بر درگهت مقام ایزد

غزل شماره ۱۱۳: زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد****زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد

غبار نعل اسب تو به دیده درکشد حورا****زهی سیرت زهی آسا بنامیزد بنامیزد

ز شرم روی و دندانت خجل پروین و مه هر شب****زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد

ز خجلت سرو قدت را همی گوید پس از سجده****زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد

من از عشق و تو از خوبی به عالم در سمر گشته****زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد

غزل شماره ۱۱۴: زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد****زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

میان مجلس عشرت ز گم گویی و خوشخویی****زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد

میان مردمان اندر ز خوش خویی و دلجویی****زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد

دو قبضه جان همی باشد به غمزه ناوک مژگانت****زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد

خرد زان صورت و سیرت همی عاجز فروماند****زهی آیین زهی آذین بنامیزد بنامیزد

مرا گفتی تویی عاشق بدین ره جان و دل در باز****زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد

ز درد عشق خود رستم ز درد خویشتن بینی****زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد

چو چشم و شکل دندانت ببینم هر زمان گویم****زهی طاها زهی یاسین بنامیزد بنامیزد

گل افشان شد همی چشمم ز نعل سم یک رانت****زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد

سگی خواندی سنایی را وانگه گفتی آن من****زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

غزل شماره ۱۱۵: چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد****که تا مگر دلم از صحبتش بپرهیزد

گهی ز طیره گری نکته‌ای دراندازد****گهی به بلعجبی فتنه‌ای برانگیزد

به هیچ وقت به بازی کرشمه‌ای نکند****که صد هزار دل از غمزه درنیاویزد

گهی کزو به نفورم بر من آید زود****گهش چو خوانم با من به قصد بستیزد

ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده****چو دود یافت ز بهر سنایی آمیزد

خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم****که هیچ تشنه ز آب فرات نگریزد

هزار شربت زهر ار ز دست او بخورم****ز عشق نعره «هل من مزید» برخیزد

نه از غمست که چشمم همی ز راه مژه****هزار دریا پالونه‌وار می‌بیزد

به هر که مردم چشمم نگه کند جز از او****جنایتی شمرد آب ازان سبب ریزد

جواب آن غزل خواجه بو سعید است این****«مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»

غزل شماره ۱۱۶: دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد****جهان پر خوبرویانند آن کن کت روا باشد

ترا گر من بوم شاید وگر نه هم روا باشد****ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد

جفاهای تو نزد من مکافاتش به جا باشد****ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد

نگویند ای مسلمانان هرانکو مبتلا باشد****نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد

چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد****نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد

سنایی از غم عشقت سنایی گشت ای دلبر****مگویید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

غزل شماره ۱۱۷: معشوق که او چابک و چالاک نباشد

معشوق که او چابک و چالاک نباشد****آرام دل عاشق غمناک نباشد

از چرخ ستمکاره نباشد به غم و بیم****آن را که چو تو دلبر بی باک نباشد

در مرتبه از خاک بسی کم بود آن جان****کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد

نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس****از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد

روی تو و موی تو بسنده‌ست جهان را****گو روز و شب و انجم و افلاک نباشد

دامن نزند شادی با جان سنایی****روزی که دلش از غم تو چاک نباشد

غزل شماره ۱۱۸: هر دل که قرین غم نباشد

هر دل که قرین غم نباشد****از عشق بر او رقم نباشد

من عشق تو اختیار کردم****شاید که مرا درم نباشد

زیرا که درم هم از جهانست****جانان و جهان بهم نباشد

با دیدن رویت ای نگارین****گویی که غمست غم نباشد

تا در دل من نشسته باشی****هرگز دل من دژم نباشد

پیوسته در آن بود سنایی****تا جز به تو متهم نباشد

غزل شماره ۱۱۹: در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد****ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی****تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود****می آب گشت و آب می صرف ناب شد
دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود****صافی می درو چو سهیل و شراب شد

غزل شماره ۱۲۰: از دوست به هر جوری بیزار نباید شد

از دوست به هر جوری بیزار نباید شد****از یار به هر زخمی افگار نباید شد
ور جان و دل و دین را افگار نخواهی کرد****با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زان که چو عیاران از عهده برون نایی****دلداده آن چابک عیار نباید شد
هر گه که به ترک جان آسان نتوانی گفت****پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن****از لاف به رعنایی در نار نباید شد
خواهی که بیاسایی مانند سنایی تو****هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود****الا ز وجود خود بیزار نباید شد

غزل شماره ۱۲۱: دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد

دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد****از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل****رخت بدبختی ز دل از خانه احزان کشد
گر چه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست****از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد****تا ز دل پیمانه غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست****مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر لا حول را بند قطیعت بگسلد****وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب****جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین****در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

غزل شماره ۱۲۲: ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد****دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو****یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت****بر تخت دل من به جمالی دگر آمد
شد نقص کمالی که مرا بود به صورت****در عالم تحقیق کمالی دگر آمد

بر طبل طلب می‌زدم از حرص دوالی****ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم****با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت به تعریض نکالات****آسوده به تصریح نکالی دگر آمد
در وصف صفا حیدر اقبال به چشمم****بر دلدل دولت به دلالی دگر آمد

غزل شماره ۱۲۳: بر مه از عنبر معشوق من چنبر کند

بر مه از عنبر معشوق من چنبر کند****هیچ کس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
گه ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب****گه عبیر بیخته بر لالهٔ احمر کند
گرد زنگارش پدید آمد ز روی برگ گل****ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد****سوسن آزاده را در زیر سیسنبر کند
هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ****عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا یک چند بر دیدار او باده خوریم****پیش از آن کش روزگار بی وفا ساغر کند
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بلعجب****گه عقیق کانی و گه در و گه شکر کند
چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او****جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا بر آن رویی که گر بیند پری****بی گمان از رشک رویش خاک را بر سر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من****گه دو چشمم پر ز آب و گه رخم پر زر کند
گاه چون عودم بسوزد گه گدازد چون شکر****گه چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند
گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ****گه تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا****گه رخم از اشک چشمم زعفران پر زر کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل****کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

غزل شماره ۱۲۴: گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند****صدهزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند
باد لطفت گر به دارالملک انسان بروزد****هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یک دم زنم****آدم و ابلیس یک جا چون به همراهی کند
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود****بی خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
بی خود ار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست****مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
خفتهٔ بیدار بنگر عاقل دیوانه بین****کو ز روی معرفت بی وصل الاهی کند
تا درین داری به جز بر عشق دارایی مکن****عاشق آن کار خود از آه سحرگاهی کند
ساحری دان مر سنایی را که او در کوی عقل****عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

غزل شماره ۱۲۵: وصال حالت اگر عاشقی حلال کند

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند***فراق عشق همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بی‌خبریست***که نه ره همهٔ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ***طلب در او صفت بی خودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت***در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت***حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال***نقاب بندد بعضی ازو هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه درآلاید***حرام خون هزاران چو من حلال کند
نگه نیارم کردن به رویش از پی آن***که جان ز تن به ره دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند***بتم چو خوبی بی‌نقص را کمال کند
وصال او به زمانی هزار روز کند***فراق او ز شبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بردنست یار مرا***ز من هر یکیش طابع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند***چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
حدیث در دهن او تو گوییی که مگر***وجود با عدم از لذت اتصال کند
گمان بری که سیه زلف او بر آن رخ او***یکی شبست که با روز او جدال کند
زهی بتی که به خوبی خویش در نفسی***هزار عاشق چون من فر و جوال کند
هزار صومعه ویران کند به یک ساعت***چو حلقه‌های سر زلف جیم و دال کند
تبارک‌الله از آن روی پر ملاحت و زیب***که غایت همه عشاق قیل و قال کند

غزل شماره ۱۲۶: مردمان دوستی چنین نکنند

مردمان دوستی چنین نکنند***هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره***مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را به مهر بگزینند***دیگری را بر او گزین نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند***بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را به چاره‌ها کردن***دل بیگانه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند***سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا***آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب***لیک عاشق را حزین نکنند
زلف پر چین ز بهر فتنهٔ خلق***همچو زلف بتان چین نکنند
اینهمه می‌کنی و پنداری***که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری‌زاده***که پری‌زادگان چنین نکنند
همه شاه و گدا و میر و وزیر***بهر دنیا به ترک دین نکنند

غزل شماره ۱۲۷: گر سال عمر من به سر آید روا بود

گر سال عمر من به سر آید روا بود****اندی که سال عیش همیشه به جا بود

پایان عاشقی نه پدیدست تا ابد****پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود

ای وای و حسرتا که اگر عشق یک نفس****در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود

ای آمده به طمع وصال نگار خویش****نشنیده‌ای که عشق برای بلا بود

پروانهٔ ضعیف کند جان فدای شمع****تا پیش شمع یک نظرش را سنا بود

دیدار وی همان بود و سوختن همان****گویی فنای وی همه اندر بقا بود

آن را که زندگیش به عشق‌ست مرگ نیست****هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

غزل شماره ۱۲۸: آفرین بادا بر آن کس کو ترا در بر بود

آفرین بادا بر آن کس کو ترا در بر بود****و آفرین بادا بر آن کس کو ترا در خور بود

آفرین بر جان آن کس کو نکو خواهت بود****شادمان آن کس که با تو در یکی بستر بود

جان و دل بردی به قهر و بوسه‌ای ندهی ز کبر****این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر شوم من پاسبان کوی تو راضی بوم****خود ببخشایی بر آن کش این هوس درسر بود

غزل شماره ۱۲۹: چون دو زلفین تو کمند بود

چون دو زلفین تو کمند بود****شاید ار دل اسیر بند بود

گوییم صبر کن ز بهر خدا****آخر این صبر نیز چند بود

خواجه انصاف می بباید داد****با چنین رخ چه جای پند بود

سرو را کی رخ چو ماه بود****ما را کی لب چو قند بود

می ندانی که پست گردد زود****هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه‌ای چنین طلبد****همه رنج و غمش پسند بود

غزل شماره ۱۳۰: عاشق و یار یار باید بود

عاشق و یار یار باید بود****در همه کار یار باید بود

گر همه راحت و طرب طلبی****رنج بردار یار باید بود

روز و شب ز اشک چشم و گونهٔ زرد****در و دینار یار باید بود

ور گل دولتت همی باید****خستهٔ خار یار باید بود

گاه و بی گاه در فراق و وصال****مست و هشیار یار باید بود

چون سنایی همیشه در بد و نیک****صاحب اسرار یار باید بود

غزل شماره ۱۳۱: هزار سال به امید تو توانم بود

هزار سال به امید تو توانم بود****هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست****نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود
مرا هوای تو غالب شدست بر یک حال****نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید****ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو****نمودنی بنمود و ربودنی بربود

غزل شماره ۱۳۲: روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود

روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود****قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو****بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشاق را****تا زنخدانش چو گوی و زلف چون چوگان بود
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی****درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
من به جان مرجان و لولو را خریداری کنم****گر چو دندان و لب او لولو و مرجان بود
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا****روی زرد و آه سرد و دیدهٔ گریان بود
زان که غمازان من هستند هر سه پیش خلق****هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورد او را به ناز****حور باشد هر که او پروردهٔ رضوان بود
هر زمان گویم به شیرینی و پاکی در جهان****چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

غزل شماره ۱۳۳: از هر چه گمان بر دلم یار نه آن بود

از هر چه گمان بر دلم یار نه آن بود****پندار بد آن عشق و یقین جمله گمان بود
آن ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود****وان عشق مجازی بد و آن سود و زیان بود
بر روی رقم شد شرری کز دل و جان تافت****و ز دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من آن زلف بشولیدهٔ او بود****ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
رویی که رقم بود برو دولت اسلام****زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم به یک بار بشورید****آیین بت بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر پراکند****الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
گویی که درو پای عزیزان همه سر بود****راهی که در وصل نکویان همه جان بود
از خون جگر سیل وز دل پاره درو خاک****منزلگهش از آتش سوزان دمان بود
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد****گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور****گفتند رسیدیم سر ره بر آن بود
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید****بر خاک نشستند که افلاس بیان بود
بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود****افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

غزل شماره ۱۳۴: نور تا کیست که آن پردهٔ روی تو بود

نور تا کیست که آن پردهٔ روی تو بود****مشک خود کیست که آن بندهٔ موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور****در سرایی که درو تابش روی تو بود
در ترازوی قیامت ز پی سختن نور****صد من عرش کم از نیم تسوی تو بود
راه پر جان شود آن جای که گام تو بود****گوش پر در شود آنجا که گلوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو****هم به روی تو که پشتش چو به روی تو بود
از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنک****خوی احمد بود آنجا که خوی تو بود
دیدهٔ حور بر آن خاک همی رشک برد****که بر آن نقش ز لعل سر کوی تو بود
کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برد****حور یا روح که باشد که کفوی تو بود
قبلهٔ جایست همه سوی تو چون کعبه از آن****قبلهٔ جان سنایی همه سوی تو بود

غزل شماره ۱۳۵: با او دلم به مهر و مودت یگانه بود

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود****سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود****عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش****آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا****کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان****امید من به خلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام****وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود****بودم گمان به هر کس و بر خود گمان نبود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او****گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده‌ای****چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن****کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید****صد چشمه آن زمان زد و چشمم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست****ره یافتن به جانبشان بی رضا نبود

غزل شماره ۱۳۶: هر کرا در دل خمار عشق و برنایی بود

هر کرا در دل خمار عشق و برنایی بود****کار او در عاشقی زاری و رسوایی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا شدم****آری اندر عاشقی زاری و شیدایی بود
ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا****با غم عشقت کجا در دل شکیبایی بود
مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی****عاشقی جانانه خودکامی و خودرایی بود
شد دلم صفرایی از دست فراق این جمال****آنکه صفرایی نشد در عشق سودایی بود
آن که یک ساعت دل آورد و ببرد و باز داد****بر حقیقت دان که او در عشق هر جایی بود
از سخنهای سنایی سیر کی گردند خود****جز کسی کو در ره تحقیق بینایی بود

از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان****هر کرا بر جان و دل عشق زلیخایی بود

غزل شماره ۱۳۷: هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود****قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
گر ز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی****روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
ز آتش و درد فراقت این نباشد بس عجب****گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
بار اندوهان من گردون کجا داند کشید****خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
در غم هجران و تیمار جدایی جان من****گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
در دل از مهرت نهالی کشته‌ام کز آب چشم****هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاحت همچنان لیلی شدی****عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا****توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال****چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود
آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو****چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
چون سنایی مدحتت گوید ز روی تهنیت****لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود

غزل شماره ۱۳۸: ای یار بی تکلف ما را نبید باید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید****وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری****وین خرقه‌های دعوی بر هم درید باید
ایمان و زاهدی را بر هم شکست باید****زنار جاحدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید****وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر****آمد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر****پایی بکوفت باید بیتی شنید باید
ای ساقی سمنبر در ده تو بادهٔ تر****زیرا صبوح ما را «هل من مزید» باید
از بادهٔ تو مستند ای دوست این عزیزان****رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم****این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جویید****چون در سرای همت می‌آرمید باید
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری****در گردن اشارت معنی گزید باید
تا در مکان امنی خر پشته زن فرود آی****چون وقت کوچ آمد نایی دمید باید
گر بایدت که بویی آنجا گل عنایت****اینجا گل ریاست می‌پژمرید باید
ای شکر شگرفی در گفتگوی معنی****گر لب شفات آرد آخر بدید باید
هر چند دیر مانی آخر برفت باید****چون شکری بخوردی زهری چشید باید
بفروخته خریدی آورده را ببردی****یاری چه دیده‌ای تو زین پس چه دید باید

چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید****چون شمع اگر بگریی حلقت برید باید

غزل شماره ۱۳۹: ترا باری چو من گر یار باید

ترا باری چو من گر یار باید****ازین به مر مرا تیمار باید
اگر بیمار باشد ور نباشد****مر این دل را یکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل باری****بسالی در یکی دیدار باید
بیازردی مرا وانگه تو گویی****چه کردی کز منت آزار باید
مرا گویی که بیداری همه شب****دو چشم عاشقان بیدار باید
چو من وصل جمال دوست جویم****مرا دیده پر از زنگار باید
چه کردی بستدی آن دل کز آن دل****مرا در عشق صد خروار باید
مرا طعنه زنی گویی دلیرا****دلی بستان چرا بیکار باید
دل خسته چه قیمت دارد ای دوست****که چندین با منت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن****مر این جان را یکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش****هر آنکس را که چون تو یار باید
ایا نیکوتر از عمر و جوانی****نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن****ترا یارا همی دینار باید
مرا دینار بی مهرست رخسار****چنین زر مر ترا بسیار باید
اگر خواهی به خون دل کنی نقش****ولیکن نقش را پرگار باید

غزل شماره ۱۴۰: تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید****عاشقی از جان من نبست آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت****حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان****گشت ز ما منقطع هر که به ما در رسید
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد****محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو****راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

غزل شماره ۱۴۱: لشکر شب رفت و صبح اندر رسید

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید****خیز و مهرویا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن****کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
مطرب سرمست را آواز ده****چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش****کت همه جامه چکانه بر چکید
نیست گویی آن حکایت راستی****خون دل بر گرد چشم ما دوید

کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد****کیست کز هجرت نه جامه بر درید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت****از فنا خط گردد عالم بر کشید
از سنایی زارتر در عشق کیست****یا چو تو دلبر به زیبایی که دید

غزل شماره ۱۴۲: اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد****ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی****محرم درگاه عشقی با بت و زنار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد****هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز****کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو****بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد****اندرین ره سر هم آخر در سر این کار کرد
ای سنایی رنگ و بویی اندرین ره بیش نیست****اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند کرد

غزل شماره ۱۴۳: معشوق مرا ره قلندر زد

معشوق مرا ره قلندر زد****زان راه به جانم آتش اندر زد
گه رفت ره صلاح دین داری****گه راه مقامران لنگر زد
رندی در زهد و کفر در ایمان****ظلمت در نور و خیر در شر زد
خمیده چو حلقه کرد قد من****و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ****وز آتش دوزخ آب کوثر زد
در صومعه پای کوفت از مستی****ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب به صومعه در شد****در میکده آب زر بر آذر زد
گر من نه به کام خویشم او باری****با آنکه دلم نخواست خوشتر زد

غزل شماره ۱۴۴: روزی بت من مست به بازار برآمد

روزی بت من مست به بازار برآمد****گرد از دل عشاق به یک بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد****صد شیفته را از غم او کار برآمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر****باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین****فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
رشک ست بتان را ز بناگوش و خط او****گویند که بر برگ گلش خار برآمد
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد****تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد
و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار****پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

غزل شماره ۱۴۵: هر که در کوی خرابات مرا بار دهد

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد****به کمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی****ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد

در خرابات بود یار من و من شب و روز****به سر کوی همی گردم تا بار دهد

ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او****مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هر که او حال خرابات بداند به درست****هر چه دارد همه در حال به بازار دهد

در خرابات نبینی که ز مستی همه سال****راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد

آنکه چون باشد هشیار به فرزند عزیز****در می سیم به صد زاری دشخوار دهد

هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان****به بهای قدح می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات به قطمیر و نقیر****چون در آید به خرابات به قنطار دهد

آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش****در خرابات به می جبه و دستار دهد

آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون****به خرابات شود کیسه به طرار دهد

ای تو کز کوی خرابات نداری گذری****زان سناییت همی پند به مقدار دهد

تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس****که خداوند سزا را به سزاوار دهد

غزل شماره ۱۴۶: دوش ما را در خراباتی شب معراج بود

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود****آنکه مستغنی بد از ما هم به ما محتاج بود

بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود****از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود

عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود****حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود

چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود****خادم ما ایلک و خاقان بد و مهراج بود

از رخ و زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام****زان که زلفش ساج بود روی او چون عاج بود

بدرهٔ زر و درم را دست او طیار بود****کعبهٔ محو عدم را جان ما حجاج بود

غزل شماره ۱۴۷: هر که در عاشقی تمام بود

هر که در عاشقی تمام بود****پخته خوانش اگر چه خام بود

آنکه او شاد گردد از غم عشق****خاص دانش اگر چه عام بود

چه خبر دارد از حلاوت عشق****هر که در بند ننگ و نام بود

دوری از عشق اگر همی خواهی****کز سلامت ترا سلام بود

در ره عاشقی طمع داری****که ترا کار بر نظام بود

این تمنا و این هوس که تراست****عشقبازی ترا حرام بود

عشق جویی و عافیت طلبی****عشق یا عافیت کدام بود

بندهٔ عشق باش تا باشی****تا سنایی ترا غلام بود

غزل شماره ۱۴۸: هر که در بند خویشتن نبود

هر که در بند خویشتن نبود****وثن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش****خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی ار ز خویش بی خبری****زان که از خویش مرده من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش****تن او را ز من کفن نبود
ارنه‌ای مرده هر چه خواهی گوی****از همه جز منت سخن نبود
با سنایی ازین خصومت نیست****زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستان را****دل به تیمار ممتحن نبود
راستی را همی چو خواهی کرد****نیستی جز هلاک تن نبود

غزل شماره ۱۴۹: هر کو به راه عاشقی اندر فنا شود

هر کو به راه عاشقی اندر فنا شود****تا رنج وقت او همه اندر بلا شود
آری بدین مقام نیارد کسی رسید****تا همتش بریده ز هر دو سرا شود
راهیست بلعجب که درو چون قدم زنی****کمتر منازلش دهن اژدها شود
بی چون و بی چگونه رهی کاندر و قدم****گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ****از روزگار مذهب و آیین جدا شود
هر کس نشان نیافت از این راه بر کران****آن مرد غرقه گشته به دریا کجا شود
در کوی آدمی نتوان جست راه دین****کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود
زاندر که آمدی به همان بایدت شدن****پس جز به نیستی نسب تو خطا شود
صحرا مشو که عیب نهانست در جهان****ور عیب غیب گردد عاشق فنا شود

غزل شماره ۱۵۰: هر کو به خرابات مرا راه نماید

هر کو به خرابات مرا راه نماید****زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید
ره کو بگشاید در میخانه به من بر****ایزد در فردوس برو بر بگشاید
ای جمع مسلمانان پیران و جوانان****در شهر شما کس را خود مزد نباید
گویند سنایی را شد شرم به یک بار****رفتن به خرابات ورا شرم نیاید
دایم به خرابات مرا رفتن از آنست****کالا به خرابات مرا دل نگشاید
من می‌روم و رفتن و خواهم رفتن****کمتر غمم اینست که گویند نشاید

غزل شماره ۱۵۱: جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید****باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید

نیست جز از نیستی سیرت آزادگان***در ره آزادگان صحو و درس کم کنید

راه خرابات را جز به مژه نسپرید***مرکب طامات را زین هوس کم کنید

مجمع عشاق را قبلهٔ رخ یار بس***چون به نماز اندرید روی به پس کم کنید

قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته‌اند***گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید

روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را***نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید

گر نتوانید گفت مذهب شیران نر***در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

غزل شماره ۱۵۲: میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید***مملکت بر وی سهی شد ملک بر وی آرمید

نامه آن نامه‌ست کاکنون عاشقی خواهد نوشت***پرده آن پرده‌ست کاکنون عاشقی خواهد درید

دلبران را جان همی بر روی او باید فشاند***نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید

آفت جانهای ما شد خط دلبندش ولیک***آفت جان را ز بت رویان به جان باید خرید

گویی اکنون راست شد «والشمس» اندر آسمان***آیت «واللیل» کرد و «الضحاش» اندر کشید

گر ز مرد گرد بیجاده‌ش پدید آمد چه شد***خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید

هر چه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان***چون غزلهای سنایی تری اندر وی پدید

کی تبه گرداندش هرگز به دست روزگار***صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید

غزل شماره ۱۵۳: بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید***خیزید همی گرد در دوست طوافید

از جانب خود هر دو جهان هیچ مجویید***جز جانب معشوق اگر صوفی صافید

چون مایه همی در پی یک سود بدادید***آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید

تا بر نکنید جان و دل از غیر دلارام***دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید

دارید سرای طایفه دستی بهم آرید***ورنه سرتان دادم خیزید معافید

غزل شماره ۱۵۴: عاشق مشوید اگر توانید

عاشق مشوید اگر توانید***تا در غم عاشقی نمانید

این عشق به اختیار نبود***دانم که همین قدر بدانید

هرگز مبرید نام عاشق***تا دفتر عشق بر نخوانید

آب رخ عاشقان مریزید***تا آب ز چشم خود نرانید

معشوقه وفا به کس نجوید***هر چند ز دیده خون چکانید

اینست رضای او که اکنون***بر روی زمین یکی نمانید

اینست سخن که گفته آمد***گر نیست درست بر مخوانید

بسیار جفا کشید آخر***او را به مراد او رسانید

اینست نصیحت سنایی***عاشق مشوید اگر توانید

حرف ر

غزل شماره ۱۵۵: هر که او معشوق دارد گو چو من عیار دار

هر که او معشوق دارد گو چو من عیار دار***خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتار دار

یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی***تا توانی دوستی با یار معنی دار دار

از عزیزی گر نخواهی تا به خواری اوفتی***روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار

ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر***مه ز ترکستان گزین و ز ماه گردون دون عار دار

زلف عنبر بار گیر و جام مالامال کش***دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار

ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار***چون سنایی خویشتن در عشق او بر کار دار

غزل شماره ۱۵۶: ای من غلام عشق که روزی هزار بار

ای من غلام عشق که روزی هزار بار***ر من نهد ز عشق بتی صد هزار بار

این عشق جوهریست بدانجا که روی داد***بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

جز عشق و اختیار به میدان نام و ننگ***نامرد را ز مرد که کردست آشکار

جز درد عشق غمزهٔ معشوق را که کرد***بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار

این درد عشق راست که در پای نیکوان***هر ساعت ار بخواهد جانها کند نثار

در عشق نیست زحمت تمییز بهر آنک***در باغ عشق دوست به نرخ گلست خار

غزل شماره ۱۵۷: جانا ز غم عشق تو من زارم من زار

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار***از تودهٔ سیسنبر در بارم در بار

هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات***زین مایهٔ بیزاری بیزارم بیزار

تا در کف اندوه بماندست دل من***زین محنت و اندوه بر آزارم آزار

از بهر رضای دل تو از دل و از جان***ای دوست به جان تو که آوارم آوار

ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب***پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار

ای نقطهٔ خوبی و نکویی به همه وقت***گردندهٔ عشق تو چو پرگارم پرگار

پیکار نیم از غمت ای ماه شب و روز***بر درگه سودای تو بر کارم بر کار

در کعبهٔ تیمار اگر چند مقیمم***ای یار چنان دان که به خمارم خمار

از عشوهٔ عشق تو اگر مست شدم مست***از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار

از هجر تو نزدیک سنایی چو رخ تو***اندر چمن عشق به گلزارم گلزار

غزل شماره ۱۵۸: مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار

مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار***بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار
ما را مگوی سرو که ما رنج دیده‌ایم***از گشت آسمان وز آسیب روزگار
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست***بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی***ما را بسست اینکه برو آمدست کار
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش***چونان که شد حرام می نوش خوشگوار
ما را به نزد هیچ کسی زینهار نیست***خواهیم زینهار به روزی هزار بار

غزل شماره ۱۵۹: زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار***زهی خط و زهی زلف و زهی مور و زهی مار
به نزدیک من از شق زهی شور و زهی شر***به درگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
به بالا و کمرگاه به زلفین و به مژگان***زهی تیر و زهی تار و زهی قیر و زهی قار
یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق***زهی بیخ و زهی شاخ و زهی برگ و زهی بار
بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان***زهی هشت و زهی هفت زهی پنج و زهی چار
برین فرق و برین دست برین روی و برین دل***زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت***زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار
همه دل سوختگان را از سر زلف و زنخدانت***زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار
به نزدیک سناییست ز عشق تو و غیرت***زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

غزل شماره ۱۶۰: ای سنایی خیز و در ده آن شراب بی خمار

ای سنایی خیز و در ده آن شراب بی خمار***تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود***عمرهای خوش بگذرانم بر امید غمگسار
هست خوش باشد کسی را کو ز خود باشد بری***خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار
من به حق باقی شدم اکنون که از خود فانیم***هان ز خود فانی مطلق شو به حق شو استوار
دل ز خود بردار ای جان تا به حق فانی شوی***آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار
من به خود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل***چون بوم جایی که هستم چون یتیمی دلفگار

غزل شماره ۱۶۱: زینهار ای یار گلرخ زینهار

زینهار ای یار گلرخ زینهار***بی گنه بر من مکن تیزی چو خار
لالهٔ خود رویم از فرقت مکن***حجرهٔ من ز اشک خون چون لاله‌زار
چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد***تا مگر باقی بمانی چون چنار

چون بنفشه خفته‌ام در خدمتت****پس مدارم چون بنفشه سوگوار

زان که جانها را فراقت چون سمن****یک دو هفته بیش ندهد زینهار

باش با من تازه چون شاه اسپرم****تا نگردم همچو خیری دلفگار

از سر لطف و ظریفی خوش بزی****همچو سوسن تازه‌ای آزاده‌وار

همچو سیسنبر بپژمردم ز غم****یک ره از ابر وفا بر من ببار

چون نخوردم بادهٔ وصلت چو گل****همچو نرگس پس مدارم در خمار

ای همیشه تازه و تر همچو سرو****اشکم از هجران مکن چون گل انار

حوضها کن گلبنان را از عرق****تا چو نیلوفر در او گیرم قرار

زان که از بهر سنایی هر زمان****بر فراز سرو و طرف جویبار

بلبل و قمری همی گویند خوش****زینهار ای یار گلرخ زینهار

غزل شماره ۱۶۲: ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار****هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار

روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ****زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه‌وار

هر کجا بوییست خطت تاخته آنجا سپاه****هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار

آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی****باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار

تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد****عاشقان را زعفران رست از سمن بر لاله‌زار

یوسف عصر ار نه‌ای پس چون که اندر عشق تو****خونفشان یعقوب بینم هر زمانی صدهزار

ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را****نورمند از خاک پای تست نورانی عذار

قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر****گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار

گر براندازی نقاب از روی روح افزای خود****رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار

هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان****با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته‌ست****عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار

در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست****کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار

وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو****در همه صحرای جان یک تن نماند پایدار

بر تو کس در می‌نگنجد تالی الا الله چو لا****حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار

لاف گویان اناالله را ببین در عشق خویش****بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار

من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان****کشته هست از عشق تو چندان که ناید در شمار

من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آمدم****بچهٔ عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

غزل شماره ۱۶۳: هر کرا در دل بود بازار یار

هر کرا در دل بود بازار یار****عمر و جان و دل کند در کار یار

خاصه آن بی دل که چون من یک زمان****بر زمین نشکیبد از دیدار یار
کبک را بین تا چگونه شد خجل****زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوت چون دهد****خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلا دارد آنک****یک نفس بودست در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی****خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ****بی لب یاقوت شکر بار یار
باد نوشین دوش گفتی ناگهان****چین زلف آشفت بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت****خانه و بام و در و دیوار یار
رشک لعل و لولو اندر کوه و بحر****زان عقیق و لولو شهوار یار
شد دلم مسکین من در غم نژند****من ندانم پیش ازین هنجار یار
دست بر سر ماند چون کژدم دلم****زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقلم برده‌اند از دل تمام****آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
مر سنایی را فتاد این نادره****چون معزی گفت از اخبار یار
آنچه من می‌بینم از آزار یار****گر بگویم بشکنم بازار یار

غزل شماره ۱۶۴: چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر

چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر****اقبال گیا روید در عین سراب اندر
ور رای شکار آری او شکر شکارت را****الحمد کنان آید جانش به کباب اندر
جلاب خرد باشد هر گه که تو در مجلس****از شرم برآمیزی شکر به گلاب اندر
راز «ارنی ربی» در سینه پدید آید****گر زخم زند ما را چشم تو به خواب اندر
جانها به شتاب آرد لعلت به درنگ اندر****دلها به درنگ آرد لعلت به شتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری****مریم کده‌ها داری گویی به حجاب اندر
مهر تو برآمیزد پاکی به گناه اندر****قهر تو درانگیزد دیوی به شهاب اندر
ما و تو و قلاشی چه باك همی با تو****راند پسر مریم خر را به خلاب اندر
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب****دندان نزنی هرگز با ما و ثواب اندر
دانی که خراباتیم از زلزلهٔ عشقت****کم رای خراج آید شه را به خراب اندر
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت****اکنون همه خود خوان خود ما را به خطاب اندر
ما گر تو شدیم ای جان نشگفت که از قوت****دراج عقابی شد چون شد به عقاب اندر
ای جوهر روح ما در هم شده با عشقت****چون بوی به باد اندر چون رنگ به آب اندر
یارب چه لبی داری کز بهر صلاح ما****جز آب نمی‌باشد با ما به شراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سوال او را****در گوش طلب جان را چون شد به جواب اندر
شعری به سجود آید اشعار سنایی را****هر گه که تو بسرایی شعرش به رباب اندر

غزل شماره ۱۶۵: ماهی که ز رخسارش فتنه‌ست به چین اندر

ماهی که ز رخسارش فتنه‌ست به چین اندر***وز طرهٔ طرارش رخنه‌ست بدین اندر

افسون لب عیسی دارد به دهان اندر***برهان کف موسی دارد به جبین اندر

کز نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد***وز ننگ سلیمان را دارد به نگین اندر

از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان***افتد ز فلک هر دم پیشش به زمین اندر

خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم***زلفش به یسار اندر ساغر به یمین اندر

غزل شماره ۱۶۶: غریبیم چون حسنت ای خوش پسر

غریبیم چون حسنت ای خوش پسر***یکی از سر لطف بر ما نگر

سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای***زهی ما بر تو غلام سفر

نظرمان مباد از خدای ار به تو***جز از روی پاکیست ما را نظر

دل تنگ ما معدن عشق تست***که هم خردی و هم عزیزی چو زر

هنوز از نهالت نرسته‌ست گل***هنوز از درختت نپختست بر

ببندد به عشق تو حورا میان***گشاید ز رشگ تو جوزا کمر

نباشد کم از ناف آهو به بوی***کرا عشق زلف تو سوزد جگر

نگارا ز دشنام چون شکرت***که دارد ز گلبرگ سوری گذر

عجب نیست گر ما قوی دل شدیم***که این خاصیت هست در نیشکر

بینداز چندان که خواهی تو تیر***که ما ساختیم از دل و جان سپر

تو بر ما به نادانی و کودکی***چو متواریان کرده‌ای رهگذر

بدین اتفاقی که ما را فتاد***مکن راز ما پیش یاران سمر

مدر پردهٔ ما که در عشق تو***شدست این سنایی ز پرده به در

که از روی نسبت نیاید نکو***پدر پرده‌دار و پسر پرده‌در

دل و جان و عقل سناییت را***ربودی بدان غمزهٔ دل شکر

غزل شماره ۱۶۷: تا کی از ناموس هیهات ای پسر

تا کی از ناموس هیهات ای پسر***بامدادان جام می هات ای پسر

ساغری پر کن ز خون رز مرا***کاین دلم خون شد ز غمهات ای پسر

خوش بزی با دوستان یک دم بزن***دل بپرداز از مهمات ای پسر

بر نشاط و خرمی یک دم بزی***وقت کن ایام و ساعات ای پسر

هر کجا دلدادهٔ آواره‌ای***بینی او را کن مراعات ای پسر

چند بر طاعات ما راحت کنی***نیست ما را برگ طاعات ای پسر

عاشقان مست را وقت صبوح***سود کی بخشد مقالات ای پسر

هر زمان خوانی خراباتی مرا****چند باشی زین محالات ای پسر

کاشکی یک دم گذارندی مرا****در صف اهل خرابات ای پسر

غزل شماره ۱۶۸: راحتی جان را به گفتار ای پسر

راحتی جان را به گفتار ای پسر****آفتی دل را به کردار ای پسر

هر چه باید داری از خوبی ولیک****نیست کردارت چو گفتار ای پسر

مهر و ماهی گر بدندی مهر و ماه****سرو قد و لاله رخسار ای پسر

بشکنی بازار خوبان جهان****چون فرود آیی به بازار ای پسر

خلقی از کار تو سرگردان شدند****تا کجا خواهد شدن کار ای پسر

همچو یعقوبند گریان زان که تو****یوسف عصری به دیدار ای پسر

عشق تو چون پای بند خلق شد****دست را آهسته بردار ای پسر

عاشق‌ست اکنون سنایی بر تو زار****رحم کن بر عاشق زار ای پسر

غزل شماره ۱۶۹: صبح پیروزی برآمد زود بر خیز ای پسر

صبح پیروزی برآمد زود بر خیز ای پسر****خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر

مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام****می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر

یک زمان با ما به خلوت می بخور خرم بزی****یک زمان با ما به کام دل برآمیز ای پسر

عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست****دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر

گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی****روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زینسان درآی****ور نه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

غزل شماره ۱۷۰: حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر****عالمی افگنده در جوش ای پسر

کیست در عالم که بیند مر ترا****کش بجا ماند دل و هوش ای پسر

هم تویی ماه قدح گیر ای غلام****هم تویی سرو قباپوش ای پسر

سرو در بر دارم و مه در کنار****چون ترا دارم در آغوش ای پسر

بر جفا کاری چه کوشی ای غلام****بر وفاداری همی کوش ای پسر

امشب ای دلبر به دام آویختی****کز برم بگریختی دوش ای پسر

بوسهٔ نوشین همی بخش از عقیق****بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مجوی****میر داد اینجاست خاموش ای پسر

غزل شماره ۱۷۱: باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر

باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر****بر سر کویت خروشان ایستادیم ای پسر

زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان****بر امید دانه در دام او افتادیم ای پسر

گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار****گاه با فرق و دو لب بر خاک و بادیم ای پسر

تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو****همچو عقرب دستها بر سر نهادیم ای پسر

از هوس بر حلقهٔ زلفین تو بستیم دل****تا ز غم بر رخ ز دیده خون گشادیم ای پسر

غزل شماره ۱۷۲: ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر****میر میران خوانمت یا شاه میدان ای پسر

آب حیوان داری اندر در و ور جان ای پسر****در و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر

باغ خندانی به عشرت ماه تابانی به لطف****باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر

رامش جانی به لطف و فخر حورانی به حسن****فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر

درد و درمانی به غمزه شکر و شهدی به لب****شهد و شکر خوانمت یا درد و درمان ای پسر

غزل شماره ۱۷۳: من ترا ام حلقه در گوش ای پسر

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر****پیش خود میدار و مفروش ای پسر

جام می بستان ز ساقی ای صنم****بوسه‌ای ده زان لب نوش ای پسر

چنگ بستان و قلندروار زن****تا به جان باز آورم هوش ای پسر

آنچه هجران تو با ما کرد دی****با خیالت گفته‌ام دوش ای پسر

غزل شماره ۱۷۴: چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر****پس به شوخی لب چرا خاموش داری ای پسر

در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست****زان بگفتی از تو می‌خواهم یاری ای پسر

دیر زی در شادکامی کز اثرهای لطیف****مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر

تلخ گردد عیش شیرین بر بتان قندهار****چون به گاه بذله زان لب لطف باری ای پسر

بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک****روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر

سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو****کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر

سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند باش****تا به گرد مه خط مشکین برآری ای پسر

ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف****با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر

کودکی کان را به معنی در خم چوگان زلف****همچو گویی روز و شب گردان نداری ای پسر

شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو****روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر

شد شکار چشم روبه باز پر دستان تو****صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر

ماه روی تو چو برگ گل به باغ دلبری****شد شکفته بر نهال کامگاری ای پسر

بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل****آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر

کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب‌وار****گر نه از یوسف جهان را یادگاری ای پسر

چون سنایی را به عالم نام فخر از عشق تست****ننگ و عار از وصلت او می چه داری ای پسر

غزل شماره ۱۷۵: زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر

زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر****یک زمان از دوش برگیر ای پسر

زان که تا در بند و زنجیر توایم****از در بندیم و زنجیر ای پسر

عرصه تا کی کرد خواهی عارضین****چون گل بی خار بر خیز ای پسر

هر زمان آیی به تیر انداختن****هم کمان در دست و هم تیر ای پسر

زان که چشم بد بدان عارض رسد****زود در ده بانگ تکبیر ای پسر

آن لب و دندان و آن شیرین زبان****انگبین‌ست و می و شیر ای پسر

جست نتواند دل از عشق تو هیچ****جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشارد سنایی در غمت****تا به دست آیی به تدبیر ای پسر

غزل شماره ۱۷۶: همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر

همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر****پیوسته بلا کردن تا کی بود ای دلبر

من با تو دل یکتا وانگه تو ز غم تشنه****چون زلف دوتا کردن تا کی بود ای دلبر

پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت****چون چاک قبا کردن تا کی بود ای دلبر

بی روی چو خورشیدت بیچاره سنایی را****گردان چو سها کردن تا کی بود ای دلبر

غزل شماره ۱۷۷: ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر****جان ده اندر عشق و آنگه جان ستان را جان شمر

کفر و ایمان گر به صورت پیش تو حاضر شوند****دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر

ور نمی‌دانی که خود جانان چه باشد در صفا****هر چه آن را از تو بیرون برد آن را آن شمر

چشمهٔ حیوان چه جویی قطره‌ای آب از نیاز****در کنار افشان ز چشم و چشمهٔ حیوان شمر

یوسف گم کرده از نو دیدهٔ شوخی بدوز****پوست را بر قالب خود خانهٔ احزان شمر

غزل شماره ۱۷۸: ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش سیر

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش سیر****از سر برون کن سرکشی امروز با ما باده خور

زین بادهٔ چون ارغوان پر کن سبک رطل گران****با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر پدر

ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش در آ اندر میان****بگشای ترکش از میان تا در میان بندم کمر

زلفت طراز گوش کن یک نیم ازو گل پوش کن****می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر

اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار خویش کن***در راه عشق این کیش کن ک «المنع کفر بالبشر»
من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر***آخر درآمد دل به سر «جاء القضا عمی البصر»

غزل شماره ۱۷۹: ساقیا می ده و نمی کم گیر

ساقیا می ده و نمی کم گیر***وز سر زلف خود خمی کم گیر
گر به یک دم بمانده‌ای در دام***جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل و همره تست***ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شدست***علم باقیست عالمی کم گیر
ز کما بیش بر تو نقصان نیست***چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر
بم گسسته ست زیر و زار خوشست***زحمت زخمه را به می کم گیر
گر سنایی غمی‌ست بر دل تو***یا غمی باش یا غمی کم گیر

غزل شماره ۱۸۰: هر زمان چنگ بر کنار مگیر

هر زمان چنگ بر کنار مگیر***دل مسکین من شمار مگیر
یک زمان در کنار گیر مرا***ور نگیری ز من کنار مگیر
جز به مهر تو میل نیست مرا***جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بی قرار شوم***جز به نزدیک من قرار مگیر
بر سنایی ز دهر بیدادست***تو کنون طبع روزگار مگیر
به همه عمر اگر کند گنهی***یک گنه را ازو هزار مگیر

حرف ز

غزل شماره ۱۸۱: سکوت معنویان را بیا و کار بساز

سکوت معنویان را بیا و کار بساز***لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی***لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
مرا که فتنه و پروانه بلا کردند***هزار مشعله شمع با دلم انباز
به گرد خویش همی پرم و همی گویم***گهی بسوزد آخر فذلک پرواز
قمار خانه دل را همیشه در بازست***نکرد هیچ کس این در به روی خلق فراز
به برده شاد مباش وز مانده طیره مشو***برو بباز بیار و همی به یار بباز

غزل شماره ۱۸۲: با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز***از شام تو قدر آید و از صبح تو نوروز

از جنبش موی تو برآید دو گل از مشک****وز تابش روی تو برآید دو شب از روز

بر گرد یکی گرد دل ما و در آن دل****گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم****با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام****بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز

تا دیده ما جز به تو آرام نگیرد****از بوسه‌ش مهری کن و ز غمزه‌ش بردوز

با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم****یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

غزل شماره ۱۸۳: تا جایزی همی نشناسی ز لایجوز

تا جایزی همی نشناسی ز لایجوز****اندر طریق عشق مسلم نه‌ای هنوز

عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود****از سردی زمستان و ز گرمی تموز

در کوی عشق راست نیابی چو تیر و زه****تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز

چون در میان عشق چو شین اندر آمدی****چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی****ور عاجزی برو تو و دین و ره عجوز

حرف س

غزل شماره ۱۸۴: دلبر من عین کمالست و بس

دلبر من عین کمالست و بس****چهره او اصل جمالست و بس

بر سر کوی غم او مرد را****هر چه نشانست و بالست و بس

در ره او جستن مقصود از او****هم به سر او که محالست و بس

از همه خوبی که بجویی ز دوست****بوسه ای از دوست حلالست و بس

چند همی پرسی دین تو چیست****دین من امروز سوالست و بس

نزد تو اقبال دوامست و عز****نزد من اقبال زوالست و بس

حالی یابم چو کنم یاد ازو****دین من آن ساعت حالست و بس

پرده منم پیش چو برخاستم****از پس آن پرده وصالست و بس

غزل شماره ۱۸۵: چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس****رو که ازین دلبران کار تو داری و بس

با رخ تو کیست عقل جز که یکی بلفضول****با لب تو کیست جان جز که یکی بلهوس

کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم****نان موذن ببرد رویت و آب عسس

با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق****فتنه به میدان درست عافیت اندر حرس

روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز****موی تو از جان ببرد توش و توان و هوس

جزع تو بر هم گسست بر همه مردان زره****لعل تو در هم شکست بر همه مرغان قفس

در بر تو با سماع بی خطران چون نجیب****بر در تو با خروش بی خبران چون جرس

دایهٔ تو حسن نست میبردت چپ و راست****سایهٔ تو عشق ماست میدودت پیش و پس

هستی دریای حسن از پی او همچنان****نعل پی تست در تاج سر تست خس

کرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو****تا همه بی جان زنم در ره عشقت نفس

تا به هم آورد سر آن خط چون مورچه****بر همه چیزی نشست عشق تو همچون مگس

جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه‌ست****ای همه با تو همه بی‌لب تو هیچکس

انس سنایی بسست خاک سر کوی تو****نور رخ مصطفا بس بود انس انس

غزل شماره ۱۸۶: ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس****حیلت چه سازم تا مگر با تو برآرم یک نفس

گر من به کویت بگذرم بر آب و آتش بسترم****ترسم ز خصمت چون پرم گیتی بود بر من قفس

در جستنش روز و شبان گشتم قرین اندهان****پایم ببوسد این جهان گر بر تو یابم دسترس

از عشق تو قارون منم غرقه در آب و خون منم****لیلی تویی مجنون منم در کار تو بسته هوس

آن شب که ما پنهان دو تن سازیم حالی ز انجمن****باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عسس

خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین****بینم ز بخت همنشین وصلت ز پیش و هجر پس

چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا****چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس

غزل شماره ۱۸۷: ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس****درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس

در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو****در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس

نیکو بشناسم ز زشت در عشقت ای حورا سرشت****ار بی تو باشم در بهشت آید به چشمم چون قفس

از نزدت ار فرمان بود جان دادنم آسان بود****دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس

چشم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها****هر ساعت از بس ناله‌ها بر من فرو بندد نفس

ای بت شمن پیشت منم جانم تویی و تن منم**** گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس

هر چند بی گاه و به گه کمتر کنی بر من نگه****زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس

گر حور جنت فی‌المثل آید بر من با حلل****من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچ‌کس

پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو****پس چون کنم کان کوی تو یک دم نباشد بی عسس

حرف ش

غزل شماره ۱۸۸: ای ز ما سیر آمده بدرود باش

ای ز ما سیر آمده بدرود باش****ما نه خشنودیم تو خشنود باش

کشته ما را گر فراقت ای صنم****تو به خون کشتگان ماخوذ باش

غرقه در دریای هجران توام****دلبرا دریاب ما را زود باش

هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود****تو به وصلت دیگران را سود باش

در فراقت کار ما از دست شد****گر نگیری دست ما بدرود باش

ای سنایی در شبستان غمش****گر چه همچون نار بودی دود باش

غزل شماره ۱۸۹: ای ز خوبی مست هان هشیار باش

ای ز خوبی مست هان هشیار باش****ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش

از شراب شوق رویت عالمی****گشته مستانند هان هشیار باش

گر مه میخواره خوانندت رواست****می به شادی نوش و بی تیمار باش

خویشتن‌داری کن اندر کارها****خصم بر کارست هان بر کار باش

گاه بزم افروز عاشق سوز باش****گاه صاحب درد و دردی خوار باش

زینهاری دارم اندر گردنت****زینهار ای بت بران زنهار باش

چون ز خصمان خویشتن داری کنی****دستبردی بر جهان سالار باش

هم چنین از خویشتن داری مدام****تا توانی سر کش و عیار باش

بر در دیوار خود ایمن مباش****بر حذر هان از در و دیوار باش

کار تو باید که باشد بر نظام****کارهای عاشقان گو زار باش

گر سنایی از تو برخوردار نیست****تو ز بخت خویش برخوردار باش

غزل شماره ۱۹۰: ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش

ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش****دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش

دل به دست دلبر عیار دادن مر ترا****گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش

بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش****گر بباید بود عمری در دهان مار باش

چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا****دل نداری تا ترا گویم به دل بیدار باش

گر میی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار****ور گلی خواهی که بویی در پی صد خار باش

گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم****عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش

شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای****دشمن جان و غلام شمع با انوار باش

کار پروانه‌ست گرد شمع خود را سوختن****تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای در کار باش

مستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر****نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

غزل شماره ۱۹۱: ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش***شو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش

دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین***در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش

تا کی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز***بندهٔ جام شراب و خادم خمار باش

می پرستی پیشه‌گیر اندر خرابات و قمار***کمزن و قلاش و مست و رند و دردی خوار باش

چون همی دانی که باشد شخص هستی خصم خویش***پس به تیغ نیستی با خلق در پیکار باش

طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی***چون به کف آمد ترا این روز و شب در کار باش

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز***وز میان جان غلام و چاکر هر چار باش

از سر کوی حقیقت بر مگرد و راه عشق***با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

غزل شماره ۱۹۲: ای پسر میخواره و قلاش باش

ای پسر میخواره و قلاش باش***در میان حلقهٔ اوباش باش

راه بر پوشیدگی هرگز مرو***بر سر کویی که باشی فاش باش

مهر خوبان بر دل و جان نقش کن***سال و مه این نقش را نقاش باش

کم زنان را غاشیه بر دوش گیر***مجلس میخواره را فراش باش

گر نداری رو ز درگاه قدر***چاکر اینانج یا بکتاش باش

میر میران گر نباشی باک نیست***چون سنایی بندهٔ یکتاش باش

غزل شماره ۱۹۳: بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش

بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش***مشک پاشان از دور زلف و بوسه باران از لبش

صد هزاران جسم و جان افشان و حیران از قفاش***از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش

خنجری در دست و «من یرغب» کنان عیاروار***جسم و جان عاشقان تازان سوی «من برغبش»

بهر دفع چشم زخم مستش را چو من***خیل خیل انجم همی کردند یارب یاربش

سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان***از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشهبش

کفر و دین و دیو مردم هر زمان چون آسمان***از دو ماه نو شهاب انداز، نعل اشبهش

دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک***تا چرا بر می‌خورد پروین ز مشک عقربش

درج یاقوتیش دیدم، پر ز کوکبهای سیم***یارب آن درجش نکوتر بود یا آن کوکبش

جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او***گوییا بودست آب زندگانی مشربش

آفتابی بود گفتی متصل با شش هلال***چون بدیدم آن دو تا رخسار و شش تو غبغبش

هر زمان از چشم و لعلش، غمزه‌ای و خنده‌ای***جان فزودن کیش دیدم دل ربودن مذهبش

گر چه بودم با سنایی در جهان عافیت***هم بخوردم آخرالامر از پی حبش حبش

غزل شماره ۱۹۴: ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباش

ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباش****راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش
چون نپاشی آب رحمت نار زحمت کم فروز****ور نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباش
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو****سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
در میان عارفان جز نکته روشن مگوی****در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنی****جز به تیغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی****با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر شوی جان جز هوای دوست رامسکن مشو****ور شوی دل جز نگار عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن****دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش
در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو****مانع او گر نه‌ای باری بدو مایل مباش

غزل شماره ۱۹۵: ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش****فتنه عشاق شهری شمسه خوبان کش
گاه آن آمد از وصل تو بستانیم داد****زین جهان حیله‌ساز و روزگار کینه کش
باده‌ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز****مطربی ناهید طبع و ساقیی خورشید فش
در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود****زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش
خانه‌ای گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین****ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

غزل شماره ۱۹۶: دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش****هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش
پریرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش****زره مویی که چون تیرست بر عشاق مژگانش
به یک دم می‌کند زنده چو عیسی مرده را زان لب****دم عیسی ست پنداری میان لعل و مرجانش
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش****ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش
ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان****گرم باور نمی‌داری بیا بنگر به دندانش
که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری****فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
اگر پیراهن ماهم به مانند فلک آمد****از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب****فرود آید ز گردون و برآید از گریبانش
نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون****چرا هر دو به هم بینیم از آن رخسار رخشانش
بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن****هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

غزل شماره ۱۹۷: برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش

برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش****وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت****و اندوه جهان باد شمار ای پسر خوش

رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان****و آن چت بنخارد بمخار ای پسر خوش

خواهی که بود خاک درت افسر عشاق****در باده فزون کن تو خمار ای پسر خوش

ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت****وز هر دو برآور تو دمار ای پسر خوش

زهد و گنه و کفر و هدی را همه در هم****در باز به یک داو قمار ای پسر خوش

تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت****در مجلس ما مشک و گل آر ای پسر خوش

از جان و جوانی نبود شاد سنایی****تا دل نکند بر تو نثار ای پسر خوش

صد سجدهٔ شکر از دل و از جان به تو آرد****او را ز چه داری تو فگار ای پسر خوش

غزل شماره ۱۹۸: الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش****شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش

سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را****چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش

همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه****گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش

گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی****گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش

کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل****غزلهای لطیف خوش به نغمه‌های زاری خوش

شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن****چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

غزل شماره ۱۹۹: بر من از عشقت شبیخون بود دوش

بر من از عشقت شبیخون بود دوش****آب چشمم قطرهٔ خون بود دوش

در دل از عشق تو دوزخ می‌نمود****در کنار از دیده جیحون بود دوش

ای توانگر همچو قارون از جمال****عاشق از عشق تو قارون بود دوش

ای به رخ ماه زمین بی روی تو****مونس من ماه گردون بود دوش

بی تو دوش از عمر نشمردم همی****کز شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد****کز همه شبها غم افزون بود دوش

غزل شماره ۲۰۰: چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش****نمودن روز را در زیر شب پوش

گه از بادام کردن جعبهٔ نیش****گه از یاقوت کردن چشمهٔ نوش

برآوردن برای فتنهٔ خلق****هزاران صبحدم از یک بناگوش

تو خورشیدی از آن پیش تو آرند****فلک را از مه نو حلقه در گوش

پری و سرو و خورشیدی ولیکن****قدح گیر و کمربند و قباپوش

گل و مه پیش تو بر منبر حسن****همه آموخته کرده فراموش

سنایی را خریدستی دل و جان****اگر صد جان دهندت باز مفروش

غزل شماره ۲۰۱: از فلک در تاب بودم دی و دوش

از فلک در تاب بودم دی و دوش****وز غمت بی تاب بودم دی و دوش
با لب خشک از سرشک دیدگان****در میان آب بودم دی و دوش
گاه می‌خوردم گه از بحر دعا****روی در محراب بودم دی و دوش
بی رخ تو در میان بحر آب****با نبید ناب بودم دی و دوش
از کمال هجر در صحرای درد****تیر در پرتاب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو جستم همی****گر چه با اصحاب بودم دی و دوش
بی تو لرزان و طپان بر روی خاک****راست چون سیماب بودم دی و دوش

غزل شماره ۲۰۲: در عشق تو ای نگار خاموش

در عشق تو ای نگار خاموش****بفزود مرا غمان و شد هوش
من عشق ترا به جان خریدم****تو مهر مرا به یاوه مفروش
هرگز نشود غمت ز یادم****تو نیز مرا مکن فراموش
شد خواب ز چشم من رمیده****تا هست غم توام در آغوش
ما را چه کشی به چشم آهوی****مار ا چه دهی تو خواب خرگوش
آویخته شد دلم نگون سار****همچون سر زلفت از بر دوش
تا آب رخم فراق تو ریخت****آمد دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم استعانت****یک روز حدیث بنده بنیوش
گر زهر هلاهل از تو یابم****با یاد تو زهر باشدم نوش
امشب به جهنم ز جور عشقت****گر زان که نجستم از غمت دوش

غزل شماره ۲۰۳: دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش

دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش****تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
می زدم آب صبوری زد و دیده بر دل****چون دل از آتش عشق تو برآوری جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله****گاه بودم چو کمانچه ز فراقت به خروش
هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من****چند ازین عشوه خرم من ز تو ای عشوه فروش
هم به جان تو که بر یاد لب نوشینت****هر چه در عالم زهرست توان کردن نوش

غزل شماره ۲۰۴: ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش****دلم پر نیش گشت و طبع پر نوش
دو جادوی کمین ساز کمان کش****دو نقاش شکر پاش گهر نوش

که پیش این و آن جان را و دل را***هزاران غاشیه ست امروز بر دوش

چو بینمت آن دو تا لعل پر از کبر***چو بینمت آن دو تا جزع پر از جوش

بدین گویم زهی خاموش گویا***بدان گویم زهی گویای خاموش

بسا زهاد گیتی را که بردی***بدان لبهای چون می مایهٔ هوش

بسا شیران عالم را که دادی***ز چشم آهوانه خواب خرگوش

زنی گل را و مل را خاک در چشم***چو اندر مجلس آیی زلف بر دوش

ز مستی باز کرده بند کرته***ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش

ز جزعت خانه خانه دل شود خون***ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش

گریزد در عدم هر روز و هم شب***ز شرم روی و مویت چون دی و دوش

تو جانی گر نه‌ای د ربر عجب نیست***که جان در جان در آید نه در آغوش

نگارا از سر آزاد مردی***حدیث دردناک بنده بنیوش

مرا چون از ولی بخریده‌ای دی***کنونم بر عدو امروز مفروش

مرا گفتی فراموشم مکن نیز***تو روی از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر یاد جزع و لعلت***سنایی را فراموشی فراموش

غزل شماره ۲۰۵: چون نهی زلف تافته بر گوش

چون نهی زلف تافته بر گوش***چون نهی جعد بافته بر دوش

از دل من رمیده گردد صبر***وز تن من پریده گردد هوش

نه عجب گر خروش من بفزود***تا شد آن عارض تو غالیه پوش

ماه در آسمان سیاه شود***خلق عالم برآورند خروش

تا به وقت سپیده دم یک دم***به غنوم در انتظار تو دوش

گاه بودم بره فگنده دو چشم*** گاه بودم به در نهاده دو گوش

خار من گردد از وصال تو گل***زهر من گردد از جمال تو نوش

غزل شماره ۲۰۶: ای جور گرفته مذهب و کیش

ای جور گرفته مذهب و کیش***این کبر فرو نه از سر خویش

جز خوب مگو از آن لب خوب***جز خوبی و لطف هیچ مندیش

تا دور شدی ز پیش چشمم***عشقت چه غم نهاده از پیش

هر ساعت صبر من بود کم***هر ساعت درد من بود بیش

از کیش و طریقتم چه پرسی***عشقست مرا طریقت و کیش

گفتم بزیم به کام با تو***هرگز نزید به کام درویش

غزل شماره ۲۰۷: آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش****از ضربت آن زخم دل نازک من ریش
آنجا که بود انجمن لشگر خوبان****نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ****بر هر دو همی چون شمرد مکر و فن خویش
هر شب که کند عشق شکیبایی من کم****هم در گذرد خوبی و زیبایی تو بیش
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحت****از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش
خود چون بود آخر به غم هجر گرفتار****آن کس که به اول نبود عافیت اندیش

غزل شماره ۲۰۸: ای زلف تو تکیه کرده بر گوش

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش****ای جعد تو حلقه گشته بر دوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون****وی کرده تنم ز هجر مدهوش
چون رزم کنی و بزم سازی****ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح گیر****خوانند ترا بت زره پوش
گیرم که مرا شبی به خلوت****تا روز نگیری اندر آغوش
نیکو نبود که بی گناهی****یک باره مرا کنی فراموش
گیرم که سنایی از غمت مرد****باری سخنش به طبع بنیوش
بی روی تو بود دوش تا صبح****از نالهٔ او جهان پر از جوش
یارب شب کس مباد هرگز****زینگونه که او گذاشت شب دوش

غزل شماره ۲۰۹: ای بس قدح درد که کردست دلم نوش

ای بس قدح درد که کردست دلم نوش****دور از لب و دندان شما بی خبران دوش
گه بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم****گه رقص همی کرد بر آن حال دل و هوش
گه عقل همی گفت که ای طبع تو کم نال****گه صبر همی گفت که ای آه تو مخروش
درد آمده پاداش که هین ای سر و تن داد****عشق آمده با نیش که هان ای دل و جان نوش
دردی که به افسانه شنیدم همه از خلق****از علم به عین آمد وز گوش به آغوش
در حجرهٔ چشم آمد خورشید خیالش****خورشید که دیدست سیه کرده بناگوش
در حسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو****این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش
حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر****غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منیوش
با چشم سرم گفته تراییم تو منگر****در گوش دلم خوانده تراییم تو مخروش
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چش****شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش
این خود صفت نقش خیالیست چه چیزست****یارب که ببینم به عیان آن رخ نیکوش
او بلبله بر دست و خرد سلسله در پای****او غالیه بر گوش و رهی غاشیه بر دوش
در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر****در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش

صد روح در آویخته از دامن کرته***سی روز برانگیخته از گوشهٔ شب پوش

آوازه در افتاده به هر جا که سنایی***در مکتب او کرد همه تخته فراموش

حرف ط

غزل شماره ۲۱۰: تا به بستانم نشاندی بر بساط انبساط

تا به بستانم نشاندی بر بساط انبساط***ناگهانم در برآوردی و ماندی در بساط

برگشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین***تا به دلها درنگون شد رایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل***تا بوم کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط

اختلاط عشق تو با جان من باشد همی***تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افگنم***خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان***خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط

احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق***تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط

ره ندانم جز به لطفت گر کنی لطفی سزاست***ره نداند جو به پستان طفل خرد اندر قماط

هر که بگذارد صراط آید به درگاه بهشت***من نمی‌بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنایی کس مباد اندر جهان***گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

حرف ق

غزل شماره ۲۱۱: ای زلف تو بند و دام عاشق

ای زلف تو بند و دام عاشق***ای روی تو ناز و کام عاشق

در جستن تو بسی جهانها***بگذشته به زیر گام عاشق

بنمای جمال خویش و بفزای***در منزلت و مقام عاشق

وز شربت لطف خویش تر کن***آخر یک روز کام عاشق

وز بادهٔ وصل خویش پر کن***یک شب صنما تو جام عاشق

اکنون که همه جهان بدانست***از عشق تو ننگ و نام عاشق

بشنو جانا تو از سنایی***تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی***باری بشنو سلام عاشق

غزل شماره ۲۱۲: خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق

خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق***گر چه ما باری نه‌ایم از عشقبازی مرد عشق

ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما به رنج***عاشق آن باید که از معنی بود در خورد عشق

عشق مردی هست قائم گر بر و جانها برد***پاکبازی کو که باشد عاشق و هم برد عشق

گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی****آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق

خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ****ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنایی توبه باید کردن از معنی ترا****گر بر آید موکب رندان و بردا برد عشق

غزل شماره ۲۱۳: تا دل من صید شد در دام عشق

تا دل من صید شد در دام عشق****باده شد جان من اندر جام عشق

آن بلا کز عاشقی من دیده‌ام****باز چون افتاده‌ام در دام عشق

در زمانم مست و بی‌سامان کند****جام شورانگیز درد آشام عشق

من خود از بیم بلای عاشقی****بر زبان می‌نگذرانم نام عشق

این عجب‌تر کز همه خلق جهان****نزد من باشد همه آرام عشق

جان و دین و دل همی خواهد ز من****این بدست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو****تا مگر یک ره برآید کام عشق

غزل شماره ۲۱۴: از حل و از حرام گذشتست کام عشق

از حل و از حرام گذشتست کام عشق****هستی و نیستی ست حلال و حرام عشق

تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد****زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت****کز روی حرف پردهٔ عشقست نام عشق

بر نظم عشق مهره فرو باز بهر آنک****از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق

چندین هزار جان مقیمان سفر گزید****جانی هنوز تکیه نزد در مقام عشق

این طرفه‌تر که هر دو جهان پاک شد ز دست****با این هنوز گردن ما زیر وام عشق

برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما****چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق

اندر کنشت و صومعه بی‌بیم و بی‌امید****درباختیم صد الف از بهر لام عشق

برداشت پرده‌های تشابه ز بهر ما****تا روی داد سوی دل ما پیام عشق

مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک****هر روز برترست چنین ازدحام عشق

آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای خویش****تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق

دامست راه عشق و نهاده به شاهراه****بادام و بند خلق سنایی به دام عشق

زان دولتی که بی‌خبران را نصیبه‌ایست****کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل****بادا دوام دولت او چون دوام عشق

غزل شماره ۲۱۵: تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق****عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان****نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق

خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند***شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک***جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل***هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم***کرده‌ام دل همچو گوی اندر خم چوگان عشق
در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من***تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

حرف ک

غزل شماره ۲۱۶: من کیستم ای نگار چالاک

من کیستم ای نگار چالاک***تا جامه کنم ز عشق تو چاک
کی زهره بود مرا که باشم***زیر قدم سگ ترا خاک
صد دل داری تو چون دل من***آویخته سرنگون ز فتراک
در عشق تو غم مرا چو شادی***وز دست تو زهر همچو تریاک
در راه رضای تو به جانت***گر جان بدهم نیایدم باک
از هر چه برو نشان تو نیست***بیزار شدستم از دل پاک
شوریده سر دو زلف تو هست***شور دل مردم هوسناک
در کار تو شد سر سنایی***زین نیست ترا خبر هماناک

غزل شماره ۲۱۷: ای بلبل وصل تو طربناک

ای بلبل وصل تو طربناک***وی غمزت زهر و خنده تریاک
ای جان دو صدهزار عاشق***آویخته از دوال فتراک
افلاک توانگر از ستاره***در جنب ستانهٔ تو مفلاک
در بند تو سر زنان گردون***با طوق تو گردنان سرناک
از بهر شمارش ستاره***پیشانی ماه تختهٔ خاک
از زلف تو صد هزار منزل***تا روی تو و همه خطرناک
ای نقش نگین تو «لعمرک»***وی خلعت خلقت تو «لولاک»
بر بوی خط تو روح پاکان***از عقل بشسته تخته‌ها پاک
با نقش تو گفته نقش بندت***«لولاک لما خلقت الا فلاک»
از رشک تو آفتاب چون صبح***هر روز قبای نو کند چاک
با تابش تو به ماه نیسان***گشته می صرف غوره بر تاک
از گرد رکاب تو سنایی***مانندهٔ مرکب تو چالاک
با کیش نه از کس و گزافست***آن تو و آنگه از کسش باک؟

حرف ل

غزل شماره ۲۱۸: در زلف تو دادند نگارا خبر دل

در زلف تو دادند نگارا خبر دل****معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل

یا دل بر من باز فرست ای بت مه رو****یا راه مرا باز نما تو به بر دل

نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما****ما بی تو نداریم دل خویش و سر دل

چندین سر اندیشه و تیمار که دارد****تا گه جگر یار خورد گه جگر دل

بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما****هر چند که صعب ست نگارا خطر دل

تا دل کم عشق تو در بست به شادی****بستیم به جان بر غم عشقت کمر دل

چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل****خیز تا هر دو خرامیم به پیرامن گل

تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ رخ****تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل

همه شب فاخته تا روز همی گرید زار****ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل

زان که گل بندهٔ آن روی خوش خرم تست****در هوای رخ تو دست من و دامن گل

گل برون کرد سر از شاخ به دل بردن خلق****تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل

تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم****با گل عارض تو راست نیاید فن گل

حرف م

غزل شماره ۲۱۹: ای ساقی خیز و پر کن آن جام

ای ساقی خیز و پر کن آن جام****کافتاده دلم ز عشق در دام

تا جام کنم ز دیده خالی****وز خون دو دیده پر کنم جام

ایام چو ما بسی فرو برد****تا کی بندیم دل در ایام

خیزیم و رویم از پس یار****گیریم دو زلف آن دلارام

باشیم مجاور خرابات****چندان بخوریم بادهٔ خام

کز مستی و عاشقی ندانیم****کاندر کفریم یا در اسلام

گر دی گفتیم خاصگانیم****امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم****تا فردا چون بود سرانجام

غزل شماره ۲۲۰: هر شب نماز شام بود شادیم تمام

هر شب نماز شام بود شادیم تمام****کاید رسول دوست هلا نزد ما خرام

خورشید هر کسی که شب آید فرو رود****خورشید ما برآید هر شب نماز شام

روز فراق رفت و برآمد شب وصال****ای روز منقطع شو و ای شب علی الدوام

ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود****تا جان بود به تن تو خداوند و من غلام

هر گه که خدمت آیم ای دوست پیش تو****شادی حلال گردد اندوه و غم حرام

غزل شماره ۲۲۱: بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام****وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام

خسته او را که او از غمزه تیر انداخته‌ست****من دل و جان را به تیر غمزهٔ او خسته‌ام

هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن****دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام

دوستانم بر سر کارند در بازار عشق****من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام

چون به ظاهر بنگری در کار من گویی مگر****با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام

این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست****تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام

تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را****از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام

باش تا بر گردن ایام بندد بخت من****عقدهای نو که از در سخن پیوسته‌ام

غزل شماره ۲۲۲: دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام

دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام****ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام

بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی رحم تو****گر چه هر تیری که اندر جعبه بد بفشانده‌ام

ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی****یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام

زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش****کاتش دل را به آب دیدگان بنشانده‌ام

حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن****زان که روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام

هم تو رس فریاد حالم حرمت دیرینه را****رحم کن بر من نگارا ز آنکه بس درمانده‌ام

غزل شماره ۲۲۳: برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام****ور چه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام

مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل****نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام

از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده‌ام****وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام

عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده‌ام****خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام

تا بدیدم درج مروارید خندان ترا****بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراکنده‌ام

تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست****از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام

دست دست من بد از اول که در عشق آمدم****کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

غزل شماره ۲۲۴: صنما تا بزیم بندهٔ دیدار توام

صنما تا بزیم بندهٔ دیدار توام****بتن و جان و دل دیده خریدار توام

تو مه و سال کمر بسته به آزار منی****من شب و روز جگر خسته ز آزار توام

گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم***بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا***آگهی نیست که من سوختهٔ زار توام
گر چه آرایش خوبان جهانی به جمال***به سر تو که من آرایش بازار توام
نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا***زان که من شیفتهٔ خوبی دیدار توام
دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو***چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام
گر چه عشاق دل آسودهٔ گفتار منند***من همه ساله دل آزردهٔ گفتار توام

غزل شماره ۲۲۵: بستهٔ یار قلندر مانده‌ام

بستهٔ یار قلندر مانده‌ام***زان دو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل***من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دم مار آمدم ناگاه پای***زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام
در هوای عشق و بند زلف او***هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دوتا مشکین رسن***پای تا سر همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم***لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
دورم از تو تا به روزی چشم و دل***در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او و اشک خود مقیم***دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل***اندر آبان و در آذر مانده‌ام
دخل و خرج روز شب را در میان***در سیه رویی چو دفتر مانده‌ام
افسری ننهاد ز آتش بر سرم***تا چنین نی خشک و نی تر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع***مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا***دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر با زمین***من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام
بی منست او تا سنایی با منست***با سنایی زین قبل درمانده‌ام

غزل شماره ۲۲۶: تا بر آن روی چو ماه آموختم

تا بر آن روی چو ماه آموختم***عالمی بر خویشتن بفروختم
پاره کرده پردهٔ صبر و صلاح***دیدهٔ عقل و بصر بردوختم
رایت عشق از فلک بفراختم***تا چراغ وصل را فروختم
با بت آتش رخ اندر ساختم***خرمن طاعت به آتش سوختم
اسب در میدان وصلش تاختم***کعبهٔ وصلش ز هجران توختم
جامهٔ عفت برون انداختم***رندی و ناراستی آموختم

غزل شماره ۲۲۷: از همت عشق بافتوحم

از همت عشق بافتوحم****پا بستهٔ عشق بلفتوحم
بربود ز بوی زلف عقلم****بفزود ز آب روی روحم
از موی سیاه اوست شامم****وز روی نکوی او صبوحم
یک بوسه ازو بیافتم بس****آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسهٔ همچو آب حیوان****اکنون نه سناییم که نوحم
نی نی که برفت نوح آخر****من نوح نیم که روح روحم
آن روز گریخت از سنایی****آن توبه که گفت من نصوحم

غزل شماره ۲۲۸: دگر بار ای مسلمانان به قلاشی در افتادم

دگر بار ای مسلمانان به قلاشی در افتادم****به دست عشق رخت دل به میخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمی‌دیدم****همه خیر و صلاح خود به باد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم به قرایی****که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی****کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم
مرا یک جام باده به ز چرخ اندر جهان توبه****رسید ای ساقیان یک ره به جام باده فریادم
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم****نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم
ز رنج و زحمت عالم به جام می در آویزم****که جام می تواند برد یک دم عالم از یادم
الا ای پیر زردشتی به من بربند زناری****که من تسبیح و سجاده ز دست و دوش بنهادم

غزل شماره ۲۲۹: تا من به تو ای بت اقتدی کردم

تا من به تو ای بت اقتدی کردم****بر خویش به بی دلی ندی کردم
از بهر دو چشم پر ز سحر تو****دین و دل خویش را فدی کردم
آن وقت بیا که من ز مستوری****در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ از دل صافی****خود را ز پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو به نادانی****مال و تن خویش را سدی کردم
کز رفق سنایی اندرین حالت****از راه مغان ره هدی کردم

غزل شماره ۲۳۰: دستی که به عهد دوست دادیم

دستی که به عهد دوست دادیم****از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلفی برستیم****در دام تعلق اوفتادیم
از پیش سجاده بر گرفتیم****طاعات ز سر فرو نهادیم
وز دست ریا فرو نشستیم****در پیش هوا بایستادیم

تن را به عبادت آزمودیم***دل را به امید عشوه دادیم

اندوه به گرد ما نگردد***چون شاد به روی میر دادیم

غزل شماره ۲۳۱: ما عاشق همت بلندیم

ما عاشق همت بلندیم***دل در خود و در جهان چه بندیم

آن به که یکی قلندری وار***می گیریم ار چه دانشمندیم

از بهر پسر به سر بیاییم***وز بهر جگر جگر برندیم

ار هیچ شکار حاجت آید***خود را به دو دست ما کمندیم

با یک دو سه جام به که خود را***زنار چهار کرد بندیم

خود را به دو باده وارهانیم***چون زیر هزار گونه بندیم

ای یار ز چشم بد چه ترسی***بر آتش می چو ما سپندیم

چندان بخوریم می که از خود***آگه نشویم زان که چندیم

غزل شماره ۲۳۲: خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم

خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم***وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم

تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین***در گذار مهرهٔ اصل بنی آدم زنیم

جمله اسباب هوا را برکشیم از تن سلب***پس تبرا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم

از علایقها جدا گردیم و ساکن‌تر شویم***بر بساط نیستی یک چند گاهی دم زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم***بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

آتش نفس لجوج ار هیچ‌گون تیزی کند***ما به آب قوت علوی برو برنم زنیم

بار خدمت را به کشتی سعادت در کشیم***پس خروشی بر کشیم و کشتی اندر یم زنیم

اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم***گوی بربابیم و لبیک اندرین عالم زنیم

پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند***خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

غزل شماره ۲۳۳: خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می‌زنیم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می‌زنیم***پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم

از نوای نالهٔ نی گوشها را پر کنیم***وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم

چون درین مجلس به یاد نی برآید کارها***ما زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم

زحمت ما چون ز ما می پاره‌ای کم می‌کند***خرقه بفروشیم و خود را بر صراحی می‌زنیم

چنگ در دلبر زنیم آن دم که از خود غاییبم***پس نئیم اکنون چو غایب چنگ در وی کی زنیم

از برای بی نشانی یک فروغ از آه دل***در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو شوییم پاک***هر چه آن ما را نشانست آتش اندر وی زنیم

غزل شماره ۲۳۴: پسرا خیز تا صبوح کنیم

پسرا خیز تا صبوح کنیم****راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یک زمان بگذار****از شرابی دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم بی ریا از آنک****با ریا توبهٔ نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم****رقص بر شعر بلفتوح کنیم
ور بود زحمتی ز ناجنسی****به نیازی دعای نوح کنیم
ور سنایی هنوز خواهد خفت****پیش ازو ما همی صبوح کنیم

غزل شماره ۲۳۵: خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم****نفس کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنهٔ تحقیق برداریم ابراهیم وار****گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر برآرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی****ما بر او از عقل سد موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد****از درخت صدق بر روی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان****مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ****نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم****خانه را بر عقل رعنا یک زمان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت****گه زلیخا گی نبی گه یوسف کنعان کنیم
روح باطن گر چو یوسف گم شدست از پیش ما****ما چو یعقوب از غمش دل خانهٔ احزان کنیم
نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جرم****عالم علم سنایی زین چهار ارکان کنیم

غزل شماره ۲۳۶: گفتم از عشقش مگر بگریختم

گفتم از عشقش مگر بگریختم****خود به دام آمد کنون آویختم
گفتم از دل شور بنشانم مگر****شور ننشاندم که شور انگیختم
بند من در عشق آن بت سخت بود****سخت‌تر شد بند تا بگسیختم
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک****من به جای خاک آتش ریختم
بر بناگوش سیاه مشک رنگ****از عمش کافور حسرت بیختم
عاجزم با چشم رنگ آمیز او****گر چه از صد گونه رنگ آمیختم

غزل شماره ۲۳۷: الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم****که من دل را دگرباره به دام عشق بربستم
مرا فصل بهار نو به روی آورد کار نو****دلم بربود یار نو بشد کار من از دستم

اگر چه دل به نادانی به او دادم به آسانی***ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم
چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم***ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم
چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری***به من ده بادهٔ سوری مگر یک ره کنی مستم
کنون از باده پیمودن نخواهم یک دم آسودن***که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

غزل شماره ۲۳۸: من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم***کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او***پایهٔ تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل***تا به هنگام سحر هر هفت در بر داشتم
بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم***لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من***دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود***چنیر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم
چون موذن گفت یک الله اکبر کافرم***گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

غزل شماره ۲۳۹: ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم***تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم***گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا***زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
به چهره اصل ایمانی به زلفین مایهٔ کفری***ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم ازین معنی مرا بینی***لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی***ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

غزل شماره ۲۴۰: تا به رخسار تو نگه کردم

تا به رخسار تو نگه کردم***عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم***بر رخ از خون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربود دلم***روز چون زلف تو سیه کردم
دست بر دل هزار بار زدم***خاک بر سر هزار ره کردم
کردگارت ز بهر فتنه نگاشت***نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش***صفت روی تو به مه کردم
عذر دوشینه خواستم امروز***توبه کردم اگر گنه کردم

غزل شماره ۲۴۱: به دردم به دردم که اندیشه دارم

به دردم به دردم که اندیشه دارم****کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم

به وقتی که دولت بپیوست با من****بپیوست هجرش به غم روزگارم

که داند که حالم چگونست بی تو****که داند که شبها همی چون گذارم

خیالش ربودست خواب از دو چشمم****گرفتنش باید همی استوارم

ز من برد نرمک همی هوشیاری****کنون با غم او نه بس هوشیارم

اگر غمگنان را غم اندر دل آمد****چرا غمگنم من چو من دل ندارم

چون آن گوهر پاک از من جدا شد****سزد گر من از چشم یاقوت بارم

وگر من نپایم به آزاد مردی****ببینند مردم که چون بی قرارم

همی داد ندهد زمانه مهان را****اگر داد دادی نرفتی نگارم

چو من یادگارش دل راد دارم****دهد هجر گویی به جان زینهارم

غزل شماره ۲۴۲: ای یار سر مهر و مراعات تو دارم

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم****ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم

طاعات و مراعات ترا فرض شناسم****جان و دل و دین وقف مراعات تو دارم

حاجات تو گر هست به جان و دل و دینم****جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم

یک بار مناجات تو در وصل شنیدم****بار دگر امید مناجات تو دارم

هر چند به بد قصد کنی جان و سر تو****گر هیچ به بد قصد مکافات تو دارم

گر صومعهٔ خویش خرابات کنی تو****من روی همه سوی خرابات تو دارم

ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من****کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم

غزل شماره ۲۴۳: روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم****آن روز دل خلق و سر خویش ندارم

چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین****چون طاقت هجرت من درویش ندارم

در مجمرهٔ عشق و غمت سوخته گشتم****زین بیش سر گفت و کمابیش ندارم

تا سلسلهٔ عشق تو بربست مرا دست****جز سلسله بر دست دل ریش ندارم

زان غمزهٔ غماز غم افزای تو بر من****اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

غزل شماره ۲۴۴: الحق نه دروغ سخت زارم

الحق نه دروغ سخت زارم****تا فتنهٔ آن بت عیارم

من پار شراب وصل خوردم****امسال هنوز در خمارم

صاحب سر درد و رنج گشتم****تا با غم عشق یار غارم

قتال‌ترین دلبرانست****قلاش‌ترین روزگارم

وز درد فراق و رنج هجرش****از دیده و دل در آب و نارم

با حسن و جمال یار جفتست****با درد و خیال و رنج یارم

با آتش عشق سوزناکش****بنگر که همیشه سازگارم

گر منزل عشق او درازست****شکر ایزد را که من سوارم

در شادی عشق او همیشه****من بر سر گنج صدهزارم

منگر تو بتا بدانکه امروز****چون موی تو هست روزگارم

فردا صنما به دولت تو****گردد چو رخ تو خوب کارم

یک راه تو باش دستگیرم****یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنایی نوان را****چون خر به زنخ فرو گذارم

غزل شماره ۲۴۵: می ده پسرا که در خمارم

می ده پسرا که در خمارم****آزردهٔ جور روزگارم

تا من بزیم پیاله بادا****بر دست زیار یادگارم

می رنگ کند به جامم اندر****بس خون که ز دیده می‌ببارم

از حلقه و تاب و بند زلفت****هم مومن و بستهٔ زنارم

ای ماه در آتشم چه داری****چون با تو ز نار نیست عارم

تا مانده‌ام از تو برکناری****جویست ز دیده بر کنارم

خواهم که شکایت تو گویم****از بیم دو زلف تو نیارم

گر ماه رخان تو برآید****از من ببرد دل و قرارم

امروز که در کفم نبیدست****اندوه جهان بتا چه دارم

مولای پیالهٔ بزرگم****فرمانبر دور بی‌شمارم

در مغکده‌ها بود مقامم****در مصطبه‌ها بود قرارم

از شحنهٔ شهر نیست بیمم****در خانهٔ هجر نیست کارم

هر چند ز بخت بد به دردم****هر چند به چشم خلق خوارم

با رود و سرود و بادهٔ ناب****ایام جهان همی گذارم

غزل شماره ۲۴۶: چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم

چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم****که آنگه خوش بود با من که من بی‌خویشتن باشم

من آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم او****نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در رویش****چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم

چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد****چو من با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم

سخن پیدا و پنهان‌ست و او آن دوستر دارد****که چون با من سخن گوید من آنجا چون وثن باشم

چو بیخود بر برش باشم ز وصف اندر کنف باشم****چو با خود بر درش باشم ز هجر اندر کفن باشم
مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا****مهم تا در فلک باشم گلم تا در چمن باشم
مرا گر پایه‌ای بینی بدان کان پایه او باشد****بر او گر سایه‌ای بینی بدان کان سایه من باشم
سنایی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت****سنایی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

غزل شماره ۲۴۷: فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم****جدا گردید یار از من جدا از یار چون باشم
به چشم ار نیستم گنج عقیق و لولو و گوهر****عقیق‌افشان و گوهربیز و لولوبار چون باشم
کسی کوبست خواب من در آب افگند پنداری****چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم
بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم****دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم
دهانش نیم دینارست و دینارست روی من****چو از دینار بی‌بهرم به رخ دینار چون باشم
ز بی‌خوابی همی خوانم به عمدا این غزل هردم****«همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم»

غزل شماره ۲۴۸: روا داری که بی روی تو باشم

روا داری که بی روی تو باشم****ز غم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکف‌وار****نشسته بر سر کوی تو باشم
به جوی تو همه آبی روانست****سزد گر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند****به جان جویندهٔ روی تو باشم
اگر زلفین چوگان کرد خواهی****مرا بپذیر تا گوی تو باشم
به باغ صحبتت دلشاد و خرم****زمانی بر لب جوی تو باشم
نگارینا تو با چشم غزالی****رها کن تا غزل‌گوی تو باشم

غزل شماره ۲۴۹: من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم

من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم****دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد****چون به دل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد****چون به جان غاشیهٔ حکم و رضای تو کشم
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی****بر بلایی که به جای تو برای تو کشم
نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم****نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده به یاد کف دست تو خورم****ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم****جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنگه که حدیث تو کنم****شاخ عز رویدم آنگه که بلای تو کشم
به خدای ار تو به دین و خردم قصد کنی****هر دو را گوش گرفته به سرای تو کشم

ور تو با من به تن و جان و دلم حکم کنی****هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنایی شده‌ام****کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم

غزل شماره ۲۵۰: چو دانستم که گردنده‌ست عالم

چو دانستم که گردنده‌ست عالم****نباید مرد را بنیاد محکم

پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم****شبان و روز با هم مست و خرم

مرا زان چه که چونان گفت ابلیس****مرا زان چه که چونین کرد آدم

تو گویی می مخور من می خورم می****تو گویی کم مزن من می‌زنم کم

فتادی تو به کعبه من به خاور****الا تا چند ازین دوری و درهم

من و خورشید و معشوق و می لعل****تو و رکن و مقام و آب زمزم

ترا کردم مسلم کوثر و خلد****مسلم کن مرا باری جهنم

به فردوس از چه طاعت شد سگ کهف****به دوزخ از چه عصیان رفت بلعم

تو گر هستی چو بلعم در عبادت****من آخر از سگی کمتر نیم هم

سرانجام من و تو روز محشر****ندانم چون بود والله اعلم

سخن‌گویی تو همواره ز اسلام****همه اسلام تو صلوات و سلم

زدن در کوی معنی دم نیاری****همه پیراهن دعوی زنی دم

غزل شماره ۲۵۱: ای چهرهٔ تو چراغ عالم

ای چهرهٔ تو چراغ عالم****با دیدن تو کجا بود غم

شد خلد به روی تو سرایم****بی روی تو خلد شد جهنم

ای شمسهٔ نیکوان به خوبی****چون تو دگری نزاد ز آدم

کوی تو شدست باغ عشاق****باریده بر او ز دیده هانم

بندیست نهان ز بند زلفت****بر جان و دل رهیت محکم

هر روز همی شود به نوعی****حسن تو فزون و صبر من کم

گر بود مرا پری به فرمان****ور باشد ملک و ملکت جم

بر زد نتوان به شادکامی****بی روی تو ای نگار یک دم

ای جان من و دو دیده بر من****چون دیدهٔ مور گشت عالم

آخر به سر آید این شب هجر****وین صبح وصال بردمد هم

گر بر لبم آید آن لبانت****هرگز نزنم من آتشین دم

غزل شماره ۲۵۲: در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم****کاندر طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم

روزی بیاید در میان تا عشق را بندی میان***عیسی بباید ترجمان تا زنده گرداند به دم
چون دیده کوته‌بین بود هر نقش حورالعین بود***چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم
یک جرعه زان می نوش کن سری ز حرفی گوش کن***جان را ازان مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر***در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم
از خویشتن آزاد زی از هر ملالی شاد زی***هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم
رو کن شراب رنگ را وز سر بنه نیرنگ را***بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد زن قدم
بر سوز دل دمساز شو اول قدم جان باز شو***زی سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم
بر زن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا***خواهی وفا خواهی جفا چون دوست باشد محتشم
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد***جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود***چون زهره خنیاگر بود از حور باید زیر و بم
تا کی ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه***سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم
از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری***تا هیچ چیزی نشمری تاج قباد و تخت جم
گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین‌الیقین***شو مدحت خورشید دین بر دفتر جان کن رقم

غزل شماره ۲۵۳: مسلم کن دل از هستی مسلم

مسلم کن دل از هستی مسلم***دمادم کش قدح اینجا دمادم
نه زان می‌ها کز آن مستی فزاید***از آن می‌ها که از جانم کم کند غم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد***چو بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی***حبیب و آدم و عیسی مریم
می شوق ملک نوش از حقیقت***که تا گردد دل و جان تو خرم

غزل شماره ۲۵۴: ای ناگزران عقل و جانم

ای ناگزران عقل و جانم***وی غارت کرده این و آنم
ای نقش خیال تو یقینم***وی خال جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم کم***چون با تو بوم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را***تا با تو بمانم ار بمانم
گویی که به دل چه‌ای چو تیرم***پرسی که به تن کئی کمانم
پیش تو به قلب و قالب ای جان***آنم که چو هر دو حرف آنم
ای شکل و دهان تو کم از نیست***کی بود که کنی کم از دهانم
گر با تو به دوزخ اندر آیم***حقا که بود به از جنانم
تا چند چهار میخ داری***در حجرهٔ تنگ کن فکانم
تا چند فسرده روح داری***در سایهٔ دامن زمانم

بی هیچ بخر مرا هم از من***هر چند برایگان گرانم

مانند میان خود کنم نیست***زیرا که هنوز در میانم

با تن چکنم نه از زمینم***با جان چکنم نه آسمانم

من سایه شدم تو آفتابی***یک راه برآی تا نمانم

بگشای نقاب تا ببینم***بنمای جمال تا بدانم

خواننده تو باش سوی خویشم***تا مرکب پی بریده رانم

در دیده به جای دیده بنشین***تا نامهٔ نانبشته خوانم

تو عاشق هست و نیست خواهی***بپذیر مرا که من چنانم

در دیده ز بیم غیرت تو***اکنون نه سناییم سنانم

غزل شماره ۲۵۵: ای دیدن تو حیات جانم

ای دیدن تو حیات جانم***نادیدنت آفت روانم

دل سوخته‌ای به آتش عشق***بفروز به نور وصل جانم

بی‌عشق وصال تو نباشد***جز نام ز عیش بر زبانم

اکنون که دلم ربودی از من***بی روی تو بود چون توانم

دردیست مرا درین دل از عشق***درمانش جز از تو می ندانم

بر بوی تو ز آرزوی رویت***همواره به کوی تو دوانم

تا گوش همی شنید نامت***جز نام تو نیست بر زبانم

تا لاله شدت حجاب لولو***لولوست همیشه بر رخانم

گلنای بهی شدم ز تیمار***وین اشک به رنگ ناردانم

شد خال رخ تو ای نگارین***شور دل و نور دیدگانم

ای عشق تو بر دلم خداوند***من بندهٔ عشق جاودانم

وصف تو شدست ماهرویا***از وهم برون و از گمانم

پیش آی بتا و باده پیش آر***بنشان بر خویش یک زمانم

از دست تو گر چشم شرابی***تا حشر چو خضر زنده مانم

غزل شماره ۲۵۶: آمد بر من جهان و جانم

آمد بر من جهان و جانم***انس دل و راحت روانم

بر خاستمش به بر گرفتم***بفزود هزار جان به جانم

از قد بلند و زلف پشتش***گفتم که مگر به آسمانم

چون سر بنهاد در کنارم***رفت از بر من جهان و جانم

فریاد مرا ز بانگ موذن***من بندهٔ بانگ پاسبانم

غزل شماره ۲۵۷: به صفت گر چه نقش بی جانم

به صفت گر چه نقش بی جانم****به نگاری و عاشقی مانم

گه چو عشاق جفت صد ماتم****گه چو معشوق جفت صد جانم

به دور نگم چو روی و موی نگار****زان که هم کفرم و هم ایمانم

گر به شکلم نگه کنی اینم****ور به خطم نگه کنی آنم

گه چو بالای عاشقان کوژم****گه چو لبهای یار خندانم

گه خمیده چو قد عشاقم****گه شکسته چو زلف جانانم

صفت خد و زلف معشوقم****تاج سرهای عاشقان زانم

غزل شماره ۲۵۸: تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم****از درد خمیده چو سر چنگ فلانم

تنگ‌ست جهان بر من بیچارهٔ غمگین****تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم

گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز****من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم

بسیار بدیدم به جهان سنگدلان را****عاجز شدهٔ آن دل چون سنگ فلانم

گنگست زبانش به گه گفتن لیکن****من شیفتهٔ آن سخن گنگ فلانم

قولش همه زرقست به نزدیک سنایی****من بندهٔ زراقی و نیرنگ فلانم

غزل شماره ۲۵۹: هر گه که به تو در نگرم خیره بمانم

هر گه که به تو در نگرم خیره بمانم****من روی ترا ای بت مانند ندانم

هر گه که برآیی به سر کو به تماشا****خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم

هجرانت دمار از من بیچاره برآورد****گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم

یک ره نظری کن به سوی بنده نگارا****ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم

گر هیچ ظفر یابم یک روز بر آن کوی****هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم

گر دولت یاری کند و بخت مساعد****من فرق سر از چرخ فلک در گذرانم

غزل شماره ۲۶۰: از عشق ندانم که کیم یا به که مانم

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم****شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم

از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی****دل سوخته پوینده شب و روز دوانم

با کس نتوانم که بگویم غم عشقش****نه نیز کسی داند این راز نهانم

ده سال فزونست که من فتنهٔ اویم****عمری سپری گشت من اندوه خورانم

از بس که همی جویم دیدار فلان را****ترسم که بدانند که من یار فلانم

از ناله که می‌نالم ماننده نالم***وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم

ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم***وی وای من ار من به چنین حال بمانم

غزل شماره ۲۶۱: دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم****گهی رنجی نهد بر دل گهی بی جان کند جانم

به درد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم****به رنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم

به بازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من****نبردست ای عجب هرگز جزین یکبار فرمانم

شفیع آرم که را دیگر که را گویم که را خوانم****کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم

کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم****مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

غزل شماره ۲۶۲: بی تو یک روز بود نتوانم

بی تو یک روز بود نتوانم****بی تو یک شب غنود نتوانم

یار جز تو گرفت نتوانم****نام جز تو شنود نتوانم

چون ترا در خور تو بستایم****دیگران را ستود نتوانم

کشت دیگر بتان ندارد بر****کشت بی‌بر درود نتوانم

گر بتان زمانه جمع شوند****بر تو کس را فزود نتوانم

جز به فر تو ای امیر بتان****گوی دولت ربود نتوانم

همه شادی من ز دیدن تست****جز به تو شاد بود نتوانم

به زبان حال دل همی گویم****گر همی دل ربود نتوانم

غزل شماره ۲۶۳: روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم****گستاخ‌وار بر سر کویش گذر کنم

لبیک عاشقی بزنم در میان کوه****وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم****شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم

یا تاج وصل بر سر امید برنهم****یا مردوار سر به سر دار برکنم

غزل شماره ۲۶۴: ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم****یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر****صدهزاران دل برای عاشقی پر خون کنم

سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان****عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم

آتشی دارم درین دل گر شراری بر زنم****آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم

آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود****من ز دیده چون ببارم آبها افزون کنم

مسکن من در بیابان مونس من آهوان****هر کجا من نی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش****طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم

غزل شماره ۲۶۵: بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم****چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم

هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند****پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی****چون ز من سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم

گر بخوانی ور برانی بر منت فرمان رواست****گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق****باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم

بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار****چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم

هست آب زندگانی در لب شیرین تو****بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم

ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی****پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم

هم قضای آسمانی از تو در هجرم فکند****دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم

بر جهان وصل باری بنده را منشور ده****تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم

من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو****هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم

نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا****چاره و درمان آب زندگانی چون کنم

مر مرا گویی که پیران را نزیبد عاشقی****پیر گشتیم در هوای تو جوانی چون کنم

غزل شماره ۲۶۶: تا کی ز تو من عذاب بینم

تا کی ز تو من عذاب بینم****گر صلح کنی صواب بینم

شبگیر ز خواب سست خیزم****آن شب که ترا به خواب بینم

یاد تو خورم به ساتکینی****جایی که شراب ناب بینم

امشب چه بود که حاضر آیی****تا من به شب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت****جان و دل خود کباب بینم

غزل شماره ۲۶۷: بی صحبت تو جهان نخواهم

بی صحبت تو جهان نخواهم****بی خشنودیت جان نخواهم

گر جان و روان من بخواهی****یک دم زدنت امان نخواهم

جان را بدهم به خدمت تو****من خدمت رایگان نخواهم

رضوان و بهشت و حور و عین را****بی روی تو جاودان نخواهم

بر من تو نشان خویش کردی****حقا که جز این نشان نخواهم

بیگانه بود میان ما جان****بیگانه درین میان نخواهم

من عشق تو کردم آشکارا****عشق چو تویی نهان نخواهم

هر گه که مرا تو یار باشی****من یاری این و آن نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند****تا سود بود زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان یقین شد****زین پس بجز از عیان نخواهم

غزل شماره ۲۶۸: ای دو زلفت دراز و بالا هم

ای دو زلفت دراز و بالا هم****وی دو لعلت نهان و پیدا هم

شوخ تنها که خواند چشم ترا****چشم تو شوخ هست و رعنا هم

بستهٔ تو هزار نادان هست****چه عجب صدهزار دانا هم

بستهٔ تست طبع ناگویا****من چه گویم زبان گویا هم

در دریا غلام خندهٔ تست****ای شکر لب چه در ثریا هم

کوه آتش همیشه همره تست****کوه آتش مگو که دریا هم

از قرینان نکوتری چون ماه****نه که چون آفتاب تنها هم

چند گویی سنایی آن منست****با همه کس پلاس و با ما هم؟

غزل شماره ۲۶۹: ای به رخسار کفر و ایمان هم

ای به رخسار کفر و ایمان هم****وی به گفتار درد و درمان هم

زلف پر تاب تو چو قامت من****چنبرست ای نگار چوگان هم

خیره ماند از لب تو بیجاده****به سر تو که لعل و مرجان هم

از رخ تو دلیل اثباتست****عالم عقل را و برهان هم

در ره تو ز رنج کهسارست****بی کناره ز غم بیابان هم

بر سر کوی عاشقی صبرست****ایستاده ذلیل و حیران هم

بر دل و جان بنده حکم تراست****ای شهنشاه حسن فرمان هم

چند گویی که از تو برگردم****با همه بازیست و با جان هم؟

غزل شماره ۲۷۰: لبیک زنان عشق ماییم

لبیک زنان عشق ماییم****احرام گرفته در وفاییم

در کوی قلندری و تجرید****در کم زدن اوفتاده ماییم

جز روح طوافگه نداریم****کز بادیهٔ هوا برآییم

گر در خور خدمتت نباشیم****سقایی راه را بشاییم

ما در غم تو تو هم نگویی****کاخر تو کجا و ما کجاییم

بر ما غم تو چو آسیا گشت****در صبر چو سنگ آسیاییم

آهسته که عاشقان عشقیم****نرمک که غریبک شماییم
ببریدن راه را چو بادیم****افگندن سایه را هماییم
در عشق تو مردوار کوشیم****آخر نه سنایی و سناییم

غزل شماره ۲۷۱: خورشید تویی و ذره ماییم

خورشید تویی و ذره ماییم****بی روی تو روی کی نماییم
تا کی به نقاب و پرده یک ره****از کوی برآی تا برآییم
چون تو صنم و چو ما شمن نیست****شهری و گلی تویی و ماییم
آخر نه ز گلبن تو خاریم****آخر نه ز باغ تو گیاییم
گر دستهٔ گل نیاید از ما****هم هیزم دیگ را بشاییم
بادی داریم در سر ایراک****در پیش سگ تو خاکپاییم
آب رخ ما مبر ازیراک****با خاک در تو آشناییم
از خاک در تو کی شکیبیم****تا عاشق چشم و توتیاییم
یک روز نپرسی از ظریفی****کاخر تو کجا و ما کجاییم
زامد شد ما مکن گرانی****پندار که در هوا هباییم
بل تا کف پای تو ببوسیم****انگار که مهر لالکاییم
برف آب همی دهی تو ما را****ما از تو فقع همی گشاییم
با سینهٔ چاک همچو گندم**** گرد تو روان چو آسیاییم
بر در زده‌ای چو حلقه ما را****ما رقص کنان که در سراییم
وندر همه ده جوی نه ما را****ما لاف زنان که ده خداییم
از شیر فلک چه باک داریم****چون با سگ کویت آشناییم
ما را سگ خویش خوان که تا ما****گوییم که شیر چرخ ماییم
پرسند ز ما که‌اید گوییم****ما هیچ کسان پادشاییم
تو بر سر کار خویش می‌باش****تا ماهله خود همی درآییم
کز عشق تو ای نگار چنگی****اکنون نه سناییم ناییم

غزل شماره ۲۷۲: ما را میفگنید که ما اوفتاده‌ایم

ما را میفگنید که ما اوفتاده‌ایم****در کار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم
آهستگی مجوی تو از ماورای هوش****کاکنون به شغل بی دلی اندر فتاده‌ایم
ما بی‌دلیم و بی‌دل هر چه کند رواست****دل را به یادگار به معشوق داده‌ایم
از ما بهر حدیث به آزار چون کشد****ما مردمان بی دل و بی مکر و ساده‌ایم
خصمان ما اگر در خوبی ببسته‌اند****ما در وفاش چندین درها گشاده‌ایم

گر بد کنند با ما ما نیکویی کنیم****زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده‌ایم

غزل شماره ۲۷۳: دلبرا ما دل به چنگال بلا بسپرده‌ایم

دلبرا ما دل به چنگال بلا بسپرده‌ایم****رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم

ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو****از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده‌ایم

بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش****زرد رخساریم و از جورت به جان آزرده‌ایم

ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز****گویی از روم و خزر نزدت اسیر آورده‌ایم

از برای کشتن ما چند تازی اسب کین****کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم

تا تولا کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت****چون سنایی از همه عالم تبرا کرده‌ایم

غزل شماره ۲۷۴: از پی تو ز عدم ما به جهان آمده‌ایم

از پی تو ز عدم ما به جهان آمده‌ایم****نز برای طرب و لهو و فغان آمده‌ایم

عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس****ما ازین معنی بی نام و نشان آمده‌ایم

تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زنیم****کز غرور خود بی خود به زبان آمده‌ایم

مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه****در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هر کسی راه ازین ره به قدم می‌سپرد****ما در اسپردن این راه به جان آمده‌ایم

غزل شماره ۲۷۵: ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم****تا که در بند کله‌دوزی اسیر افتاده‌ایم

صد سر ار زد هر کلاهی کو همی دوزد ولیک****ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم

او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع****ما از آن چون شمع در پیشش به جان استاده‌ایم

بندهٔ او از سر چشمیم همچون سوزنش****گر چه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده‌ایم

سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شدست****تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم

کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست****لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال****چون چراغ و باغ و با هم با باد و هم با باده‌ایم

برنتابد بار نازش دل همی از بهر آنک****دل همی گوید گر او سادست ما هم ساده‌ایم

لعل پاش و در فشانیم از دو دریا و دو کان****تا اسیر آن دو لعل و آن دو تا بیجاده‌ایم

ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندر راه او****خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

تا سنایی وار دربستیم دل در مهر او****ما دو چشم اندر سنایی جز به کین نگشاده‌ایم

غزل شماره ۲۷۶: تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم****اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم

در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم****در کنج خرابات می خام گرفتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره****در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کله تو صنما دانه و دامست****ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
یک چند به آسایش وصل تو به هر وقت****از بادهٔ آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه ار صحبت ما گشت بریده****این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

غزل شماره ۲۷۷: چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم

چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم****در مغاک خاک تیره روشنایی یافتیم
گر چه ما دور از طمع بودیم یک چندی کنون****از قناعت پایگاه پادشایی یافتیم
ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار****پشت بر کردیم و با حق آشنایی یافتیم
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما****کز «قل الله ثم ذرهم» مومیایی یافتیم
اول اندر نشهٔ اولا گرفتار آمدیم****آخر اندر نشهٔ اخرا رهایی یافتیم
خاکپای کمزنان شد توتیای چشم ما****کار سرمان بود و آخر کار پایی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم****چاکری کردیم تا کار کیایی یافتیم
پارسایان هر زمان ناپارسا خواندندمان****ما از آن بر پارسایان پارسایی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا****شو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی****کاین سنا از سینهٔ پاک سنایی یافتیم

غزل شماره ۲۷۸: رورو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم

رورو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم****وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونان که تو از صحبت ما سیر شدستی****ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دل و آتش عشقت برهیدیم****در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم
ور زان که تو دل بردی ما نیز ببردیم****ور زان که تو نگشادی ما نیز ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم****وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت****از روز وصال تو مگر باد به دستیم
گر هیچ ظفر یابیم ای مایهٔ شادی****در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
چونان که تو ببریدی ما نیز بریدیم****چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنایی****با مات چکارست چنانیم که هستیم

غزل شماره ۲۷۹: سر بر خط عاشقی نهادیم

سر بر خط عاشقی نهادیم****در محنت و رنج اوفتادیم
تن را به بلا و غم سپردیم****دل را به امید عشق دادیم

غمخواره شدیم در ره عشق****وز خوردن غم همیشه شادیم

قصه چکنم که در ره عشق****با محنت و غم جنابه زادیم

در حضرت عشق خوبرویان****بر تارک سر بایستادیم

بی درد چو بد سنایی از عشق****از جستن این حدیث بادیم

غزل شماره ۲۸۰: ما فوطه و فوطه پوش دیدیم

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم****تسبیح مراییان شنیدیم

بر مسند زاهدان گذشتیم****در عالم عالمان دویدیم

هم ساکن خانقاه بودیم****هم خرقهٔ صوفیان دریدیم

هم محنت قال و قیل بردیم****هم شربت طیلسان چشیدیم

از اینهمه جز نشاط بازار****رنگی به حقیقتی ندیدیم

بگزیدیم یاری از خرابات****با او به مراد آرمیدیم

دل بر غم روی او فگندیم****سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و ما نه بس کس****زین روی به یکدگر سریدیم

غزل شماره ۲۸۱: نه سیم نه دل نه یار داریم

نه سیم نه دل نه یار داریم****پس ما به جهان چه کار داریم

غفلت‌زدگان پر غروریم****خجلت‌زدگان روزگاریم

ای دل تو ز سیم و زر چگویی****ما جمله ز بهر یار داریم

از دست بداده دستهٔ گل****در پای هزار خار داریم

هل تا نفسی به هم برآریم****چون عمر عزیز خوار داریم

اندر بنه صد شتر بدیدیم****اکنون غم یک مهار داریم

غزل شماره ۲۸۲: آمد گه آنکه ساغر آریم

آمد گه آنکه ساغر آریم****آواز چو عاشقان برآریم

بر پشت چمن سمن برآمد****ما روی بر آن سمنبر آریم

در باغ چو بنگریم رویش****جانها به نثار بتگر آریم

اندر ره عاشقی ز باده****گر از سر لاف خود برآریم

با همت خود به عون دردی****از عالم عشق پر برآریم

یک مر صلاح را مگر ما****در ره روش قلندر آریم

چون مرکب عاشقی به معنی****اندر صف کم زنان در آریم

گر جان و جهان و دین ببازیم****سرپوش زمانه در سر آریم

در خاک بسیط چون سنایی***نعت فلک مدور آریم

غزل شماره ۲۸۳: ما عشق روی آن نگاریم

ما عشق روی آن نگاریم***زان خسته و زار و دلفگاریم

همواره به بند او اسیریم***پیوسته به دام او شکاریم

او دلبر خوب خوبست***ما عاشق زار زار زاریم

ترسم که جهان خراب گردد***از دیده سرشک از آن نباریم

از فتنهٔ زلف مشکبارش***گویی که همیشه در خماریم

آخر بنگویی ای نگارین***کاندر هوس تو بر چه کاریم

گر دست تو نیست بر سر ما***ما خود سر این جهان نداریم

ما را به جفای خود میازار***کازردهٔ جور روزگاریم

چون تو به جمال بی مثالی***ما بی تو بدل به دل نداریم

خاک قدمت اگر بیابیم***در دیده به جای سرمه داریم

ما را به جهان مباد شادی***گر ما غم تو به غم شماریم

غزل شماره ۲۸۴: خیز تا می خوریم و غم نخوریم

خیز تا می خوریم و غم نخوریم***وانده روز نامده نبریم

تا توانیم کرد با همه کس***رادمردی و مردمی سپریم

قصد آزار دوستان نکنیم***پردهٔ راز دشمنان ندریم

نشنوین آنچه ناشنودنیست***زانچه ناگفتنیست درگذریم

ما که خواهیم جست عیب کسان***عیب خود بر خودی همی شمریم

ای که گفتی که عاقبت بنگر***ما نه مردان عاقبت نگریم

بندهٔ نیکوان لاله رخیم***عاشق دلبران سیمبریم

شب نباشیم جز به مصطبه‌ها***روز هر سو به گلخنی دگریم

می کشان و مقامران دغا***همه از ما بهند و ما بتریم

پاکبازان هر دو عالم را***به گه باختن به جو نخریم

دوستار نگار و سرخ میبم***دشمن مال مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد***نه چو ما کس که ناخلف پسریم

غزل شماره ۲۸۵: خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم***هفت کشور را به دور ساغری اندر کشیم

هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق***شاید ار دامن ز کون مختصر برتر کشیم

نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست****غزو اکبر باشد ار در روی او خنجر کشیم

پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد****زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم

قصر قیصروان کسری گر نباشد گو مباش****ما به مردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم

گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما****خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم

این همه تر دامنان را خشک بادا دست و پا****خیز تا خط فنا گرد سنایی برکشیم

در کلاه او اگر پشمی‌ست آتش در زنیم****عقل و هوش خویشتن یک دم به مستی در کشیم

غزل شماره ۲۸۶: ما قد ترا بنده‌تر از سرو روانیم

ما قد ترا بنده‌تر از سرو روانیم****ما خد ترا سغبه‌تر از عقل و روانیم

بی روی تو لب خشک‌تر از پیکر تیریم****با موی تو دل تیره‌تر از نقش کمانیم

بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله نداریم****بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم****وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم

از تقویت جزع تو خردیم و بزرگیم****وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم

در کوی امید تو و اندر ره ایمان****از نیستی و هستی بر بسته میانیم

یک بار برانداز نقاب از رخ رنگین****تا دل به تو بخشیم و خرد بر تو فشانیم

وز نیز درین پرده جمال تو ببینیم****شاید که بر امید تو این مایه توانیم

گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق****سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم

تا از رخ چون روز تو بی واسطهٔ کسب****چون ماه ز خورشید فلک مایه ستانیم

ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست****نه در پی جانیم نه در بند جهانیم

شاید که شب و روز همه مدح تو گوییم****در نامهٔ اقبال همه نام تو خوانیم

زان باده که خواجه از کف اقبال تو خوردست****درده تو سنایی را چون کشتهٔ آنیم

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی****بگذشت ز اندازهٔ خوبی و ندانیم

غزل شماره ۲۸۷: گرچه از جمع بی نیازانیم

گرچه از جمع بی نیازانیم****عاشق عشق و عشقبازانیم

منصف منصف خراباتیم**** کعبهٔ کعبتین بازانیم

گاه سوزان در آتش عشقیم**** گاه از سوز رود سازانیم

همچو مرغ از قفس شکسته شدیم****همچو شمع از هوس گدازانیم

گر چه کبکیم در ممالک خویش****مانده در جستجوی بازانیم

مرغزار وصال یافته‌ایم****چون سنایی درو گرازانیم

زاهدا خیز و در نماز آویز****زان که ما خاک بی‌نیازانیم

گر تو از طوع و طاعه می‌نازی****ما همیشه ز شوق نازانیم

غزل شماره ۲۸۸: ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم***شکر او را به بوسه هر شبی یغما زنیم
هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک***هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم
ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس***رطل زیبد در چنین حالی اگر صهبا زنیم
شخص را می وار هر شب در بر ویس افگنیم***بوسه وامق‌وار هر دم بر لب عذرا زنیم
بر بخفتن گاه صحبت در بر ما افگند***لب به بوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم
خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما***خوشتر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم
گر وصال او به جور از ما ستاند روزگار***دست در عدل غیاث‌الدین والدنیا زنیم

غزل شماره ۲۸۹: او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم***یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر***تا به عشق بی‌وفایی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم***تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت برجهد***گاه آن آمد که ما با رود و رامشگر زنیم
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز***ما به یک دم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
گه ز رخسار بتان بر لاله و گل می‌خوریم***گه ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم***باده پیماییم از خم بر خم دیگر زنیم

حرف ن

غزل شماره ۲۹۰: باز ماندم در بلایی الغیاث ای دوستان

باز ماندم در بلایی الغیاث ای دوستان***از هوای بی وفایی الغیاث ای دوستان
باز آتش در زد اندر جانم و آبم ببرد***باد دستی خاکپایی الغیاث ای دوستان
باز دیگر باره چون سنگین دلان بر ساختم***از بت چونین جدایی الغیاث ای دوستان
باز ناگه بلعجب وارم پس چادر نشاند***آفتابی را هبایی الغیاث ای دوستان
باده‌خواران باز رخ دارند زی صحرا و نیست***در همه صحرا گیایی الغیاث ای دوستان
بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع***هر دمش بینم به جایی الغیاث ای دوستان
جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست***در کف موسی عصایی الغیاث ای دوستان
خواهد اندر وی همی از شاخ خشک و مرغ گنگ***هر زمان برگ و نوایی الغیاث ای دوستان
دیدهٔ روشن جز از من در همه عالم که داد***در بهای توتیایی الغیاث ای دوستان
از برای انس جان انس و جان ای سرفراز***مر سنایی را چو نایی الغیاث ای دوستان

غزل شماره ۲۹۱: سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ای جان

سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ای جان****ز عشق دانهٔ دو جهان میان دام جان ای جان

مکن در قبهٔ زنگار اوصاف حروف او را****چو عشق عافیت پخته چو کارم خام جان ای جان

به قهر از دست او بستان حروف کلک صورت را****به لطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان

چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت****چو زلف خویش در هم زن همه ایام جان ای جان

ببین در کوی کفر و دین به مهر و درد دل بنشست****هزاران آه خون آلود زیر کام جان ای جان

مرا گویی قناعت کن ز جوش یک جهان رعنا****به بوی نون شهوانی به رنگ لام جان ای جان

کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند****سماع وحی و نقل عقل و خمر خام جان ای جان

مگر تو زینهمه خوبان که پیدایند و ناپیدا****درین مردودهٔ ویران نیابم کام جان ای جان

غزل شماره ۲۹۲: مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان****که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان

نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش****مرا صد بار دید آتش که روی اندر کشید ای جان

ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن****که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان

نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو****چو بویی یافت از عشقت ز شادی بر پرید ای جان

چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید ای بت****چو آبست آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان

دلم در چاکری عشقت کمر بستست تو گویی****که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافرید ای جان

ازین یک نوع دلشادم که با عشق تو همزادم****که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان

چو با عشق بتان زاید سنایی کی چنین گوید****مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ای جان

غزل شماره ۲۹۳: تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان****ببین در زیر پای خویش جان افشان جان ای جان

نخواهد جان دگر جانی اگر صد جان برافشاند****که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان

ترا یارست بس در جان ز بهر آنکه نشناسد****ز خوبان جز تو در عالم همی درمان جان ای جان

ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد****کمال عافیت باشد همه قربان جان ای جان

از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود****برون روید گهر هر دم ز بحر و کان جان ای جان

همه عالم چو حرف «ن» از آن در خدمتت مانده****که از کل نکورویان تویی خاص آن جان ای جان

ز بهر سرخ رویی جان چه باشد گر به یک غمزه****ز خوبان جان براندایی تو در میدان جان ای جان

به نور روی تست اکنون همه توحید عقل من****به کفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان

سنایی وار در عالم ز بهر آبروی خود****سنایی خاکپای تست سر دیوان جان ای جان

غزل شماره ۲۹۴: جانا نخست ما را مرد مدام گردان

جانا نخست ما را مرد مدام گردان****وانگه مدام در ده مست مدام گردان
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی****بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان
دارالغرور ما را دارالسرور کردی****درالملام ما را دارالسلام گردان
خامند و پخته مانا تو دو شراب داری****در خام پخته گردان در پخته خام گردان
ناهید زخمه‌زن را از لحنه سیر کردی****بهرام تیغزن را از جام رام گردان
ما را به نام خود کن زان پس چنانکه خواهی****یا هوشیار دفتر یا مست جام گردان
اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی****از عکس روی می را بیجاده فام گردان
خواهی که نسر طایر پران به دامت افتد****از جزع دانه کردی از مشک دام گردان
گمنام کرد ما را یک جام بادهٔ تو****در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ای جان****هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
خواهی که گر سنایی گردد سمایی از عز****پیش غلام و دربان او را غلام گردان

غزل شماره ۲۹۵: ای وصل تو دستگیر مهجوران

ای وصل تو دستگیر مهجوران****هجر تو فزود عبرت دوران
هنگام صبوح و تو چنین غافل****حقا که نه‌ای بتا ز معذوران
گر فوت شود همی نماز از تو****بندیش به دل بسوز رنجوران
برخیز و بیار آنچه زو گردد****چون توبهٔ من خمار مخموران
فریاد ز دست آن گران جانان****بی عافیه زاهدان و بی‌نوران
از طلعتها چو روی عفریتان****از سبلتها چو نیش زنبوران
گویند بکوش تا به مستوری****در شهر شوی چو ما ز مشهوران
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین****تا روز قضا نباشی از دوران
لا والله اگر من این کنم هرگز****بیزارم از جزای ماجوران
معلوم شما نیست ز نادانی****ای زمرهٔ زاهدان مغروران
آنجا که مصیر ما بود فردا****بی‌رنج دهند مزد مزدوران

غزل شماره ۲۹۶: عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان****گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل****بی گمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بی‌خود شدی معشوق خود را یافتی****ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست****نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم****گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جویی مر او را کی توانی یافتن****تا نبازی هر چه داری مال و ملک و جسم و جان

آنگهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی‌ثبات****گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان
گه تحرک گه سکون و گاه قرب و گاه بعد****گاه گویا گه خموشی گه نشستی گه روان
گه سرور و گه غرور و گه حیات و گه ممات****گه نهان و گه عیان و گه بیان و گه بنان
حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی****عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان
هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود****شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

غزل شماره ۲۹۷: چون در معشوق کوبی حلقه عاشق‌وار زن

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق‌وار زن****چون در بتخانه جویی چنگ در زنار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن****هر سه را بر دار کن وز کوی معنی دار زن
گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین****ور عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی****مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
چهرهٔ عذرات باید بر در وامق نشین****عشق بوذروار گیر و گام سلمان‌وار زن
مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو نهد****سر بکوب آنمار را و آتش اندر خار زن
ای سنایی چند گویی مدحت روی نکو****بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

غزل شماره ۲۹۸: چنگ در فتراک عشق هیچ بت رویی مزن

چنگ در فتراک عشق هیچ بت رویی مزن****تا به شکرانهٔ نخست اندر نبازی جان و تن
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند****یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فگن
هر چه از معشوق آید همچو دینش کن درست****وآنچه از تو سر برآرد بت بود در هم شکن
گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه****تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن
راه دشوارست همره خصم و منزل ناپدید****توشه رنجست و ملامت مرکب اندوه و محن
اندرین ره گر بمانی بی‌رفیق و راهبر****دست خدمت در رکاب سید ایام زن
خویشتن را در میان نه بی‌منی در راه عشق****زان که بس تنگست ره اندر نگنجد ما و من

غزل شماره ۲۹۹: جام را نام ای سنایی گنج کن

جام را نام ای سنایی گنج کن****راح در ده روح را بی رنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را****یک زمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل****مفرش جانان جان آهنج کن
کدخدای روح را در ملک عشق****بی تصرف چون شه شطرنج کن
عقل دین‌دار سلامت جوی را****سنگ شنگولی عشق الفنج کن
یا همه رخ گرد چون گلنار باش****یا همه دل باش و چون نارنج باش
با عمارت چند سازی همچو رنج****با خرابی ساز و همچون گنج باش

خاك و باد و آب و آتش دشمنند****برگذر زین چار و نوبت پنج کن

غزل شماره ۳۰۰: ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن****از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
لاابالی پیشه‌گیر و عاشقی بر طاق نه****عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات****دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده برفروز****وز دو گیتی دل به یکبار از خوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشد چونکه اندك می خوری****دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن
ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید تراَ****پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو****چاکری می چون گرفتی بندگی خمار کن
ور به عمر اندر به نادانی نشسته بوده‌ای****از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

غزل شماره ۳۰۱: خانهٔ طاعات عمارت مکن

خانهٔ طاعات عمارت مکن****کعبهٔ آفاق زیارت مکن
امهٔ تلبیس نهفته مخوان****جامهٔ ناموس قضاوت مکن
قاعدهٔ کار زمانه بدان****هر چه کنی جز به بصارت مکن
سر به خرابات خرابی در آر****صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایهٔ تو مفلسی‌ست****در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنث شدی اندر روش****قصهٔ معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین قلاش‌وار****خرقهٔ قلاشان غارت مکن
عمر به شادی چو سنایی گذار****کار به سستی و حقارت مکن

غزل شماره ۳۰۲: قومی که به افلاس گراید دل ایشان

قومی که به افلاس گراید دل ایشان****جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار برایشان همه مشکل****جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان
گر چند قدیمست خلاف گل و آتش****با آتش عشق‌ست موافق گل ایشان
با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق****جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی****در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جز تربیت و تمشیت و صدق و صفا نیست****پیرایه و سرمایهٔ جان و دل ایشان

غزل شماره ۳۰۳: جوانی کردم اندر کار جانان

جوانی کردم اندر کار جانان****که هست اندر دلم بازار جانان

چو شکر می‌گدازم ز آب دیده***ز شوق لعل شکربار جانان

ز من برد اندک زندگانی***خلاف وعدهٔ بسیار جانان

فغان ای مردمان فریاد فریاد***ز شوق دیدن و گفتار جانان

از آن دو نرگس خونخوار جانان***ز چشم مست ناهشیار جانان

فغان زان سنبل سیراب مشکین***دمیده بر رخ گلنار جانان

همه شب زار گریم تا سحرگاه***همی بوسم در و دیوار جانان

چو مجنونم دوان در عشق لیلی***همی جویم به جان آثار جانان

ستاره بر من مسکین بگرید***اگر گویی بدو اسرار جانان

ازین شهرم ولیکن چون غریبان***بمانده در غم و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم***من مسکین سر آزار جانان

غزل شماره ۳۰۴: ز دست مکر وز دستان جانان

ز دست مکر وز دستان جانان***نمیدانم سر و سامان جانان

ز بس کاخ شوخ داند پای بازی***شدم سرگشته و حیران جانان

گشاد از چشم من صد چشمهٔ خون***دو بند زلف مشک افشان جانان

اگر چه خود ندارد با رهی دل***هزاران جان فدای جان جانان

چو زلف او رخ من پر شکن باد***اگر من بشکنم پیمان جانان

نبیند روز عمر من دگر مرگ***اگر باشم شبی مهمان جانان

سنایی تا سما گردان بود هست***همیشه در خط فرمان جانان

بود همواره از بهر تفاخر***غلام و چاکر و دربان جانان

غزل شماره ۳۰۵: همه جانست سر تا پای جانان

همه جانست سر تا پای جانان***از آن جز جان نشاید جای جانان

به آب روی و خون دل توان ریخت***برای چون تو جان سودای جانان

خرد داند که وصف او نداند***ازیرا نیست هم بالای جانان

چه جای دعوی سروست در باغ***چه خواهد وصف سرتاپای جانان

نیاید کس به آب چشمهٔ خضر***جز اندر نوش عیسی‌زای جانان

ندیدی دین کفرآمیز بنگر***شکن در زلف جانفرسای جانان

همی کشف خردمندان کشف وار***سراندر خود کشد یارای جانان

سنایی نیست با جان زنده لیکن***ز جانانست او گویای جانان

غزل شماره ۳۰۶: تخم بد کردن نباید کاشتن

تخم بد کردن نباید کاشتن***پشت بر عاشق نباید داشتن

ای صنم ار تو بخواهی بنده را***زین سپس دانی نکوتر داشتن

چند ازین آیات نخوت خواندن***چند ازین رایات عجب افراشتن

نقش چین باید ز سینه محو کرد***صورت مهر و وفا بنگاشتن

چند ازین شاخ وفاها سوختن***چند ازین تخم جفاها کاشتن

خوب نبود بر چو من بیچاره‌ای***لشکر جور و جفا بگماشتن

زشت باشد با چو من درمانده‌ای***شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاشان خویش***کمترین کس بایدم پنداشتن

غزل شماره ۳۰۷: نی‌نی به ازین باید با دوست وفا کردن

نی‌نی به ازین باید با دوست وفا کردن***یا نی کم ازین باید آهنگ جفا کردن

یا زشت بود گویی در کیش نکورویان***یک عهد به سر بردن یک قول وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید***باز از چه شما خامان ناگفتن و ناکردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل***یک بادیه ره فرقست از گفتن تاکردن

حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا***جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن

خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت***یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن

از بلطمعی تا کی بوسی به رهی دادن***وز بلعجبی تا کی گوشی به ریا کردن

تا چند به طراری ما را به زبان و دل***یک باره بلی گفتن صد باره بلا کردن

تا چند به چالاکی ما را به قبول و رد***یک ماه رهی خواندن یکسال رها کردن

گر فوت شود روزی بد عهدی یک روزه***واجب شمری او را چون فرض قضا کردن

گر بوسه‌ای اندیشم بر خاک سر کویت***صد شهر طمع داری در وقت بها کردن

در مجمع بت رویان تو بوسه دریغی خود***یا رسم بتان نبود از بوسه سخا کردن

یا خوب نباید شد تا هم تو رهی هم ما***ورنه چو شدی باری خوبی به سزا کردن

یا فتنه نباید شد تا کس نشود فتنه***ورنه چو شدی جانا این قاعده نا کردن

هر لحظه یکی دون را صد «طال بقا» گویی***زیشان چه به کف داری زین «طال بقا» کردن

چون هست سنایی را اقبال و سنا از تو***واجب نبود او را مهجور سنا کردن

با این ادب و حرمت حقا که روا نبود***سودای شما پختن صفرای شما کردن

غزل شماره ۳۰۸: چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن***طرف گلزار به زیر کله پنهان کردن

زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی***کفر درهم شده را پردهٔ ایمان کردن

ای گل باغ الاهی ز که آموخته‌ای***دیده‌ها را به دو رخسار گلستان کردن

خاک در دیدهٔ خورشید زدن تا کی ازین****دامن شب را از روز گریبان کردن

غزل شماره ۳۰۹: جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن****کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن

فریادرس او را که به دام تو درافتاد****یا نیست ترامذهب فریاد رسیدن

ما صبر گزیدیم به دام تو که در دام****بیچاره شکاری خبه گردد ز تپیدن

اکنون که رضای تو به اندوه تو جفتست****اندوه تو ما را چو شکر شد به چشیدن

از بیم به یکبار همی خورد نیارم****زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن

ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم****ماندیم به تو آنهمه کشی و چمیدن

رفتیم به یاد تو سوی خانه و بردیم****خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن

در حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما****حقا که چو نارست به هنگام کفیدن

یاد آیدت آن آمدن ما به سر کوی****دزدیده در آن دیدهٔ شوخت نگریدن؟

ای راحت آن باد که از نزد تو آید****پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن

وان طیره گری کردن و در راه نشستن****وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن

ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود****خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن

ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد****برخیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن

زین روی که بر خاک سر کوی تو خسبد****مولای سگ کوی توام وقت گزیدن

زنهار کیانند به زیر خم زلفت****زنهار به هش باش گه زلف بریدن

بشنو سخن ما ز حریفان به ظریفی****کارزد سخن بنده سنایی بشنیدن

پیش و بر ما ز آرزوی چشم چو آهوت****چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن

آرامش و رامش همه در صحبت خلقست****ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن

کوهیست غم عشق تو موییست تن من****هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن****خوی بد تو بنده ندانست خریدن

غزل شماره ۳۱۰: ای به راه عشق خوبان گام بر میخواره زن

ای به راه عشق خوبان گام بر میخواره زن****نور معنی را ز دعوی در میان زنار زن

بر سر کوی خرابات از تن معشوق هست****صدهزاران بوسه بر خاک در خمار زن

قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار****بر در همت ز هستی پس قوی مسمار زن

تا تویی با تو نیایی خویشتن رنجه مدار****بر در نادیده معنی خیمهٔ اسرار زن

نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن****طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن

چون به نامحرم رسی بدروز و کافر رنگ باش****بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

غزل شماره ۳۱۱: ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن

ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن***در مسلمانی قدم با مرد دعوی‌دار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی***دیدهٔ اخلاص را چون طوق بر زنار زن
پی به قلاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات***آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز درد***وز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن
عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست***چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن
خانهٔ خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو***لاف از لبیک او در خانهٔ خمار زن
ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه***ورت جاه و مال باید دست در اسرار زن
ور نخواهی تا چو فرعون لعین گردی تو خوار***پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

غزل شماره ۳۱۲: ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن***در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن
شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز***تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن
گردن اندر راه معنی چند گه افراشتی***تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن
گامزن مردانه وار و بگذر از موت و حیات***از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن
از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود***نرد باری همچو ابراهیم ادهم‌وار زن
سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند***یک قدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

غزل شماره ۳۱۳: ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن

ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن***آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
طبل از هستی خویش اندر جهان تاکی زنی***بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن
با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر***آز را بر روی آن قرای دعوی‌دار زن
زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند***تو چو مردان تکیه بر خمر و در خمار زن
دور شو از صحبت خود بر در صورت پرست***بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون خوری می با حریف محرم پر درد خور***چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن
گر برون هفت چرخ و چار طبع‌ست این سخن***بارگاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن
تا تو اندر بند طبع و دهر و چرخ و کوکبی***کی بود جایز که گویی دم قلندوار زن
قیل و قال و دانش و تیمار پندار رهند***خاک بر چشم همه تیمارهٔ پندار زن

غزل شماره ۳۱۴: گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن

گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن***من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز***قصهٔ افلاک را بر تارک آفاق زن

خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند****مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن

جرعه‌ای درد صفا در ریز بر اصحاب درد****خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی‌ترست****لاف دقاقی برو با بوعلی دقاق زن

غزل شماره ۳۱۵: عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن****در صف مردان قدم بر جادهٔ اهوال زن

خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده****آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن

مالرا دجال دان و عشق را عیسی شمار****چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن

هر که را درد سرست از دست قیفالش زنند****گر ترا درد دلست از دیدگان قیفال زن

ای مرقع‌پوش بی‌معنی که گویی عاشقم****لال شو زین لاف و قفلی بر زبان لال زن

تا کی از جور تو ای گندم نمای جو فروش****رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن

غزل شماره ۳۱۶: خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن****با شیفتگان سر این راه دمی زن

بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز****در بادیهٔ هجر ز حیرت علمی زن

بر هر چه ترا نیست ز بهرش مبر انده****وز هر چه ترا هست ز اسباب کمی زن

جمع آر همه تفرقهٔ خویش به جهدت****بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن

از علم و اشارات و عبارات حذر کن****وز زهد و کرامات گذشته بر می زن

از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز****پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن

چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق****در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

غزل شماره ۳۱۷: ای رخ تو بهار و گلشن من

ای رخ تو بهار و گلشن من****همچو جانست عشق در تن من

راست چون زلف تو بود تاریک****بی رخ تو جهان روشن من

همچو خورشید و ماه در تابد****عشق تو هر شبی ز روزن من

دست تو طوق گردن دگری****عشق تو طوق گردن من

ماه را راه گم شود بر چرخ****هر شبی از خروش و شیون من

گر تو یک ره جمال بنمایی****برزند بابهشت برزن من

خاک پایت برم چو سرمه به کار****گر چه دادی به باد خرمن من

رنجه کن پای خویش و کوته کن****دست جور و بلا ز دامن من

رادمری کنی به در نبری****بنهی بار خلق بر تن من

چون درآیی ز در توام به زمان****بردمد لاله‌زار و سوسن من

تا سنایی ترا همی گوید***ای رخ تو بهار و گلشن من

غزل شماره ۳۱۸: ای نگار دلبر زیبای من

ای نگار دلبر زیبای من***شمع شهرافروز شهرآرای من
جز برای دیدنت دیده مباد***روشنایی دیدهٔ بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو***خاک پایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دلارامم تویی***ای لطیف چابک زیبای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار***در غمت ای خیزران بالای من
رحمت آری بر من و دستم گری***گر نیاری رحم بر من وای من
زار می‌نالم ز درد عشق زار***زان که تا تو نشنوی آوای من

غزل شماره ۳۱۹: گر کار بجز مستی اسکندر می من

گر کار بجز مستی اسکندر می من***ور معجزه شعرستی پیغمبر می من
با اینهمه گر عشق یکی ماه نبودی***اندر دو جهان شاه بلند اختر می من
ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال***گر من به غمش نگرومی کافر می من
گر بندهٔ خوی بد خود نیستی آن ماه***حقا که به فردوس همش چاکر می من
گر نیستی آن رنج که او ریش درآورد***وی گه که درین وقت چگوید درمی من
بودیش سر عشق من و برگ مراعات***گر چون دگران فاسق در کون بر می من
گر تیر برویی زندم از سر شنگی***از شادی تیرش به هوا بر پر می من
گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت***از گردن خود بفگنمی گر سرمی من
هر روز دل آید که مگر نیک شود یار***گر خر نیمی عشوهٔ او کی خر می من
گر بلفرج مول خبر یابدی از من***زین روی برین طایقه سر دفتر می من
پس در غم آنکس که ز گل خار نداند***عمر از چه کنم یاد که رشک خور می من

غزل شماره ۳۲۰: ای دوست ره جفا رها کن

ای دوست ره جفا رها کن***تقصیر گذشته را قضا کن
بر درگه وصل خویش ما را***با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما نگارا***بدخویی را ز خود جدا کن
آخر روزی برای ما زی***آخر کاری برای ما کن
ماها تو نگار خوش لقایی***با ما دل خویش خوش لقا کن
من دل کردم ز عشق یکتا***تو رشتهٔ دوستی دو تا کن
اکنون که تو تشنهٔ بلایی***راضی شده‌ام هلا بلا کن

ورنه تو که سغبهٔ جفایی****تن در دادم برو جفا کن

در جمله همیشه با سنایی****کاری که کنی تو بی ریا کن

غزل شماره ۳۲۱: ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن

ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن****پس آنگه خیز و رندان را سحرگاهی زیارت کن

خرابات ای خراباتی به عین عقل چون دیدی****نهان از گوشه‌ای ما را به عین سر اشارت کن

بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه****زیارت رند حضرت را برو مسح و طهارت کن

جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق بر هم زن****عیار نیک بر کف گیر و یک ساعت عبارت کن

به سیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید****تو با رند خراباتی به جان و دل تجارت کن

حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی****اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن

ز دعوی گر کله داری سنایی را کلاهی نه****ز معنی گر زیان بینی عبارت را کفارت کن

غزل شماره ۳۲۲: این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن

این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن****دوستانرا رنجه دار و دشمنان را شاد کن

حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که هست****جز «و یبقی وجه ربک» نقش را بنیاد کن

ملک حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان****چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک****ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد****خرمن غمهای ما را بر بر آتش باد کن

از برای این جهان و آن جهان ای دلربای****دست آن داری به خرما را ز هجر آزاد کن

غزل شماره ۳۲۳: ای باد به کوی او گذر کن

ای باد به کوی او گذر کن****معشوق مرا ز من خبر کن

با دلبر من بگو که جانا****در عاشق خود یکی نظر کن

چوبی که ز هجر تو بود خشک****از آب وصال خویش تر کن

صد دفتر هجر حفظ کردی****یک صفحه ز وصل هم ز بر کن

ور نیک نمی‌کنی به جایم****با من صنما تو سر به سر کن

غزل شماره ۳۲۴: غلاما خیز و ساقی را خبر کن

غلاما خیز و ساقی را خبر کن****که جیش شب گذشت و باده در کن

چو مستان خفته انداز بادهٔ شام****صبوحی لعلشان صبح و سحر کن

به باغ صبح در هنگام نوروز****صبایی کرد و بر گلبن نظر کن

جهان فردوس‌وش کن از نسیمی****ز بوی گل به باغ اندر اثر کن

ز بهر آبروی عاشقان را****خرد را در جهان عشق خر کن

صفا را خاوری سازش ز رفعت****نشانرا در کسوفش باختر کن

برآی از خاور طاعات عارف****پس اندر اختر همت نظر کن

چو گردون زینت از زنجیر زر ساز****چو جوزا همت از تیغ کمر کن

از آن آغاز دگر گیر****وز آن انجام انجام دگر کن

چو عشقش بلبلست از باغ جانت****روان و عقل را شاخ شجر کن

اگر خواهی که بر آتش نسوزی****چو ابراهیم قربان از پسر کن

ورت باید که سنگ کعبه سازی****چو اسماعیل فرمان پدر کن

برآمد سایه از دیوار عمرت****سبک چون آفتاب آهنگ در کن

برو تا درگه دیر و خرابات****حریفی گرد و با مستان خطر کن

چو بند و دام دیدی زود آنگه****دف و دفتر بگیر از می حذر کن

اگر اعقاب حسنت ره بگیرد****سبک دفتر سلاح و دف سپر کن

وگر خواهی که پران گردی از روی****ز جان همچون سنایی شاهپر کن

غزل شماره ۳۲۵: غریب و عاشقم بر من نظر کن

غریب و عاشقم بر من نظر کن****به نزد عاشقان یک شب گذر کن

ببین آن روی زرد و چشم گریان****ز بد عهدی دل خود را خبر کن

ترا رخصت که داد ای مهر پرور****که جان عاشقان زیر و زبر کن

نه بس کاریست کشتن عاشقان را****برو فرمان بر و کار دگر کن

سنایی رفت و با خود برد هجران****تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد****ز آه او سحرگاهان حذر کن

غزل شماره ۳۲۶: بند ترکش یک زمان ای ترک زیبا باز کن

بند ترکش یک زمان ای ترک زیبا باز کن****با رهی یک دم بساز و خرمی را ساز کن

جامهٔ جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش****خانهٔ لهو و طرب را یک زمان در باز کن

چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم****گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن

یک زمان با عشق خود می خور و دلشاد زی****ترکی و مستی مکن چندان که خواهی ناز کن

ناز ترکان خوش بود چندان که در مستی شود****چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن

ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود****ناز را با مستی اندر دلبری دمساز کن

گر شکار خویش خواهی کرد جملهٔ خلق را****زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن

مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی****پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن

غزل شماره ۳۲۷: ساقیا برخیز و می در جام کن

ساقیا برخیز و می در جام کن****در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن****خاک تیره بر سر ایام کن
صحبت زنار بندان پیشه‌گیر****خدمت جمشید آذرفام کن
با مغان اندر سفالی باده خور****دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام کرد****مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست****خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گر همی بایدت کام****چون سنایی مفلس خودکام کن

غزل شماره ۳۲۸: ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن****ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان ز جور****چون دور آسمان دگری به گزین مکن
مهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مدار****مهری که خود نموده‌ای آن مهر کین مکن
گه چون خدای حاجت ما ز آستان مساز****گه چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن
در خال و لب نگر سمر عز و دل مگوی****در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف تابدار نشان گمان مجوی****نوز روی شرم دار حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شدست****رخ چون چراغ حجرهٔ روح‌الامین مکن
ای ما به روح تیر تو با ما سنان مباش****ای ما به تن کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت****با ما چو حلقه‌دار لبان چون نگین مکن
خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من****از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن
بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار****با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
تو هم میی و هم شکری هان و هان بتا****از خود بترس و دیدهٔ ما را چو هین مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان****عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری****خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی****با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بی‌دلان****وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش****نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
آنان فسرده‌اند کشان پوستین کنی****ما را ز غم چو سوخته‌ای پوستین مکن
گر چه غریب و بی کس و درویش و عاجزم****ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن
ای پیش تو سنایی گه یا و گه الف****او را به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

غزل شماره ۳۲۹: جانا دل دشمنان حزین کن

جانا دل دشمنان حزین کن****با خود شبکی مرا قرین کن

تیغ عشرت ز باده برکش****اسب شادی به زیر زین کن
من خاتم کرده‌ام دو بازو****خود را به میان این نگین کن
تا جان من از رخت نسوزد****رخ زیر دو زلف خود دفین کن
تا عیش عدو چو زهر گردد****با ما سخنان چو انگبین کن
بی باده مباش و بی رهی هیچ****کوری همه دشمنان چنین کن

غزل شماره ۳۳۰: چشمکان پیش من پر آب مکن

چشمکان پیش من پر آب مکن****دلم از عاشقی کباب مکن
ریگ را پیش چشم رود مکن****رود را پیش دل سراب مکن
به کس از ابتدا رسول مباش****رقعه‌ای آیدت جواب مکن
به صبوری توان رسید به دوست****به هم اندر مزن شتاب مکن
نه خدایی چنین مجیب مباش****دعوت خلق مستجاب مکن
با سنایی چنین توانی بود****ور نه شو خویشتن عذاب مکن

غزل شماره ۳۳۱: مکن آن زلف را چو دال مکن

مکن آن زلف را چو دال مکن****با دل غمگنان جدال مکن
پردهٔ راز عاشقان بمدر****کار بر کام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز****می نبیلست در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی****فتنهٔ نو میار و حال مکن
این چه چیزست و آن همیشه که تو****با خجسته همیشه فال مکن
با سنایی همه عتاب میار****با خراباتیان نکال مکن

غزل شماره ۳۳۲: ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن

ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن****در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هارون باش در میدان عشق****فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن
بی‌جمال خوب لاف یوسف مصری مزن****بی‌فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن
در خراباتی که این گوید که فاسق شو بشو****وندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن
پیشه یاجوج هوا سد سکندروار باش****ور جنان جویی غلو اندر جهانبانی مکن
آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن****وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن
چون ز مار و مرغ و دیو و دد بمانی باک نیست****چون ز نعم‌العبد وامانی سلیمانی مکن
پارسی نیکو ندانی حک آزادی بجو****پیش استاد لغت دعوی زبان‌دانی مکن
چون مسلم زمزم و خانی ترا شد زان سپس****قصهٔ دریا رها کن مدحت خانی مکن

از سنایی حال و کار نیکوان بررس به جد****مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

غزل شماره ۳۳۳: جانا اگر چه یار دگر می‌کنی مکن

جانا اگر چه یار دگر می‌کنی مکن****اسباب عشق زیر و زبر می‌کنی مکن
گویی دگر کنم مگرم کار به شود****حقا که کار خویش بتر می‌کنی مکن
منمای روی خویش بهر ناسزا از آنک****خود را بگرد شهر سمر می‌کنی مکن
بر گل ز مشک ناب رقم می‌کشی مکش****هر مشک را نقاب قمر می‌کنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود****رخسارهٔ مرا تو چو زر می‌کنی مکن

غزل شماره ۳۳۴: ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن****عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز****چند گویی از اویس و چند گویی از قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل****گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را****در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن
آز را گشتن دگر آن آرزو دیدن دگر****هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف****توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی****با علی در بیعت آیی زهر پاشی بر حسن
پای این میدان نداری جامهٔ مردان مپوش****برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن

غزل شماره ۳۳۵: صبر کم گشت و عشق روز افزون

صبر کم گشت و عشق روز افزون****کسیه بی سیم گشت و دل پرخون
می‌دهد درد می‌نهد منت****یار ما را عجب گرفت زبون
صنعتش سال و ماه عشوه و زرق****سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شدست****پشت چون نون و دل چو نقطهٔ نون
عقل با عشق در نمی‌گنجد****زین دل خسته رخت برد برون
حالم اینست و حرص و عشقم پیش****راست گفتند ک «الجنون فنون»

غزل شماره ۳۳۶: ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین****پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سرکشی****عادت مکن عاشقی کشی توبه بکن یکچند ازین
با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد****این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبند ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری****ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین

اول که نامت برده‌ام صد ضربه از غم خورده‌ام****زان صد یکی نشمرده‌ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بی‌هشان جان و دل عاشق کشان****از جان ما چد هی نشان روزی اگر پرسند ازین
از جور تست اندر دعا دست سنایی بر هوا****از وی وفا از تو جفا آخر نگویی چند ازین

غزل شماره ۳۳۷: ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این****وی چون تو به عالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان****ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی****ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان****ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر****ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما****ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نپویی تو جز عشق نجویی تو****ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمک بکشی تو به آزرمک****ای شوخک بی‌شرمک آخر چه وبالست این
پرسی: چو منی دلبر بینی تو به عالم در****ای ماه نکو منظر آخر چه سوالست این
ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی****ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جا با تو وصلست مرا با تو****ای بی خود و با ما تو آخر چه دلالست این
گفتی که سنایی خود داریم و ازو به صد****ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

غزل شماره ۳۳۸: ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این****وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
کوشم به وفای تو کوشی به جفای من****کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان****در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو****ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
هر گه که مرا بینی گویی که: مرا خواهی؟****گر می‌ندهی عشوه آخر چه سوالست این
خواهم که ترا بینم یک بار به هر ماهی****تن درندهی با من آخر چه ملالست این
هر مرغ که زیرک‌تر هر مرد که عاقل‌تر****در شد به جوال تو آخر چه جوالست این

غزل شماره ۳۳۹: خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین****توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شبپوش بین
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان****چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
گردش ایام دوش تعبیه‌ای ساختست****سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین
بر گذر و کوی او غرقه چو من صد هزار****عاشق جانباز بین مرد کفن‌پوش بین

گوش مینبار و آن نغمه و دستان شنو***دیده برانداز و آن خط و بناگوش بین

در بر تنگ شکر مار جهانسوز بین***بر سر سنگ سیاه صبر جگرجوش بین

گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست***بر دل او یاد ما جمله فراموش بین

صف زده در پیش او خلق خروشان شده***تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین

بهرهٔ ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو***بهرهٔ هر ناکسی بوسه و آغوش بین

ساقی فردوس را از پی بازار او***بر در میخانه‌ها بلبله بر دوش بین

زلفش یکسو فگن و آنگه در زیر زلف***جان سنایی ز عشق خسته و مدهوش بین

غزل شماره ۳۴۰: خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین

خواجه سلام علیك آن لب چون نوش بین***لعل شکروش نگر سنبل خور جوش بین

تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر***جلمهٔ عشاق را غاشیه بر دوش بین

جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند***جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین

بیدل و بیجان منم در غم هجران او***خواجه سلام علیك عاشق مدهوش بین

هست سنایی ز عشق بر سر آتش مدام***گشته دل او کباب جانش پر از جوش بین

غزل شماره ۳۴۱: جاوید زی ای تو جان شیرین

جاوید زی ای تو جان شیرین***هرگز دل تو مباد غمگین

از راه وفا گسسته ای دل***بر اسب جفا نهاده ای زین

عاشق‌ترم ای پسر ز خسرو***نیکوتری ای پسر ز شیرین

عاشق خوانند مرا و بی دل***زیبا خوانند ترا و شیرین

آنم من و صد هزار چندان***آنی تو و صد هزار چندین

عشاق چو روی تو ببینند***و آن خال سیاه و زلف مشکین

بر روی توام زنند احسنت***در عشق توام کنند تحسین

هرگاه که بایدت تماشا***شو چهرهٔ خویشتن همی بین

حقا که خوشست نوش کردن***بر چهرهٔ تو شراب نوشین

غزل شماره ۳۴۲: اسب را باز کشیدی در زین

اسب را باز کشیدی در زین***راه را کردی بر خانه گزین

راه بیداری آوردی پیش***دل من کردی گمراه و حزین

بدل و شق بپوشیدی درع***بدل جام گرفتی زوبین

دست بردی به سوی تیر و کمان***روی دادی به سوی حرب و کمین

نه براندیشی از کرب زمان***نه ببخشایی بر خلق زمین

تا نبینم رخ چون ماه ترا***بارم از دیده به رخ بر پروین

چون بخسبم ز فراق تو مرا***غم بود بستر و حیرت بالین

حرف ه

غزل شماره ۳۴۳: ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله***می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

مشک از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی***وز مه فرود آویختی کرده به چنگ اندر عجین

از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید یک پسر***خورشیدی ای جان یا قمر گر دل ببردی شو ببین

ای ماهرو نیکو سیر ای روی چو شمس و قمر***من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین

کس را چو تو گل سور نی در خلد چون تو حور نی***در پرده زنبور نی چون دو لب تو انگبین

غزل شماره ۳۴۴: چون سخن زان زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین

چون سخن زان زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین***زان که هر جای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

نیست با زلفین او پیکار دارالضرب کفر***نیست با رخسان او بی‌شاه دارالملک دین

خود ز رنگ زلف و نور روی او برساختند***کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین

خاکپای و خار راهش دیده را و دست را***توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین

چون به کوی اندر خرامد آن چنان باشد ز لطف***پای آن بت ز آستان چون دست موسی ز آستین

چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد***بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین

لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک***لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین

لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست***زیر یک چین از دو زلفش صدهزار ار تنگ چین

خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده***کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین

خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست***آن مگر دولت گیای خطه روح‌الامین

آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت***تا من و تو رنجه دل گردیم و آن بت شرمگین

لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب***رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین

حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت***آسمان از مشک بر گردش صلاح‌المسلمین

از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال***چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین

دل چو ز آن لب دور ماند گر بسوزد گو بسوز***موم را ز آتش چه چاره چون جدا شد ز انگبین

هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر***هم سنا و هم سنایی را در آن صورت ببین

خود سنایی او بود چون بنگری زیرا بر اوست***لب چو باقامت الف ابرو چو نون دندان چو سین

حرف و

غزل شماره ۳۴۵: گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او****چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او

یک زمان در هجر و وصل او شود خرم دلم****این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او

غمزهٔ غماز او چون می‌رباید جان و دل****گر نشد جادو به رخ آن طرهٔ طرار او

گر نیابم وصل رویش باشد از وی اینقدر****عمر یارب می‌گذارم در غم تیمار او

غزل شماره ۳۴۶: ای جهانی پر از حکایت تو

ای جهانی پر از حکایت تو****گه ز شکر و گه از شکایت تو

برگشاده به عشق و لاف زبان****خویشتن بسته در حمایت تو

ای امیری که بر سپهر جمال****آفتابست و ماه رایت تو

هست بی تحفهٔ نشاط و طرب****آنکه او نیست در حمایت تو

هر سویی تافتم عنان طلب****جز عنانیست بی‌عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد****زین ستمهای بی نهایت تو

ای همه ساله احسن الحسنی****در صحیفهٔ جمال آیت تو

در وفا کوش با سنایی از آنک****چند روزست در ولایت تو

غزل شماره ۳۴۷: ای شکسته رونق بازار جان بازار تو

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو****عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو

توشه هر روزی مرا از گوشهٔ انده نهد****گوشهٔ شبپوش تو بر طرهٔ طرار تو

خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی‌غلط****صد یکی زان هیچ پیش کفهٔ معیار تو

عشق تو مرغی‌ست کو را این خطابست از خرد****ای دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو

حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود****هر که در دیوار دارد روی از آزار تو

نیست منزل صبر را یک لحظه پیش من چنانک****نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو

زین گذشتست ای صنم در عشقبازی کار من****زان گذشتست ای پسر در شوخ چشمی کار تو

ترس من در عذر تو افزون بود از جنگ از آنک****نفی استغفار باشد عین استغفار تو

ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان****جز که شکل خود نمی‌بینند در رخسار تو

فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست****هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

غزل شماره ۳۴۸: ای همه انصاف‌جویان بندهٔ بیداد تو

ای همه انصاف‌جویان بندهٔ بیداد تو****زاد جان رادمردان حسن مادرزاد تو

حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که نیست****جز «و یبقی وجه ربک» نقش بی‌بنیاد تو

بلفضولانرا سوی تو راه نبود تا بود****کبریا در بادبان رایگان آباد تو

آتش اندر خاکپاشان همه عالم زدند****هر کرا بر روی آب تست در سر باد تو

تنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود****«لن تنالوا البر حتی تنفقوا» بر یاد تو

ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست****نعره‌های سر به مهر از درد بی فریاد تو

فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود****فتنه‌تر گشتی چو بررست از سمن شمشاد تو

«فالق الاصباح» بر جانهای ما داد تو خواند****هین که وقت «جاعل اللیل» آمد از بیداد تو

اندر این مجلس به ما شادی و غمگینی ز خصم****چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو

روی ما تازست تا تو حاضری از روی تو****جان ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو

یکزمان خوش باش با ما پیش از آن کز بیم خصم****روز مانا خوش کند گفتار «شب خوش باد» تو

اینهمه سحر حلال آخر کت آموزد همی****گر سنایی نیست اندر ساحری استاد تو

غزل شماره ۳۴۹: خنده گریند همی لاف زنان بر در تو

خنده گریند همی لاف زنان بر در تو****گریه خندند همی سوختگان در بر تو

دل آن روح گسسته که ندارد دل تو****سر آن حور بریده که ندارد سر تو

گاه دشنام زدن طاقچهٔ گوش مرا****حقه‌های شکرین گرد دو تا شکر تو

تا خط تو بدمیدست ز بهر خط تو****حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو

شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد****من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو

نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش****هست پروین کده ره چنبری از عنبر تو

عنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته‌ام****تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو

سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان****سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو

عارم این بس که بوم پیش‌رو دشمن تو****فخرم آن بس که بوم رخت کش لشگر تو

برده شد ز آتش تو پیش سراپردهٔ جان****آب حیوان روان ز آن دو رده گوهر تو

قطب گردم چو بگردم ز پی خدمت تو****پای بر جای چو پرگار به گرد سر تو

شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی****شعله از مشعلهٔ روی ضیاگستر تو

ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح****دل همی چاک زند پیش درت کهتر تو

خور گردون چو مه از پیش رخت کاست کند****که ندارد خود گردون فری اندر خور تو

از سنایی به بها هر دم صد جان خواهد****بهر یک بوسه دو تا بسد جان پرور تو

غزل شماره ۳۵۰: حلقهٔ ارواح بینم گرد حلقهٔ گوش تو

حلقهٔ ارواح بینم گرد حلقهٔ گوش تو****آفتاب و ماه بینم حامل شبپوش تو

بی‌دلان را نرگس گویای تو خاموش کرد****عاشقان را کرد گویا پستهٔ خاموش تو

تلخ نو شیرین‌ترست از شهد و شکر وقت کین****چون بود هنگام صلح و وصل رویت نوش تو

خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را نصیب****زین قبل سخره کند بر شیر و بر خرگوش تو

مرغوار اندر هوای تو همی پرد دلم***بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

غزل شماره ۳۵۱: ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو***وی داد و ستد ز سیم و سنگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم***چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافه مشک و باغ گل دایم***حقد و حسدی ز بوی و رنگ تو
عذر تو اگر چه لنگ من پیوست***خرسند شدم به عذر لنگ تو
خون جگرم چو نافه آهو***از حسرت خط مشک رنگ تو

غزل شماره ۳۵۲: ای مونس جان من خیال تو

ای مونس جان من خیال تو***خوشتر ز جهان جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان***سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به بیدلی نظیر من***چون نیست به دلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس بیند***آن مثل منست با خیال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر***از حال جهان همه محال تو
هر چند همیشه تنگدل باشم***از تیر دو چشم بد سگال تو
خرسند شوم چو گوییم یک ره***ای خسته چگونه بود حال تو
هستم به جوال عشوه‌ات دایم***وان کیست که نیست در جوال تو

غزل شماره ۳۵۳: ای دریغا گر رسیدی دی به من پیغام تو

ای دریغا گر رسیدی دی به من پیغام تو***دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
از عتاب خود کنون پرم به بر گر بهر تو***پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
می نبود آنرخ نصیب چشم اکنون آمدم***تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو
نیست اندر تو چو یوم‌الحشر لهو و ظلم و لغو***همچو یوم‌الحشر بی‌انجام باد ایام تو

غزل شماره ۳۵۴: موی چون کافور دارم از سر زلفین تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو***زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو***سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین‌تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا به روز***زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من***ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری***در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو
رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها***کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

غزل شماره ۳۵۵: تا کی از عشوه و بهانهٔ تو

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو****چند ازین لابه و فسانهٔ تو
شور و آشوب در جهان افگند****غمزهٔ چشم جاودانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم****این چه فتنه‌ست در زمانهٔ تو
کعبهٔ عاشقان سوخته دل****هست امروز آستانهٔ تو
عاشقانت همی طواف کنند****گرد کوی و سرای و خانه تو
ای همایون همای کبک خرام****دل عشاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی به جان بخرند****انده عشق جاودانهٔ تو

غزل شماره ۳۵۶: عاشقم بر لعل شکرخای تو

عاشقم بر لعل شکرخای تو****فتنه‌ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو****سرو شرمنده شد از بالای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ****از هوای چنگ روح افزای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا****تا دل مسکین من شد جای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش****پس دم عیسی شدست آوای تو
باز بنما روی خود ایماهروی****گر پی وصلت بود سودای تو
تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش****من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سنایی گه گهی توبه کند****توبهٔ او بشکند لبهای تو

غزل شماره ۳۵۷: باز افتادیم در سودای تو

باز افتادیم در سودای تو****از نشاط آن رخ زیبای تو
دستمان گیر الله زینهار****زان که بنهادیم سر در پای تو
باز ما را جاودان در بند کرد****حلقهٔ زلفین عنبرسای تو
باز کاسد کرد در بازار عشق****عقل ما را لعل روح افزای تو
ما دو صد منزل دوان باز آمدیم****مردمی کن یک قدم باز آی تو
روی سوی عشق تو آورده‌ایم****گر چه آگه نیستیم از رای تو
با ملاحت خود سراسر نقش کرد****نیکویی بر روی چون دیبای تو
باز ما را عالمی چون حلقه کرد****آن دو چشم جادوی رعنای تو
مر سنایی را کنون تا جاودان****در پذیرش تا بود مولای تو

غزل شماره ۳۵۸: ای گشته ز تابش صفای تو

ای گشته ز تابش صفای تو****آینهٔ روی ما قفای تو

بادست به دست آب و آتش را****با صفوت و نور خاکپای تو

با تو چه کند رقیب تاریکت****بس نیست رقیب تو ضیای تو

خود قاف ز هم همی فرو ریزد****از سایهٔ کاف کبریای تو

در کوی تو من کدام سگ باشم****تا لاف زنم ز روی و رای تو

هر چند که خوش نیایدت هل تا****لافی بزند ز تو گدای تو

این هژده هزار عالم و آدم****نابوده بهای یک بهای تو

قیمت گر تو حسود بود ای جان****زان هژده قلب شد بهای تو

ای راحت تو همه فنای ما****وی شادی ما همه بقای تو

هم دوست همی کشی و هم دشمن****چه خشک و چه تر در آسیای تو

ایندست که مر تراست در شوخی****اندر دو جهان کراست پای تو

دیریست که هر زمان همی کوبند****این دبدبه بر در سرای تو

من بندهٔ زندگانی خویشم****لیکن نه برای خود برای تو

هر چند نیافت اندرین مدت****یک شعله سنایی از سنای تو

با اینهمه هست بر زبان نونو****شهری و سنایی و ثنای تو

غزل شماره ۳۵۹: ای کعبهٔ من در سرای تو

ای کعبهٔ من در سرای تو****جان و تن و دل مرا برای تو

بوسم همه روز خاکپایت را****محراب منست خاکپای تو

چشم من و روی دلفریب تو****دست من و زلف دلربای تو

مشک‌ست هزار نافه بت‌رویا****در حلقهٔ زلف مشکسای تو

دل هست سزای خدمت عشقت****هر چند که من نیم سزای تو

بیگانه شدستم از همه عالم****تا هست دل من آشنای تو

چندانکه جفا کنی روا دارم****بر دیده و دل کشم جفای تو

در عشق تو از جفا نپرهیزد****آن دل که شدست مبتلای تو

ای جان جهان مکن به جای من****آن بد که نکرده‌ام به جای تو

غزل شماره ۳۶۰: تا بدیدم زلف عنبرسای تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو****وان خجسته طلعت زیبای تو

جانو دل نزدت فرستادم نخست****آمدم بی‌جان و دل در وای تو

بی دل و بی‌جان ندارد قیمتی****بنگر این بی‌قیمت اندر جای تو

آستین پر خون و دیده پر سرشک****چشم خیره در رخ زیبای تو

مشک و عنبر بارد اندر کل کون****چون فشانی زلفک رعنای تو

من نیارم دید در باغ طرب****سرو از رشک قد و بالای تو

من نیارم دیدن اندر تیره شب****مه ز رشک روی روح افزای تو

چون برون آیم ز زندان فراق****تا نیارندم خط و طغرای تو

پس بجویم من ترا و عاقبت****کشته گردم آخر اندر پای تو

غزل شماره ۳۶۱: ای ببرده آب آتش روی تو

ای ببرده آب آتش روی تو****عالمی در آتشند از خوی تو

مشک و می را رنگ و مقداری نماند****ای نه مشک و می چو روی و موی تو

چشمکانت جاودانند ای صنم****نرگس آمد ای عجب جادوی تو

تیر عشقت در جهان بر من رسید****غازیانه زان کمان ابروی تو

زنگیانند آن دو زلف پای کوب****بلعجب اندر نظاره سوی تو

با خروش و با فغان دیوانه‌وار****خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

هر کسی مشغول در دنیا و دین****دین و دنیای سنایی روی تو

غزل شماره ۳۶۲: باد عنبر برد خاک کوی تو

باد عنبر برد خاک کوی تو****آب آتش ریخت رنگ روی تو

جاودان را نیست اندر کل کون****هیچ دولتخانه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق****گیسه داری چون خم گیسوی تو

چشم و دل ترست و گرم از عشق تو****کام و لب خشک‌ست و سرد از خوی تو

ای بسا خلقا که اندر بند کرد****حلقهاشان حلقه‌های موی تو

گر بهشتی نیست پس جادو چراست****آن دو چشم بلعجب بر روی تو

عالمی را دارویی جز چشم را****بی ضیا چشمست از داروی تو

تا دل ریش مرا دست غمت****بست همچون مهره بر بازوی تو

کافرم چون چشم شوخت گر دهم****دین و دنیا را به تار موی تو

دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام****از کلوخ امرود و شفتالوی تو

هر کسی محراب دارد هر سویی****هست محراب سنایی سوی تو

ای بسا شرما که برد از چشمها****دیدهٔ شوخ خوش جادوی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد****با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقل منست ار عقل من****ناف آهو نشمرد آهوی تو

غزل شماره ۳۶۳: گر خسته دل همی نپسندی بیار رو

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو****تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو

گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار****هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو

پس گر به رود جیحون غرقه شوم در آب****غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو

ور من به یاد تو شوم از تشنگی هلاک****هل تا شوم هلاک تو آبم میار رو

گر در بهشت باقی و تنها تو میروی****ما را تو دست گیر و به مالک سپار رو

غزل شماره ۳۶۴: ای خواب ز چشم من برون شو

ای خواب ز چشم من برون شو****ای مهر درین دلم فزون شو

ای دیده تو خون ناب می‌ریز****ای قد کشیده سرنگون شو

آتش به صفات خویش در زن****از هستی خویشتن برون شو

زان سگ بچه‌ای به کتف برگیر****ناگاه به رسته درون شو

میگیر درم قفا همی خور****با رندی و عیبها عیون شو

کر مسجد را همی نخوانی****با مهتر تونیان بتون شو

غزل شماره ۳۶۵: خه خه ای جان علیک عین‌الله

خه خه ای جان علیک عین‌الله****ای گلستان علیک عین‌الله

اندرا اندرا که خوش کردی****مجلس جان علیک عین‌الله

برفشان برفشان دل و جان را****در و مرجان علیک عین‌الله

هیچ جایی نیافت از پی انس****چون تو مهمان علیک عین‌الله

مرده دل بوده‌ایم در بندت****از همه جان علیک عین‌الله

پیش خز تا کنیم بر لب تو****بوسه باران علیک عین‌الله

جان ما کن ز لحن داوودی****چون سلیمان علیک عین‌الله

باش تا ما کنیم بر سر تو****شکر افشان علیک عین‌الله

پیش کاست همی برد سجده****بت کاسان علیک عین‌الله

خاک پایت ز عشق بوسه دهد****جان خاقان علیک عین‌الله

آنچه گویند صوفیانش «آن»****تویی آن «آن» علیک عین‌الله

در غلامیت بر سنایی نیست****هیچ تاوان علیک عین‌الله

غزل شماره ۳۶۶: ای قوم مرا رنجه مدارید علی‌الله

ای قوم مرا رنجه مدارید علی‌الله****معشوق مرا پیش من آرید علی‌الله

گز هیچ زیاری نهمی بر لب او بوس****یک بوسه به من صد بشمارید علی‌الله

ور هیچ به دست آرید از صورت معشوق****بر قبله زهاد نگارید علی‌الله

آن خم که بر او مهر مغانست نهاده****الا به من مغ مسپارید علی‌الله

از دین مسلمانی چون نام شمار است****از دین مغان شرم مدارید علی‌الله

گشتست سنایی مغ بی‌دولت و بی‌دین****از دیدهٔ خود خون بمبارید علی‌الله

غزل شماره ۳۶۷: ای ز آب زندگانی آتشی افروخته

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته****واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته

ای تف عشقت به یک ساعت به چاه انداخته****هر چه در صد سال عقل ما ز جان اندوخته

ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته****وی جمالت مفلسان را کیسه‌ها بردوخته

گه به قهر از جزع مشکین تیغها افراخته****گه به لطف از لعل نوشین شمعها افروخته

هر چه در سی سال کرده خاتم مشکینت وام****آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته

ما به جان بخریده عشق لایزالی را تو باز****لاابالی گفته و بر ما جهان بفروخته

ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق****تختهٔ عمر سنایی شسته از آموخته

غزل شماره ۳۶۸: ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته****جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته

تا دل و جان درنبازی دل نبیند ناز و عز****کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته

بند مادرزاد باید همچو مرغابی به پای****طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته

تا به روی آب چون مرغابیان دانی گذشت****در هوا چون فاخته پری و بال آخته

مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشست****آب و آتش آشنا را داند از نشناخته

یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد****از پسش دشمن همی آمد علم افراخته

آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد****کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته

آتش نمرود و آن لشکر نمی‌بینم به جای****زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته

ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کاتش بدید****هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

غزل شماره ۳۶۹: من نه ارزیزم ز کان انگیخته

من نه ارزیزم ز کان انگیخته****من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر تافته****طبع در پهنام عنبر بیخته

آسمان رنگم ولیک از روی شکل****آفتابی از هلال آویخته

از برای کسب آب روی خویش****آبروی خود به عمدا ریخته

از برای خدمت آزادگان****با همه کس همچو آب آمیخته

غزل شماره ۳۷۰: ای نقاب از روی ماه آویخته

ای نقاب از روی ماه آویخته****صبح را با ماهتاب آمیخته

در خیال عاشقان از زلف و رخ****صورت حال و محال انگیخته

آسمان خاك بیز از کوی تو****سالها غربال دولت بیخته

عقل ترسا روح عیسی روی را****در چلیپاهای زلف آویخته

از لطافت باد آب و آب باد****هم برون برده ز سر هم ریخته

ای سنایی بهر خاك کوی تو****ز آبروی و دین و دل بگریخته

غزل شماره ۳۷۱: بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه****کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه

در میان کم زنان اندر صف ارباب عشق****هر زمان باز بنشانی زهی کافر بچه

کشتن و خون ریختن در کافری****نیست هرگز بی پشیمانی زهی کافر بچه

نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست****تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه

یوسف مصری تویی کز عشق تو گرد جهان****هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی****تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه

با رخ چون چشمهٔ خورشید و زلف چون صلیب****تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه

هر زمانی با سنایی در خرابات ای پسر****صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

غزل شماره ۳۷۲: آن جام لبالب کن و بردار مرا ده

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده****اندك تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده

هرکس که نیاید به خرابات و کند کبر****او را بر خود بار مده بار مرا ده

مسجد به تو بخشیدم میخانه مرا بخش****تسبیح ترا دادم و زنار مرا ده

ای آنکه سر رندی و قلاشی داری****پس مرد منی دست دگر بار مرا ده

ای زاهد ابدال چو کردار برد می****سردی مکن آن بادهٔ کردار مرا ده

غزل شماره ۳۷۳: ساقیا مستان خواب‌آلوده را آواز ده

ساقیا مستان خواب‌آلوده را آواز ده****روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده

غمزه‌ها سر تیز دار و طره‌ها سر پست کن****رمزها سرگرم گوی و بوسها سرباز ده

سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن****زرد روی آز را چون زر به دست گاز ده

حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه****زخمه و مل در کف ناهید بر بط ساز ده

هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن****هم برو هم صافیان روح را ره باز ده

در هوای شمع عشق و شمع می پروانه‌وار****پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده

چنگل گیراست اینک باز و باشهٔ عشق را****صعوه پیش باشه و آن کبک رازی باز ده

پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد***غارت عقل و دل و جان را هلا آواز ده

پیش کز بالا درآید ارسلان سلطان روز***پیش من بکتاش سرمست مرابه گماز ده

ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز***نصفیی پر کن بدان پیر دوالک باز ده

گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود***جرعه‌ای زان می به صبح منهی غماز ده

روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک***باده ما را زین سپس بر رسم سنگ‌انداز ده

جبرییل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز***خونبهای جبرییل از گنج رحمت باز ده

بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما***درپه‌ای از خامشی در بادبان راز ده

وارهان یک دم سنایی را ز بند عافیت***تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

غزل شماره ۳۷۴: ای من مه نو به روی تو دیده

ای من مه نو به روی تو دیده***واندر تو ماه نو بخندیده

تو نیز ز بیم خصم اندر من***از دور نگاه کرده دزدیده

بنموده فلک مه نو و خود را***در زیر سیاه ابر پوشیده

تو نیز مه چهارده بنمای***بردار ز روی زلف ژولیده

کی باشد کی که در تو آویزم***چون در زر و سیم مرد نادیده

تو روی مرا به ناخنان خسته***من دو لب تو به بوسه خاییده

ای تو چو پری و من ز عشق تو***خود را لقبی نهاده شوریده

غزل شماره ۳۷۵: ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده

ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده***ای عشق تو از دیدهٔ من آب گشاده

بسته کمر بندگی تو همه احرار***از سر کله خواجگی و کبر نهاده

دستان دو دست تو به عیوق رسیده***آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده

ابدال شکسته همه در راه تو توبه***زهاد گرفته همه بر یاد تو باده

مسپر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد***ای داد تو ایزد ز ملاحت همه داده

پیوسته سنایی ز پی دیدن رویت***هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

غزل شماره ۳۷۶: ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکده

ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکده***بازخر ما را زمانی زین غمان بیهده

جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان***درد می درده برای درد این محنت زده

درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی***تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده

محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار***می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده

می‌ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود***از برای مهربازان خرابات آمده

تا ترا روشن شود در کافری در ثمین****بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

غزل شماره ۳۷۷: زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافگنده

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافگنده****چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده
عقیقین آن دو لب داری به زیرش گور من کنده****مرا هر روز بی‌جرمی به گور اندر کنی زنده
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده****کنار من چون جیحون شد دو چشمم ابر بارنده
یکی حاجت به تو دارم ایا حاجت پذیرنده****نتابی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده
جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده****پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

غزل شماره ۳۷۸: از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دو لاله

از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دو لاله****بی خواب و بی‌قرارم چون بر گلت کلاله
خدمت کنم به پیشت همچون صراحی از جان****تا برنهی لبم را بر لبت چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم****آری نکو نماید بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من****گر میدهی وگرنه بیرون کنم قباله
مهمان حسن داری سیر از پی خرد را****مر تشنگان خود را ندهی یک پیاله

غزل شماره ۳۷۹: دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه****قالت: رای فوادی من هجرک القیامه
گفتم که: عشق و دل را باشد علامتی هم****قالت: دموع عینی لم تکف بالعلامه
گفتا که: می چه سازی گفتم که مر سفر را****قالت: فمر صحیحا بالخیر و السلامه
گفتم: وفا نداری گفتا که: آزمودی****من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتم: وداع نایی واندر برم نگیری****قالت: ترید وصلی سرا و لا کرامه
گفتا: بگیر زلفم گفتم: ملامت آید****قالت: الست تدری العشق و الملامه

غزل شماره ۳۸۰: پر کن صنما هلاقنینه

پر کن صنما هلاقنینه****زان آب حیات راستینه
زان می که چو از خم سفالین****تحویل کند در آبگینه
حاجی به شعاع او به شب در****تا مکه ببیند از مدینه
آن دل که بیافت قبله‌ای زان****بهتر ز حدائق و سکینه
آن دل شود از لطافت حق****اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنگهی بر او بر****مرغ و بره و غم جوینه
حیران شود او میان اصلاب****چون کبک دری میان چینه

گر نفس تو در ره خداوند****چون خوک و چو خرس شد سمینه

گر زان که شوی ز نصرت حق****مانندهٔ نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنایی****چون پسته خوری تو شکرینه

غزل شماره ۳۸۱: جان جز پیش خود چمانه منه

جان جز پیش خود چمانه منه****طبع جز بر می مغانه منه

باده را تا به باغ شاید برد****آنچنان در شرابخانه منه

گر چه همرنگ نار دانه بود****نام او آب نار دانه منه

در هر آن خانه‌ای که می نبود****پای اندر چنان ستانه منه

تا بود باغ آسمان گردان****چشم بر روی آسمانه منه

روی جز بر جناح چنگ ممال****دست جو بر بر چغانه منه

گر نخواهی که در تو پیچد غم****رنج بر طبع شادمانه منه

بد و نیک زمانه گردانست****بر بد و نیک او بهانه منه

بخردان بر زمانه دل ننهند****پس تو دل نیز بر زمانه منه

حرف ی

غزل شماره ۳۸۲: گر بگویی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای

گر بگویی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای****با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای

ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم****تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای

شمع خود خوانی همی ما را و ما در پیش تو****پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای

جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک****همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود****گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای

زان ز وصل ما نداری یکدم آسایش که تو****روز و شب سودای خود رانی دمی مارا نه‌ای

یارت ای بت صدر دارد زان عزیزست و تو زان****در لگد کوب همه خلقی که در استانه‌ای

هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب****تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما به گرد دام ما گردی ولیک****دام ما را دانه‌ای هست و تو مرد دانه‌ای

بر خودی عاشق نه بر ما ای سنایی بهر آنک****روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

غزل شماره ۳۸۳: سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای****زان که نه مهری که همه کینه‌ای

خوی تو برنده چون ناخن برست****گر چه پذیرنده چو آیینه‌ای

حسن تو دامست ولیکن ترا***دام چه سودست که بی چینه‌ای
من سوی تو شنبه و تو نزد من***چون سوی کودک شب آدینه‌ای
دی چو گلی بودی و امروز باز***خار دلی و خسک سینه‌ای
پخته نگردی تو به دوزخ همی***هیچ ندانی که چو خامینه‌ای
رو که در این راه تو تر دامنی***گویی در آب روان چینه‌ای
گفتمت امسال شدی به ز پار***رو که همان احمد پارینه‌ای
رو به گله باز شو ایرا هنوز***در خور پیوند سنایی نه‌ای

غزل شماره ۳۸۴: عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای***باد دستی خاکیی بی آبی آتشپاره‌ای
زین یکی شنگی بلایی فتنه‌ای شکر لبی***پای بازی سر زنی دردی کشی خونخواره‌ای
گه در ایمان از رخ ایمان فزایش حجتی***گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در دهد***هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای
هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری***خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته***در میان عاشقان آوازهٔ آواره‌ای
نقش خود را چینیان از جان همی خدمت کنند***نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

غزل شماره ۳۸۵: این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای

این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای***این چه شورست که ناگاه برانگیخته‌ای
خوابم از دیده شده غایب و دیگر به چه صبر***تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای
رخ زردم به گلی ماند نایافته آب***کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چو فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت***تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای
پس برآمیخت ندانم به جهان جز با تو***که تو شمشاد به گلبرگ برآمیخته‌ای

غزل شماره ۳۸۶: ای جان و جهان من کجایی

ای جان و جهان من کجایی***آخر بر من چرا نیایی
ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی***تا کی بود از تو بیوفایی
خورشید نهان شود ز گردون***چون تو به وثاق ما در آیی
اندر خم زلف بت پرستت***حاجت ناید به روشنایی
زین پس مطلب میان مجلس***آزار دل خوش سنایی
تا هیچ کسی ترا نگوید***کای پیشهٔ تو جفانمایی

غزل شماره ۳۸۷: جانا نگویی آخر ما را که تو کجایی

جانا نگویی آخر ما را که تو کجایی****کز تو ببرد آتش عشق تو آب مایی
ما را ز عشق کردی چو آسیای گردان****خود همچو دانه گشتی در ناو آسیایی
گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین****گاه از سپهر جانها چون ماه نو برآیی
از بهر لطف مستان وز قهر خود پرستان****چون برق میگریزی چون باد می‌ربایی
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا****چون عندلیب بیدل همواره می‌سرایی
خورشیدوار کردی چون ذره‌های عقلی****دلهای عاشقان را در پردهٔ هوایی
یاقوت بار کردی عشاق لاله رخ را****از نوک کلک نرگس بر لوح کهربایی
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین****منشور حسن و تمکین از خلعت خدایی
روح‌القدس نداردر خوبی و لطافت****با خاک کف پایت یکذره آشنایی
بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی****گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنایی
گویی مرا بجویی آخر کجا بجویم****در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمایی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی‌جان****بندازد از جمالت جان تاج کبریایی
ای تافته کمالت از چار سوی ارکان****پنهان ز هر دو عالم در صدر پارسایی
بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد****منزل به کوی رندی یا راه پارسایی
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن****در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیایی
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده****کم زان مکن که بیرون رویی به ما نمایی
بی روی تو نگارا چشم امید ما را****باید ز نقش نامه نام تو توتیایی
نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب کویت****بدهند اگر بپرسی بر حسن تو گوایی
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی****در نظمهای عالی وصف ترا سنایی

غزل شماره ۳۸۸: ای کرده دلم سوختهٔ درد جدایی

ای کرده دلم سوختهٔ درد جدایی****از محنت تو نیست مرا روی رهایی
معذوری اگر یاد همی نایدت از ما****زیرا که نداری خبر از درد جدایی
در فرقت تو عمر عزیزم به سر آمد****بر آرزوی آنکه تو روزی به من آیی
من بی‌تو همی هیچ ندانم که کجایم****ای از بر من دور ندانم که کجایی
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر****تا که من دلسوخته را رنج نمایی
ایزد چو بدادست به خوبی همه دادت****نیکو نبود گر تو به بیداد گرایی
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد****زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنایی

غزل شماره ۳۸۹: از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی****هر روز همی بینم رنجی و عنایی

شکرست مر آنرا که نباشد سر و کارش***با پاک‌بری عشوه‌دهی شوخ دغایی

گویی که ندارد به جهان پیشهٔ دیگر***جز آنکه کند با من بیچاره جفایی

تا چند کند جور و جفا با من عاشق***ناکرده به جای من یکروز وفایی

تا چند کشم جورش من بنده به دعوی***یعنی که همی آیم من نیز ز جایی

دانم که خلل ناید در حشمت او را***گر عاشق او باشد بیچاره گدایی

گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل***گوید که مرا هست درین هر دو ریایی

خورشید رخست او و سنایی را زان چه***چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

غزل شماره ۳۹۰: ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی

ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی***برخاسته از راه تو چونی و چرایی

با جزع تو و لعل تو بر درگه حسنت***عیسی به تعلم شده موسی به گدایی

پیش تو همی گردم در خون دو دیده***می‌بینی و می‌پرسی ای خواجه کجایی

گفتی که چه می‌سازی بی صبر دل و جان***جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیایی

آنکس که به سودای تو از خود نشود دور***سستست به کار خود چون بت به خدایی

از جمع غلامان تو حقا که درین شهر***یک بنده ترا نیست به مانند سنایی

غزل شماره ۳۹۱: ای پیشهٔ تو جفانمایی

ای پیشهٔ تو جفانمایی***در بند چه چیزی و کجایی

باری یک شب خیال بفرست***گر ز آنکه تو خود همی نیایی

در باختن قمار با دوست***دست اولین مکن دغایی

بیگانگی ای نگار بگذار***چون با تو فتادم آشنایی

دانم که تو نه حریفی و من***آخر نه که از برم جدایی

تاریکی هجر چند بینم***نادیده به وصل روشنایی

ای حسن خوش تو کرده کاسد***بازار روای پارسایی

وی روی کش تو کرده فاسد***اندیشهٔ مردم ریایی

بی جان بادا هرآنکه گوید***دلداری را تو ناسزایی

زین بیش مکن جفا و بیداد***بر عاشق خویشتن: سنایی

غزل شماره ۳۹۲: ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی***مانندهٔ یعقوب شد از درد جدایی

تا چند به سوی دل عشاق چو خورشید***هر روز به رنگ دگر از پرده برآیی

گاهی رخ تو سجده برد مشتی دون را***گه باز کند زلف تو دعوی خدایی

با خوی تو در کوی تو از دیده روانیست****کس را بگذشتن ز سر حد گدایی

در وصل تو با خوی تو از روی خرد نیست****جان را ز خم زلف تو امید رهایی

بس بلعجب آسایی و وین بلعجبی بس****کاندر همه تن کس بنداند که کجایی

بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس****کان همه‌ای و همه جویان که کرایی

از ما چه شوی پنهان کاندر ره توحید****ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مایی

آنجا که تویی من نتوانم که نباشم****وینجا که منم مانده تو دانم که نیایی

غزل شماره ۳۹۳: آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی

آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی****چون تو من و من توام چند منی و تویی

گلشن گلخن شود چون به ستیزه کنند****در یک خانه دو تن دعوی کدبانویی

نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو****بر دل ترسا نگار رقم دویی و تویی

صدر زمانه تویی پس چو زمانه چرا****گه همه دردی کنی گاه همه دارویی

نازی در سر که چه یعنی من نیکوم****تا تو بدین سیرتی نه تو و نه نیکویی

یک دم و یک رنگ باش چون گهر آفتاب****چند چو چرخ کهن هر دم رسم دویی

روبه بازی مکن در صف عشاق از آنک****زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی

با رخ تو بیهدست بلعجبی چشم تو****با کف موسی کرا دست دهد جادویی

همره درد تو باد دولت بی‌دولتی****هم تک عشق تو باد نیروی بی‌نیرویی

جز ز تویی تو بگو چیست که ملک تو نیست****چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی

لولو حسن ترا در ستد و داد عشق****به ز سنایی مباد خود بر تو لولویی

غزل شماره ۳۹۴: بتا پای این ره نداری چه پویی

بتا پای این ره نداری چه پویی****دلا جان آن بت ندانی چه گویی

ازین رهروان مخالف چه چاره****که بر لافگاه سر چار سویی

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان****که در عقل رعناست این تندخویی

تو جانی و انگاشتی که شخصی****تو آبی و پنداشتستی سبویی

همه چیز را تا نجویی نیابی****جز این دوست را تا نیابی نجویی

یقین دان که تو او نباشی ولیکن****چو تو در میانه نباشی تو اویی

غزل شماره ۳۹۵: کودکی داشتم خراباتی

کودکی داشتم خراباتی****می کش و کمزن و خرافاتی

پارسا شد ز بخت و دولت من****پارسایی شگرف و طاماتی

شیوهٔ خمر و قمر و رمز مدام****صفتی بود مرورا ذاتی

آنکه والتین ز بر ندانستی****همچو بلخیر گشت هیهاتی

خوانده از بر همیشه چو الحمد****عدد سورهٔ لباساتی

گوید امروز بر من از سر زهد****مثل و نکتهٔ اشاراتی

دوش گفتم ورا که ای دل و جان****مر مرا مایهٔ مباهاتی

گر چه مستور و پارسا شده‌ای****واصل هر گونهٔ کراماتی

گر یکی بوسه خواهم از تو دهی؟****گفت: لا والله ای خراباتی

ای سنایی کما ترید خوشست****دل به قسمت بنه کمایاتی

غزل شماره ۳۹۶: ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی

ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی****جانرا به دو شکر ز غم هجر نباتی

آرایش دینی تو و آسایش جانی****انس دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوبی خود غیرت خوبان جهانی****وز حسن و ملاحت صنم حور صفاتی

از لطف در الفاظ بشر تحفهٔ وحیی****وز حسن در انفاس ملك وصف صلاتی

اوصاف جمال تو همه کس بنداند****زیرا که تو توقیع رفیع‌الدرجاتی

لولاك لما کنت امینی به حیاتی****والعیش یهنی بك اذانت ثناتی

غزل شماره ۳۹۷: غالیه بر عاج برآمیختی

غالیه بر عاج برآمیختی****مورچه از عاج برانگیختی

بر گل سرخ ای صنم دلربای****رغم مرا مشك سیه بیختی

روز فروزنده به روی و مرا****با شب تاریك برآمیختی

اشك رخ من چو عقیق و زرست****تا شبه از سیم درآویختی

با دل من نرد جفا باختی****بر سر من گرد بلا بیختی

غزل شماره ۳۹۸: باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی

باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی****آشوب دل ما را بر جوش نهادستی

باز آن چه شگرفی را بر شعلهٔ کافوری****صد کژدم مشکین را بر جوش نهادستی

در حجرهٔ مهجوران چون کلبهٔ زنبوران****هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی

در غارت بی باران چون عادت عیاران****هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی

ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو****نامش به چه معنی را شبپوش نهادستی

از جزع تو اقلیمی در شور و تو از شوخی****لعل شکرافشان را خاموش نهادستی

از کشی و چالاکی پیران طریقت را****صد غاشیه از عشقت بر دوش نهادستی

سحرا گه تو کردستی تا نام سنایی را****با آنهمه هوشیاری بی هوش نهادستی

غزل شماره ۳۹۹: تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی

تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی****در کام دلم زهری ناکام نهادستی

زلف تو نیارامد یکساعت و دلها را****در حلقهٔ مشکینش آرام نهادستی

از چهرهٔ خود باغی بر خاص گشادستی****وز غمزهٔ خود داغی بر عام نهادستی

در عالم حسن خود بی‌منت گردونی****هم صبح نمودستی هم شام نهادستی

بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را****هم دانه فگندستی هم دام نهادستی

در مجلس طنازی بر دست گرانجانان****از بهر سبکباری صد جام نهادستی

شوریده نمی‌خواندند زین بیش سنایی را****شوریده سنایی را تو نام نهادستی

غزل شماره ۴۰۰: اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی****مرا بر دل درین عالم همه دشخوار خوارستی

ار این ناسازگار ایام با من سازگارستی****سرو کارم همیشه با می و ورد و قمارستی

اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی****مرا با زهد و قرایی و مستوری چکارستی

اگر در پارسایی خود مرا او را دوستارستی****سنایی را به ماه نو نسیم نوبهارستی

هرانکو در دلست او را کنون اندر کنارستی****دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی

دلیل صدق او دایم سنایی را بهارستی****نهان وصل او دایم بر او آشکارستی

اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی****جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی

گل از هجران اقطارش میان کارزارستی****دل از امید دیدارش میان مرغزارستی

مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارستی****سماوات العلی بی او حمیم هفت نارستی

چرا گویی سنایی این گر او را خود شکارستی****ز دست سینهٔ کبک دری او را در آرستی

اگر شخص سنایی را جهان سفله یارستی****چو دیگر مدبران دایم به گردون بر سوارستی

غزل شماره ۴۰۱: دلا تا کی سر گفتار داری

دلا تا کی سر گفتار داری****طریق دیدن و کردار داری

ظهور ظاهر احوال خود را****ظهور ظاهر اظهار داری

اگر مشتاق دلداری و دایم****امید دیدن دلدار داری

ز دیدارت نپوشیدست دلدار****ببین دلدار اگر دیدار داری

مسلمان نیستی تا همچو گبران****ز هستی بر میان زنار داری

دلا تا چون سنایی در ره دین****طریق زهد و استغفار داری

غزل شماره ۴۰۲: آن دلبر عیار من ار یار منستی

آن دلبر عیار من ار یار منستی****کوس «لمن الملک» زدن کار منستی

گر هیچ کلاهی نهدم از سر تشریف****سیاره کنون ریشهٔ دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر****کر پاردم مرکبش افسار منستی

ور گل دهدی چشم مر از آن رخ چون باغ****صحرای فلک جمله سمن زار منستی

گرهیچ عزیز دهدم از پس خواری****بالله همه گلهای جهان خار منستی

جوزای کمرکش کشدی غاشیهٔ من****گر حشمت او همره زنار منستی

ور کژدم زلفش گزدی مر جگرم را****هر چیز که آن مال جهان مار منستی

هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش****گر دیدهٔ شوخش نه جگر خوار منستی

یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او****شایستی اگر در دل بیمار منستی

گر هیچ قبولم کندی سایهٔ آن در****خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش****هر چوب که افراخته‌تر دار منستی

گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار****من هیچکسم کاش خریدار منستی

ور داغ سنایی ننهادی صفت او****کی خلق چنین سغبهٔ گفتار منستی

غزل شماره ۴۰۳: یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی

یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی****کار این دلخسته را بسیار ازین به داشتی

ور دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز****یا بهش تر زین بدی یا یار ازین به داشتی

عاشق بیچاره‌ای بی‌پرسشست آخر تنم****در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی

کار من مشکل شد ارنی دوست در دل بردنم****نرگس بیکار را بر کار ازین به داشتی

شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو****آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

با سنایی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم****گر سنایی مرد بودی کار ازین به داشتی

غزل شماره ۴۰۴: صنما آن خط مشکین که فراز آوردی

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی****بر گل از غلیه گوی که طراز آوردی

گرچه خوبست به گرد رخ تو زلف دراز****خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی

گر نیازست رهی را به خط خوب تو باز****تو رهی را به خط خویش نیاز آوردی

قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید****تا بدان قبله بتان را به نماز آوردی

پیش خلق از جهت شعبده و بلعجبی****نرگس بلعجب شعبده‌باز آوردی

چند گویی که دلت پیش تو باز آوردم****این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز****تو دلی سوختهٔ از گرم و گداز آوردی

غزل شماره ۴۰۵: ای راه ترا دلیل دردی

ای راه ترا دلیل دردی****فردی تو و آشنات فردی

از دام تو دانه‌ای و مرغی****در جام تو قطره‌ای و مردی

بی روی تو روح چیست بادی****با زلف تو شخص کیست گردی

خارست همه جهان و آنگه****روی تو در آن میانه وردی

در کوی تو نیست تشنگان را****جز خاک در تو آبخوردی

در راه تو نیست عاشقان را****جز داعیهٔ تو ره‌نوردی

در تو که رسد به دستمزدی****تا از تو نبود پایمردی

در عشق تو خود وفا کی آید****از خشک و تری و گرم و سردی

نیک‌ست که آینه نداری****تا هست شفات نیست دردی

از آینه‌ای بدی به دست****چشم تو ترا به چشم کردی

در شهر تو نیست جز سنایی****بی‌وصل تو جز که یاوه گردی

غزل شماره ۴۰۶: تا معتکف راه خرابات نگردی

تا معتکف راه خرابات نگردی****شایستهٔ ارباب کرامات نگردی

از بند علایق نشود نفس تو آزاد****تا بندهٔ رندان خرابات نگردی

در راه حقیقت نشوی قبلهٔ احرار****تا قدوهٔ اصحاب لباسات نگردی

تا خدمت رندان نگزینی به دل و جان****شایستهٔ سکان سماوات نگردی

تا در صف اول نشوی فاتحهٔ «قل»****اندر صف ثانی چو تحیات نگردی

شه پیل نبینی به مراد دل معشوق****تا در کف عشق شه او مات نگردی

تا نیست نگردی چو سنایی ز علایق****نزد فضلا عین مباهات نگردی

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق****تا سوخته راه ملامات نگردی

غزل شماره ۴۰۷: زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی****ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین****دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی

هر دل که ترا جست چو دیوانهٔ مستی****در سلسلهٔ زلف زره‌دار کشیدی

زنار پرستی مکن ای بت که جهانی****در سلسلهٔ زلف چو زنار کشیدی

بس زاهد و عابد که بر آن طرهٔ طرار****از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی

هر دل که سرافراشت به دعوی صبوری****او را به سوی خویش نگونسار کشیدی

غزل شماره ۴۰۸: زهی پیمان شکن دلبر نکوپیمان به سر بردی

زهی پیمان شکن دلبر نکوپیمان به سر بردی****مرا بستی و رخت دل سوی یار دگر بردی

کشیدی در میان کار خلقی را به طراری****پس آنگه از میان خود را به چالاکی بدر بردی

دلی کز من به صد جان و به صد دستان نبردندی****به چشم مست عالمسوز حیلت گر بدر بردی

همین بد با سنایی عهد و پیمان تو ای دلبر****نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان به سر بردی

غزل شماره ۴۰۹: دلم بردی و جان بر کار داری

دلم بردی و جان بر کار داری****تو خود جای دگر بازار داری

نباشد عاشقت هرگز چو من کس****اگر چه عاشق بسیار داری

ز رنج غیرتت بیمار باشم****چو تو با دیگران دیدار داری

عزیزت خوانم ای جان جهانم****از آنست کین چنینم خوار داری

کسی کو عاشق روی تو باشد****سزد او را نزار و زار داری

دو چشمم هر شبی تا بامدادان****ز هجر خویشتن بیدار داری

شدم مهجور و رنجور تو زیراک****تو خوی عالم غدار داری

ترا دارم عزیز ای ماه چون گل****چرا بی‌قیمتم چون خار داری

نگر تا کی مرا از داغ هجران****لبی خشک و دلی پر نار داری

تو خود تنها جهان را می بسوزی****چرا بر خود بلا را یار داری

بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ****امید رحمت جبار داری

سنایی را چنان باید کزین پس****ز وصل خویش بر خوردار داری

غزل شماره ۴۱۰: روی چو ماه داری زلف سیاه داری

روی چو ماه داری زلف سیاه داری****بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری

خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو****هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری

زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم****گفتم که بند دارم گفتا گناه داری

یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت****تا بر گل مورد چون خوابگاه داری

دل جایگاه دارد اندر میان آتش****تو در میان آن دل چون جایگاه داری

مست ثنای عشقست در مجلست سنایی****گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

غزل شماره ۴۱۱: ای آنکه رخ چو ماه داری

ای آنکه رخ چو ماه داری****رخسارهٔ من چو کاه داری

آیین دل سمنبران را****بر سیم ز سیب جاه داری

بر عرصهٔ شطرنج خوبی****از لطف هزار شاه داری

در مجمع خیل خوبرویان****چون یوسف پیشگاه داری

هر لحظه رهی دگر نمایی****برگوی که چند راه داری

در شوخی دست برد خواهی****کز خوبی دستگاه داری

گر قتل سناییت گناهست****دانم که بسی گناه داری

غزل شماره ۴۱۲: انصاف بده که نیک یاری

انصاف بده که نیک یاری****زو هیچ مگو که خوش نگاری

در رود زدن شکر سماعی****در گوی زدن شکر سواری

مه جبهت و آفتاب رویی****زهره دل و مشتری عذاری

بنوشت زمانه گویی آنجا****در جانت کتاب بردباری

بنگاشت خدای گویی اینجا****در دیده‌ت نقش حقگزاری

از لعل تو هست عاقلان را****یک نوش و هزار گونه خاری

در جزع تو هست عاشقان را****یک غمزه و صد هزار خاری

جز غمزهٔ تو که دید هرگز****یک ناوک و صد جهان حصاری

جز خندهٔ تو که داشت در دهر****یک شکر و نه فلک شکاری

در رزم تو هیچ دل نپوشد****بر تن زره ستیزه‌کاری

در بزم تو هیچ شه ندارد****بر سر کله بزرگواری

ای شوخ سیه‌گری که از تو****کم دید کسی سپیدکاری

از ابجد برتری ازیراک****نی یک نه دو نه سه نه چهاری

سرمازدگان آب و گل را****در جمله، بهار در بهاری

جان و دل و دین بنده با تست****تا اینهمه را چگونه داری

چون بازسپید دلفریبی****چون شیرسیاه جانشکاری

تا پای من اندرین میانست****دستی به سرم فرو نیاری

من پای فرو نهادم ایراک****دانم سر پای من نداری

دشنام دهی که ای سنایی****بس خوش سخن و بزرگواری

هر چند جواب شرط من نیست****با این همه صد هزار باری

غزل شماره ۴۱۳: در ره روش عشق چه میری چه اسیری

در ره روش عشق چه میری چه اسیری****در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق****رخها همه زردست و جگرها همه قیری

آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق****تا بندهٔ خال تو بود نور اثیری

عالم همه بی‌رنج حقیری ز غم عشق****ای بی‌خبر از رنج حقیری چه حقیری

میری چه کند مرد که روزی به همه عمر****سودای بتی به که همه عمر امیری

آن سینه که بردی بدل دل غم عشقت****بی غم بود از نعمت گوینده و قیری

این نیمه که عشقست از آن سو همه شادیست****اینجا که تویی تست همه رنج و زحیری
سودای زبان گر چه نشاطیست به ظاهر****خود سود دگر دارد سودای ضمیری
راه و صفت عشق ز اغیار یگانه‌ست****نیکو نبود در ره او جفت پذیری
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق****بیوفای فقیهی شو و بی قاف فقیری
تا در چمن صورت خویشی به تماشا****یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
از پوست برون آی همه دوست شو ایرا****کانگاه همه دوست شوی هیچ نمیری

غزل شماره ۴۱۴: عشق و شراب و یار و خرابات و کافری

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری****هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری
از راه کج به سوی خرابات راه یافت****کفرش همه هدی شد و توحید کافری
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل****برخاست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود****بست او میان به پیش یکی بت به چاکری
برخیز ای سنایی باده بخواه و چنگ****اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش****مردان به کار عشق نباشند سر سری

غزل شماره ۴۱۵: نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری

نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری****که چندان لحن می‌سازد همی نالد ز کم صبری
به لحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده****که بنگارد چنان رویی بدان خوبی و خوش چهری
مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ****محمد دین و آدم رای و خو کرده به بی‌مهری
به روز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب****ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمری
اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند****ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

غزل شماره ۴۱۶: چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی****که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی
ز بهر یک سخن تو دو گوش ما سوی آن لب****ستیزه بر دل ما و دو چشم تو سوی بازی
چه آفتی تو که شبها میان دیده چو خوابی****چه فتنه‌ای تو که شبها میان روح چو رازی
چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم****تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن****جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
گداخت مایهٔ صبرم ز بانگ شکر لفظت****که عتاب نمودن به پارسی و به تازی
نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد****عجبتر آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی
ز بوسهٔ تو نماید زمانه نامهٔ شاهی****ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی
چو موی و روی تو بیند خرد چگوید گوید****زهی دو مومن جادو زهی دو کافر غازی

جمال و جاه سعادت چو یافتی ز زمانه***بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت***که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

چو شد به نزد سنایی یکی جفا و وفایت***رسید کار به جان و گذشت عمر به بازی

غزل شماره ۴۱۷: ای گل آبدار نوروزی

ای گل آبدار نوروزی***دیدنت فرخی و فیروزی

ای فروزنده از رخانت جان***آتش عشق تا کی افروزی

دل بدخواه سوز اندر عشق***چونکه دلهای عاشقان سوزی

از لب آموز خوب مذهب خوب***از دو زلفین چه تنبل آموزی

ای دریده دل من از غم عشق***زان لب چون عقیق کی دوزی

غزل شماره ۴۱۸: ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی

ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی***کی سزاوار هوای رخ جانان باشی

در دریا تو چگونه به کف آری که همی***به لب جوی چو اطفال هراسان باشی

چون به ترک دل و جان گفت نیاری آن به***که شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی

تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی***نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی

کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو***تو همان به که اسیر خم چوگان باشی

به عصایی و گلیمی که تو داری پسرا***تو همی خواهی چون موسی عمران باشی

خواجهٔ ما غلطی کردست این راه مگر***خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

غزل شماره ۴۱۹: لولو خوشاب من از چنگ شد یکبارگی

لولو خوشاب من از چنگ شد یکبارگی***لالهٔ سیراب من بی‌رنگ شد یکبارگی

دلبری را من به چنگ آورده بودم در جهان***ای دریغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگی

جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی***آشتی این بار الحق جنگ شد یکبارگی

بود نام و ننگ ما را پیش ازین هر جایگاه***این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی

با رخ و اشکی چو زر سیماب و من چون موم نرم***کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی

این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر***بر سنایی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

غزل شماره ۴۲۰: به درگاه عشقت چه نامی چه ننگی

به درگاه عشقت چه نامی چه ننگی***به نزد جلالت چه شاهی چه شنگی

جهان پر حدیث وصال تو بینم***زهی نارسیده به زلف تو چنگی

همانا به صحرا نظر کرده‌ای تو***که صحرا ز رویت گرفتست رنگی

ز عکس رخ تو به هر مرغزاری****ز دیبای چینی گشادست تنگی
شگفت آهوی تو که صید تو سازد****به هر چشم زخمی دلاور پلنگی
ز جعدت کمندی و شهری پیاده****جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی****فرود آری از شاخ طوبا به سنگی
به تو کی رسد هرگز از راه گفتی****بر نار و نورت که دارد درنگی
کیم من که از نوش وصل تو گویم****نپوید پی شیر روباه لنگی
من آن عاشقم کز تو خشنود باشم****ز نوشی به زهری ز صلحی به جنگی

غزل شماره ۴۲۱: الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی

الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی****که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم به خلوت با تو بنشستم****ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم****که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور بادهٔ صافی ز غم آن به که کم لافی****که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویش بر خور****که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی****که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده****دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی
ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین‌گاهی****ز غداری به هر راهی بگسترده ترا دامی

غزل شماره ۴۲۲: ای پسر گونه ز عشقت دست بر سر دارمی

ای پسر گونه ز عشقت دست بر سر دارمی****گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی
ورنه همچون حلقهٔ در داردی عشقت مرا****بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی
نیستی پشتم چو چنبر در غم هجران تو****گر شبی در گردن تو دست چنبر دارمی
ورنه بر جان و دل من مهربانستی دلت****من ز دست تو به یزدان دستها بردارمی
گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا****ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی
زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته‌ست****کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی
در خرابات قلندر گر ترا ماواستی****من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

غزل شماره ۴۲۳: تا به گرد روی آن شیرین پسر گردم همی

تا به گرد روی آن شیرین پسر گردم همی****چون قلم گرد سر کویش به سر گردم همی
بهر آن بو تا که خورشیدی به دست آرم چنو****من به گرد کوی خیره خیره برگردم همی
پس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چو تو****چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی
آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه‌ست****خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار****گه ز دیده سیم و گه از روی زر گردم همی
روی تا داریم به کویش در بهشتم در بهشت****چون ز کویش بازگردم در سقر گردم همی
که گهی از شرم‌تر گردم ز خشم آوردنش****بلعجب مردی منم کز خشم تر گردم همی
گر هنوز از دولبش جویم غذا نشگفت از آنک****در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردم همی
تا چو شیر اورخ به خون دارد من از بهر غذاش****همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی
روی زورد من ز عکس روی چون خورشید اوست****زان چو سایه گرد آن دیوار و در گردم همی
گر چه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف****چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردم همی
هر چه پیشم پوستین درد همی نادر تر آنک****من سلیم از پوستینش سغبه‌تر گردم همی
با سنایی و سنایی گشتم اندر عشق او****باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

غزل شماره ۴۲۴: ای چشم و چراغ آن جهانی

ای چشم و چراغ آن جهانی****وی شاهد و شمع آسمانی
خط نو نبشته گرد عارض****منشور جمال جاودانی
بی دیده ز لطف تو بخواند****در جان تو سورهٔ نهانی
با چشم ز تابشت نبیند****بر روی تو صورت عیانی
بخت ازلی و تا قیامت****صافی به طراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب آنگه****فارغ ز اشارت نشانی
بوس تو به صد هزار عالم****و آزاد ز زحمت گرانی
دیوانه بسیست آن دو لب را****در سلسله‌های کامرانی
نظاره بسیست آن دو رخ را****از پنجره‌های زندگانی
با فتنهٔ زلف تو که بیند****یک لحظه ز عمر شادمانی
بی آتش عشق تو که یابد****آب خضر و حیات جانی
لطف تو ببست جان و دل را****بر آخور چرب دوستکانی
عشق تو نشاند عقل و دین را****برابرش تیز آنجهانی
با قدر تو پاره میخ بر چرخ****تهمت زدگان باستانی
با قد تو کژ و کوژ در باغ****چالاک و شان بوستانی
از راستی و کژی برونی****آنی که ورای حرف آنی
گویند بگو به ترک ترکت****تا باز دهی ز پاسبانی
ترک چو تو ترک نبود آسان****ترکی تو نه دوغ ترکمانی
حسن تو چو شمس و همچو سایه****پیش و پس تو دوان جوانی
از لفظ تو گوش عاشقانت****نازان به حلاوت معانی
وز چشم تو جسم دوستانت****نازان به حوادث زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش****تا جانش نگشت کاروانی

بر بام تو پای کس نیاید****تا سرش نکرد نردبانی

در هوش ز تو سماع «ارنی»****در گوش ندای «لن ترانی»

از رد و قبول سیر گشتم****زین بلعجبی چنانکه دانی

یکره بکشم به تیر غمزه****تا سوی عدم برم گردانی

زیرا سر عشق تو ندارد****جز مرد گزاف زندگانی

ور خود تو کشی به دست خویشم****کاری بود آن هزارگانی

فرمان تو هست بر روانها****چون شعر سنایی از روانی

وقتست ترا مراد راندن****کی رانی اگر کنون نرانی

غزل شماره ۴۲۵: ای زبدهٔ راز آسمانی

ای زبدهٔ راز آسمانی****وی حلهٔ عقل پر معانی

ای در دو جهان ز تو رسیده****آوازهٔ کوس «لن ترانی»

ای یوسف عصر همچو یوسف****افتاده به دست کاروانی

لعل تو به غمزه کفر و دین را****پرداخته مخزن امانی

لعل تو به بوسه عقل و جان را****برساخته عقل جاودانی

با آفت زلف تو که بیند****یک لحظه زعمر شادمانی

با آتش عشق تو که یابد****یک قطره ز آب زندگانی

موسی چکند که بی‌جمالت****نکشد غم غربت شبانی

فرعون که بود که با کمالت****کوبد در ملک جاودانی

«آن» گویم «آن» چو صوفیانت****نی نی که تو پادشاه آنی

جان خوانم جان چو عاشقانت****نی نی که تو کدخدای جانی

از جملهٔ عاشقان تو نیست****یکتن چو سنایی و تو دانی

زیبد که سبک نداری او را****گر گه گهکی کند گرانی

غزل شماره ۴۲۶: تو آفت عقل و جان و دینی

تو آفت عقل و جان و دینی****تو رشک پری و حور عینی

تا چشم تو روی تو نبیند****تو نیز چو خویشتن نبینی

ای در دل و جان من نشسته****یک جال دو جای چون نشینی

سروی و مهی عجایب تو****نه بر فلک و نه بر زمینی

بی روی تو عقل من نه خوبست****در خاتم عقل من نگینی

بر مهر تو دل نهاد نتوان****تو اسب فراق کرده زینی

گه یار قدیم را برانی****گه یار نوآمده گزینی

این جور و جفات نه کنونست****دیریست بتا که تو چنینی
ای بوقلمون کیش و دینم****گه کفر منی و گاه دینی

غزل شماره ۴۲۷: گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی****شور در میراث خواران بنی آدم زنی
بارنامهٔ بی‌نیازی برگشایی تا به کی****آتش اندر بار مایهٔ کعبه و زمزم زنی
صدهزاران جان متواری در آری زیر زلف****چون به دو کوکب کمند حلقه‌ها را خم زنی
بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر نهی****بر سر سوداییان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خویش از خون هر تر دامنی رنگین مکن****تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسودست خلق****غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
پاکبازان جهان چون سوختهٔ نفس تواند****خام طمعی باشد ار با خام دستان دم زنی
ما به امیدی هدف کردیم جان چون دیگران****تا چو تیر غمزه سازی بر سنایی هم زنی

غزل شماره ۴۲۸: دلم بربود شیرینی نگاری سرو سیمینی

دلم بربود شیرینی نگاری سرو سیمینی****شگرفی چابکی چستی وفاداری به آیینی
جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه****ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
به نزد زلف چون مشکش نباشد مشك را قدری****به پیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او****ز من برخاست فرهادی ازو برخاست شیرینی
نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی****زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را****بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

غزل شماره ۴۲۹: الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی****به دل سنگی به بر سیمی به قد سروی به رخ ماهی
شه خوبان آفاقی به خوبی در جهان طاقی****به لب درمان عشاقی به رخ خورشید خرگاهی
خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی****عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی
ز بهر چشم تو نرگس همی پویم به هر مجلس****ندیدم در غمت مونس بجز باد سحرگاهی
مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین****که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی
چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله****کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
گهی چهره بیارایی گهی طره بپیرایی****ز بس خوبی و زیبایی جمال لشکر شاهی

غزل شماره ۴۳۰: عاشق نشوی اگر توانی

عاشق نشوی اگر توانی****تا در غم عاشقی نمانی

این عشق به اختیار نبود****دانم که همین قدر بدانی

هرگز نبری تو نام عاشق****تا دفتر عشق برنخوانی

آب رخ عاشقان نریزی****تا آب ز چشم خود نرانی

معشوقه وفای کس نجوید****هر چند ز دیده خون چکانی

اینست رضای او که اکنون****بر روی زمین یکی نمانی

بسیار جفا کشیدی آخر****او را به مراد او رسانی

اینست نصیحت سنایی****عاشق نشوی اگر توانی

اینست سخن که گفته آمد****گر نیست درست برمخوانی

غزل شماره ۴۳۱: ربی و ربک‌الله ای ماه تو چه ماهی

ربی و ربک‌الله ای ماه تو چه ماهی****کافزون شوی ولیکن هرگز چنو نکاهی

مه نیستی که مهری زیرا که هست مه را****گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی

با مایهٔ جمالت ناید ز مهر شمعی****در سایهٔ سلیمان ناید ز دیو شاهی

آنجا که قدت آید ناید ز سر و سروی****آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی

از جزع عقل عقلی و ز لعل شمع شمعی****از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی

هر روز صبح صادق از غیرت جمالت****بر خود همی بدرد پیراهن پگاهی

گرد سم سمندت بر گلشن سمایی****در زلف جعد حوران مشکیست جایگاهی

حقا و ثم حقا آنگه که بزم سازی****روح‌الامین نوازد در مجلست ملاهی

خوشخوتر از تو خویی روح‌القدس ندیدست****از قایل الاهی تا قابل گیاهی

آویختی به عمدا از بهر بند دلها****زنجیر بیگناهان از جای بیگناهی

در جنب آبرویت آدم که بود؟ خاکی****با قدر قد و مویت یوسف که بود چاهی

فراش خاک کویت پاکان آسمانی****قلاش آبرویت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر به خط ابرو****ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

عقلم همی نداند تفسیر خطت آری****نامحرمی چه داند شرح خط الاهی

در ملک خوبرویی بس نادری ولیکن****نادرتر آنکه داری ملکی به بی‌کلاهی

با خنده و کرشمه آنجا که روی آری****هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی

آهم شکست در بر ز آن دم که دید چشمم****آن حسن بی‌تباهی و آن لطف بی‌تناهی

ز آن آه بر نیارد زیرا که هست پنهان****آه از درون جانش تو در میان آهی

در جل کشید جانرا در خدمتت سنایی****خواهی کنون بر آن را خواه آن زمان که خواهی

غزل شماره ۴۳۲: برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی

برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی****وی جان بیدلان را در زلفتان پناهی

با رویتان تنی را باطل نگشت حقی****با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را****از ما سجده‌گاهی وز مشک تکیه‌گاهی
جز زلفتان که دارد چون شهد و شمع محفل****از نیش جنگجویی وز نوش عذرخواهی
نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس****در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با حد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی****با قد و قدر هر یک طوبا کم از گیاهی
از لعل درفشانتان یک خنده و سپهری****ور جزع جانستانتان یک ناوک و سپاهی
چون لعلتان بخندد هر عیسیی و چرخی****چون جزعتان بجنبد هر یوسفی و چاهی
از دام دل شکرتان هر دانه‌ای و شهری****ا زجام جان ستانتان هر قطره‌ای و شاهی
با جام باده هر یک در بزمگه سروشی****با دست و تیغ هر یک در رزمگه سپاهی
جز رویتان که دیدست از روی رنگ رویی****جز چشمتان که دیدست از چشم نور گاهی
زینان سیاه گرتر نشنیده‌ام سپیدی****زینها سپید گرتر کم دیده‌ام سیاهی
گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را****صد چنبرست هر سو هر چنبری و ماهی
تا باده ده شمایید اندر میان مجلس****از باده توبه کردن نبود مگر گناهی
از روی بی‌نیازی بیجاده که رباید****ورنه چه خیزد آخر بیجاده را ز کاهی
از تیزی سنانتان هر ساعت از سنایی****آهی همی برآید جانی میان آهی

غزل شماره ۴۳۳: صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی****نه برآشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بستهٔ دام تو گشتست دل من چه شود****که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پختهٔ عشق شود گر چه بود خام ای جان****هر کرا روزی یک جام می خام دهی
نکنی ور بکنی ناز به هنجار کنی****ندهی ور بدهی بوسه به هنگام دهی
گر دل و جان به تو بخشیم روا باشد از آنک****جان فزون گردد ز آنگه که مرا جام دهی
جامهٔ غم بدرم من ز طرب چون تو مرا****حب در بسته میان جام غم انجام دهی
بی‌قرارست سنایی ز غم عشق تو جان****چه بود گرش به یک بوسه تو آرام دهی

غزل شماره ۴۳۴: گفتی که نخواهیم ترا گر بت چینی

گفتی که نخواهیم ترا گر بت چینی****ظنم نه چنان بود که با ما تو چنینی
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم****بر دیدهٔ خویشت بنشانم ننشینی
ای بس که بجویی تو مرا باز نیابی****ای بس که بپویی و مرا باز نبینی
با من به زبانی و به دل باد گرانی****هم دوست‌تر از من نبود هر که گزینی
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی****من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
گویی دگری گیر مها شرط نباشد****تو یار نخستین من و باز پسینی

غزل شماره ۴۳۵: صبحدمان مست برآمد ز کوی

صبحدمان مست برآمد ز کوی***زلف پژولیده و ناشسته روی
ز آن رخ ناشسته چون آفتاب***صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظاره آن شوخ چشم***شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی رفت چو باران ز لب***در طرب و خنده و درهای و هوی
بهر غذای دل از آنوقت باز***بوسه چنانست لبم گرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز***آتش رویش به شکنهای موی
همچو سنایی ز دو رویان عصر***روی بگردان که نیابیش روی

قصاید

حرف ا

شماره قصیده ۱: ای چو نعمان‌بن ثابت در شریعت مقتدا

ای چو نعمان‌بن ثابت در شریعت مقتدا***وی بحجت پیشوای شرع و دین مصطفا
از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم***از تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا
کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد***کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا
بدر دین از نور آثار تو می‌گردد منیر***شاخ حرص از ابر احسان تو می‌یابد نما
هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع***هر که مداح تو شد هرگز نگردد بی‌نوا
ملک شرع مصطفا آراستی از عدل و علم***همچنان چون بوستانها را به فروردین صبا
بدعت و الحاد و کفر از فر تو گمنام شد***شاد باش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا
تا گریبان قدر بگشاد، چرخ آب گون***پاک دامن‌تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
گر چه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم***پیش ازین، لیکن ز فر عدلت اندر عهد ما
آن چنان شد خاندان حکم کز بیم خدای***می‌کند مر خاک را از باد، عدل تو جدا
شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم***شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا
روز و شب هستند همچون مادران مهربان***در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا
دستها برداشته، عمر تو خواهان از خدای***از برای پایداریت اهل شهر و روستا
چون به شاهین قضا انصاف سنجی‌گاه حکم***جبرئیل از سد ره گوید با ملایک در ملا
حشمت قاضی امین باید، درین ره بدرقه***دانش قاضی امین زیبد، درین در پادشا
رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو***ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشه علا
هر کسی صدر قضا جوید بی‌انصاف و عدل***لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها
گرگ را بر میش کردن قهرمان، باشد ز جهل*** گربه را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا
از لقا و صدر و باد و داد و برد ابر دو ریش***هیچ جاهل کی شدست اندر شریعت مقتدا

علم و اصل و عدل و تقوی، باید اندر شغل حکم****ور نه شوخی را به عالم، نیست حد و منتها

دان که هر کو صدر دین بی‌علم جوید نزد عقل****بر نشان جهل او، خود قول او باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم****معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد، بی‌ستحقاق از لباس****هرکسی موسی نگردد بی‌نبوت از عصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ****تا بود مر مرد را، در صدر دین، زیب و بها

ور نه بس فخری نباشد مر سها را از فلک****چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها

از قلب مفتی نگردد بی‌تعلم هیچ کس****علم باید تا کند درد حماقت را دوا

صد علی در کوی ما بیش‌ست با زیب و جمال****لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی****تا تو بر جایی و بادت تا به یوم‌الدین بقا

تا خمش باشد حسودت، زان که تا بر چرخ شمس****جلوه‌گر باشد، نباشد روزه بگشودن روا

ای نبیره قاضی با محمدت محمود، آنک****بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا

دان که از فر تو و از دولت مسعود شاه****ملک دین شد با صیانت، کار دین شد با نوا

شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او****شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا

ملک چون در خانه محمودیان زیبد همی****همچنان در خانه محمودیان زیبد قضا

هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان****کز تو دید این چشم من ز انعام و احسان و سخا

لیک اگر همچون به خیلا بودی آن وعده دراز****گر دو چندان صله بودی، هم هبا بودی، هبا

هر عطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرگ****آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد****من ثنا گفتم ترا، وان کو شنید از من دعا

درها در رشته کردم بهر شکرت کز خرد****جوهری عقل داند کرد آن در را بها

تو مرا این شکر و ثناها را غنیمت دان از آنک****بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا

تا بیابد حاجی و غازی همی اندر دو اصل****در مناسک حکم حج وندر سیر حکم غزا

از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب****وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا

باد شام حاسدت تا روز عقبی بی‌صباح****باد صبح تا صحت چون روز محشر بی مسا

بادی اندر دولت و اقبال، تا باشد همی****از ثنا و شکر و مدح تو سنایی را سنا

شماره قصیده ۲: کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا****نیست دارالملک جز رخسار و زلف مصطفا

موی و رویش گر به صحرا نا وریدی مهر و لطف****کافری بی‌برگ ماندستی و ایمان بی‌نوا

نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست****این ز «والليل» ت شود معلوم آن از «والضحا»

گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ****کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

کی محمد: این جهان و آن جهانی نیستی****لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا

رحمتت زان کرده‌اند این هر دو تا از گرد لعل****این جهان را سرمه بخشی آن جهان را توتیا

اندرین عالم غریبی، زان همی گردی ملول****تا «ارحنا یا بلالت» گفت باید برملا

عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز****قاید هر یک وبال و سایق هر یک وبا
زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت****عافیت را همچو استادان درآموزی شفا
گر ز داروخانه روزی چند شاگردت به امر****شربتی ناوردشان این جا به حکم امتلا
گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک****مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا
تابش رخسار تست آن را که می‌خوانی صباح****سایهٔ زلفین تست آنجا که می‌گویی مسا
روبروی تو کز آنجا جانت را «ما و دعک»****شو به زلف تو کزین آتش دلت را «ما قلا»
در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک****لیکن آنجا به که آنجا، به بدست آید دوا
هر که اینجا به نشد آنجا برو داروش کن****کاین چنین معلول را به سازد آن آب و هوا
لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو****از عطا خشنود گردی و آن ضعیفان از خطا
دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو****آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا
پس بگفتش: ای محمد منت از ما دار از آنک****نیست دارالملک منتهای ما را منتها
نه تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم****فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا
نی تو راه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا****ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا
غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن ولیک****آشنایی ما برونت آورد ازو بی‌آشنا
بی نعمت خواست کردن مر ترا تلقین حرص****پیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا
با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم****تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما
مادری کن مر یتیمان را بپرورشان به لطف****خواجگی کن سایلان را طعمشان گردان وفا
نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا دهیم****مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا
از زبان خود ثنایی گوی ما را در عرب****تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا
آفتاب عقل و جان اقضی القضاهٔ دین که هست****چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا
آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف****هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا
با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ****شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا
تا نسیم او بر بوستان دین نجست****شاخ دین نشو بود و بیخ سنت بی‌نما
در حریم عدل او تا او پدید آید به حکم****خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا
تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی****تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم****جبری از تعطیل شرع و عدی از نفی قضا
این کمر ز «ایاک نعبد» بست در فرمان شرع****وان دگر تاجی نهاد از «یفعل الله مایشا»
ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفا****وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا
هر کجا گام تو آمد افتخار آرد زمین****هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما
سیف حقی از پی آن سیف حق آمد روان****مفتی شرقی از آن مشرق شدست اصل ضیا
مفتی شرقت نه زان خواند همی سلطان که هست****جز تو در مغرب دیگر مفتی و دگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواند همی****هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا
همقرینی علم دین را همچو فکرت را خرد****همنشینی ظلم و کین را همچو فطنت را ذکاء

چون تو موسی وار بر کرسی برآیی گویدت****عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا

جان پاکان گرسنهٔ علم تواند از دیرباز****سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات****«من و سلوی» را چه داند مرد سیر و گندنا

هر که از آزار تو پرهیز کرد از درد رست****راست گفتند این مثل «الا حتما اقوی الدوا»

مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنک****چاکری داری چو گردون کش همی درد قفا

هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک****بر لب دریا به جانش آب نفروشد سقا

لاف «نحن الغالبون» بسیار کس گفتند لیک****«غالبون» شان گشت «آمنا» چو ثعبان شد عصا

زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماندی بجای****چون برآید ناگه از دریای قدرت اژدها

گه طلب کن بی سراج ماه در صحرای خوف****گه طلب کن بی‌مزاج زهره در باغ رجا

ماه را آنجا نبود کو ترا گوید که چون****زهره را آن زهر نبود کو ترا گوید چرا

رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا****شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا

ای ز تو اعقاب تو طاهر، چو سادات از نبی****وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف بر خیا

باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکویی****هم درین صورت که گفتی صورت این ماجرا

این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو****دعوی انعام او را «واضحی» باشد گوا

روز و شب در عالم اسلام، علم و حلم تست****آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا

گر چه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط****گر چه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا

همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی****صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

نی به علم و حلم تو سوگند خوردست آفتاب****کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس****آس کرده زیر پر فطنت و فر و دها

بازتاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک****آرد چون شد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا

تا همه آن بینی آنجا کت کند چشم آرزو****تا همه آن یابی آنجا کت کند رای اقتضا

نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو****بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا

نی ز اول دوستانت را نبودی با تو الف****نی چنان گشتی کنون کز خطبهٔ چین و ختا

از برای مهر چهر جانفزایت را همی****بر دو چشم مردمان غیرت بود مردم گیا

نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع****از تو خرم شد چه بر داوودیان شهر سبا

نی تو حیران مانده بودی در تماشاگه عجب****نی تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا

آن چنانت ره نمود ایزد به پاکی تا شدند****خرقه‌پوشان فلک در جنب تو ناپارسا

نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند****هم‌نشین ذل و غریبی هم عنان رنج و عنا

نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل****بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا

بی‌پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف****پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا

آن چنان گشتی که بد گویت کنون بی‌روی تو****نه همی در دل بهی بیند نه اندر جان بها

ای یتیمی دیده اکنون با یتیمان لطف کن****وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن وفا

«الفلق» می‌خوان و می‌دان قصد این چندین حسود****«والضحی» می‌خوان و می کن شکر این چندین عطا

ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم****وی مرا از یک بلی ببریده از چندین بلا
شکرت ار بر کوه برخوانم به یک آواز، من****از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا
شعر من نیکٔ از عطای نیکٔ تست ایرا که مرغ****هر کجا به برگٔ بیند به برون آرد نوا
قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس****شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا
گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک****آمدست این از پیمبر «طائف الحج الغنا»
ور چه تن را این غرض حاصل نیامد زان مدیح****ای بداگر جان ما را افتد از مدحت بدا
مانده‌ام مخمور آن شربت هنوز از پار باز****پای سست و سر گران این از طمع آن از حیا
دی به دل گفتم که این را چیست دار و نزد تو****گفت دل: داروی این نزدیک من «منهابها»
تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد****تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا
فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد****هم به مقلوب کلاه و هم به تصحیف قبا
باد برخوان وجودت روز و شب تصحیف صیف****باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا
عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی****خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صفا
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست****باد ز احسان تو زین سنت سنایی را سنا

شماره قصیده ۳: ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما****وی گرفته ملکٔ حکمت گشته در وی مقتدا
بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد****از تو عادل‌تر نبد هرگز سخن را پادشا
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلکٔ****ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندر وغا
لاجرم ز انصاف تو، روی ز من شد پر درر****همچو از اوصاف تو، چشم زمانه پر ضیا
گوی همت باختی با خلق در میدان عقل****باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا
نی غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر****کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا
چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم زان که تو****با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
سیم نااهلان نجویی زان که نپسندد خرد****خاکروبی کردن آن کس را که داند کیمیا
شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق****بانگ برخیزد ازیشان کای سنایی مرحبا
حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش****شاعری بی‌ذل طمع و پارسایی بی‌ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست****مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیرکی زیرا که بی‌نبض و علیل****درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا
نظم گوهربار عقل افزای جان افروز تو****کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا
معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی****ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر****نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا
زان که بشناسند بزازان زیرکٔ روز عرض****اطلس رومی و شال ششتری از بوریا
شاعران را پایه بی‌شرمی بود تا زان قبل****حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا
صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی****با چنان ایمان کامل، این چنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمدت اندر خبر***ره برد اسرار او چون بنگرد عین‌الرضا

کاین چهارست ای سنایی چار حرف و یافتند***زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا

تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن***تا نعیم سدره باشد طعمهٔ اهل بقا

سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا***کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا

کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست***جز «و یبقی وجه ربک» مر ترا کام و هوا

نظم عشق‌آمیز عارف را ز راه لطف و بر***برگذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب***شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

شماره قصیده ۴: تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا***دست نتوانند زد در بارگاه مصطفا

خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق***خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا

از برای یک بلی کاندر ازل گفتست جان***تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر***غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

اهل معنی می‌گدازند از پی اعلام را***زهره نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود***هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظه‌ای گمشد ز خدمت هدهد اندر مملکت***در کفارت ملکتی بایست چون ملک سبا

بیست سال اندر جهان بی‌کفش باید گشت از آنک***پای روح‌الله ازین بر دوخت نعلین هوا

دانهٔ در، در بن دریای الا الله درست***لاالهی غور باید تا برآرد بی‌ریا

از کن اول برآرد شعبده استاد فکر***وز پی آخر درآرد تیر مه باد صبا

دیده گوید تا چه می‌جوید برون از لوح روح***نفس گوید تا چه می‌خواند برون دل ذکا

آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن***و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم اژدها

روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان***ذهن داند خواند نقش نفخ جان چون انبیا

گر کوه دجله آن گردد که دارد مردوار***در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو***یار هر سگ‌بان نباشد رازدار پادشا

بابل نفس‌ست بازار نکورویان چین***حاصل روحست گفتار عزیزان ختا

تا ز اول برنخیزد از ره ابجد مسیح***شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق***کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا

آن نمی‌بینند کز انکارشان پوشیده ماند***با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا

نقل موجودات در یک حرف نتوان برد سهل***گر بود در نیم خرما چشم باز و دل گوا

برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد***چشم زخمی در حیات خویش یحیا از حیا

باز این خودکامگی بین کز برای اعتبار***با چنین پیغمبری چون گفته باشد برملا

ظاهر ابر جسم آدم خواند کز گندم مخور***نعرها از حکم سابق کالصلا اصحابنا

آن سیه کاری که رستم کرد با دیو سپید***خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید****چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا
مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل****کز کمند حلقهٔ نظارگان گردد رها
یا تمنای سبک دستی توان کردن به عقل****یا برون از حلقهٔ نظاره چون طفلان دوتا
غوطه خورده در بن دریا دو تن در یک زمان****این در اشکار نهنگ افتاده و آن اندر ضیا
خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش****دیده بر خورشید تابان افگند بی‌مقتدا
آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره‌اش****جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا
وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را****دل در و بندد به درد و جان ازو گردد جدا
ارزد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی به جان****یوسفی شاید زلیخا را به صد گوهر بها
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال****مصطفا داند خبر دادن، ز وحی پادشا
سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام****بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد****باد کبر ار کم نگردد خاک بر فرق کیا
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو****چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فروشد سیمجور****لاجرم تا در کنار افتاد روزی بینوا
اینهمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار****وینهمه بر بام زنگ آخر برآید این صدا
تا برون آیند از این تنگ آشیان یکبارگی****تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور****جفت او حوا نکوتر قصر او دارالفنا
هر چه در دین پیشم آید گر چه نه سجده صواب****هر چه نزد حق پیشم افتد گر چه طاعت آن خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر****چون نمانم بنده‌ای گوید، سنایی شد فنا
آشنا شو چون سنایی در مثال راه عشق****تا شوی نزد بزرگان رازدار و آشنا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی‌هیچ جرم****این چنین باشد «اذا جاء القضا ضاق الفضا»
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد****«ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

شماره قصیده ۵: ای سنایی گر همی جویی ز لطف حق سنا

ای سنایی گر همی جویی ز لطف حق سنا****عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفا
هیچ مندیش از چنین عیاری ابرا بس بود****عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها
مصطفا اندر جهان آن گه کسی گوید که عقل****آفتاب اندر فلک آن گه کسی گوید سها
طوقداران الاهی از زبان ذوق و شوق****عل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا
در شریعت ذوق دین‌یابی نه اندر عقل از آنک****قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل تا با خود منی دارد، عقالش دان نه عقل****چون منی زو دور گشت آن گه دوا خوانش نه دا
عقل تا کو هست او را شرع نپذیرد ز عز****باز چون که گشت گردد شرع پیشش کهربا
در خدای آباد یابی امر و نهی دین و کفر****و احمد مرسل خدای آباد را بس پادشا
چون نباشی خاک درگاه سرایی را که هست****پاسبان بام روح‌القدس و دربان مرتضا
دی همه او بودی و امروز چون دوری ازو****تا جوانمردی بود دی دوست امروز آشنا

«رحمهٔ للعالمین» آمد طبیبت زو طلب****چه ازین عاصی وز آن عاصی همی جویی شفا

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جویی شفا****چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا

کان نجات و کان شفا کارباب سنت جسته‌اند****بوعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»

ناشتا نزدیک او شو زان که خود نبود طبیب****مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا

مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست****راه سنت گیر و آن گه مسجد حاجت روا

گر دعاهای تهی‌دستان بر آن در بگذرد****باز گردد زاستان با آستین پر دعا

چنگ در فتراک او زن تا بحق یابی رهی****سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود گردی رها

کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سنتش****کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبا مرحبا

این یکی گوید به فرمان «استجیبواللرسول»****و آن دگر خواند ز ایمان «یفعل الله مایشا»

تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو****ناوک اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا

زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان****گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا

حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه‌گاه****بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند****یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق****عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

با وفاداران دین چندان بپر در راه او****تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده‌وار****مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او****کنکه در سدره‌ست هم آن را نداند منتها

گر دو عالم را ببینی با ولایتهای او****هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا

صورت احمد ز آدم بد ولیک اندر صفت****آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف بر خیا

جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت****گفت و گوشش که «الرحمن علی العرش استوا»

خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنک****خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده‌ست****عارف زرگرش خواند: پرده‌دار کبریا

عارفی و زرگری گویی کزو آموختست****خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب****عارفست اندر احاطت زرگرست اندر عطا

ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح****کلکل او دور زمان را هم صباح و هم مسا

شکرها با بذل او چون پیش موسا جادوی****شعرها با فضل او چون نزد عیسا توتیا

بخشش خود را به شکر کس نیالاید که هست****در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا

اینهمه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنک****بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا

مقتدای عالم آمد مقتدی در دین او****من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا

فضل یحیا صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل****صدهزاران فضل و یحیی بر مکست اندر سخا

قاضی مکرم که چون فوت صلات ایزدی****هست در شرع کرم فوت صلاتش را قضا

روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان****کاک او در شرع منصف همچو خط استوا

چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید****چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا

مرتع حلمش چرا خواران صورت را ربیع****منبع علمش جزاخواهان معنی را جزا

ای چو سودا کرده خصم سردرابی گرم گرم****وی چو طوبا داده شاخ خشک را بی‌نم نما

ای مرا ممدوح و مادح وی را پیرو مرید****ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی****از مروت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسیئی****دوستانم را عصا و دشمنم را اژدها

از تو بودم بستانهٔ خواجه عارف معرفت****وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر****با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

پارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او****هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده‌ام****چون فرو دستان ملک امسال باژو پار، سا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو****هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او****ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خاصه اندر حق این خادم که هست از مکرمت****دیگران را یک ولی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام نعمت هم ولی کتب علوم****هم ولی دارو درمان هم ولی شکر و ثنا

هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین****دهخدایی گفت با غوری فضولی در نسا

کی فضولی کو خراجت غور گفتا: برگرفت****شاه و پیغمبر زکوهٔ از غور و احداث از بغا

دهخدا گفت ار نمکساری شود انبان کون****گوزهای بی‌نمک پراند اهل روستا

غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت****کی مموه باژگونه یافه‌گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بینمک مان در مزه****کم نیابد آخر از تیز نمک سود شما

ده خدا در خشم شد با غور گفتا: هم‌کنون****راست گردانم به یک باهو من این پشت دوتا

غورک بی‌شرم کان بشنید گفت: احسنت و زه****خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم ده خدا

هزل بودست این ولیکن بر مثال جد سزید****همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا

همچنان کان پیر حلوایی همی گفتا به مرو****هست ما را هم دعا و هم عصید و هم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را به مرغ****مرغوار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست****روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر****آنچه می‌باید نبود آن چیست کسنی و کما

یک دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من****چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا

ای ز راه خلق و خلق و لحن خوش داوود وار****در دو جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا

معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور****ای عفی‌الله دعوی دعوات در غیبت چرا

هر چه جویند از دعا ما را خود از تو رایجست****ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا

خشمت ار چه بر نخواند بر دلم بعد از طمع****همچو دیوانی بری منک بربر صیمیا

آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس****سر ز بالش باز می‌دانیم و پای از لالکا

من همان گویم که آن مز من بدان پرسنده گفت****کش بپرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا؟

گفت لاتسأل حبیبی کآن همه برکند و سوخت****سبلت عرق الرجالم علت عرق النسا

تنگ شد بر ما فضای عافیت بی‌هیچ جرم****وین چنین باشد «اذا جاء القضا ضاق الفضا»

مالشی بایست ما را زان که بربط را همی****گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا

ای به ماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم****وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا

ما جواب آن چنان شعر چنینی گفته باز****شعر تو آواز داوود آن ما آن را صدا

از تو آن آید ز ما این زان که در شرط قمار****پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا

تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش****مرده ریگش ماند آن گر بیش ازین دارد سها

کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست****مطبخ ما را به جای زیر با تقصیر با

تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه****تا چو طوطی قانعان را هم ز تن روید قبا

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه****دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا

آنت باد از راه دنیا کت کند عقل آرزو****و آنت باد از روی حکمت کت کند دین اقتضا

عالم و آدم ز خلق و خلق تو آباد و خوش****همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا

تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته به تو****«ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

شماره قصیده ۶: منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا****زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه****شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق****زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا

هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن****هر فاضلی به داهیه ای گشته مبتلا

آنکس که گوید از ره معنی کنون همی****اندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار****بیگانه را همی بگزیند بر آشنا

با یکدگر کنند همی کبر هر گروه****آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا

هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش****هرک آیتی نخست بخواند «ز هل اتی»

با این همه که کبر نکوهیده عادتست****آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من نکوشمی به تواضع نبینمی****از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

با جاهلان اگرچه به صورت برابرم****فرقی بود هرآینه آخر میان ما

آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز****از دوستان مذلت و از دشمنان جفا

قومی ره منازعت من گرفته‌اند****بی‌عقل و بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌دها

بر دشمنان همی نتوان بود موتمن****بر دوستان همی نتوان کرد متکا

من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر****شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا

با من همه خصومت ایشان عجب ترست****ز آهنگ مورچه به سوی جنگ اژدها

گردد همی شکافته دلشان ز خشم من****همچون مه از اشارت انگشت مصطفا

چون گیرم از برای حکیمی قلم به دست****گردد همه دعاوی آن طایفه هبا

ناچار بشکند همه ناموس جاودان****در موضعی که در کف موسا بود عصا

ایشان به نزد خلق نیابند رتبتی****تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا

زیرا که بی مطر نبود میغ را خطر****چونان که بی گهر نبود تیغ را بها

زیشان نبود باک رهی را به ذره‌ای****کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا

آنم که برده‌ام علم علم در جهان****بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا

با عقل من نباشد مریخ را توان****با فضل من نباشد خورشید را ذکا

شاهان همی کنند به فضل من افتخار****حران همی کنند به نظم من اقتدا

با خاطرم منیرم و با رای صافیم****کالبرق فی الدجی والشمس فی‌الضحی

عالیست همتم به همه وقت چون فلک****صافیست نظم من به همه وقت چون هوا

بر همت منست سخاهای من دلیل****بر نظم من بست سخنهای من گوا

هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من****کردار ناستوده و گفتار ناسزا

این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس****در نثر من مذمت و در نظم من هجا

در پای ناکسان نپراکنده‌ام گهر****از دست مهتران نپذیرفته‌ام عطا

آنرا که او به صحبت من سر درآورد****گویم ثنای نیک و شناسم به دل وفا

ار ذلتی پدید شود زو معاینه****انگارمش صواب و نبینم ازو خطا

اهل سرخس می نشناسند حق من****تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان****تا نور او نگردد از آسمان جدا

آنگاه قدر او بشناسند با یقین****کاید شب و پدید شود بر فلک سها

اندر حضر نباشد آزاده را خطر****وندر حجر نباشد یاقوت را بها

شد گفتهٔ سنایی چون کعبه نزد خلق****زین بیشتر فصول که باید ز ابتدا

تا کلک او به گاه فصاحت روان بود****بازار او به نزد بزرگان بود روا

آن گه به کام او نفسی بر نیاورند****در دوستی کجا بود این قاعده روا

آزار او کشند به عمدا به خویشتن****زانسان که که کشد به سوی خویش کهربا

در فضل او کنند به هر موضعی حسد****بر نقص او دهند ز هر جانبی رضا

عاقل که این شنید بداند حقیقتی****کاین حرف دشمنان و حسودان بی‌نوا

چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل****چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا

تا ناصحان او نسگالند جز نفاق****تا دشمنان او ننمایند خود صفا

ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی****بی‌حجتی کنند همه صحبتش رها

مرد آن بود که دوستی او بود بجای****لوبست الجبال و انشقت السما

شماره قصیده ۷: مکن در جسم و جان منزل، که این دونست و آن والا

مکن در جسم و جان منزل، که این دونست و آن والا****قدم زین هر دو بیرون نه نه آنجا باش و نه اینجا

بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان****بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ****نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نبود از خواری آدم که خالی گشت ازو جنت****نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی****مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی****همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون به فراشی****کمر بست و به فرق استاد در حرف شهادت لا
چو لا از حد انسانی فکندت در ره حیرت****پس از نور الوهیت به الله آی ز الا
ز راه دین توان آمد به صحرای نیاز ار نی****به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسما
درون جوهر صفرا همه کفرست و شیطانی****گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از صفرا
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی****قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آن گه براندازد****که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی****که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی****که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی****که از شمشیر بویحیا نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بد مهری کزو بی جان شد اسکندر****چه بازی عشق با یاری کزو بی‌ملک شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی****زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی****تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی‌پهنا
تو در کشتی فکن خود را میای از بهر تسبیحی****که خود روح‌القدس گوید که بسم‌الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل****که حرصش با تو هر ساعت بود بی‌حرف و بی‌آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم****اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه****چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به****تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا
گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره****که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش اژدرها
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی****ز دوزخ دان نهادت را هماره مولد و منشا
پس اکنون گر سوی دوزخ‌گرایی بس عجب نبود****که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی****و گرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی****مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا
که تا پستست خاک اینجا همه نفعست لیک آن گه****بلای دیده‌ها گردد، چو بالا گیرد از نکبا
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید****میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته****مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید****گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره****نه حرف از بهر آن آمد، که دزدی چادر زهرا
ترا تیغی به کف دادند تا غزوی کنی با خود****تو چون از وی سپر سازی نمانی زنده در هیجا
به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی****به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد****خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولیک آن گه خجل گردی که استادی ترا گوید****که با داوود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

تو چون موری و این راهست همچون موی بت رویان****مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی از حرص آن گه ترس کاندر شب****چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید****مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی****که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را****نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدا

ز بهر قالب اوراست این ارواح مستوفی****ز بهر حالت اوراست این انفاس مستوفا

ز بهر کشت آنجا راست اینجا کشتن آدم****ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو****تو پنداری که بر هرزه‌ست این الوان چون مینا

وگر نز بهر دینستی در اندر بندی گردون****وگر نز بهر شرعستی، کمر بگشایدی جوزا

چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید****درون سو شاه عریان و برون سو کوشک در دیبا

ز طاعت جامه‌ای نو کن ز بهر آن جهان ورنه****چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد****مر او را کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان****نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده****ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور خلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام از گفتهٔ یزدان****ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو****که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا

گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت****که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا

مرا باری بحمدالله ز راه رافت و رحمت****به سوی خطهٔ وحدت برد عقل از خط اشیا

به دل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبا****همی خواهم به هر ساعت چه در سرا چه رد ضرا

که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت****چنان کز وی به رشک افتد روان بوعلی سینا

مگردانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی****چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ز راه رحمت و رافت چو جان پاک معصومان****مرا از زحمت تن‌ها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من****که تا چون خود نخوانندم حریص و مفسد و رعنا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته****مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم****بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

به هرچ از اولیا گویند «رزقنی» و «وفقنی»****به هرچ از انبیا گویند «آمنا» و «صدقنا»

شماره قصیده ۸: ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا****بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا

ای چو آب اندر لطافت ای چو خاک اندر درنگ****وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد****بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت وبا

برفکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان****تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمت****هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست رویی آن چنان کز پشت ماهی تا به ماه****بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا

گر چه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم****پیش از این لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

آن چنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل****می‌کند مر خاک را از باد عدل تو جدا

جز دعای تو نمی‌گویند شیران در زئیر****جز ثنای تو نمی‌خواهند مرغان در نوا

ای در حکمست و این دعوی که کردم راست بود****گر نداری استوارم بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان روایی خواست یافت****از برای خدمت صدرت نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق****بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا

بغضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال****بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها

شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه****ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفا

چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی بر زمین****گوش من چون چشم گشتی چون شدندی بر سما

ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر****قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا

عقل چون در یافتن شد این همه گرد آمدند****نزد او از بهر عز سرمد و کسب بقا

عقل عاجز شد ازیشان زان که ریشهٔ آن ردا****این یکی گفتی: مرا ساز آن دگر گفتی : مرا

عقل چون مرسیرتت را چاکریها کرده بود****کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا

مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار****نه کسی اینجای بیگانه‌ست ماییم و شما

و آنکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر****نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یک به یک بر می‌زند****پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا

گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین****گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا

همچو جیم و دال و را و قاف و عین و لام و نون****از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دوتا

این همی گفت ای سنایی الله زینهار****از جمال مدح او ما را نصیبی کن سنا

و آن دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او****تا بدرم همچو اقبالش مخالف را قفا

وین دگر گفتی: مرا حرف روی کن تا چنو****در میان حرفها بازار من گردد روا

چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان****از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

ز آنچنان سیرت چنین معنی همی زاید بلی****ز آسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشبا

تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزو****در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا

این چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب****وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا

اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی****رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

شماره قصیده ۹: آراست جهاندار دگرباره جهان را

آراست جهاندار دگرباره جهان را****چو خلد برین کرد، زمین را و زمان را

فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد****خورشید بپیمود مسیر دوران را

ایدون که بیاراست مر این پیر خرف را****کاید حسد از تازگیش تازه جوان را

هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب***رضوان بگشاید همه درهای جنان را

گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار***پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را

گنجی که به هر کنج نهان بود ز قارون***از خاک برآورد مر آن گنج نهان را

ابری که همی برف ببارید ببرید***شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کران را

آن ابر درر بار ز دریا که برآید***پر کرده ز در و درم و دانه دهان را

از بس که ببارید به آب اندر لولو***چون لولو تر کرد همه آب روان را

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن***بر ما بوزید از قبل راحت جان را

کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور***شادی روان داد مر آن شاد روان را

بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار***خورشید سبک کرد مر آن بار گران را

خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر***تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را

چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر***تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را

از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه***چون نیل شود خیره کند گوهر کان را

شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق***وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را

آن لکلکک گوید که: لک الحمد، لک الشکر***تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را

قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم***اکنون که بتابید و بپوشید کتان را

طاووس کند جلوه چو از دور به بیند***بر فرق سر هدهد، آن تاج کیان را

موسیجه همی گوید: یا رازق رزاق***روزی ده جانبخش تویی انسی و جان را

زاغ از شغب بیهده بربندد منقار***چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را

پیوسته هما گوید: یکیست یگانه***تا در طرب آرد به هوا بر ورشان را

گنجشک بهاری صفت باری گوید***کز بوم به انگیزد اشجار نوان را

هر گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر***در گفتن هو دارد پیوسته لسان را

چرغان به سر چنگ درآورده تذروان***تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را

شارک چو موذن به سحر حلق گشاده***آن ژولک و آن صعوه از آن داده اذان را

آن شیشککان شاد ازین سنگ به آن سنگ***پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را

آن کبک مرقع سلب برچده دامن***از غالیه غل ساخته از بهر نشان را

بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید***خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را

نازیدن ناز و نواهای سریچه***ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق و بیان را

آن کرکی گوید که: توی قادر قهار***از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را

پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه***بی‌آب ملک صبر دهد مر عطشان را

مرغابی سرخاب که در آب نشیند***گوید که خدایی و سزایی تو جهان را

در خوید چنین گوید کرک که: خدایا***تو خالق خلقانی صد قرن قران را

گویند تذروان که تو آنی که بدانی***راز تن بی‌قوت و بی‌روح و روان را

آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار***بر امت پیغمبر، ایمان و امان را

آن کرکس با قوت گوید که به قدرت****جبار نگهدار، این کون و مکان را
بنگر که عقاب از پس تسبیح چه گوید****آراسته دارید مر این سیرت و سان را
بلبل چه مذکر شده و قمری قاری****برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را
آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی****کی غافل، بگذار جهان گذران را
آوازه برآورد که: ای قوم تن خویش****دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
دنیا چو یکی بیشه شمارید و ژیان شیر****در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را
در جستن نان آب رخ خویش مریزید****در نار مسوزید روان از پی نان را
ایزد چو به زنار نبستست میانتان****در پیش چو خود خیره مبندید میان را
زان پیش که جانتان بستاند ملک الموت****از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را
مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانک****پیریت به نهمار فرستاده خزان را

شماره قصیده ۱۰: شاه را خواهی که بینی، خاک شو درگاه را

شاه را خواهی که بینی، خاک شو درگاه را****ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را
نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را****چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را
چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را****چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را
از برای عز دیدار سیاوخشی و شش****همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را
عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را****عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را
هم به چشم شاه روی شاه خواهی دید و بس****دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی****بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بزن****هم شفاعت جوی را کش، هم شفاعت خواه را
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس****کگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را
عقل بافنده‌ست منشان عقل را بر تخت عشق****آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را
گر سپر بفگند عقل از عشق گو بفگن رواست****روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ****گو دل اندر شک شکن، صبر زبان کوتاه را
درد موسی‌وار خواهی جام فرعونی طلب****باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه را
هر غم و شادی که از عشقت هم عشقست از آنک****بار عندالله باشد تخم عبدالله را
کاه گرداند وفای عشق تا برجانت نیز****حکم نبود عقل شغل افزای کارآگاه را
باد کبر از سر بنه در دل برافراز آتشی****پس برآن آتش بسوزان آبگون درگاه را
چون شدی کاهی سنایی گردکاهی گرد و بس****زان که کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

شماره قصیده ۱۱: ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را****کو هیچ به از خود نشناسد دگری را

گر به ز خودت هیچ بهی را تو نبینی****پس چون که ندانی بتر از خود بتری را
پس غافلی از مذهب رندان خرابات****این عیب تمامست چو تو خیره سری را
هر گه که مرا گویی کندر همه آفاق****محروم‌تر از تو نشناسم بشری را
مرحوم‌ترم از تو و این شیوه ندانی****زین بیش بصیرت نبود بی‌بصری را
من سغبهٔ تسبیح و نماز تو نیم هیچ****این فضل همی گویی ای خواجه دری را
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد****بیهوده همی گویی زین صعب‌تری را
فرمان تو بردن نه فریضه‌ست پس آخر****منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت به صحرا****آنجا چه بقا ماند نور قمری را
آیام فراخیست ز الفاظ سنایی****دانی خطری نیست کنون محتکری را
چون دختر دوشیزه نیاید به جهان در****کم گیر ز ذریت آدم پسری را

شماره قصیده ۱۲: دیده نبیند همی، نقش نهان ترا

دیده نبیند همی، نقش نهان ترا****بوسه نیابد همی، شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت بر همه****پیرهن هست و نیست، ساخت نهان ترا
در همهٔ هست و نیست، از تری و تازگی****نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد باریک‌تر****کز شکر و آب کرد روح لبان ترا
هیچ اگر بینمی شکل میانت به چشم****جان نهمی بر میان شکل میان ترا
بوسه دهد خلد و حور، پای و رکیب ترا****سجده کند عقل و روح دست و عنان ترا
چون تو به آماج‌گاه تیر نهی بر کمان****تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا
پرده‌زنان روز و شب حلقهٔ زلف ترا****غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا
برد دل و گوش و هوش بهر جواز لبت****نام شکر گر شدست کام و زبان ترا
قبلهٔ خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر****زلف نگون ترا روی ستان ترا
فتنه جان کرد صنع نرگس شوخ ترا****انس روان ساخت طبع سرو روان ترا
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد****نسخهٔ دین خوانده‌اند سیرت و سان ترا
دیدهٔ جانها بخورد نوک سنانت ولیک****جان سنایی کند شکر سنان ترا
از پی ضعف میان حرز چه جویی ز من****خدمت خسرو نه بس حرز میان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه به تایید حق****هست بحق پاسبان خانه و جان ترا
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا****جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

شماره قصیده ۱۳: ای ازل دایه بوده جان ترا

ای ازل دایه بوده جان ترا****وی خرد مایه داده کان ترا
ای جهان کرده آستین پر جان****از پی نثر آستان ترا

سالها بهر انس روح‌القدس***بلبلی کرده بوستان ترا

شسته از آب زندگانی روح***از پی فتنه ارغوان ترا

کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل***سیرت و خوی و طبع و سان ترا

تیرهای یقین به شاگردی***چون کمان بوده مر گمان ترا

کرده بر روی آفتاب فلک***نقش دستان و داستان ترا

نور روی از سیاهی مویت***کرده مغزول پاسبان ترا

از برای خمار مستانت***نوش دان کرده بوسه‌دان ترا

از برون تن تو بتوان دید***از لطیفی درون جان ترا

پرده داری به داد گویی طبع***از پی مغز استخوان ترا

از نحیفی همی نبیند هیچ***چشم سر صورت دهان ترا

از لطیفی همی نیابد باز***چشم سر سیرت نهان ترا

در میانست هر کرا هستی‌ست***از پی نیستی میان ترا

هیچ باکی مدار گر زه نیست***آن کمان شکل ابروان ترا

زان که تیر فلک همی هر دم***زه کند در ثنا کمان ترا

تا چسان دو لبت رها کرده***ناتوان نرگس توان ترا

زان دو تا عیسی و دو تا بیمار***شرم ناید همی روان ترا

از پی چه معالجت نکنند***آن دو عیسی دو ناتوان ترا

ای وفا همعنان عنای ترا***وی بقا همنشین نشان ترا

نافرید آفریدگار مگر***جز زیان مرا زبان ترا

چند زیر لبم دهی دشنام***تا ببندم میان زیان ترا

می بدان آریم که برخیزم***بوسه باران کنم لبان ترا

به بیمم دهی به زخم سنان***کی گذارم بدین عنان ترا

تو سنان تیز کن از دل و چشم***شد سنایی سپر سنان ترا

شماره قصیده ۱۴: تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما***وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

تا هست سیم با ما بیمست یار او***چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما

آیند هر دو باهم و هر دو بهم روند***گویی برادرند بهم سیم و بیم ما

ای آنکه مفلسیست بلای عظیم تو***سیمست ویحک اصل بلای عظیم ما

بهتر بدان که هست تمنای تو محال***سیمست گویی اصل نشاط و نعیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست***سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما

ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج***هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما

گر آگهی ز کار و گرنه شکایتست***این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما

گویی برهنه پایان بر من حسد برند***هر گه که بنگرند به کفش ادیم ما

در حسرت نسیم صباییم ای بسا***کرد صبا نسیم و نیارد نسیم ما

امروز خفته‌ایم چو اصحاب کهف لیک***فردا ز گور باشد «کهف» و «رقیم» ما

عالم چو منزلست و خلایق مسافرند***در وی مزورست مقام و مقیم ما

هست این جهان چو تیم فلک همچو تیم بدار***ما غله‌دار آز و امل هم قسیم ما

تیمار تیم داشتن از ما حماقتست***تیمار دارد آنکه به ما داد تیم ما

ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم***ای وای ما که هست زمانه غریم ما

در وصف این زمانهٔ ناپایدار شوم***بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

گفتا: زمانه ما را مانند دایه‌ایست***بسته در و امید رضیع و فطیم ما

چون مدتی برآید بر ما عدو شود***از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما

گرداند او به دست شب و روز و ماه و سال***چون دال منحنی الف مستقیم ما

ز اول به مهر دل همه را او به پرورد***مانند مادران شفیق و رحیم ما

آن گه فرو برد به زمین بی‌جنایتی***این قامت مقوم و جسم جسیم ما

این مفتخر به حشمت و تعظیم و رای خویش***یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما

پیوسته پیش چشم همی دار عنقریب***اندامهای کوفتهٔ چون هشیم ما

گویی سفیه بود فلان شاید ار بمرد***چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما

ما زیر خاک خفته و میراث‌خوار ما***داده به باد خرمنهای قدیم ما

گویی ز بعد ما چه کنند و کجا روند***فرزندکان و دخترکان یتیم ما

خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند***آن مادران و آن پدران قدیم ما

شد عقل ما عقیم ز بس با تغافلیم***فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما

پندار کز تولد عقل‌ست لامحال***این طرفه بنگرید به نفس لئیم ما

گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست***شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما

ریحان روح ما چو فراغست و فارغی***مشغولیست و شغل عذاب الیم ما

سرگشته شد سنایی یارب تو ره‌نمای***ای رهنمای خلق و خدای علیم ما

ما را اگر چه ذمیمست تو مگیر***یارب به فضل خویش به فعل ذمیم ما

ظفر ظفر تو نیز مکن در عنای مرگ***بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

شماره قصیده ۱۵: ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها***وز حجت بی‌چونی در صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها***بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو ناقص شده کاملها***در عین قبول تو، کامل شده نقصانها

در سینهٔ هر معنی بفروخته آتشها***بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکانها

بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها***بر روی هوا از دود افراخته ایوانها

از نور در آن ایوان بفروخته انجمها****وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها

مشتاق تو از شوقت در کوی تو سرگردان****از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها

از سوز جگر چشمی چون حقهٔ گوهرها****وز آتش دل آهی چون رشتهٔ مرجانها

در راه رضای تو قربان شده جان، و آن گه****در پردهٔ قرب تو زنده شده قربانها

از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها****در ماتم بی‌باکی بدریده گریبانها

در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند****در گرد سر کویت از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل از شوقت****در راه تو می‌کاریم از دیده گلستانها

ای پایگه امرت سرمایهٔ درویشان****وی دستگه نهیت پیرایهٔ خذلانها

صد تیر بلا پران بر ما ز هر اطرافی****ما جمله بپوشیده از مهر تو خفتانها

بی رشوت و بی‌بیمی بر کافر و بر مومن****هر روز برافشانی، از لطف تو احسانها

میدان رضای تو پر گرد غم و محنت****ما روفته از دیده آن گرد ز میدانها

در عرصهٔ میدانت پرداخته در خدمت****گوی فلکی برده، قد کرده چو چوگانها

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی****بر تارک بی‌نقشی فرموده دل افشانها

حقا که فرو ناید بی‌شوق تو راحتها****والله که نکو ناید، با علم تو دستانها

گاه طلب از شوقت بفگنده همه دلها****وقت سحر از بامت، برداشته الحانها

چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی‌باکی****چون ذکر تو شد حاضر، چه بیم ز نسیانها

گر در عطا بخشی آنک صدفش دلها****ور تیر بلا باری، اینک هدفش جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو به هر دردی****من درد تو می‌خواهم دور از همه درمانها

عفو تو همی باید چه فایده از گریه****فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها

ما غرقهٔ عصیانیم بخشنده تویی یارب****از عفو نهی تاجی، بر تارک عصیانها

بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو****شاید که به ما بخشی، از روی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود سنایی را****نو نو چو می‌آراید، در وصف تو دیوانها

حرف ب

شماره قصیده ۱۶: او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب****رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب

داده لب و خال او را بی‌خدمت کفر و دین****کرده رخ و زلف او را بی‌منت روز و شب

منزلگه خورشیدست بی‌نور رخش تیره****دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب

از بهر دلفروزی جان گهر و ارکان****وز بهر جانسوزی دست فلک و کوکب

بر هر مژهٔ چشمش بنبشته که: لا تعجل****در هر شکن زلفش برخوانده که: لا تعجب

بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر بر زد****مهر از گلوی تنین ماه از دهن عقرب

میگون لب شیرینش بر ما ترشست آری****می سرکه بخواهد شد چندان نمک اندر لب

دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین****کو آب گره بندد مانند حباب و حب

ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحانی****در باغ جمال او زلف و زنخ و غبغب

کافر مژگانش از بت بر ساخت مرا قبله****نازك لب او در تب بگداخت مرا قالب

در پنجرهٔ جز عین موسی چکند با بت****در حجرهٔ یاقوتین عیسی چکند با تب

جزعش همه دل سوزد لعلش همه جان سوزد****شوخی و خوشی را خود این ملك بود یارب

مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد****های ای دل و هان ای جان من یرغب من یرغب

مدح ملك مشرق بهرامشه مسعود****آن بدر فلك رتبت و آن ماه ملك مشرب

گاو ز می از لطفش چو گاو فلك در تک****شیر فلك از قهرش چون شیر زمین در تب

عدل از در او گویان با ظلم که: لا تامن****جود از کف او گویان با بخل که:لا تقرب

بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش****جز این دود گر هرچت آن هست هوالمطلب

گر عدل علی خواهی آنك در او بنشین****ور جود علی جویی اینك كف او اشرب

در جمله سنایی را در دولت حسن او****در دست بهین سنت مدحست مهین مذهب

بر آخور او بادا دوبارگی عالم****در دولت و پیروزی هم ادهم و اشهب

شماره قصیده ۱۷: عربی‌وار دلم برد یکی ماه عرب

عربی‌وار دلم برد یکی ماه عرب****آب صفوت پسری چه زنخی شکر لب

کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد****مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب

ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین مشك****یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب

یا بود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس****یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب

ابر و جبهت او راست چو شمس اندر قوس****کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی‌وار نشینم چو ببینم کز دور****می‌خرامد عربی‌وار بپوشیده سلب

آسمان‌گون قصبی بسته بر افراز قمر****ز آسمان و ز قمرش خوبتر آن روی و قصب

چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها غمزه****چو مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب

گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا****همچو خورشید که با سایه در آید به طرب

هر چه پرسمش ز رعنایی و بر ساختگی****عربی‌وار جوابم دهد آن ماه عرب

می نیفتم بیکی زان سخن ای خواجه چه شد****روستایی که عرابی نبود نیست عجب

گفتم: از عشق تو ناچیز شدم گفت: نعم****انا بحر و سعیر انت کملح و خشب

گفتم: از عشق تو هرگز نرهم گفت که: لا****انت فی مائی و ناری کتراب و حطب

گفتم: آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت:****ادفع الدرهم خذمنه عناقید رطب

گفتم: آن سیم بناگوش تو کی بوسم گفت:****ان ترد فصتنا هات ذهب هات ذهب

گفتم: این وصل تو بی رنج نمی‌یابم گفت:****لن تنالوالطرب الدائم من غیر کرب

گفتم: ای جان پدر رنج همی بینم گفت:****یا ابی جوهر روح نتجت ام تعب

گفتم او را: چو فقیرم چکنم گفت: لنا****هبهٔ الشیخ من‌الفقر غناء و سبب

خواجه مسعود علی بن براهیم که هست***از بقاء محلش سعد و معالی به طرب

آنکه تازاد بپیوست به اوصاف وجود***بابها را ز چنو پور ببرید نسب

آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال***ز زنی که چنویی زاید شد چرخ عزب

ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ***تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب

قدر او از محل و قدر فلکها اعلا***رای او از خرد و قول حکیمان اصوب

ای که از آتش طبع تو جهان دید ضیاء***وی که از آب ذکاء تو نما یافت ادب

رای چون شمس تو تا بر فلک افتاد نمود***همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط***گر بدو در شود از آتش خشم تو لهب

گر فتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر***گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب

حبهٔ مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن***از زمین بر نزند جز اثر حب تو حب

چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم***گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب

از بر عرش کند خطبهٔ آن جاه و محل***هر که از بر کند از وصف و ثنای تو خطب

هر که خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال***یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب

نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت***این عجب‌تر که به خود هیچ نگردی معجب

ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو***نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب

شعر گوییم و عطا ده شده در هر مجلس***مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد***سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت***نردبازی و شفطرنج بدانم ز ندب

لیک در مدح چنین خاک سرشتان از حرص***عمر نا من قبل الفضهٔ کالریح ذهب

زان که آنراست درین شهر قبولی که ز جهل***حلبه را باز نداند گه خواندن ز حلب

فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر***شاعران از پی دراعه نیابند سلب

شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان***بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب

دختری دارم دوشیزه ولی مدحت زا***کز خردمندی ام دارد و از خاطر اب

نیست یک مرد که او مرد بود با کایین***که کند صحبت این دختر دوشیزه طلب

دختر خود به تو شه دادم زیرا که تویی***مصطفا سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب

جز گهر صله نیابم چو روم سوی بحار***جز هبا هبه نبینم چو روم سوی مهب

روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد***بسته بر دامن خود دختر من دامن شب

گر ببندی قصبی بر سرم از روی مهی***نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب

اینک از پسش تو ای مهتر و استاد سخن***قصهٔ خویش بخواندم صدق‌الله کتب

تا بود شاه فلک را ذنب و راس کمر***تا بود مرد هنر را محل از فضل و حسب

باد بی‌نحس همه ساله به گردون شرف***کمر فضل و محل تو شده راس و ذنب

باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند***باد بر گردن اعدات گریبان ز کنب

باد فرخندت نوروز و رجب اندر عز***باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب

شماره قصیده ۱۸: احسنت یا بدرالدجی لبیک یا وجه‌العرب

احسنت یا بدرالدجی لبیک یا وجه‌العرب****ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب
شمس‌الضحی ایوان تو بدر الظم دیوان تو****فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب
خه خه بنامیزد مهی هم صدر و بدر درگهی****از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
فردوس اعلا روی تو حکم تجلی کوی تو****ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
صدر معین را سر تویی دنیا و دین را فر تویی****بر مهتران مهتر تویی از تست دلها را طرب
رویت چو «طاها» طاهرست «و اللیل» مویت ظاهرست****امر «لعمرك» ناظرست دریا ك پاك آمد لقب
برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح‌الامین****کرو بیانت بر یمین روحانیانت دست چپ
نازان ز قربت جد و عم، خرم به دیدارت حشم****بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب
گر از تو نشنیدی صلا شمع نبوت بر ملا****خورشید بفگندی قبا ناهید بشکستی قصب
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت****آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب
در جام جانها دست کن چون نیست کردی هست کن****ما را ز کوثر مست کن این بس بود ماء العنب
بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش****گندم نمای جو فروش آخر مباش ای بوالعجب

شماره قصیده ۱۹: یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب****وز جان من یکبارگی برده غم جانان طرب
گردون چو روی عاشقان در لولو مکنون نهان****گیتی چو روی دلبران پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار آفاق را چهره چو قار****آسوده طبع روزگار از شورش و جنگ حلب
اجرام چرخ چنبری چون لعبتان بربری****پیدا سهیل و مشتری خورشید روشن محتجب
این اختران در وی مقیم از لمع چون در یتیم****این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن منقلب
محکم عنان در چنگ من سوی نگار آهنگ من****بسپرده ره شبرنگ من گاهی سریع و گه خبب
باد بهاری خویش او ناورد و جولان کیش او****صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بوالعجب
از نعل او پر مه زمین و ز گام او کوته زمین****وز هنگ او آگه زمین وز طبع او خالی غضب
آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر****خارا دل و سندان جگر رویین سم و آهن عصب
در راه چو شبرنگ جم با شیر بوده در اجم****آمخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب
در منزل «سلما» و «می » گشتم همی ناخورده می****تن همچو اندر آب نی دل همچو بر آتش قصب
آمد به گوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان****کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب
خسته دل من در حزن گفتی مر الاتعجلن****چون گفتمی با دیده من «انا صببنا الماء صب»
راهی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم****از صبر تخمی کاشتم آمد ببر بعدالتعب
روز آمده درمان من آسوده از غم جان من****از خیمهٔ جانان من آمد به گوش من شغب
آواز اسب من شنید آن ماهپیش من دوید****وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب
باوی نشستم می به دست او بت بدو من بت پرست****از عشق او من گشته مست او مست بذر آب عنب

هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا****هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب

گه دست یازیدم همی زلفش ترازیدم همی****گه نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب

بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا****بر خوان مدیح او کجا المدح فیه قد وجب

شماره قصیده ۲۰: بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب

بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب****شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب

کرشمه‌ای گر ازو بیند آب و آتش هیچ****شود ز چشمش بی‌شک معبهر آتش و آب

ز سیم و شکر روی و لب آن کند با من****نکردهرگز بر سیم و شکر آتش و آب

لب و دو عارض با آب و نارش آخر برد****ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب

ز آه من نشگفت وز چهرش ار گیرد****سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب

میار طعنه اگر عارض و لبش جویم****از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب

ز خطرت دل و چشم وی اندرین دل و چشم****بسان ابر بهاری ست مضمر آتش و آب

بشب بخفته خوش و من ز هجر او کرده****ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب

ز درد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای****چو ابر و شمعم در چشم و بر سر آتش و آب

به دل گرفت به وقتی نگار من که همی****کنند لانه و باده بدل بر آتش و آب

ببین تو اینک بر لاله قطرهٔ باران****اگر ندیدی بر هم مقطر آتش و آب

بطبع شادی زاید ز زاده‌ای کو را****پدر صبا و زمین بود مادر آتش و آب

ز برق و باد به بینی بر آسمان و زمین****حسام‌وار شدست وز ره در آتش و آب

پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین****برآورید تماثیل آزر آتش و آب

مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت****اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب

چو طبع سید گردد چمن به زینت و فر****چو عدل سید گردد برابر آتش و آب

سر محامد سید محمد آنکه شدست****بلند همت و نظمش به گوهر آتش و آب

مهی که گر فکند یک نظر به لطف و به خشم****شود بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب

به نور رایش گشته منور انجم و چرخ****به ذات عونش گشته معمر آتش و آب

به نزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار****به نزد حشمت و حلمش مستر آتش و آب

مسخر خضر ار گشت باد و آب و زمین****مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب

به حلم و خشمش کردند وصف از آن معنی****مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب

زند به امرش اگر هیچ خواهد از خورشید****به حد باختر و حد خاور آتش و آب

گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند****ز باد و خاک بینند کیفر آتش و آب

به حکم نافذ نشگفت اگر برون آرد****ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب

ز باد قدرت اگر کرد جانور عیسی****شود ز فرش بی‌باد جانور آتش و آب

زهی ز مایهٔ رایت منور انجم و چرخ****زهی ز سایهٔ تیغت مظفر آتش و آب

گه موافقت ار چون دل تو بودی چرخ****بدی به چرخ برین قطب و محور آتش و آب

شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید***چرابه گونه چو سیمست و چون زر آتش و آب
ز باس و سعی تو بدست ورنه بی‌سببی***بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
به صدر دولت بایسته‌ای واندر خور***چنانکه هست و ببایست و در خور آتش و آب
به طبع خویش نبینند هیچ اگر خواهی***به قدر و قد تو پستی وو نظر آتش و آب
سموم خشم تو گر برزند به ابر و زمین***نسیم خلق تو گر بروزد بر آتش و آب
شو ز بیم تو لرزان زمین و ابر عقیم***شود ز خلق تو چون مشک و عنبر آتش و آب
شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین***رود به امر تو از بحر و اخگر آتش و آب
اگر نه بیم و امیدت بدی به بحر و هوا***وگر نه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب
برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی***ز بهر یونس و قومش مسخر آتش و آب
به هفت کشور خشمت رسید و نظم آری***جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب
ز قدر و نظم تو دارند بهره زان نشدند***چو باد و خاک کثیف و مدور آتش و آب
معاقبست حسودت به دو مکان به دو چیز***به سان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم***کفایت‌ست در آن شعر داور آتش و آب
که چون در آید در طبع تو شود بی‌شک***بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب
به زیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم***ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه***ببوسد ار چه بود کلک و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت به خامهٔ تو چراست***به نزد خامت هم خیر و هم شر آتش و آب
شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک***شد از سخاء وجودت توانگر آتش و آب
جهان بگیر به آن باد پای خاک نهاد***که هست با تک او کند و مضطر آتش و آب
گه مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو***به نزد عقل مصور شود گر آتش و آب
به پست و بالا چون آب و آتشست مگر***شدست از پی تو اسب پیکر آتش و آب
به سان صرصر لیکن به گاه تابش و خوی***که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب
جهان ندید مگر چرمهٔ ترا در تک***به هیچ مستقری سایه‌گستر آتش و آب
زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان***برای زینت بزمت دو لشکر آتش و آب
بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد***دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
بصوفت آب و بطبع آتش و ندیده جهان***مگر به جام توچون دو برادر آتش و آب
تو روی شادی افروز و آب غم بر از آن***هنی و روشن در جام و ساغر آتش و آب
که بهر پیرهنی من گزیدم از دل و چشم***ز جور چرخ چو دماغ و سمندر آتش و آب
در آب و آتش بی‌حد چرا شوم غرقه***چو هست باد و هوا را مقدر آتش و آب
ز خون ببست دل و چشم پس چو آهن و خاک***چراست در دل و چشمم مجاور آتش و آب
برید فکرت کلک تو خواست بر در نظم***ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب
ولیک از آتش و آبست دیده و دل من***چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب
همیشه تا به زمینست و چرخ گنج و نجوم***همیشه تا به سعیرست و کوثر آتش و آب

سخاو لطف ترا بنده باد ابر و هوا****سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب

مباد قاعدهٔ دولت تو زیر و زبر****همیشه تا که بود زیر و ازبر آتش و آب

حرف ت

شماره قصیده ۲۱: مرد هشیار در این عهد کمست

مرد هشیار در این عهد کمست****ور کسی هست بدین متهمست

زیرکان را ز در عالم و شاه****وقت گرمست نه وقت کرمست

هست پنهان ز سفیهان چو قدم****هر کرفا در ره حکمت قدمست

و آن که راهست ز حکمت رمقی****خونش از بیم چو شاخ به قمست

و آن که بیناست درو از پی امن****راه در بسته چو جذر اصمست

از عم و خال شرف مر همه را****پشت دل بر شبه نقش غمست

هر کجا جاه در آن جاه چهست****هر کجا سیم در آن سیم سمست

هر کرا عزلت خرسندی خوست****گر چه اندر سقر اندر ارمست

گوشه گشتست بسان حکمت****هر که جویندهٔ فضل و حکمست

دست آن کز قلم ظلم تهیست****پای آنکس به حقیقت قلمست

رسته نزد همه کس فتنه گیاه****هر کجا بوی تف و نام نمست

همه شیران زمین در المند****در هوا شیر علم بی‌المست

هر که را بینی پر باد ز کبر****آن نه از فربهی آن از ورمست

از یکی در نگری تا به هزار****همه را عشق دوام و درمست

پادشا را ز پی شهوت و آز****رخ به سیمین برو سیمین صنمست

امرا را ز پی ظلم و فساد****دل به زور و زر و خیل و حشمست

سگ پرستان را چون دم سگان****بهر نان پشت دل و دین به خمست

فقها را غرض از خواندن فقه****حیلهٔ بیع و ربا و سلمست

علما را ز پی وعظ و خطاب****جگر از بهر تعصب به دمست

صوفیان را ز پی رندان کام****قبله‌شان شاهد و شمع و شکمست

زاهدان را ز برای زه و زه****«قل هوالله احد» دام و دمست

حاجیان را ز گدایی و نفاق****هوس و هوش به طبل و علمست

غازیان را ز پی غارت و سهم****قوت از اسب و سلاح و خدمست

فاضلان را ز پی لاف فضول****روی در رفع و جر و جزم و ضمست

ادبا را ز پی کسب لجاج****انده نصب لن و جزم لمست

متکلم را از راه خیال****غم اثبات حدوث و قدمست

چرخ پیمای ز بهر دو دروغ****به سیه مسطر و شکل رقمست

مرد طب را ز پی خلعت و نام****همه اندیشهٔ او بر سقمست

مرد دهقان ز پی کسب معاش****از ستور و خر و خرمن خرمست

خواجه معطی ز پی لاف و ریا****تازه از مدحت و لرزان ز ذمست

باز سایل را در هر دو جهان****دوزخش «لا» و بهشتش «نعم»ست

طبع برنا را بر یک ساعت عیش****عاشق شرب و بت و زیر و بمست

کهل را از قبل حرمت و عز****انده نفقه و زاد حرمست

پیر نز بهر گناه از پی مال****تا دم مرگ ندیم ندمست

سعی ساعی به سوی عالم از آن****که فلان جای فلان محتشمست

چشم عامی به سوی عالم زان****که فلان در جدل کیف و کمست

قد هر موی شکاف از پی ظلم****همچو دندانهٔ شانه بهمست

مرد ظالم شده خرسند بدین****که بگویند: فلان محترمست

همگان سغبهٔ صیدند و حرام****کو کسی کز پی حق در حرمست

اینهمه مشغله و رسم و هوس****طالبان ره حق را صنمست

همه بد گشته و عذر همه این:****گر بدم من نه فلان نیز همست

اینهمه بیهده دانی که چراست****زان که بوالقاسمشان بوالحکمست

جم از این قوم بجستست کنون****دیو با خاتم و با جام جمست

با چنین موج بلا همچو صدف****آنکس آسوده که امروز اصمست

پس تو گویی که: بر آن بی‌طمعی****از که همواره سنایی دژمست

چرخ را از پی رنج حکما****از چنین یاوه‌درایان چه کمست

شماره قصیده ۲۲: سنایی سنای خرد را سزاست

سنایی سنای خرد را سزاست****جمالش جهان را جمال و بهاست

اگر شخصش از خاک دارد مزاج****پس اخلاق او نور کلی چراست

چنو در بزرگان بزرگی که دید****چنو از عزیزان عزیزی کجاست

اگر خاطرش را به وقت سخن****کسی عالم عقل خواند سزاست

عجب زان که با او کند شاعری****نداند که این رای محض خطاست

کجا نور باشد چه جای ظلام****کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جانست و بس****همه شعر او فضل را کیمیاست

ز انوارش امروز شهر هرات****چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

ز ازهار فضلش همین خطه را****اگر مقعد صدق خوانم رواست

بصورت بدیدم که وی را ز حق****مددهای بی‌غایت و منتهاست

مقدر چنین بود کاندر وجود****ز اعداد رفع نهایت خطاست

الا یا بزرگی که احوال تو****همه بر سعادت کلی گواست

ترا ز ایزد پاك الهام صدق****در اقوال و افعال یكسر عطاست
اگر چند تقصیر من ظاهرست****دلم بسته بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایه اتصال****مدد یافت رسم تكلف رواست
ثنای تو گویم بهر انجمن****نكوتر ز هرچیز مدح و ثناست
همی تا كثافت بود خاك را****همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم****بقای تو عز و شرف را بقاست

شماره قصیده ۲۳: سنایی کنون با ضیا و سناست

سنایی كنون با ضیا و سناست****كه بر وی ز سلطان سنت ثناست
بدین مدح بر وی ز روح‌القدس****همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را به خط خطیر****همی عالم عقل خواند سزاست
كه جز عالم عقل نبود بلی****كه بر وی چنو خواجه‌ای پادشاست
علی‌بن هیصم كه این هفت حرف****سه روح و چهار اسطقسات ماست
سه حرفست نامش كه در مرتبت****سه روحست آن نطق و حس و نماست
زه‌ای واعظ صلب همچون كلیم****كه وعظ تو كوران دین را عصاست
به وعظت اگر مبتدع نگرود****همان وعظ بر جان او اژدهاست
كسی كو الف نیست با آل تو****همه ساله چون لام پشتش دوتاست
در اقلیم ادراك احیای او****خرد را و جان را ریاست ریاست
تو فوق همه عالمانی به علم****كه این فوق در علم بی‌منتهاست
خصال و جمال تو در چشم عقل****همه صورت و سیرت مصطفاست
همه صیت و صوت امامان دین****به پیش كمال و كلامت صداست
تو از فوق و جسم و جهت برتری****كه فوق تو نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق تو مر خلق را****همه كنیت و طبعشان بوالوفاست
به تصحیف آن مذهبم كرده‌ای****كه تصحیف آن مصحف اصفیاست
مرا ماه خواندی درستست از آنك****تو مهری و از مهر مه را ضیاست
چگویم كه كار همه خلق را****همه منشا از حضرت «من تشا»ست
تو دانی كه بر درگه لایزال****در برترین الاهی رضاست
به من مقعد صدق گفتی هری ست****هری كیست كاین نام بر من سزاست
كه جان و تنم معدن مدح تست****گرش مقعد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم****چه جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای روحانیان را كسی****اگر شعر و خط خواند از وی خطاست
ز جزو تو آن شربها خورد جان****كه خود عقل كلی از آن ناشتاست
فلك در شگفت از تو گر چند او****بر از آتش و آب و خاك و هواست

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم****علی هیصم‌ست و علی مرتضاست

قضای ثنای چو تو مهتری****مرا هم ز تایید رسم و قضاست

مرا این تفضل که خلق تو کرد****ز افضال فضل بن یحیا عطاست

ز سیاره‌دان آنکه سیاره‌وار****به ممدود و مقصود از وی رواست

گرم جان ندادی به تشریف خویش****مرا این شرف از کجا خواست خاست

که چون من خسی را ز چون تو کسی****چنین زینت و رتبت و کبریاست

اگر چند باران ز ابرست لیک****ز دریا فراموش کردن خطاست

ثنا و ثواب جزیل و جمیل****برو بیش ازیرا که او مقتداست

تو دانی که از حضرت مصطفا****برین گفته من فرشته گواست

تو شرعی و او دین و در راه حق****نه آن زین نه این زان زمانی جداست

تو و او چنانید کن صدر گفت****دو دست‌ست الله را هر دو راست

من ار آیم ار نی همی دان که جان****ز خاک درت با قبای بقاست

چه تشویر دارم چو دانم که این****ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست

چه ترسم چو از جان و ایمان تو****به «ما لم یشا» «لم یکن» عذر خواست

محالست اینجا دعا کز محل****زمین تو خود آسمان دعاست

شماره قصیده ۲۴: مردی و جوانمردی آئین و ره ماست

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست****جان ملکان زنده به دولت‌کده ماست

روزی ده سیاره بر کسب ضیارا****در یوزه‌گر سایه پر کله ماست

گر چه شره هر چه شه آمد سوی شرست****از دهر برافکندن شرها شره ماست

برگ که ما از که بیجاده نترسد****که تابره کاهکشان برگ که ماست

آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع****در نطع جهان هر چه پیاده‌ست شه ماست

و آنجای که بخشایش ما دم زد اگر تو****در عمر گنه بینی آن گه گنه ماست

حقا که نه بر زندگی و دولت و دینست****هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست

هر عارضه کید ز خداوند بر ما****در بندگی آنجا که آن عامه مه ماست

ما خازن نیک و بد حقیم ز ما نیست****آنجا که «بگیر» ما و آنجا که «نه» ماست

المنهٔ لله که بر دولت و ملت****اقلیم جهان دیده و عیوق گه ماست

چشم ملکان زیر سپیدیست ز بس اشک****از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

آنکس که ملوکان به غلامیش نیرزند****در خدمت کمتر حشم بارگه ماست

بهر شرف خود چو مه چارده هر روز****پر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست

از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف****سلطان فلک بنده زرین کله ماست

گرچه مه چرخ آمد خورشید ولیکن****آن مه که به از چشمه خورشید مه ماست

باشد همه را بنده سوی عزت و ما را****زلف پس گوش بت ما بنده ره ماست

از بهر دویی آینه در دست نگیریم****زیرا که در آیینه هم از ما شبه ماست

راندند بسی کامروایی سلف ما****آن دور چو بگذشت گه ماست گه ماست

بهرامشه ار چه که شه ماست ولیکن****آنکو دل ما دارد بهرامشه ماست

شماره قصیده ۲۵: خاک را از باد بوی مهربانی آمدست

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست****در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست

نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواستست****بنده و آزاد سرمست جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساختست****مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمدست

باد غمازست و عطاری کند هر صبحدم****آن تواناییش بین کز ناتوانی آمدست

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر****کبرا از خاصیت آتش‌نشانی آمدست

آری آری هم برین طبعست تیغ شهریار****زانک او آبست و از آتش، نشانی آمدست

دست خسرو گر نبوسیدست ابر بادپای****پس چرا چوندست او در درفشانی آمدست

تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن بود****چشم خوب نرگس اندر دیده‌بانی آمدست

سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم****همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست

پیش تخت شاه چون من طوطی شکرفشان****بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافه‌ای از لب گشاد****همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمدست

لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش****لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

سرو یازان بین که گویی زین جهان لعبتی****پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین به دست زمردین****پیش شاهنشه به سوی دوستکانی آمدست

آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان****اول القاب نوشروان ثانی آمدست

کلک عقل از تیر او عالم گشایی یافتست****تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمدست

آسمان پیش جلال او زمین گردد از آنک****از جلال او زمین در ترجمانی آمدست

خه‌خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت****خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست

چون به سلطانی نشینی تهنیت گویم ترا****ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست

ترک این صحرای اول با جلاجلهای نور****گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست

صدر دیوان در دبیری هست تا یابد معین****با خجسته کلک تو در همزبانی آمدست

مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید****زو همین بودست کاندر شادمانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج****در فراهم کردن زرهای کانی آمدست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد****زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمدست

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو****مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست

آنکه پیر صفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشک****از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست

کارداران سرای هشتمین را بر فلک****رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

از ضمیرت دیده‌ام آن کنگر طاقی که هم****آفرینش را مکان بی‌مکانی آمدست

از در دولت سبک بر بام هفتم رو که چرخ****با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت****آبرا آری حیات اندر روانی آمدست

تا به حرف مدح تو خوانم ثنای دیگران****موجب این بیتهای امتحانی آمدست

اینک از اقبال تو پردخته شد آن خدمتی****کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست

در او در آب قدرت آشناور آنچنانک****راست گویی گوهر تیغ یمانی آمدست

بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع****گر چه شیرین نیست باری ناردانی آمدست

شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود****بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

شماره قصیده ۲۶: آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست****از عالمیش فخر و ز زفتیش عار نیست

جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست****جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق****جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی‌گهر****آن را که با جمال نکو خوی یار نیست

در پیش جوهری چو سفالست آن صدف****کاندر میان او گهری شاهوار نیست

منت خدای را که مر این هر دو وصف را****جر در مزاج پیشرو دین قرار نیست

قاضی‌القضاهٔ غزنین عبدالودود آنک****مر علم وجود را جز ازو پیشکار نیست

چرخست علم او که مر او را فساد نیست****بحرست جود او که مر او را کنار نیست

در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا****کاندر بنان و طبعش از آن صدهزار نیست

با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک****قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو****زان پرده ز استر اثر صنع بار نیست

آن چیست کز یقین تو آنرا مزاج نیست****و آن کیست کز یمین تو آنرا یسار نیست

دین از تو و زبانت چرا می‌شود قوی****گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست

در هفت بخش عالم یک مبتدع نماند****کز ذوالفقار حجت تو دلفگار نیست

جز در چمن ولی تو چون گل پیاده کیست****جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست

نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست****در پیش حلم و سنگ تو که بردبار نیست

آن کیست کو ندارد با تو چو تیر دل****کو از سنان سنت تو سوگوار نیست

یک تن نماند در چمن جود تو که او****چون فاخته ز منت تو طوقدار نیست

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست****ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست

امیدوار باز سوی صدرت آمدم****از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست

جز شاعران کوته‌بین را درین دیار****بر بارگاه جود کریمیت بار نیست

آری ز نوش آتش و از لطف آب پاک****رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست

لیکن زمانه ای تو و بر من ز بخت بد****هر چه از زمانه آید حقا که عار نیست

والله که از لباس جز از روی عاریت****بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست

کارم بساز از کرم امروز ای کریم****هر چند کارساز بجز کردگار نیست
گر چه دهی وگر ندهی صله در دو حال****جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی ورنه رای تست****مر بنده را به هیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک****حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه****چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست****تا حس و طبع بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست****چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

شماره قصیده ۲۷: عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست****عاشقان را عقل تر دامن گریبان‌گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زان که در صحرای عقل****هر چه تدبیرست جز بازیچهٔ تقدیر نیست
عشق عیارست و بر تزویر تقدیرش چکار****عقل با حفظست کو را کار جز تدبیر نیست
علم خورد و خواب در بازار عقلست و حواس****در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست
تیر چرخ از عقل دزدان دان جان را لاجرم****هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست
کار عقلست ای سنایی شیر دادن طفل را****خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیر نیست
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق****بند و زنجیرست اینجا رسم گوز انجیر نیست
هر زمان بر دیده تیری چشم دار ار عاشقی****زان که غمزهٔ یار یک دم بی‌گشاد تیر نیست
مرد عشق ار صد هزاران دل دهد یک دم به دوست****حال اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
مانده اندر پرده‌های تر و ناخوش چون پیاز****هر که او گرم مجرد در رهش چون سیر نیست
در گذر چون گرم تازان از رخ و زلفین دوست****گر چه بی این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست
تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک****اندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق****هر کجا چشم افگنی تیرست یکسر میر نیست
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست****جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود****تربت ما موضع بیلست جای پیر نیست
عشق چون خصم جهان تیرگی و خیرگیست****اینهمه عشق سنایی عشق را بر خیر نیست
عشق را این حل و عقد از چیست ما ناذات او****جز ز صنع شاه عالم‌دار عالم‌گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف****چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

شماره قصیده ۲۸: کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست****فرق این هر دو بنزدیک خرد آسان نیست
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف****اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
گهر ایمان جسته‌ست ز ارکان سپهر****در دوکونش به مثل جز دل پاکان کان نیست

که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست***زان که ز ارکان صفا قوت او یکسان نیست
تو اگر ز ارکان دانی صفت نور و ضیا***نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروع***فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست
کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض***رسم و اطلال و دمن چون طلل ایوان نیست
رایگان این خبر ای دوست به هر کس ندهند***مشک گر چند کسادست چنین ارزان نیست
ای پسر پای درین بهر مزن زان که ترا***معبر و پایگه قلزم بی‌پایان نیست
کاین طریقست که در وی چو شوی توشه ترا***جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسیست که از حسن رخش با تن تو***گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان نیست
درد این باد هوا در تن هرکس که شود***هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جانرا به عرضگاه نهادم که مرا***مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست
گر حجاب رهت از جسم و ز جان خواهد بود***رو که جانان ترا میل به جسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست***تحفهٔ بی‌خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی***کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و برهان باید***هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ور نه***با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
از چه بایدت به دعوی زدن این چندین دست***که به دست تو ز صد معنی یک دستان نیست
نام خود را چه نهی بیهده موسی کلیم***که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست
تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل***چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسگر نیست***غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند***که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند***که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد به عمل***ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست
گویی از اسم نکو مرد نکو فعل شود***نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست
من وفانام بسی دانم کش جز به جفا***طبع تا زنده و جان مایل و دل شادان نیست
آهست آری سندان به همه جای ولیک***خویشتن گاه ترازو ببرد سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند***آب از آن نیست به نام آب کجا سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار***وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش***که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
راه این سرو جوان دور و درازست ای پیر***می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان در سر این کوی که از عیاران***شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق***به گسل از طبع و هواگر غرضت هجران نیست
راز این پرده نیابی اگر از نفس هوا***در کف نیستی تو، علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی، هوی تو الا نشود***چون شوی هو تو ترا آن هوس نقصان نیست

تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن****زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن نیست
گفت این شعر سنایی که چو کیوانی گفت****روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

شماره قصیده ۲۹: ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست****از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست
تیریست بلا در روش عشق که هرگز****جز دیدهٔ درویش مر او را سپری نیست
از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی****زیرا که ترا به ز تویی عشوه خری نیست
خود را ز میان خود بردار ازیراک****کس بر تو درین ره ز تویی تو بتری نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت****صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عاشق بی‌تیغ****کز خون یکی عاشق حالی اثری نیست
در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت****کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
بار از خداوند مچخ زان که کسی را****در پردهٔ اسرار خدایی گذری نیست
بر دوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی****چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار****کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را****کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست
کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اول****در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده****باز آی کزین درگه به مستقری نیست
از کردهٔ خود یادکن و بگری ازیرا****بر عمر به از تو به تو کس نوحه‌گری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن چون بحقیقت****از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بد و نیک همی از تو بماند****پس به ز نکونامی ما را هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد****پاداش ده و مفضل و نیکو ثمری نیست
گرد علما گرد بخاصه بر آنکس****کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلک را****چون او به گه علم و محامد دگری نیست
آن ابر گهرپاش که در علم چنویی****مر چارگهر را گه زایش پسری نیست
آن شاخ عطا بخش که در باغ شریعت****با نفع تراز وی به گه جود بری نیست
بی خدمت او در تن یک جان عملی نیست****بی مدحت او در دل یک تن فکری نیست
از روزه و از گریه چو یک کام و دو چشمش****در بادیهٔ تقوا خشکی و تری نیست
آری چه عجب زان که چو جد و پدر او****کس را به جهان اکنون جد و پدری نیست
علم و خردش بیشترست از همه لیکن****در دیدش بی‌شرمی و در سر بطری نیست
ای قدر تو گشته سفری در ره دانش****کو را بجز از حضرت جنت حضری نیست
در آب فنا غرق شد از زورق کینه****آن دل که درو ز آتش مهرت شرری نیست
بگداخت حسود تو چو در آب شکر زآنک****در کام سخن به ز زبانت شکری نیست
چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف****یک چیز نداری که درو زیب و فری نیست

المنه‌لله که درین جاه تو باری****نفعست جهان را و کسی را ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا****کاندر دل تو از حسد کس مقری نیست

داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل****در طبعت از این بی‌حسدی به هنری نیست

نه هر که برآمد بر کرسی امامت****نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست

کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم****خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست

خورشید جهان کی شود از علم کسی کو****در شب چو مه او را بر خواندن سهری نیست

علم و خرد واصل همی باید ورنه****خود مایهٔ شوخی را حدی و مری نیست

فتوی دهی و علم همی گویی و لیکن****با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست

هر کس نبود چون تو گه علم ازیراک****صد بحر به نزدیک خرد چون شمری نیست

خود دور بی‌انصافان بگذشت درین شهر****زیرا به جان چون شه ما دادگری نیست

شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم****چون او ز ثریا ملکی تا بثری نیست

آن شاه مظفر که برو از سر کوشش****جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست

مسعود جوان بخت جوان عمر که چون او****بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست

قدر شه غزنین نشناسد به حقیقت****آن را که ز احوال خراسان خبری نیست

بادا سر او سبز و دلش شاید که امروز****مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست

ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت****کامروز درین فن چو سنایی دگری نیست

کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک****لفظش چو گهر هست گرش سیم و زری نیست

در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن****کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست

تا دور فلک بی ز نوا زو المی نیست****تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست

چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر****زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست

بادات فزونی چو مه نو که جهان را****بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست

بر درگه جبار ترا باد مقیمی****زیرا به از آن در به جهان هیچ دری نیست

ای بار خدایی که مرین سوختگان را****جز یاد تو دین‌پرور و اندوه‌بری نیست

بپذیر به فضل و به کرم عذر سنایی****زیرا که به عصیان چو سنایی دگری نیست

حرف د

شماره قصیده ۳۰: مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد****جان فدای آن لب دلخواه باد

فرق او همچون خط او سبز باد****بخت او چون عمر او برناه باد

روی آن کز خاصیت دارد خبر****چون دو بیجادش ببند کاه باد

مدت حسن و بقای ماه من****با مدد چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس باس غیرتش****ساکن حبس خموشی آه باد

چون بهشت و دوزخست آن زلف و رخ****ساحت پاداش و باد افراه باد

اشک آن کز وی نیندیشد بجو****همچو راه کهکشانش راه باد

آن‌چنان چون شاه خوبان آن مهست****شاه دولتشاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او****صد کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش چو عرش****دختر فغفو و قیصر داه باد

پیش نوک تیر درزی حرفتش****حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد

ریزه‌های زر و سیم قلب چرخ****در سرا ضرب کفش درگاه باد

چون کند سلطان علوی آرزو****آفتابش تاج و چرخش گاه باد

آفتابست او ولیکن گاه نور****سایبانش سایهٔ الاه باد

شاه بهرام آنشهی کاندر جهان****تا جهان را شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او****همچو بیژن زیر سنگ چاه باد

پیش گرز گاو سارش روز صید****شیر گردون کمتر از روباه باد

بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست****شاه ما را به بقای شاه باد

سوی جانش سهم غیب تیز تاز****چون خرد منهی و کارآگاه باد

پس چو نزدش هر چه جز الاه لاست****سایگاهش حفظ «الا الاه» باد

جز سنایی در وفا و بندگیش****تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

شماره قصیده ۳۱: همچو مردان یک قدم در راه دین باید نهاد

همچو مردان یک قدم در راه دین باید نهاد****دیده بر خط «هدی للمتقین» باید نهاد

چون ز راه گلبن «توبوا الی‌الله» آمدی****پای بر فرق «اتینا تائعین» باید نهاد

چون خر دجال نفست شد اسیر حرص و آز****بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد

توبه‌ات روح‌الامین دان نفس شارستان لوط****در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد

هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن****همچو مردان بر پر روح‌الامین باید نهاد

آب اول داد باید بوستان را روز و شب****وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد

نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا****رخ به سوی جنگ فرعون لعین باید نهاد

گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند****شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی****در کند عشق «بسم الله» کمین باید نهاد

دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی****دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را****با کباب چرب و با لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت حق دینت را****با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

نی ترا طبع تو می‌گوید که: گوش هوش را****با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

آن تنی کش خوب پروردی به دوزخ در همی****در دهان اژدهای آتشین باید نهاد

جای گر حور و حریرت باید اندر تار شب****از دو چشم خویشتن در ثمین باید نهاد

گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر****در سحرگه دیده را بر روی طین باید نهاد

از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی****روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد

سر بسم‌الله اگر خواهی که گردد ظاهرت****چون سنایی اول القاب سین باید نهاد

شماره قصیده ۳۲: کسی کاندر صف گبران به بتخانه کمر بندد

کسی کاندر صف گبران به بتخانه کمر بندد****برابر کی بود با آن که دل در خیر و شر بندد

ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم****دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر بندد

کسی کو را عیان باید خبر پیش مجال آید****چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر بندد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زناری****نباشد مرده را آنکس که جز بر فرق سر بندد

حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش****برست از بت‌پرستی چون در پندار دربندد

نباشد مرد هر مردی که او دستار بر بندد****نباشد گبر،هرگبر که او زنار بربندد

اگر تاج تو خورشیدست تو زان تاجدارانی****که طاووس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد

نیاساید سنایی وار آن کو زین جگر خواران****هزاران درد خون‌آلود بر جان و جگر بندد

نه موسیئی شود هر کس که او گیرد عصا بر کف****نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند****بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی****چه داند قدر معنی آن که از دعوی کمر بندد

بتخت و بخت چون نازی که روزی رخت بربندی****بتخت و تخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد

غلام خاطر اویم، که او همت قوی دارد****که دارد هر دو عالم را و دل در یک نظر بندد

اگر یک چند کی بخت سنایی به بگردد پس****همه الفاظ شیرین ملایک بر بصر بندد

برو همچون سنایی باش، نه دین باش و نه دنیا****کسی کو چون سنایی شد در این هر دو در بندد

شماره قصیده ۳۳: ای چو عقل از کل موجودات فرد

ای چو عقل از کل موجودات فرد****وی جوان از تو سپهر سالخورد

خاکبوسان سر کوی تواند****روشنان کارگاه لاجورد

پاسبانان در و بام تواند****چرخ و خورشید و مه گیتی نورد

تا سنایی کیست کاید بر درت****مجد کو تا گویدش کز راه برد

ای همه دریا چه خواهی کردنم****وی همه گردون چه خواهی کرد گرد

نام او میدان و نقش او بسی****کز حکیمان او زیاد اندر نبرد

زان به خدمت نامدم زیرا بود****پیش بینا مرد عریان روی زرد

کز ضعیفی دیدگان شب پره‌ست****کو بماندست از رخ خورشید فرد

ساختم جلابی از جان جانت را****وز دم خرسندی آنرا کرده سرد

چون بزرگان نوش کن جلاب جان****می بخردان مان و گرد می‌مگرد

ورد جوید روز مجلس مرد عقل***بوالهوس جوید به مجلس خارورد
زان که مقلوب سنایی یانس است***گر نگیرم انس با من بد مگرد
انس گیرم باژگونه خوانیم***خویشتن را باژگونه کس نکرد
گر تن و جانم به خدمت نامدند***عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
صدر تو چرخست و تن را بال سست***روی تو مهرست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من***هر زمان گوید: زهی آزادمرد
تازه گردانم بنا جستن که باد***تازه از جان بیخ و شاخ و برگ و ورد

شماره قصیده ۳۴: مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد

مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد***که خاص و عام و نیک و بد بدین هر دو گذر دارد
دو در دارد حیات و مرگ کاندر اول و آخر***یکی قفل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد
چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید***چو هنگام فنا آید قدر این بند بردارد
اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری***اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد
هر آن عالم که در دنیا به این معنی بیندیشد***جهان را پر خطر بیند روان را پر خطر دارد
هر آنکس کو گرفتارست، اندر منزل دنیا***نه درمان اجل دارد نه سامان حذر دارد
کمر گیرد اجل آنرا که در شاهی و جباری***زحل، مهر نگین دارد قمر طرف کمر دارد
اگر طبع تو از فرهنگ دارد فر کیخسرو***وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد
اگر تو فی‌المثل ماهی و از گردون سپر داری***بسر عمر ترا لابد زمانه پی سپر دارد
ایا، سرگشتهٔ دنیا مشو غره به مهر او***که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
طمع در سیم و زر چندین مکن گردین و دل خواهی***که دین و دل تبه کرد آن که دل در سیم و زر دارد
جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس***که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران***همه رنجت هبا گردد همه کارت هدر دارد
تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری***جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
سنایی را مسلم شد که گوید زهد پرمعنی***نداند قیمت نظمش، هر آن کو گوش کر دارد

شماره قصیده ۳۵: اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد***من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد***من آن هستم که آن از بی‌نشانیها نشان دارد
وگر با نقطه‌ای وهمم کسی همبر بود او را***هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد***اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد
نگیرم هیچ چیز ار در آن کفه نشینم من***چون من از هیچ کم باشم گران کفه از آن دارد
سبکتر کفهٔ ذاتی گران‌تر کفهٔ جانی***وگر با خود در آن کفه زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر از دانگی اگر بر سنجدم وزان****اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد

چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من****نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد

فرو شستم ز لوح خویش نقش چونی و سانی****ز بیچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد

چنان گشتم که نشناسد کسم جز بی‌چگونه و چون****که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

چه جای بی‌چگونه و چون که فوق اینست و این معنی****چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من****بهر برهان که بنماید دو صد گونه بیان دارد

هیولانی عدمهایم نه بیند عقل کلم زین****وگر چه کل افعال وفاها را عیان دارد

هزاران مرتبت دانم ورای اینست کاین هر دو****یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد

که داند تا چه چیزم من که باری من نمی‌دانم****وگر چه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد

نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو****به دستی در مکان دارد به دستی در زمان دارد

چو اندر باردان من یکی ذره نمی‌گنجد****چگونه کل موجودات را در باردان دارد

سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هرگز****اگر چه در فراخی ره چو دریای عمان دارد

هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد****که برتر هست زان معنی اگر چه آن گمان دارد

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز****کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش****گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل****مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد

حواشی و عاء فکر خون پرورد خواهد شد****ازو بس خون برون آید کزو پر خون دهان دارد

خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد****بنان در خط نگنجد ار چه خط نقش از بنان دارد

خرد چون جست یک چندیش باز آمد به نومیدی****چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد

ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه****ورای این و برتر زین هزاران ره مکان دارد

برآمد از بحار قدس میغ نور بر جانها****همه تشنه دلانرا او به خود در شادمان دارد

چنان شادم ز عشق او که جان را می‌برافشانم****چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان دارد

چگونه باشدی ار هیچ من می تا نمی گفتن****که هست از عشق او چونان که چونان را چنان دارد

معانی و سخن یک با دگر هرگز نیامیزد****چنان چون آب و چون روغن یک از دیگر گران دارد

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه****وگر نه گفته گفتنی آنچه در پرده نهان دارد

همه دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم****مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیهای بسیارست اندر دل مرا لیکن****نگنجد چون سخن در دل زبان و ترجمان دارد

ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد****از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد

الاهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را****اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی را شد یکی غاوی میان ما و از مرغان****یکی قوت از شکر دارد یکی خور ز استخوان دارد

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس****وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان دارد

وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی****ببخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل و گر خواهد****که گوید مثل این خود را به رنج جاودان دارد

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم***ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد

مرا هر گه سخن گویم سخن عالی شود لیکن***نگهبانم خرد باشد ز گفتی کن زیان دارد

دریغا آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم***وگر گویم از آن حرفی جهانی را نوان دارد

هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را***برد از این معانیها که در بسته میان دارد

ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان***کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد

چو من شست اندر آویزم به دریا اندر آویزد***به کام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد

چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران***همی بانگ و فغان خیزد ز هر کو خانمان دارد

بجنبد عالم علوی چو زین یک بیت برخوانم***چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد

ز دریای محیط عقل جیحون معانی را***سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد

نه هرگز آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری***نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد

نخستین شعر من اینست دیگر تا چسان باشد***چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

سخن با خود همی گویم که خود کس نیست در عالم***مرا باری خود اندر خود خرد بازارگان دارد

شماره قصیده ۳۶: دل بی لطف تو جان ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد***جان بی تو سر جهان ندارد

ناید ز کمال عقل عقلی***تا نام تو بر زبان ندارد

ناید ز جمال روح روحی***تا عشق تو در میان ندارد

جز در خم زلف دلفریبت***روح‌القدس آشیان ندارد

روح ار چه لطیف که خداییست***بی نطق تو خانمان ندارد

عقل ار چه بزرگ رهنماییست***بی مدح تو آب و نان ندارد

زلف تو یقین عاقلان را***جز در کفن گمان ندارد

روی تو رخان عاشقان را***جز در کنف امان ندارد

بیجادت چشم بی‌دلان را***جز چون ره کهکشان ندارد

با نور تو ماه را کلاوه‌ش***چه سود که ریسمان ندارد

خورشید که یافت خاک کویت***هرگز سر آسمان ندارد

گلنار که دید رنگ رویت***زان پس دل بوستان ندارد

ای آنکه جمالت از گهرها***آن دارد آن که کان ندارد

از یوسف خوشتری که در حسن***«آن» داری و یوسف «آن» ندارد

درد تو بر آسمان چارم***جز عیسی ناتوان ندارد

رخسار تو قد گردنان را***جز چون خم طیلسان ندارد

با ناز و کرشمهٔ تو وصلت***بامیست که نردبان ندارد

بی خوی خوش آن لطیف رویت***باغی ست که باغبان ندارد

در عالم عشق کو نسیمی***کز زلف تو بوی جان ندارد

با عشق تو عقل را خزینه‌ش****چه سود که پاسبان ندارد

با دولت تو سیه گلیمی****گر سود کند زیان ندارد

خوش زی که جمال این جهانی****نقشیست که جاودان ندارد

ای از پس پرده چند گویی****کز حسن فلان نشان ندارد

چون روی نمود هر که هستی****گستاخ بگو فلان ندارد

در بزم ببین که چون عطارد****دارد سخن و دهان ندارد

در رزم نگر که همچو جوزا****بندد کمر و میان ندارد

دارد همه‌چیز جان ولیکن****انصاف بده چنان ندارد

ای آنکه ز وصف تو سنایی****آن دارد آن که آن ندارد

بی‌قامت خود مدارش ایرا****تیر تو چنو کمان ندارد

زین گونه گرانی از سنایی****هرگز سبکی گران ندارد

بلبل به میان گل چه گوید****حی‌ست یکی که جان ندارد

ما طاقت عدل تو نداریم****کز فصل کسی زیان ندارد

شماره قصیده ۳۷: تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد

تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد****بلبل به سر گلبن و بر شاخ ندا کرد

بی برگ نوایی نزد از طبع به یک شاخ****چون برگ پدید آمد پس رای نوا کرد

شاخی که ز سردی و ز خشکی شده بد پیر****از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد

از هیچ پدر هیچ صبی آن بندیدست****کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد

آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر****یک تابش خورشید زرافزای هبا کرد

از رنگ رزان جامه ستد دشت و بپوشید****و آن پیرهن گازری از خویش جدا کرد

تا داد لباس دگرش جوهر خورشید****او مرعوضش را ستد آن جامه عطا کرد

شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ****از نامیه هر شاخ و گیا رای نما کرد

گر شاخ به یک جان نسبی دارد با ما****آن کار که بس دون و حقیرست چرا کرد

بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ****دو دست برآورد و چو ما قصد دعا کرد

درویش کند پشت دوتا بر طمع چیز****شد شاخ توانگر ز چه رو پشت دوتا کرد

برابر همی خندد برق از پی آن کو****عالم همه خندان ز چه او قصد بکاکرد

باد سحری گشت چنان خوش که هوا را****گویی که صبا حاملهٔ مشک و حنا کرد

شد طبع هوا معتدل از چرخ تو گویی****چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد

فرزانه علی‌بن محمد که اگر چرخ****وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

آن ناصح اهل خرد و دین که طبیعت****چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد

آن خواجه که از آز رهی گشت هر آنکو****راه در او را زره جهل رها کرد

ایزد گهر لطف و سخا و هنرش را****چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد

جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد****جز کفر نینگاشت سخایی که ریا کرد
در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر****آن کار که او نز پی ایزد به خلا کرد
از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ****برگفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد
شکل دبران آنکه بر چرخ چولاییست****کاشنید که او چرخ در جود چو لا کرد
پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز****از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد
هر کار که او ساخت به تعلیم خرد ساخت****و آن کار که او کرد به تفهیم ذکا کرد
عضوش همه از کون و فسادات طبیعی****علمش چو فلک ساحت ارکان ضیا کرد
ای حاذق ناصح به گه دانش بر خلق****کایزد علمت را چو نبی اصل شفا کرد
شد علم تو جانی دگر آنرا که زمانه****از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد
دانم که اجل بیش نپیوست بر آن شخص****کز سردی و خشکیش دوای تو جدا کرد
آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت****بی مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد
از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز****صد کر چو صدف علم چو درت شنوا کرد
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو****بر عارضه آن کرد که بر سحر عصا کرد
در جنت علت نبود لیک به دنیا****علم تو جهان را به صفت جنت ما کرد
منسوخ شد از دهر وبا زان که خداوند****مر علم ترا ناسخ تاثیر وبا کرد
داروت بدانکس نرسد کایزد بروی****علت سببی کرد پسش مرگ قضا کرد
آن کس که به خوشی نه بخشگی به ستایش****خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد
اقبال سوی پشت چو فردا همه رویست****چونان که چو دی رنج همه روی قفا کرد
ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیراک****تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد
ای آن شجر اندر چمن عمر که از جود****از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد
دانا نکند کفر و جهالت به کسی کو****مر علم ترا با دگران مثل و سوا کرد
لطفت به از آن کرد و کند کز سر حکمت****سر بانک و بقراط به خاشاک و گیا کرد
المنهٔ لله که از دولت ناگه****چون بود علی قسم شهنشاه علا کرد
بی رنج بهشتی شد غزنین به تمامی****اکنون که طبیبی چو تواش چرخ عطا کرد
هر چند صلتهای تو ای قبلهٔ سنت****مجدود سنایی را با مجد و ثنا کرد
این گوهر کو سفت به نزدیک تو آورد****گرمی بخری این خر کز بهر بها کرد
با چشم بزرگیش نگر گرچه طبیعت****مر دیدهٔ او را محل آب و گیا کرد
هر چند ازین پیش به نزدیک بخیلان****چونانک توانست بهر نوع وفا کرد
جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت****جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد
از شکر بر خلق همان کرد که ایزد****از آفت ناشکری بر اهل سبا کرد
بی صله همی مدح نیوشند به شادی****گویی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد
با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را****دهر از قبل بی‌درمی معدن دا کرد
از لطف دوایی بکن این داء رهی را****چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد

تا نزد عجم ما و من اقوال ملوک ست****چونان که عرب مر که و چه را من و ما کرد

پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت****بستان بقایت همه پر زیب و بها کرد

حاجات تو همواره روا باد ز ایزد****زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد

شماره قصیده ۳۸: ثابت من قصد خرابات کرد

ثابت من قصد خرابات کرد****نفی مرا شاهد اثبات کرد

با قدح و بلبله تسبیح کرد****با دف و طنبور مناجات کرد

آن خدمات من دل سوخته****مستی او دوش مکافات کرد

نغمهٔ او هست مرا نیست کرد****بیدق او شاه مرا مات کرد

تا که به من داد و گفت:«خذ»****اغلب انفاس مرا هات کرد

آنکه همی دعوی بر هر کسی****روز و شب از راه کرامات کرد

حال سنایی دل اهل خرد****خاک گمان بر سر طامات کرد

با دل و با دیدهٔ چرخ فلک****دال دل خویش مباهات کرد

دیدهٔ بردوخته چون برگشاد****راز دل خویش مقامات کرد

بحر محیط او به یکی دم بخورد****پس بشد و قصد سماوات کرد

دست به هم بر زد و ناگه به شوق****زان همه شب دوش لباسات کرد

بست در صومعه و خویش را****چاکر و شاگرد خرابات کرد

کشف که داند که کند آنکه او****فضل برو سید سادات کرد

ماند سنایی را در دل هوس****صومعه پر هزل و خرافات کرد

شماره قصیده ۳۹: دی دل ما فگار خواهد کرد

دی دل ما فگار خواهد کرد****وز ستم سوگوار خواهد کرد

سده بهر نوید فصل بهار****باز عهد استوار خواهد کرد

پیش چونین نوید گر که ترا****به امید بهار خواهد کرد

برفشان آن گهر که کافر ازو****در سقر زینهار خواهد کرد

اژدهایی که اهل بدعت را****روز محشر شکار خواهد کرد

آنکه می فخر کرد ازو ابلیس****جم از آن فخر عار خواهد کرد

مو و زرین شود ازو پران****چون زبانه چو مار خواهد کرد

همچنو بیند آن زمان معیار****آن که او را عیار خواهد کرد

گوهری کو چو خود کند به مثال****آن گهر کبدار خواهد کرد

روی سرخی مادرش طلبد****آنکه با اوش یار خواهد کرد

بی‌قرار آفریده‌ای در طبع****کیست کش با قرار خواهد کرد

تا بینی که همچو هر سال او****در زمانه چه کار خواهد کرد

در میان هوا ز جنبش خویش****فلکی مستعار خواهد کرد

چون بنان محاسبش هر شاخ****گویی انجم شمار خواهد کرد

بینی از وی دو مایهٔ ثنوی****چون دو سو آشکار خواهد کرد

گل او آن نکرد روز از نور****کامشب او از شرار خواهد کرد

گوهری کو نگار نپذیرد****عالمی چون نگار خواهد کرد

جز وی از شمس همچو شمس از نور****لیل را چون نهار خواهد کرد

دو عرض کاندروست تف و شعاع****بر سه جوهر نثار خواهد کرد

آبرا لعل پوش خواهد کرد****خاک را مشکبار خواهد کرد

بر هوایی که سیم بارید ابر****امشب او زربار خواهد کرد

از تن لاله‌پوش لولو پاش****صد نهان آشکار خواهد کرد

آشکاری کوهسار از رنگ****چون نهان بهار خواهد کرد

کز نهیب بحار او فردا****آسمان را بخار خواهد کرد

چشم بی‌دیدهٔ فلک را دود****دیده‌ها همچو نار خواهد کرد

بر آن آب و رنگ را از عکس****چون می و کفته نار خواهد کرد

افسر امهات و آبا را****بر سر خود فسار خواهد کرد

ز آسمانها قلاده خواهد بست****از قمر گوشوار خواهد کرد

سخت سوی فلک همی پوید****کار دیوانه‌وار خواهد کرد

یا پدر زیر خاک می‌ماند****یا پسر اختیار خواهد کرد

یا ز تاثیر طبع خود بر گل****چون سه عنصر جوار خواهد کرد

مگر از بهر خوش دلی فضلا****چرخ را تار و مار خواهد کرد

تا چو فخر دو کون در یکشب****نه فلک را گذار خواهد کرد

تا بر سعد اخترش از دود****دیدهٔ نحس تار خواهد کرد

تا نشان یافت رتبت خواجه****همتش را شعار خواهد کرد

ثقهٔالملک طاهر آنکه چو آب****ایزدش پایدار خواهد کرد

وز پی اتفاق و انصافش****آب از آتش سوار خواهد کرد

آب از امنش سپر شود آنرا****که نهنگش شکار خواهد کرد

قوت آب عزم او چون چرخ****خاک را نامدار خواهد کرد

جوهر باد حزم او چون خاک****آب را با قرار خواهد کرد

آن درختی که آب خشمش خورد****دان که آن شاخ‌وار خواهد کرد

آب نظمش درخت فکرت را****از خرد بیخ و بار خواهد کرد

گلبنی را که آب عونش یافت****دان که طبعش چنار خواهد کرد

آب گوهر شود در آن کانی****که ازو افتخار خواهد کرد

خواب را در دو چشم خلق از امن****قوت کوکنار خواهد کرد

ای که تاثیر آب دولت تو****گل اعدات خار خواهد کرد

نعمتی را که بحرها نبرد****رزق تو خود دمار خواهد کرد

آب را تف طبعت از بس جود****همه زرین بخار خواهد کرد

آتش خشمت آب دریا را****همچو آتش نزار خواهد کرد

ایزد آن کلک را که لفظ تو یافت****آتش آب خوار خواهد کرد

ز آب حیوان بقات چون شعرت****هر زمان نو شعار خواهد کرد

گردد آتش حصار امنش اگر****آب را در حصار خواهد کرد

تا ز آب حرام عقل و سخن****ذات عیب و عوار خواهد کرد

آب و آتش برای این مدحت****برد و گوهر فخار خواهد کرد

ملک دنیا نخواهد آن کو را****جود تو با یسار خواهد کرد

دشمنت را چو آب اجل سوی مرگ****هم ز عرضش مهار خواهد کرد

روزگار آب روی داد آن را****که برو روزگار خواهد کرد

دشمنت زین سپس به عذر جواب****خاک فرش عذار خواهد کرد

گر نه از بخت بد چو هر عاقل****ناله‌ها زار زار خواهد کرد

آب جاه تو آنکسی خواهد****کایزدش بختیار خواهد کرد

مهترا پا و سر در آب از شرم****خویشتن را یسار خواهد کرد

چون کف از تف عمامه خواهد بست****چون بط از آب ازار خواهد کرد

آب من برده گیر اگر با من****جود تو همچو پار خواهد کرد

آب آنراست نزد هر مهتر****چون نبرد او قمار خواهد کرد

آمدم چون پر آب آبله من****تا دلت چختیار خواهد کرد

ای سنایی مبر تو آب از کار****کت خرد حق گزار خواهد کرد

غوطه‌ها خورد باید اندر بحر****هر که در کنار خواهد کرد

کی بترسد ز زخم مار آنکو****خویشتن یار غار خواهد کرد

آب دیده مریز کت خواجه****با ضیاع و عقار خواهد کرد

آب را گرچه میل زی پستیست****نظم تو کار نار خواهد کرد

تافته گردد آنکه بی اقبال****نام خود یادگار خواهد کرد

رنجکی بیند آنکه بی‌کشتی****بحر اخضر گذار خواهد کرد

تا ز تاثیر نه فلک چار اصل****کار کردست و کار خواهد کرد

سرورا سرفراز کت نه چرخ****افسر هر چهار خواهد کرد

ز آبها تا بخار خواهد خواست****بادها تا غبار خواهد کرد

شادمان زی که در بقات سده****این چنین صدهزار خواهد کرد

شماره قصیده ۴۰: باز جانها شکار خواهد کرد

باز جانها شکار خواهد کرد****گر جمال آشکار خواهد کرد

جای شکرست خلق راکان بت****جان به شکل شکار خواهد کرد

رایت و رویت منور او****ماه را در حصار خواهد کرد

بوی آن زلفکان مشکینش****مشک را قدر خوار خواهد کرد

در خزان از بهار رخسارش****کشوری را بهار خواهد کرد

غمزهٔ نغز و طرهٔ خوش او****هیچ دانی چکار خواهد کرد؟

دوریان را به دیر خواهد برد****دیریان را به دار خواهد کرد

گر چه عقل از چهار خصم برست****از دو عالم چهار خواهد کرد

لیک بر چارسوی غیرت عشق****عقل را سنگسار خواهد کرد

جان متواریان حضرت را****چون زمان برقرار خواهد کرد

بی‌قراران سبز دریا را****چون زمین بردبار خواهد کرد

بر سر از خاکپای مرکب او****نور از چشم خار خواهد کرد

قلب و قالب به خدمت آوردیم****تا کدام اختیار خواهد کرد

چاکر اوست چشم و گوش رهی****گر برین اختصار خواهد کرد

خدمت او کند خرد چون او****خدمت میر بار خواهد کرد

آنکه نعل سمند او در گوش****مشتری گوشوار خواهد کرد

حور عین بهر توتیا جوید****مرکبش گر غبار خواهد کرد

از خیال جمال فطنت او****روح را غمگسار خواهد کرد

دست گردن به دست حاسد او****گل خیری چو خار خواهد کرد

از طراز آستین بدخواهش****غیرت دین غیار خواهد کرد

تیغ او روز کین ز خون عدو****خاک را لاله‌زار خواهد کرد

آب را سنگ علم او چون خاک****با ثبات و وقار خواهد کرد

اجل از بیم تیغ خونخوارش****الحذار الحذار خواهد کرد

باد با خاک روز کوشش او****الفرار الفرار خواهد کرد

آب در حلق دشمن از قهرت****شعله شعله چو نار خواهد کرد

عدوش چون ز عمر بر بادست****اجلش خاکسار خواهد کرد

از برای موافقش گردون****ابر را در نثار خواهد کرد

بحر در یک نفس به دولت او****صد بخور از بخار خواهد کرد

از شرف مشتری رکابش را****افسر روزگار خواهد کرد

جود او همچو ابر نیسانی****قطره‌ها بیشمار خواهد کرد

بنده بی‌آب همچو ماهی باز****سر به سوی بحار خواهد کرد

گر ز خاک تو آبروی برد****مدحتت بنده‌وار خواهد کرد

با تو چون خاک بادوار بسر****خویشتن با دوار خواهد کرد

ای چو آب اصل لطف همچون خاک****نعل چرخم فگار خواهد کرد

هست فکرت که میر این معنی****عرضه بر شهریار خواهد کرد

بیخ جانم به شربتی از جود****در تنم استوار خواهد کرد

روی چون صد نگار و طبع خوشش****کار من چون نگار خواهد کرد

عقل در انتظار انعامت****روز و شب انتظار خواهد کرد

عز و اقبال سرمدی بادت****هم برین اختصار خواهد کرد

شماره قصیده ۴۱: مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد

مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد****ز کوی تن برون آید به شهر دل وطن گیرد

ز آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید****نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد

اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول****اگر معروفیی باشد که هم از خویشتن گیرد

بباید رفت بر چرخش که تا با مه سخن گوید****بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد

نمی‌دانند رنج ره بدان بر خیره می‌لافند****نه زان و جهست این لقمه که هر کس در دهن گیرد

عیار آن است در عالم که در میدان عشق آید****مصاف هستی و مستی همه بر هم زدن گیرد

نگردد دامن ره‌رو به آب هفت دریا تر****همه او گردد از معنی چو ترک ما و من گیرد

چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند****سپاه فقر بی‌ترتیب پس آمد شدن گیرد

از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل****اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد

تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان لابد****بدخشان بد به دست آید اگر نعمان یمن گیرد

مرا باری نشاید زد به پیش هیچ عاشق دم****که هر ساعت غم دنیا به گردم انجمن گیرد

پر از زهرست کام من سنایی خوش سخن زانم****قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد

ولی میراث استادان از این زیبا سخن دارد****حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد

درین دلق به صد پاره مرا طبعی‌ست پر گوهر****چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

شماره قصیده ۴۲: وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد****حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد

نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی****که رنگ عشق بی‌رنگی وجود اندر عدم سازد

جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا****سماع وصل آن بیند که گوش سر اصم سازد

شفا سازد دل و جان را و عاشق را شفا سوزد****سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد

هر آنکس را که دل چو آبنوس آمد بدانگونه****نباشد عاشق ار او اشک چون آب به قم سازد

یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن****چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد

کرا در خام خم ندهند چون گوش از پی آوا****بود علمی اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن به عشق اندر مسلم نیست جز آن را****که همچون کوس جای خورد بیرون شکم سازد
به باغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی****هر آنکو وقت کشتن همچو گل خود را خرم سازد
اگر چون سیب وقت سرخ رویی دل سیه گردد****سپید آمد کرا رخ چون بهی زرد و درم سازد
به مهر عشق در ملک خدا آن دهخدا گردد****که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد
کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند****نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم بدان عاشق بنالانی و گریانی****که تسکین غم از عشق و نوای از زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد****که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا****که آه عاشقان از بتکده بیت‌الحرم سازد
نباشد نصب و رفع و حفض عاشق را که اندر عشق****غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق بی‌کس نیست با هر ناکس از کوری****کبود ری در کند خود را به عشقش متهم سازد
بدان تا شهد عشق از حلق هر نااهل دور افتد****طبیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی****هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون دال خم سازد
دل همچون کباب عشق اندر رگ بسوزد خون****اگر چند آن کباب از روی طب قانون دم سازد
هر آن چشمی که عشق از طلبهٔ خود سرمه‌ای دادش****سران تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه می‌گویم که داند این مگر آن کز دل صافی****سنایی وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد

شماره قصیده ۴۳: روزی که جان من ز فراقش بلا کشد

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد****آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو زوست****این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو****گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آن جان بود شریف که دم دم ز دست دوست****هر لحظه جام جام زلال بقا کشد
هر دل که از قبول غمش روی در کشد****اقبال آسمانش به پیش فنا کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند****با آن صنم که هودج او کبریا کشد
رنجش شکر بلاست از آن عافیت به عشق****رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در موکبی که روح قدس مرکبی کند****پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان****خط بر سر صواب و قلم بر خطا کشد
بود شما چو نار شود در مصاف عشق****شو ما بدا که کینهٔ بود شما کشد
در چارسوی حکم چو بانگ بلا بخاست****جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد
زهر آب قهر و غیرت او را ز دست دوست****با روی تازه ساغر بر و وفا کشد
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو****وین بار هرزه هرزه خر آسیا کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنک****هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد
دیده سنایی از قبل چشم شوخ او****نوک سنان غمزه به یاد ثنا کشد

با چشم شوخ او خوش از آنیم کو به عشق****سرمه همه ز خاک در پادشا کشد
آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او****جان در بهشت عدن وبال وبا کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو****عرضش همیشه بار وفا و بقا کشد

شماره قصیده ۴۴: خورشید چو از حوت به برج حمل آمد

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد****گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی****اکنون به بدل باز حلی و حلل آمد
فردوس شد امروز جهانی که ازین پیش****در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی کرد بر آن دل****چون از دم ماهی به سروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس****ناگاه ز تسدیس به جرم زحل آمد
چه جای مه از زینت ماه فلک آمد****چه جای محل آلت جاه و محل آمد
ای میر اسماعیل که مانند براهیم****جود تو نه از مال زعون ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم****کین چون دم آخر به هنر بی‌بدل آمد
آراسته تیر اجل بود مرا جان****ور چه ز طرب معده برقص جمل آمد
صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست****زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد
در افسر تو نیست سخن لیک چه سودست****کز اصل مرا خود سر بی مغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک****خود عمر تو چون جود کفت بی خلل آمد
تو تازه و نو باش که فرزند حسودت****نزد غربا بار نوند وابل آمد

شماره قصیده ۴۵: ای سنایی ز جسم و جان تا چند

ای سنایی ز جسم و جان تا چند****برگذر زین دو بی‌نوا در بند
از پی چشم زخم خوش چشمی****هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یاد****چکنی تو ز باد و خاک نوند
چکنی بود خود که بود تو بود****که ترا در امید و بیم افگند
تا بوی در نگارخانه کن****نرهی هرگز از بیوس و پسند
چون گذشتی ز کاف و نون رستی****از قل قاف و لام دانشمند
همه از حرص و شهوت من و تست****علم و اقرار و دعوی و سوگند
باز رستی ز فقر چون گشتی****همچو لقمان به لقمه‌ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هواست****هر چه زین هردو بگذری ترفند
مهبط این یکی نشیب نشیب****مصعد آن دگر بلند بلند
مقصد ما چو دوست پس در دین****ره چه هفتاد و دو چه هفتصد و اند
چو تو در مصحف از هوا نگری****نقش قرآن ترا کند در بند

ور ز زردشت بی‌هوا شنوی****زنده گرداندت چو قرآن زند

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم****حسد و کبر و حقد بد پیوند

هفت در دوزخند در تن تو****ساخته نفسشان درو دربند

هین که در دست تست قفل امرزو****در هر هفت محکم اندر بند

همه ره آتشست شاخ زنان****که ابد بیخ آن نداند کند

ملک اویی کز آن همی ترسی****تو شوی مالک ار پذیری پند

آن نه بینی همی که مالک را****نکند هیچ آتشش گزند

دین به دنیا مده که هیچ همای****ندهد پر به پرنیان و پرند

دین فروشی همی که تا سازی****بارگی نقره خنگ زین زرکند

خر چنان شد که در گرفتن او****ساخت باید ز زلف حور کمند

گویی از بهر حشمت علمست****اینهمه طمطراق خنگ و سمند

علم ازین بار نامه مستغنیست****تو برو بر بروت خویش بخند

مهرهٔ گردن خر دجال****از پی عقد بر مسیح مبند

از پی قوت و قوت دل گرگ****جگر یوسفان عصر مرند

کفش عیسی مدوز از اطلس****خر او را مساز پشما گند

شهوتت خوش همی نمایاند****مهر جاه و زر و زن و فرزند

کی بود کین نقاب بردارند****تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو****در چنین منزلی کثیف و نژند

بارنامه گزین که برگذری****این همه بارنامه روزی چند

شماره قصیده ۴۶: این ابلهان که بی‌سبب دشمن منند

این ابلهان که بی‌سبب دشمن منند****بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند

اندر مصاف مردی و در شرط شرع و دین****چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند

مانند نقش رسمی بی‌اصل و معنیند****گر چه به نزد عامه و خطی مبینند

چون گور کافران ز درون پر عفونتند****گر چه برون به رنگ و نگاری مزینند

در قعر و دوزخند نه جنی نه انسیند****در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند

هم ناکسند گر چه همی با کسان روند****هم جولهند گرچه همی بر فلک تنند

یکرنگ و با زبان دل من همچو آخرت****وینان به طبع و جامه چو دنیا ملونند

دندانهٔ کلید در دعویند لیک****همچون زبان قفل گه معنی الکنند

زان بی‌سرند همچو گریبان که از طمع****پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری****هادوریان کوی و گدایان خرمنند

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران****هر کس که هست خوشه چن خرمن منند

فرزند شعر من همه و خصم شعر من****گویی نه مردمند همه ریم آهنند

گاهم چو روی مائدهٔ خود بغارتند****گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند

از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند****وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

بس روشنست روز ولیک از شعاع آن****بی‌روزنند زان که همه بسته روزنند

گر نا ممکنم سوی این قوم ممکن ست****کایشان به نزد عقل و خرد نا ممکنند

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس****خود در میان کار چو درزی و در زنند

درد دل همه فضلای از فضولیم****عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم روزی ده نجوم****ایشان همند قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک****بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند

از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من****پرچین و زرد رخ چو زراندوده جوشند

تا خامشند مطبخیان ضمیرشان****بر دیگ گنده گشته تو گویی نهنبنند

دور از شما و ما چون در آیند در سخن****گویی به وقت کوفتن زهر هاونند

هان ای سنایی ار چه چنین ست تیغ ده****کایشان نه آهنند که ریم خماهنند

درزی صفت مباش برایشان کجا همه****بر رشتهٔ تو خشک‌تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر تواند پاک****این نغز پیکران که برین سبز گلشنند

شیر آفرین گلشن روحانیان تویی****ایشان که اند گر به نگاران گلخنند

تو تخت ساز تا حکما رخت برگرند****تو نرد باز تا شعرا مهره بر چنند

بر کن به رفق سبلتشان گر چه دولتند****بشکن به خلق گردنشان گر چه گردنند

آن کره‌ای به مادر خود گفت چونکه ما****آبی همی خوریم، صفیری همی زنند

مادر به کره گفت: برو بیهده مگوی****تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند

شماره قصیده ۴۷: کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند

کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند****همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین****در جهان مشتی بخیل کور و کر و لال ماند

در معنی در بن دریای عزلت جای ساخت****وز پی دعوی به روی آبها آخال ماند

صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست****صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند

عدل گم گشت و نمی‌یابد کسی از وی نشان****ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند

عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد****وز بزرگیشان به چشم مردمان تمثال ماند

رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل****بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند

نیست گویی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل****شد نجاشی وز فسونش چند گون اشکال ماند

شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی****عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند

خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او****در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هر گهی بانگی برآید گرد شهر از مردمان****آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد****رفت خواجه ده به دست زیرک جیپال ماند

یک گره را خانه‌ها در غیبت و وزر و بزه***یک گره را گنجها بر طاعت و اهمال ماند

زین سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح***زان کجا ممدوح تو خوالی پز و بقال ماند

شماره قصیده ۴۸: عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند***جان ز جانی توبه کرد آنک بر جانان بماند

جان ز جان کردست شست آن گه ز خاک پای او***جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید و بر خورشید چرخ***نور صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او***دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت به پیش روی او بی غم نشست***کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار ویست***زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقل با آن سراندازی به میدان رخش***در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گویی ازین میدان حسن***عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان‌گیر جان آمد از آنک***آنهمه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کن رنگ با مرجان چه ماند با لبش***نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند

نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر***بر میانم چون میانش والله ار همیان بماند

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک***خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند

عاقبت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید***عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند

بهتر آن تا خاکپایش را به دست آرد مگر***چرخ را هرچند جنبش بود سرگردان بماند

عقل و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک***عقل کارافزای رفت و جان جان افشان بماند

هر چه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما***قایل فرمان برفت و قابل فرمان بماند

گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان***لاجرم در ما ز دانش مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنایی را ازوست***گرد می زو ماند ذاتش بی مکان و کان بماند

تا نگیرد مرغ مر مرغ سنایی را ز بیم***لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند

تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند***شیر در بستان فنا شد شیر در پستان بماند

زلف شیطانیش گر دل برد گو بر باک نیست***منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند

خسرو خسرو نسب بهرامشه سلطان شرق***آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند

ملک علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاک***درد رفت الحمدلله و آنچه درمان آن بماند

تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل***شد نهان چون جور بخل و عدل چون احسان بماند

بر فلک بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک***از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

به گراید رایت رایش بسوی عاطفت***زین سبب را خان و خوان خانه بر اخوان بماند

چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان به خلق***بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

شماره قصیده ۴۹: ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند***از سر بی‌حرمتی معروف منکر کرده‌اند
در سماع و پند اندر دین آیات حق***چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد***زان که اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند
پادشاهان قوی برداد خواهان ضعیف***مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند
ملک عمرو زید را جمله به ترکان داده‌اند***خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر***قول بطلمیوس و جالینوس باور کرده‌اند
عالمان بی عمل از غایت حرص و امل***خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه وصّافی برای وقف و ادرار عمل***با علی در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم***حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده‌اند
خرقه‌پوشان مزور سیرت سالوس و زرق***خویشتن را سخرهٔ قیماز و قیصر کرده‌اند
گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر***ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
قاریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده‌اند***صوت را در قول همچون زیر مزمر کرده‌اند
در مناسک از گدایی حاجیان حج فروش***خیمه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل***در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده‌اند***مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند
زین یکی مشت کبوتر باز چون شاهین به ظلم***عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش***طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام***شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد***خلق را با کام خشک و دیدهٔ تر کرده‌اند
خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح***مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند***تخم کشت مردمان بی بار و بی‌بر کرده‌اند
تا که تازیکان چو قفچاقان کله‌داران شدند***خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده‌اند
از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد***مومنان زفت را بی‌زور و بی‌زر کرده‌اند
کار عمال سرای ضرب همچون زر شدست***زان که زر بر مردمان یک سر مزور کرده‌اند
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال***شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند
غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند***لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند
جبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان***طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده‌اند
ای دریغا مهدیی کامروز از هر گوشه‌ای***یک جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند
مصحف یزدان درین ایام کس می‌ننگرد***چنگ و بر بط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
کودکان خرد را در پیش مستان می‌دهند***مر مخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند
ای مسلمانان دگر گشته‌ست حال روزگار***زان که اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند
ای سنایی پند کم دهِ کاندرین آخر زمان***در زمین مُشتی خر و گاو سر و بر کرده‌اند

شماره قصیده ۵۰: باز متواری روان عشق صحرایی شدند

باز متواری روان عشق صحرایی شدند***باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند

باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند***باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند

باز نقاشان روحانی به صلح چار خصم***از سرای پنجدر در خانه آرایی شدند

باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ***بهر این نو خاستگان در کهنه پیرایی شدند

باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان***در بهار از بوی گل جویای بینایی شدند

زرد و سرخی باز در کردند خوشرویان باغ***تا دگر ره بر سر آن لاف رعنایی شدند

عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ***از بنات النعش اندر شکل جوزایی شدند

تا وطاها باز گستردند پیران سپهر***قمریان چون مقریان در نوبت افزایی شدند

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد***اختران قعر مرکز نیز بالایی شدند

از پی چشم شکوفه دستهای اختران***بر صلایهٔ آسمان در توتیاسایی شدند

تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز***زرگران نه فلک در مرد پالایی شدند

تا با کنون لائیان بودند خلقان چون ز عدل***یک الف در لا در افزودند الایی شدند

غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی***خون زر خوردند و اندر خون دانایی شدند

از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان به باغ***هر چه آنجاییست گویی جمله اینجایی شدند

چون دم عیسی چلیپاگر شد اکنون بلبلان***بهر انگلیون سراییدن بترسایی شدند

بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند***دلبران در حلقهٔ اقبال پیدایی شدند

زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز***بلبلان چون طوطیان اندر شکرخایی شدند

عالم پیر منافق تا مرقع پوش گشت***خرقه‌پوشان الاهی زبر یکتایی شدند

روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی***روزها مانا چو مرغان هم تماشایی شدند

اینت زیبا طبع چابک دست کز مشاطگیش***آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبایی شدند

مطربان رایگان در رایگان آباد عشق***بی‌دل و دم چون سنایی چنگی و نایی شدند

دلق تا کوتاه‌تر کردند تاریکان خاک***روشنان آسمان در نزهت آرایی شدند

شماره قصیده ۵۱: عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند***به سر تو که همی زیره به کرمان آرند

ور خرد بر تو فشانند همی دان که همی***عرق سنگ سوی چشمهٔ حیوان آرند

ور دل و دین به تو آرند عجب نبود از آنک***رخت خر بنده به بنگاه شتربان آرند

هر چه هستیست همه ملک لب و خال تواند***چیست کن نیست ترا تا سوی تو آن آرند

نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق***آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند

چینهٔ دام لبان تو زمان تا به زمان***روح را از قفس سدره به مهمان آرند

زلف و خالت ز پی تربیت فتنهٔ ما***عقل را کاج زنان بر در زندان آرند

چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز****فتنه را رقص‌کنان در قفس جان آرند

طوبی و سدره به باغ تو و پس مشتی خس****دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند

هدیه‌شان رد مکن انگار که پای ملخی****گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند

خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد****روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

از پی چشم بدو چشم نکوی تو همی****مردمان مردمک دیده به قربان آرند

بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک****صورت روی تو در دیدهٔ بستان آرند

عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز****باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند

باش تا سلطنت و کبر تو مشتی دون را****از در دین به هوس خانهٔ شیطان آرند

باش تا خار سر کوی ترا نرگس وار****دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند

ای بسا بیخ که در چین و ختن کنده شود****تا چو تو مهر گیاهی به خراسان آرند

باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز****عقل را گوش گرفته به دبستان آرند

کی به آسانی عشاق ز دستت بدهند****که نه در دست همی چون تویی آسان آرند

عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال****چون سخن زان دو رده لولو مرجان آرند

کافران گمره از آنند که در زلف تواند****یک ره آن زلف ببر تا همه ایمان آرند

یک ره آن پرده برانداز که تا مشتی طفل****رخت جان سوی سراپردهٔ قرآن آرند

هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر****بر سنایی غم و اندوه فراوان آرند

هر زمان لعل و در و سرو و بنفشهٔ تو همی****دل و دین و خرد و صبر دگر سان آرند

خود چو پروین که مه و مهر همی سجدهٔ عشق****سر دندان ترا از بن دندان آرند

قدر چوگانت ندانند از آن خامی چند****باش تا سوختگان گوی به میدان آرند

شکل دندان و سر زلف تو زودا که بروی****سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

شماره قصیده ۵۲: مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند****حبذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر برند

نی ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید****نی ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند

در میان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست****کز میان او به حاصل شاکران شکر برند

در میان صد هزاران نحل جز یک نحل نیست****کز لعابش انگبین ناب جان‌پرور برند

جانور بسیار دیدستم به دریاها ولیک****چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند

گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد****لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند

همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر****تا بهر جایی ز نافت نافهٔ اذفر برند

باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار****طمع آن دارند کز وی سوسن و عنبر برند

سوسن و عنبر کجا آید به دست ار روضه‌ای****کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند

هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی****این سخن حقست اگر نزد سخن گستر برند

خواب ناید مرزنی را کاندر آن باشد نیت****هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند

ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا****هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند

ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم****کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند

این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو****تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند

کشتیی را پیش باد امروز در تازان کنند****کشتیی را باز از پیش بلا لنگر برند

کشتیی را غرق گردانند در دریای غیب****کشتیی را هم ز صرصر تا در معبر برند

مر یکی را گل دهد تا او به بویش جان دهد****و آن دگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند

مر یکی را سر فرازانند ز آتش از جحیم****مر یکی را باز از گوهر همه افسر برند

خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا****درگه رفتن کفن از دیبه شوشتر برند

مرد آن مردست که چون پهلو نهد اندر لحد****هم به ساعت از بهشتش بالش و بستر برند

مرد را باید شهادت چونکه باشد باک نیست****گرو را اندر به چین سوی لحد میزر برند

تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق****گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند

گر ندادی حق خبر هرگز کرا بودی گمان****کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافر برند

عالم آمد این سخن مخصوص فردا روز حشر****عالمان بی‌عمل از کرد خود کیفر برند

یک پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند****همچنان باشد که از جاهل دوصد کشور برند

حسرت آن را کی بود کز دخمه زی دوزخ رود****حسرت آن را کش به دوزخ از سر منبر برند

منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا****چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برند

اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر****بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

مضمر آمدن مردن هر یک ولی وقت شدن****نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود****چونکه ترکی را به سوی خوان خنیاگر برند

مضمر آمد مردن هر یک ولی مضمر بهست****بانگ خیزد از جهان گر جان ما مضمر برند

مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی****عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند

باز اگر بینا بساود منکری باشد درو****شاید این معروف رازی جبر آن منکر برند

این سخن بر ما پدید آید به ما بر آن زمان****کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند

عاصیا هین زار بگری زان که فردا روز حشر****عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند

ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز****عادلان را زی امیرالمومنین علی برند

عالمان را در جنان با غازیان سازند جای****ساقیان را در سقر نزدیک رامشگر برند

ای سنایی این چنین غافل مباش و باز گرد****کآفتاب را به زودی هم سوی خاور برند

شماره قصیده ۵۳: چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند****هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند

دلبرا اکنون هر کجا رنگیست رخت آنجا برد****عاشق اکنون هر کجا بوییست آه آنجا زند

بینوایان را کنون دست صبا بر شاخ گل****حجله از دینار بندد کله از دیبا زند

هودج متواریان را نقشبند نوبهار****قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند

بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی***باد گویی کاروان خلخ و یغما زند
از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب***هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند
عاشقی کو تاکنون بی‌زحمت لب هر زمان***بوسها بر پای این گویای ناگویا زند
از برای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع***بلبل خوش نغمه گه شهر و دو گه عنقا زند
گاه آن آمد که این معشوقه بدمست از نخست***پای در صفرا نهد پس دست در حمرا زند
دی گذشت امروز خوش زی زان که دست روزگار***زخمه بر سندان عشرت خانهٔ فردا زند
گر هزار آوا کنون نوبت زند نشگفت از آنک***هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند
عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن***کی شود در دل چو لاف از رنگ نابینا زند
ساقیا ما را به یک ساغر یکی کن زان که یار***گرد جفتان کم تند او تا زند بر تا زند
در ده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان***آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده‌ای مان ده که از درگاه «حرمنا» ی نفس***شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بد دلی***سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مر سنایی را که بستانیش ازو***تا سنایی بی سنایی بو که دستی وا زند

شماره قصیده ۵۴: باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند***شورها بینی که اندر حبة الماوا زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود***پس خطابش قرب «سبحان الذی اسری» زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را***از بزرگی سر به «اوادنی» و «ما اوحی» زند
در حجاب کبر یا چون باریا جولان کند***تکیه کی بر مسند «لا خوف» و «لا بشری» زند
در مصاف عاشقان در سینه‌های بی‌دلان***ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند
آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود***آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد***وز گلت بوی «تبارک ربنا الاعلا» زند
برگ دار گلبنت «طاها» و بیخش «والضحا»***بار او «یاسین» و شاخش سر به «اوادنی» زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو***هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال***نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس***«چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند»

شماره قصیده ۵۵: روز بر عاشقان سیاه کند

روز بر عاشقان سیاه کند***مست چون قصد خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند***ز آنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل اندر آذر بست***یوسفان را اسیر چاه کند
گاه چون زلف را ز هم بگشاد***تنگ بر آفتاب و ماه کند

گاه بیجاده را بطوع و بطبع****در سر رنگ برگ کاه کند

گه چو دندان سپید کرد بطمع****ملک الموت را سیاه کند

گه بیندازد از سمن بستر****گاه بالین گل گیاه کند

گاه زلف شکسته را بر دل****حلقهٔ حضرت الاه کند

گاه خط دمیده را بر جان****نسخهٔ توبهٔ گناه کند

گاه بر جبرئیل صومعه را****چار دیوار خانقاه کند

گاه بر دیو هم ز سایهٔ خویش****شش سوی صحن خوابگاه کند

بوی او کش عدم نبوییدی****گاهش از قهر در پناه کند

لب او را که بوسه گه بودی****گاهش از لطف بوسه خواه کند

عشق را گه دلی نهد در بر****تا دل اندر برش سیاه کند

عقل را گه کله نهد بر سر****تا سر اندر سر کلاه کند

پیشهٔ آفتاب خود اینست****چون کسی نیک تر نگاه کند

جامهٔ گازر ار سپید کند****روز گازر همو سیاه کند

اینهمه می‌کند ولیک از بیم****آه را زهره نی که آه کند

از پی آنکه رویش آینه است****آه آیینه را تباه کند

من غلام کسی که هر چه کند****چون سنایی به جایگاه کند

همه کردار او به جایگه است****خاصه وقتی که مدح شاه کند

شاه بهرامشاه آنکه همی****دین و دولت بدو پناه کند

گور با شرزه شیر از عدلش****در میان شعر شناه کند

صعوه در چشم باز از امنش****از پی بیضه جایگاه کند

تارح و زلف دلبران وصاف****به گل و مشک اشتباه کند

چاه صد باز را اگر خواهد****تاج سیصد هزار جاه کند

محترز باد ظلم از در او****تا چو نحل آرزوی شاه کند

شماره قصیده ۵۶: روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود****خرم آن صدری که قبله‌ش حضرت اعظم بود

این جهان رخسار او دارد از آن دلبر شدست****و آن جهان انوار او دارد از آن خرم بود

حاکمی کاندر مقام راستی هر دم که زد****بر خلاف آندم اگر یک دم زنی آندم بود

راه عقل عاقلان را مهر او مرشد شدست****درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود

صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال****غاشیه‌ش بر دوش پاک عیسی مریم بود

از رخش گردد منور گر همه جنت بود****وز لبش یابد طهارت گر همه زمزم بود

فرش اگر سر برکشد تا عرش را زیر آورد****دست آن دارد که از زلفش بر اوریشم بود

طلعت جنت ز شوق حضرتش پر خوی شدست****دیدهٔ دوزخ ز رشک غیبتش پر نم بود

از گریبان زمین گر صبح او سر بر زند****تا شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود
با «لعمرک» انبیا را فکرت رجحان کیست****با «عفاالله» اولیا را زهرهٔ یک دم بود
با «الم نشرح» چگویی مشکلی ماند ببند****با «فترضی» هیچ عاصی در مقام غم بود
خوش سخن شاهی کز اقبال کفش در پیش او****کشتهٔ بریان زبان یابد که در وی سم بود
خاک را در صدر جنت آبرویش جاه داد****آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود
چرخ را از کاف «لولاک»ش کمر زرین بود****خاکرا با حاء احمامش قبا معلم بود
خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود****بچه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم بود
هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند****رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود
در شبی کو عذر «اخطانا» همی خواهد ز حق****جبرئیل آنجا چو طفل ابکم و الکن بود
حکم الالله بر فرق رسول الله بین****راستی زین تکیه‌گاهی آدمی را کم بود
ماه بر چرخ فلک چون حلقهٔ زلف و رخش****گاه چون سیمین سپر گه پارهٔ معصم بود
شاه انجم موذن وی گشته اندر شرق ملک****زان جمال وی شعار شرع را معلم بود
بادوشان فلک را دور او همره شدست****خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود
سدرهٔ طاووس یک پر کز همای دولتش****بر پر خود بست از آن مر وحی را محرم بود
خضر گرد چشمهٔ حیوان از آن می‌گشت دیر****تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود
تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمرست****تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم بود
نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود****نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
با خرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود****گفت: آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود
گفتم: ای حیدر میی از ساغر شیران بخور****گفت: فتح ما ز فتح زاده ملجم بود
باد را گفتم: سلیمان را چرا خدمت کنی****گفت: از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود
ای سنایی از ره جان گوی مدح مصطفا****تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

شماره قصیده ۵۷: ای رفیقان دوش ما را در سرایی سور بود

ای رفیقان دوش ما را در سرایی سور بود****رفتم آنجا گر چه راهی صعب و شب دیجور بود
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان****هر چه اندر کل عالم عاشقی مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب****کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او****زان که اشک عاشقانش لولو منثور بود
بوی خوش نمد به کار اندر سراسر کوی او****زان که خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میدانش ز رخسار و لب میخوارگان****تکیه‌گاه عاشقانش دیده‌های حور بود
جویبارش را به جای آب میدیدم شراب****زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای بسا مذکور عالم کو بدو در ننگریست****ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود
هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد****و آنکه از گستاخیش نزدیک‌تر او دور بود
صد هزاران همچو موسی خیره بود اندر رهش****زان که هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هرکرا توقیع دادند از جمال و از جلال****«لن ترانی» بر سر توقیع آن منشور بود

های های عاشقان با هوی هوی صادقان****کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود

مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد****زان که نام من رهی در عاشقی مشهور بود

چون در آن شب شخص روحم نزد آن حضرت رسید****صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود

مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست****خط آن از هست ما وز نفی لامسطور بود

چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن****رمزهای مجلس محمدبن منصور بود

شماره قصیده ۵۸: در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود****پس به جان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

چاره تا کی جویی از درمان و درد دل همی****رو به ترک جان بگو دردت همه درمان بود

تا کی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار****نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود

گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست****زان که می‌بینم که میلت با هوا یکسان بود

عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر****شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی زیبد آنکس را که جان بازد به عشق****ذبح معظم جان او را دیت قربان بود

گرد عشق شه مگرد ار عافیت جویی همی****ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود

سفره ساز از پوست خور از گوشت خمر از خون دل****از جگر ده نقل چون قومی ترا بر خوان بود

در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود****داغ غیرت برنهد چون رغبتش با آن بود

از برای اوست گویی صفوت اندر گلستان****حجت تهدید با اهل ارچه بی‌تاوان بود

این چنین‌ست ار برانی تعبیه در راه عشق****هرکرا در دل محبت آتش اندر جان بود

آتش خلت برآور بانگ بر جبریل زن****آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود

در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب****تا ترا فردا ز عزت بهرهٔ مردان بود

مرد باید راه رو از پیش خود برخاسته****کو به ترک جان بگوید طالب جانان بود

از هوا منطق نیارد هرگز اندر راه دین****بندگی را عقل بندد بر در فرمان بود

چون به حضرت راه یابد آزمون گیرند ازو****هر چه از عزت کمال روضهٔ رضوان بود

حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد****دیده از غیرت ببوسد دوست را جویان بود

پیک حضرت روز و شب از دوست می‌آرد پیام****در دل او ز انده و از خوف و غم نسیان بود

شاد دل روزی نباشد بی‌بکا از شوق دوست****چند بنوازند او را دیده‌اش گریان بود

یک زمان ایمن نباشد زان که دستور خرد****گر چه بر منشور او توقیع الرحمن بود

ای سنایی تیر عشقت بر جگر معشوق زد****زخم را مرهم از آن جو کش چنین پیکان بود

چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار****گر نه فردا روزگارت را به غم تاوان بود

شماره قصیده ۵۹: سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود

سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود****تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود

هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا****تا دو چشمت ز جگر مایهٔ طوفان نشود

در تماشای ره عشق نیابی تو درست****تا ز نهمت چمنت کوه و بیابان نشود

ای سنایی نزنی چنگ تو در پردهٔ قرب****تا به شمشیر بلا جان تو قربان نشود

سخت پی سست بود در طلب کوی وصال****هر کرا مفرش او در ره حق جان نشود

هر کرا دل بود از شست لقا راست چو تیر****خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود

تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز حلم****دلت از معرفت نور چو بستان نشود

گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب****خیز تا عشق تو سرمایهٔ عصیان نشود

پست همت بود آن دیده هنوز از ره عشق****که برون از تک اندیشهٔ غولان نشود

مرد باید که درین راه چو زد گامی چند****بسته‌ای گردد ز آنسان که پریشان نشود

شور آن شوقش چونان شود از عشق که گر****غرق قلزم شود آن شور به نقصان نشود

مست آن راه چنان گردد کز سینه‌ش اگر****غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود

چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان****جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود

موکب جان ستدن چون بزند لشکر شوق****او بجز بر فرس خاص به میدان نشود

ای خدایی که به بازار عزیزان درت****نرخ جانها بجز از کف تو ارزان نشود

آز بی‌بخش تو حقا که توانگر نشود****گبر بی‌یاد تو والله که مسلمان نشود

چون خرد نامه نویسد ز سوی جان به دماغ****جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود

من ثنا گویم خود کیست که از راه خرد****چون بدید این کرم و عز و ثناخوان نشود

آن عنایت ازلی باشد در حق خواص****ور نه هر بیهده بی فضل به دیوان نشود

گبر خواهد که بود طالب این کوی ولیک****به تکلف هذیان آیت قرآن نشود

هفت سیاره روانند ولیک از رفتن****ماه در رفعت و در سیر چو کیوان نشود

هر کسی علم همی خواند لیکن یک تن****چون جمال الحکما بحر در افشان نشود

پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم****تا سنایی گه طاعت سوی عصیان نشود

شماره قصیده ۶۰: ای خدایی که رهیت افسر دو جهان نشود

ای خدایی که رهیت افسر دو جهان نشود****تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود

چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک****مر ورا خدمت تو قید گریبان نشود

سخت پی سست بود در طلب کوی تو آنک****مرد را بادیه بر یاد تو بستان نشود

هر که در جست لقایت نبود راست چو تیر****خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود

هر که جولانگه او حضرت پاکیزهٔ تست****هرگز از دور فلک بی‌سر و سامان نشود

چون به میدان تو پیکان بلا گشت روان****جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود

موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق****او به جز بر فرس خاص به میدان نشود

ای ره آموز که هر کو به تو ره یافت به تو****هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود

آنکه هستندهم افراشتهٔ فضل تو اند***هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود
ثمرهٔ بندگی از خاک درت می‌روبند***تامگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود
کیسه‌ها دوخته بر درگهت از روی امید***زان که بی‌لطف تو کس در خور غفران نشود
گرسنه بوده و پنداشت بسر کردهٔ راه***از پذیرفتنشان یار و نگهبان نشود
همه از حکم تو افکنده و برداشته‌اند***ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود
گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک***بتکلف هذیان آیت قرآن نشود
هفت سیاره روانند و لیک از رفتن***ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود
هر کسی علم همی خواند لیکن یک تن***چون جمال الحکما بحر درافشان نشود
آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر***هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود
آنکه گه گه کف او بیند ابر از خجلی***باز گردد ز هوا مایل باران نشود
آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان***هر کرا مجلس او آیت درمان نشود
کند باید به جفا دیده و دندان کسی***چاکر او ز بن سی و دو دندان نشود
نایب جاه پیمبر تویی امروز و کسی***مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
به گل افشان ارم ماند آن مجلس تو***مجلسش خرم و خوش جز به گل افشان نشود
ای بها گیر دری کز سخن چون گهرت***نرخ جانها به جز از گفت تو ارزان نشود
هر که شاگرد تو باشد به گه خواندن علم***هرگز آن خاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل به یک لحظه بنپذیرد جان***تا برآن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص که شد تافته از تف نیاز***جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یک ملحد و یک مبتدع اندر آفاق***که وی از حجت و نام تو هراسان نشود
شد نو آباد چو بستان ز جمال تو و خود***آن چه جایست که از فر تو بستان نشود
به دعا خواست همی اهل نوآباد ترا***زان که بی پند تو می خلق به سامان نشود
چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک***آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود
خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باک***ار مرید تو همه عامه فراوان نشود
دیو گریان نشود تا به سخن بر کرسی***آن لب پر شکر و در تو خندان نشود
سخن راست همی گویی بی‌روی و به حشر***رو که بر تو سخنت حجت و برهان نشود
نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی***صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد شود عالم نز جامه و لاف***جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود
هر که بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ***روز دیگر به سخن شمس درافشان نشود
سست گفتار بود درگه پیری در علم***هر که در کودکی از جهد سخندان نشود
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن***سالها برگذرد کایچ سرافشان نشود
علم داری شرف و قدر بجوی ار نه مجوی***زان که بی‌فضل هر ابله سوی دیوان نشود
علم باید که کند جای تو کرسی و صدور***ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب***ور نه صد چوب بینداز که ثعبان نشود

علم شمس همی باید و تاثیر فلک***ور نه هر پیشه به یک نور همی کان نشود

ای چنان در خور هر مدح که مداح ترا***شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود

من ثناخوان توام کیست که از روی خرد***چون بدید آن شرف و عز ثناخوان نشود

جامهٔ عیدی من باید از این مجلسیانت***لیک بی گفت تو اینکار به سامان نشود

تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود***تا پری در عمل و چهر چو شیطان نشود

منبر نو به نوآباد مبارک بادت***تا به جز حاسد تو پر غم و احزان نشود

باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنک***بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

شماره قصیده ۶۱: تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود

تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود***کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان نشود

تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز شوق***دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود

تا مهیا نشوی حال تو نیکو نشود***تا پریشان نشوی کار به سامان نشود

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر***خانهٔ حرص تو و آز تو ویران نشود

تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی***تا که از جان نبری جفت تو جانان نشود

هر که در مصر شود یوسف چاهی نبود***و آنکه بر طور شود موسی عمران نشود

تو چنان والهٔ نانی ز حریصی که اگر***جان شود خالی از جسم تو یک نان نشود

صد نمازت بشود باک نداری به جوی***چست می‌باشی تا خدمت سلطان نشود

راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ***دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

دامن عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل***سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود

مرد باید که سخندان بود و نکته شناس***تا چو می‌گوید از آن گفته پشیمان نشود

گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست***دیو دیوان تو با دیو به زندان نشود

بی خود از هیچ به کفر آیی و این نیست عظیم***با خود از هیچ به دین آیی و درمان نشود

دست بتگر ببر و زینت بتخانه بسوز***گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود

کم زن بد دل یک لخت به عذرا نزند***عاشق مصلح در مصلحت جان نشود

خانهٔ سودا ویران کن و آسان بنشین***حامل عاقل با زیره به کرمان نشود

خواجه گر مردی زین نکته برون آی و میای***صوفی صافی در خدمت دهقان نشود

گر تو رنگ آوری و طیره شوی غم نخورم***سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود

در سراپردهٔ فقر آی و ز اوباش مترس***سینهٔ جاهل جز غارت شیطان نشود

شربت از دست سنایی خور و ایمن می‌باش***زان که گاه طمع او بر در خصمان نشود

شماره قصیده ۶۲: درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید***که جای نیک و بدست و سرای پاک و پلید

مدار امید ز دهر دو رنگ یک رنگی****که خار جفت گلست و خمار جفت نبید

به عیش ناخوش او در زمانه تن در ده****که در طویلهٔ او با شبه است مروارید

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات****میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور****دو دم کشید کز آن صد هزار غم نچشید

به شهوتی که برانی چه خوش بوی که همی****ز جانت کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید

نگر چه شوخ جهانیست زان که جفت از جفت****خوشی نیافت که تا پاره‌ای ز جان نبرید

چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت****زمانه گوید خیز و نماز شام رسید

چو باز در شب تاری خوشت بباید خفت****خروس گوید برجه که نور صبح دمید

دو دوست چون بهم آیند همچو پره و قفل****که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید

همی بناگه بینی گرانی اندر حال****بیاید و به میانشان فرو خزد چو کلید

درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم****همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت****کسی که ریو قناعت ندید هیچ ندید

کسی که شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت****کسی که راه شریعت گزید بد نگزید

رهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی****خوشی نیابد ازو همچنان که خار از خید

برین سنا نرسد مرد تا سنایی وار****روان پاکش ازین آشیانه بر نپرید

شماره قصیده ۶۳: قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید****ترک خندان لب من آمد هین راه کنید

آفتاب آمد و چون زهره به عشرت بنشست****پیش زهره بچه زهره سخن ماه کنید

سخن حور و بهشت و مه و مهر شب و روز****چون بدیدید جمالش همه کوتاه کنید

نطع را اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین****همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید

اول وقت نمازست نماز آریدش****پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید

از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی****همگی خویش کمربند چو خرگاه کنید

بندگی درگه او را ز برای دل ما****سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید

آه را خامش دارید به درد و غم او****ناکسان را ز ره آه چه آگاه کنید

آفت آینه آهست شما از سر عجز****پیش آن روی چو آیینه چرا آه کنید؟

اسم هر قدر که بی دولت او غدر نهید****نام هر جاه بر دولت او چاه کنید

همه کوهید ولیک از پی آمیزش او****مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید

دل مسکین خود ار مشکین خواهید همی****لقب او طرب افزای و تعب گاه کنید

چون غزلهای سنایی ز پی مجلس انس****خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید

چشمتان از رخش آنگاه خورد بر که شما****سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

شاه بهرامشه آن شه که جزو هر که شهست****خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شه رهی را که برو مرکب او گام نهد****از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

شماره قصیده ۶۴: ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برنهید

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برنهید***باده‌مان خوشتر دهید و نقلمان خوشتر نهید
بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر پزید***نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید***هر کسی را نقل او با عقل او همبر نهید
چند از شش سوی یک دم چار بالشهای ما***بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید
عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند***کوه بر عیسی برید و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست***هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر برنهید
خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید***زخمهٔ نو بر کف ناهید خنیاگر نهید
هین که عالم سر به سر طوفان نااهلان گرفت***رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
هر که را رنگیست همچو نیل در آب افکنید***هر که را بوییست همچون عود بر آذر نهید
نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید***عقل را چون بر کله پشمیست بندش بر نهید
ور درین مجلس شما عاشق‌تر از شمع و می‌اید***پس چو شمع و می قدم در آب و آتش در نهید
می قبای آتشین دارد شما در بر کشید***شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
ناحفاظیرا چو سگ ار تاختید از پیش در***آن کهٔ با یار آهو چشم برتر بر نهید
چون ز روی هستی از من در من ایمانی نماند***گر مسلمانید یک ره نام من کافر نهید
ور سنایی همچو زنجیرست در حلق شما***حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

حرف ر

شماره قصیده ۶۵: طالع از طالعت عجایب‌تر

طالع از طالعت عجایب‌تر***کس ندیدی عجایب دیگر
گه به چرخت برد چو قصد دعا***گه به خاک آردت چو عزم قدر
گه به دستت ببندد از دل پای***گه به مهرت ببندد از دل سر
گه برهنت کند چو آبان شاخ***گه بپوشاندت چو آب شجر
شجری کرد مر ترا از فضل***پس بگسترد پیشت از آن بر
قوتی دارد این سخن بی فعل***زینتی دارد این چمن بی فر
زان که مر آفتاب دولت را***هست روزی درین درخت نظر
تا نبیند ازو عدوت نشان***تا ببیند ازو ولیت ثمر
کرده علمت فلک نمونهٔ جهل***کرده نفعت جهان نتیجهٔ ضر
سخنی گویمت برادروار***گر نیوشی و داریم باور
عبره کرده سپهر حکمت را***چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه‌ای***چون مزاج شراب آلت شر

مکن از کعبتین نرد و قدح****با «له» و «منک» عمر خویش هدر

چون همی بازی و همی مانی****بخت بد را بباز بر اختر

پیش هر دون مکن چو چنبر پشت****پای هر سفله را مگیر چو در

که میانه تهی‌ست گاه سخا****سخن دون و سفله چون چنبر

نزد دونان حدیث می مگذار****پیش حران ز جام می مگذر

تا نباشی برین سبک چون جان****تا نباشی بر آن گران چو جگر

یار دونان همی بوی چون جهل****عاقلان زان کنند از تو حذر

یکسو افکن ز طبع بی نفسی****تات باشد چو روح قدر و خطر

دانی از عیبها چو غیب عیان****داری از علمها چو عقل خبر

نعمتت نی و همتت بی حد****دولتت نی و حکمتت بی مر

حکمتت را ز فکر تست مزاج****خاطرت را ز دانشست گهر

شعر تو سحر هست لیک ترا****بخت تو هست همچو وقت سحر

ماند اندیشهٔ تو زیر قدم****گهر طبع تو چو اسکندر

ز آب انگور نار طبع مکش****ز آتش باده آب روی مبر

سوی بالا گرای همچو شرار****گرد پستی مگرد همچو مطر

خامه هر جای چون قضا به مباز****جامه هر وقت چون قدر به مدر

همچو نکبا ازین وآن مربای****همچو نرگس در این و آن منگر

ز اندرون کژ مباش چون زنجیر****تا نمانی برون چو حلقهٔ در

هر بنان را مباش همچو قلم****هر میان را مباش همچو کمر

گرد حران در آی همچو سخای****سوی مردان گرای همچو هنر

نزد ایشان مباش چون کاسه****پیش ایشان مگرد چون ساغر

تن خویش از سر کهان در دزد****جان خویش از می مهان پرور

گر چه فسقست هر دو ز اصل ولیک****هم بجای خود آخر اولاتر

اینک ار چه به طبع یکسانند****در تفاوت به یک مکان بنگر

گشته با باد سخت خانهٔ خیر****مانده بی آب سست آلت غر

طبع داری نهادهٔ گردون****نظم داری نتیجهٔ کوثر

خاطری در نثار چون دریا****فکرتی تیز رای چون آذر

چه شد ار هست ظاهرت عریان****باطنت دارد از هنر زیور

از برون گر چه هست عریان بحر****از درون هست فرشش از گوهر

کمر گوهرین کجا یابی****چون دو سر نیستی چو دو پیکر

زان زیادت پذیری و نقصان****که تو یک رویه‌ای بسان قمر

بی زر و سیمی ای برادر از آنک****شوخ چشمیت نیست چون عبهر

چشمهٔ خور چو می بپوشد ابر****نه برهنه بهست چشمهٔ خور

بصر حکمتی برهنه بهی****زان که پوشیده نیک نیست بصر

هستی ای تاج عصر میر سخن****از دلیل و حدیث پیغمبر

لیکن این آبگون آتش بار****کردت از خاک تخت و باد افسر

زان چنینست جامهٔ جانت****که تو آب و هوایی از رخ و فر

پس نه آب و هوای صافی راست****تختش از خاک و خانه از صرصر

لقبت گر چه هست زشت حسن****هستی از هر چه هست نیکوتر

خادمانند نامشان کافور****لیک رخشان سیه‌تر از عنبر

مهر بهتر ز ماه لیک به لفظ****ماده آمد یکی و دیگر نر

چنگ در شاخ هر مهی میزن****تو چه دانی ز بخت «بوک» و «مگر»

باشد از نار طبع یابی نور****باشد از شاخ فضل یابی بر

ورنه بگذار زان که می‌گذرد****خیر چون شر و منفعت چون ضر

چون تو دانا بسیست گرد جهان****تنگدل زین سپهر پهناور

آن حسن را به زهر کشت مدار****تو مدار از زمانه طعم شکر

تا همی چرخ پیر عمر خورد****از جوانی و عمر خود برخور

شماره قصیده ۶۶: دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر****با یکی پیرهن زورقئی طرفه به سر

از سر کوی فرود آمد متواری وار****کرده از غایت دلتنگی ازین گونه خطر

ماه غماز شده از دو لبش بوسه ربای****باد عطار شده بر دو رخش حلقه شمر

کوه از آن کله بگشاده و از غایت لطف****ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر

چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش****از لطیفی و تری پیرهن توزی تر

خط مشکین بر آن عارض کافور نهاد****چون بدیدم جگرم خون شد و خونم چو جگر

گر چه بس نادره کاریستکه خون گردد مشک****لیک مشکی که جگر خون کند این نادره‌تر

سرگران از می و چون باد همی رفت و جز او****من سبک پای ندیدم که گران دارد سر

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی لاله****زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر

می نمود از سر مستی و طرب هر ساعت****سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری****چون چنان دید ز غم شد دل من زیر و زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق**** گفتم: ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر

از خداوند نترسی که بدین حال مرا****بگذاری و کنی از در من بنده گذر

چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهر پاک****آمد و کرد درین چهرهٔ من نیک نظر

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر****روی افروخته از شرم بر آستانهٔ در

گفت: معذور همی دار که گر نیستی****از پی بیم ولی نعمت و تهدید پدر

همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا****کردمی گرد تو از دست خود از سیم کمر

شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار****همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر
جان و دل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر****خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم****خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود****صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب****من چون طوطی شده بی خواب در اندیشهٔ خور
او شده طاق به آرام و من از بوسه زدن****بر دو چشم و دو لبش تا به سحر جفت سهر
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا****خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
خود که داند که در آن نیم‌شب از مستی او****تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد****ژاله ژاله عرق از لالهٔ او کرد اثر
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود****لاله برگش چو گل نم زده در وقت سحر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر****آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر
آنت خوش خرمی و عیش که من دیدم دوش****چه حدیثی‌ست که امروزم از آن خرم‌تر
دوش از یار بدم خرم و امروز شدم****از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد****به بدی بسته شدست ساحت ما پای قدر
آن سخن سنج شهی کو چو دو بسد بگشاد****خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر
مایه‌ور گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ****سودها کرده ز تاثیر کفش ماده و نر
پایهٔ مرتبتش را چو ملک نیست قیاس****عرصهٔ مکرمتش را چو فلک نیست عبر
خاطرش سر ملک در فلک آینه گون****همچنان بیند چون دیده در آیینه صور
جنیان زان همه از شرم نهانند که هیچ****به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر
جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد به خطا****نار کلی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا****چنبر چرخ بسوزد به یک آسیب شرر
شمت حزمش اگر باد برد تحفه به ابر****در شود در شکم ابر هوا قطره مطر
ای بهی روی ز سعی تو گه بزم سخا****وی قوی پشت ز عون تو گه رزم ظفر
پسری چون تو نزادند درین شش روزن****هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز****هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر
کلک و گفتار تو پیرایهٔ فضلست و محل****لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمعست و بصر
شبهی دارد کلک تو به شحنهٔ تقدیر****که چنو عنصر نفع آمد و ارکان ضرر
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ****فرق او چون عرض جوهر سودا به فکر
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز****نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر
خاطری داری و فهمی که به یک لحظه کنند****تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر
ای جوان بخت نبینی که برین فضل مرا****به چسان این فلک پیر گرفته‌ست به حر
مدح گوییم که در تربیت خاطر و طبع****در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوق دارند عدو پیش درم فاخته‌وار****تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر

غوک را جامه بهری جوی و من از شرم عدو****روزها گشته چو خفاش مرا خانه ستر
لیک بی‌برگ و نوا مانده‌ام از گردش چرخ****همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر
روی من شد چو زر و دیده چو سیم از پی اشک****گر بخواهی شود از سیم توام کار چو زر
پیش خورشید سخای تو به تعجیل کرم****کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع****در جهان آدمی از پای رود مرغ به پر
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاد گلو****آدمی پیش تو از مهر تو بربسته کمر

شماره قصیده ۶۷: از خلافست اینهمه شر در نهاد بوالبشر

از خلافست اینهمه شر در نهاد بوالبشر****وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شور و شر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کورد****عصر عالم را به پای و عمر را به سر
جز خلاف آخر که داند برگسست اندر جهان****چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف****زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نفس****یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور
تازیان مر بید را هرگز نخواندندی خلاف****گر درو یک ذره هرگز دیده اندی بوی و بر
عالمان را از خلافست این همه طاق و جناغ****عاملان را از خلافست این همه تیغ و سپر
از وفاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان****از خلاف ابلیس در رفت از بهشت اندر سقر
از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک****وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر
از خلاف سجده ناکردن ندیدی تا چه کرد****صد هزار آزاد مرد پاک را خونها هدر
تا به اکنون این سری می کرد لیک اندر سرخس****از پی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر
لاجرم زین صلح جان‌ها آسمانی شد به زیر****لاجرم زین کار دلها آسمانی شد ز بر
تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی****کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر
لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون****شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی****چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
گر چه این بی او تواند کامها راندن به تیغ****ور چه او بی این تواند نامها ماند از هنر
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر****وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد****چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بویی آخر خشک گرداند دماغ****ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل****قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر
از برای قوت دل را شکر با گل بهست****از برای قوت دین را شما با یکدگر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی****وی ز نور جاه و رایت عقل کل را زیب و فر
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا****شیخ در حق تو آن کردست دانی آنقدر
این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو****و آن فداگر چشم بینا کرد در هجر پسر
این ز همت صلح دیده باز نپذیرفت سمع****و آن ز نهمت وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن گوش کاندر هجر او کردم فدا***زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او***می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده‌تر

ای ز بخشش بخل را چون کوه کرد مغز خشک***وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده‌تر

باطنت را دین به صحرا آورید از بهر صلح***چون نگه کرد اندرو از ابره به دید آستر

گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب***درد بر دارد شفا و گرد بنشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود***عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح***در مزاج اختران گه نفع باشد گاه ضر

دشمنان بد جگر که را بسنبند از کلوخ***دوستان نیک‌دل خم را بشویند از تبر

گاه الفت داد باید نیش کژدم را امان***وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر

طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران***چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر

ای دریغا گوش او بشنودی ار باری کنون***تا تو زین الماس بران چون همی پاشی درر

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق***او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر

ای ترا یزدان از آن خوان داده نعمت کز شرف***ذله پروردان آن خوانند نعمان وز فر

هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید***گاه در مهد قبول و گاه در سفت ظفر

فخر و فر این جهان و آن جهان گشتی چو داد***شیرت از پستان فخر و میوت از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک***تو عزیز از کردگاری دیگران ز اصل و گهر

مرغ کان ایزد کند چون مهر پرد بر سپهر***مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور

کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان***هرکرا روح‌القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا***عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر دلشاد کردی زین حضور***کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر

آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان***هیچ صورت‌بین ندارد زان معانی جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن***خانگه داران جان بودند آنجا جامه در

حنبلی چون دید چشمت چشم او شد همچو سیم***اشعری چون دید رایت روی او شد همچو زر

عقل این می‌گفت «اذا جاء القضا ضاق الفضا»***جان آن می‌گفت «اذا جاء القدر ضاع الحذر»

از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا***تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر

این کنون ز «الحکم لله» نقش دارد بر نگین***و آن دگر ز «ایاک نعبد» حلقه دارد بر کمر

زرد گوشان هری را کردی از گفتار نغز***چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پر گهر

در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو***تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر

گر نه عرق منبر تستی در اشجار عراق***روح نامی اره‌ای گشتستی اندر هر شجر

گر زر سحر گفت تو دین را نبودی پرورش***دایگی این سحر کی کردی به تاثیر سحر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب***چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر

باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو***باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر

باد رایت بی تباهی باد شخصت بی حدوث***باد جاهت بی تناهی باد جانت بی ضرر

باد همچون دور همکار تو کارت مستقیم***باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

شماره قصیده ۶۸: بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر***گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

دولت با هنران را فلک مرد افگن***زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر

گوشمالی دهد ایام ولیکن نه به خشم***تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر

کی ز دوران فلک طعمهٔ تقدیر شود***هر کرا بهر هنر بخت بپرورد به بر

ز بر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل***هر کرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر

از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار***که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر

مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام***که به ظلمت گهر اسپرد همی اسکندر

کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام***از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر

مرد آسیب فلک یابد کاندر دو صفت***همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر

هیچ نامرد مخنث که شنیدست به دهر***کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر

شیر پرزور نه از پایهٔ خواریست به بند***سگ طماع نه از بهر عزیزیست به در

سخت بسیار ستاره‌ست بر این چرخ ولیک***پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل***چشم زخم فلکی کرد به ناگاه اثر

هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت***اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر

که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت***بشکند دایره را قوت بختش چنبر

رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملک***طاهربن علی آن صاحب کلک و خنجر

آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامه گشت***نه چنو زاد و بزاید به همه عمر دگر

هر که در سایه گه دولت او گام نهاد***کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر

هر کرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت***خلعت و بخشش و عز یابد از آن شاخ ثمر

همچو سرهنگ محمد پسر مرد آویز***که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر

آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا***آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر

آن هنرمند جوانی که چو در بست میان***فلک پیر گشاید پی دیدنش بصر

و آن خردمند جوانی که چو دو لب بگشاید***خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر

مایه ور گشته ز تحصیل کفش خرد و بزرگ***سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

شماره قصیده ۶۹: ای ذات تو ناشده مصور

ای ذات تو ناشده مصور***اثبات تو کرده عقل باور

اسم تو ز حد و رسم بیزار***ذات تو ز جنس و نوع برتر

محمول نه‌ای چنانکه اعراض***موضوع نه‌ای چنانکه جوهر

فعلت نه به قصد آمر خیر****قولت نه به لفظ ناهی شر

حکم تو به رقص قرص خورشید****انگیخته سایه‌های جانور

صنع تو به دور دور گردون****آمیخته رنگهای دلبر

ببریده در آشیان تقدیس****وصف تو ز جبرییل شهپر

بگشاده به شه نمای تنزیه****حسنت ز عروس عرش زیور

هم بر قدمت حدوث شاهد****هم بر ازلت ابد مجاور

ای گشته چو آفتاب تابان****در سایهٔ نور خود مستر

معشوق جهانی و نداری****یک عاشق با ساز و در خور

بنهفته به حر گنج قارون****یک در تو در دو دانه گوهر

عالم پس ازین دو گشت پیدا****آدم هم ازین دو برد کیفر

عالم چو یکی رونده دریا****سیاره سفینه طبع لنگر

آبش چو نبات و سنگ حیوان****درش چو حقیقت سخن‌ور

غواص چه چیز؟ عقل فعال****زینسان که به بحر دین پیمبر

علت چو سیاست فرودین****از دست چو حرص خصم بی مر

آخر چه هر آنچه بود اول****مقصود چه آنچه بود بهتر

بنگر به صواب اگر نه‌ای کور****بنشو به حقیقت ار نه‌ای کر

ای باز هوات در ربوده****از دام زمانه چون کبوتر

ای پنجهٔ حرص در کشیده****ناگه چو رسن سرت به چنبر

در قشر بمانده کی توان دید****مقصود خلاصهٔ مقشر

از توبه و از گناه آدم****خود هیچ ندانی ای برادر

سربسته بگویم ار توانی****بردار به تیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه ترتیب****نزدیکی تو به سوی داور

در خلد چگونه خورد گندم****آنجا که نبود شخص نان خور

بل گندمش آن کهٔ ببایست****کز خلد نهاد پای بر در

این جمله همه بدیده آدم****ابلیس نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چه گویی****مجبور بدست یا مخیر

گر قادر بد خدای عاجز****ور عاجز بد خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مسگال****راهی که نه راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان****در ظلمت خویش چون سکندر

کن چشمه که خضر یافت آنجا****با دیو فرشته نیست همبر

شماره قصیده ۷۰: مرد کی گردد به گرد هفت کشور نامور

مرد کی گردد به گرد هفت کشور نامور****تا بود زین هشت حرف اوصاف دانش بی‌خبر

مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل****خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل زر
میم و حا و میم و دال خا و طا و یا و باء****آنکه چون نامش مرکب ازین صورت سیر
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری****جز خصال و نام سرهنگ و عمید نامور
آنکه همچون عقل و دولت رای او را بود و هست****هم بر گفتن صواب و هم بر رفتن ظفر
آنکه آن ساعت که او را چرخ آبستن بزاد****شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر
کرده وهمش عرصهٔ گردون قدرت را مقام****کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت را ز بر
سخت کوش از عون بختش دوستان سست زور****سست پای از سهم تیغش دشمنان سخت سر
غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آن کسانک****عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر
چارسوی و پنج حس بخت بگرفت آن چنانک****حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در
هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت****گر چه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر
شمس رایش گر فتد ناگاه بر راس و ذنب****گردد از تاثیر آن نور آسمان زرین کمر
ذره‌ای از برق قهرش گر برافتد بر سما****نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر
سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین****بر نگیرد آفتابش تا به حشر از جای بر
ذره‌ای از باد عزمش گر بیابد آفتاب****یک قدم باشد ز خاور سیر او تا باختر
ساحت گردون اگر چون همتش باشد به طول****صدهزاران سال ناید ماه زیر نور خور
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آن چنانک****هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر
ای به صحرا شتابت باد صرصر همچو کوه****وی به شاهین درنگت کوه ثهلان همچو زر
گر مقنع ماهی از چاهی برآورد از حیل****پس خدایی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو کز گردون ملکت صدهزاران آفتاب****می برون آری و هستی و هر زمانی بنده‌تر
بود دارالملک بو یحیا هوای آن زمین****کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر
لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو****اسب بو یحیا نیفگندست آنجا رهگذر
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ****زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
شد ز اقبال و ز فرت در لطافت آن چنانک****زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر
مایهٔ آتش برو غالب چنان شد کز تفش****آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر
شد ز سعیت گاه پاکی ز اعتدال اینک چنانک****باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احتشام****دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
روزگاری گاه حل و عقد اندر دو صفت****همچنین چون اصل نفعی نیست خالی ز ضر
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر****دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک****چون نبیند کی هراسد مور کور از مار گر
میخ کردار ار جهد دشمن ز پیشت پای او****بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر
دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جحیم****دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر
دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند****گر چه در ظلمت عدو چون دیده‌ها سازد مقر
گر هدف سازد قمر را تیر اختر دوز تو****تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر

اندر آن روزی که پیدا گردد از جنگ یلان****تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها گردد ز حلق زردرویان سرخ رو****نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران تاجور
گرز بندد پرده‌ای بی جامه بر راه قضا****تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر
از نهیب تیر و بانگ کوس بگذارند باز****چشمهای سر عیان و گوشهای حس خبر
نای روئین گویی آنجا نفخ صور اولست****کز یکی بانگش روان از تن رمد زنگ از صور
روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا****رای کرده جسم بی جان سوی پستی چون قدر
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق****زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر
کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو****روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب****سایه‌وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر
نیزه‌ای اندر بنان اختر کن و جیحون مصاف****باره‌ای در زیر ران هامون برو گردون سیر
باره‌ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی****همچو جیحون جمله پای و همچو صرصر جمله پر
راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب بر او****گر چه در روزه‌ست مفتی کی نهد حکم سفر
سم او سنبد حجر را در زمان الماس وار****پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر
هر که نامت بر زبان راند از بدی در یک زمان****خضروارش حاضر آرد نزد ایشان ما حضر
گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل****آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش گهر
بر و بحر ار ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای****بر گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر
هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو****می‌فزاید هر زمان صد ساله هیزم در سقر
آتش ار هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست****آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه‌تر
با چنین اسبی و تیغی قلعهٔ دشمن شده****همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری به شعر****بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
جبرییل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز****نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت****مویشان در عرقشان گشته‌ست همچون نیشتر
با چنان بت کش علایی و صت کرد اندر غزل****خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور
باز چون در بحر فکرت غوطه‌خوردی بهر نظم****گوهرین گردد ز بویهٔ فضل تو در دل فکر
هیچ فاضل در جان بی‌نثر و بی‌نظمت نراند****بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر
آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد****ز آتش طبعت چرا زاده‌ست چندین شعر تر
شعرها پیشت چنان باشد که از شهر حجاز****با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر
گر چه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران****گفتمت من نیز شعری بی تکلف ماحضر
بوحنیفه گر چه بود اندر شریعت مقتدا****کس نشست از آب منسوخی سخنهای ز فر
زاغ را با لحن بد هم بر شجر جایست از آنک****آشیانهٔ بلبل تنها نباشد یک شجر
گر چه استادان هنرمندند من شاگرد را****یک هنر باشد که پوشد هر چه باشد از هنر
آب دریا گرچه بسیارست چو تلخست و شور****هرکرا تشنه‌ست لابد رفت باید زی شمر
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی****ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر

گر چه استادان من گفتند پیش از من ثنات****لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر

خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب****در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر

یافتم تاثیر اقبال از برای آنکه کرد****اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر

بیش از این تاثیر چبود کز ثناهای تو شد****شاه را گفت من پیش از قبولت پر درر

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول****یافت طبعم ملک حر و شخص ملک شوشتر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب****چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر

باد صبح ناصحت چون روز عقبا بی‌مسا****باد شام حاسدت تا روز محشر بی‌سحر

بر تو فرخ باد و شایان و مبارک این سه چیز:****خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو****باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر

شماره قصیده ۷۱: ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار****ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق****پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند****عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر****وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار

پرده‌تان از چشم دل برداشت صبح رستخیز****پنبه تا از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور****تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص****چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

این نه آن صحراست کانجا بی جسد بینند روح****این نه آن بابست کآنجا بی خبر یابند بار

از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل****آنچه غم بودست گردد مر شما را غمگسار

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک****تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فگار

بنگرید اکنون بنات‌النعش وار از دست مرگ****نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار

می‌نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند****همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف****بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر به خاک آورد امروز آنکه افسر بود دی****تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد****دل نگیرد مر شما را زین خزان بی‌فسار

این یکی گه زین دین و کفر را زو رنگ و بوی****و آن دگر گه فخر ملک و ملک را زو ننگ و عار

این یکی کافی ولیکن فاش را ز اعتقاد****و آن دگر شافی ولیکن فاش را ز اضطرار

زین یکی ناصر عبادالله خلقی ترت و مرت****وز دگر حافظ بلادالله جهانی تار و مار

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ****هست مرداران ایشان هم بدیشان واگذار

زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع****گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار

اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت****روزکی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن مردم‌کشان چون زعفران****تا ببینی رنگ آن محنت‌کشان چون گل انار

گرچه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند****هم کنون بینی که از میدان دل عیاروار

جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان****زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم دمار

گر مخالف خواهی ای مهدی در آ از آسمان****ور موافق خواهی ای دجال یک ره سر برآر

یک طپانچه مرگ و زین مردارخواران یک جهان****یک صدای صور و زین فرعون طبعان صدهزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود****صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

تا ببینی موری آن خس را که می‌دانی امیر****تا بینی گرگی آن سگ را که می‌خوانی عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست****در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار

باش تا بر باد بینی خان رای و رای خان****باش تا در خاک بینی شر شور و شور شار

تا ببینی یک به یک را کشته در شاهین عدل****شیر سیر و جاه چاه و شور سوز و مال مار

ولله ار داری به جز بادی به دست ارمر ترا****جز به خاک پای مشتی خاکسارست افتخار

کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای****کرددر پیش ساستگاه قهرش سنگسار

باش تا کل بینی آنها را که امروزند جزو****باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند****تا نداریشان بدینجا خیره همچون خار خوار

گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی****باش تا در جلوه‌ش آرد دست انصاف بهار

ژنده‌پوشانی که آنجا زندگان حضرتند****تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار

و آن سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد****در عرب بوالليل بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر****پاسبان در شناس آن تلخ آب اندر بحار

ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که هست****بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار****چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او****کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زان که نیست****در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یک رنگی بزیر هفت چار از بهر آنک****ار گلست اینجای با خارست ور مل با خمار

بهر بیشی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد****زیر گردون قمر پس مانده را هرگز قمار

در رجب خود روزه‌دار و «قل هوالله» خوان و پس****در صفر خوان «تبت» و در چارشنبه روزه‌دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه****چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

همرهان با کوه‌هانان به حج رفتند و کرد****رسته از میقات و حرم و جسته از سعی و جمار

تو هنوز از راه رعنایی ز بهر لاشه‌ای****گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار

چون به حکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند****چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار

تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور****گر چه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب****چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار

مال دادی لیک رویست و ریا اندر بنه****کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشت‌زار

خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت****سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار

خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو****نفس را آن پایمرد و دیو را این دست یار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد****گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار

عور کرد از کسوت عار ار ز دوده آدمی****زان که اندر تخم آدم عاریت باشد عوار

حلم و خرسندی در آب و گل طلب کت اصل ازوست****کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار

حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست****گرت رنگ و بوی بخشد پیله‌ور صد پیلوار

تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور****پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیرا طمع و طبع****کودکان را خربزه گرمست و پیران را خیار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز****نیستند از خشم حق جز راست‌کاران رستگار

تا به جان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین****از قیامت قسم تو نقشست و از قرآن نگار

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم****آن به حق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو****حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار

گرد دین بهر صلاح دین به بی‌دینی متن****تخم دنیا در قرار تن به مکاری مکار

ای بسا غبنا کت اندر حشر خواهد بود از آنک****هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد****زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

بر در ماتم سرای دین و چندین نای و نوش****در ره رعناسرای دیو و چندان کار و بار

گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره****ای پی اینی بسان خشک مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی****تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

چون ز دقیانوس خود رستند هست اندر رقیم****به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار

بازدان تایید دین را آخر از تلقین دیو****بازدان روح‌القدس را آخر از حبر نصار

عقل اگر خواهی که ناگه در عقیلهت نفکند****گوش گیرش در دبیرستان «الرحمان» در آر

عقل بی‌شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا****شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط****عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

گر چه پیوستست بس دورست جان از کالبد****ور چه نزدیکست بس دورست گوش از گوشوار

پیشگاه دوست را شایی چو بر درگاه عشق****عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر****عاقلان را طاعت معبود تکلیف‌ست و بار

زخم تیغ حکم را چه مصطفا چه بوالحکم****ذوالفقار عشق را چه مرتضا چه ذوالخمار

هر چه دشوارست بر تو هم ز باد و بود تست****ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد****تا که از سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار

تا ندانی کوشش خود بخشش حق دان از آنک****در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفگار

ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود****دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار

چند جویی بی حیاتی صحو و سکر و انبساط****چند جویی بی مماتی محو و شکر و افتقار

جز به دستوری «قال الله» یا «قال الرسول»****ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجت میار

چار گوهر چارپایه عرش و شرع مصطفاست****صدق و علم و شرم و مردی کار این هر چار یار

چار یار مصطفا را مقتدا دار و بدان****ملک او را هست نوبت پنج نوبت زن چهار

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا****پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر****وز دو دست نخل بندان تا نداری چشم بار

کی توان آمد به راه حق ز راه جلق و حلق****درد باید حلق سوز و حلق دوز و حق گزار

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج****بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار

نه چنان دردی که با جانان نگوید دردمند****بل از آن دردی که ناپرسا بگوید پیش یار

بر چنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا****جبرئیل پر بریدست اندرین ره صد هزار

هیزم دیگی که باشد شهپر روح‌القدس****خانه آرایان شیطانرا در آن مطبخ چه کار

علم و دین در دست مشتی جاه جوی مال دوست****چون بدست مست و دیوانه‌ست دره و ذوالفقار

زان که مشتی ناخلف هستند در خط خلاف****آب روی و باد ریش آتش دل و تن خاکسار

کز برای نام داند مرد دنیا علم دین****وز برای دام دارد ناک ده مشک تتار

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد****وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار

شاعران را از شمار راویان مشمر که هست****جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد رنگین‌ست شعر و خاک رنگین‌ست زر****تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار

ز آنچنین بادی و خاکی چون سنایی بر سر آی****تا چنو در شهرها بی‌تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه خر****خاک رنگین می‌ستان و باد رنگین می‌سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال****گرش عیسی خوان نهد بر وی نباشد خوشگوار

خاطر کژ را چه شعر من چه نظم ابلهی****کور عینین را چه نسناس و چه نقش قندهار

نکته و نظم سنایی نزد نادان دان چنانک****پیش کر بر بط سرای و نزد کور آیینه دار

شماره قصیده ۷۲: آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار

آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار****آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار

پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست****بیشی آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار

وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر****وای آن زهدی که از بی علم یابد انتشار

ای که می قدر فلک جویی و نور آفتاب****یک شبه بیداریی چون چرخ و چون انجم بیار

لاف پنهانی مزن بی علم هر جا بیهده****علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار

مایه‌ای داری چو عمر از وی مدان جز علم سود****قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد کار

عهدهٔ فتوای دین بی علم در گردن مگیر****وعدهٔ شاهی و شادی بی‌خرد در دل مدار

آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی****پردهٔ غفلت میوش و تخم بی‌فضلی مکار

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر طبع نه****یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان گمار

یادگاری ده ز بیداری شب خود را مگر****وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار

افسر و فرق ای پسر بی‌رنج کی گردد قرین****سیری و خواب ای فتا با علم کی گیرد قرار

علم خواهی مرحلهٔ علم از مژه چشمت سپر****فضل جویی راه شب بر بحر بیداری گذار

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم****بحر گردی گر بیابی در علم آبدار

در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم***نور اگر خواهی چنین شو سوی آن شمع تبار
بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک***آسمان دانشست و آفتاب روزگار
نوربخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب***حقگزاری چون زمین و مایه‌داری چون بهار
آن گهر باری که چون بیدار شد از کتم عدم***ماند بی‌چونان گهر بحر عدم تا حشر خوار
لافگاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن***دامن کتم عدم زین در تهی کردش کنار
شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخلست بخل***اوج گردون پیش قدرش مایهٔ عارست عار
یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم***«لن ترانی» بانگ برخیزد ز خلق انتظار
خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت***لعل با خر مهره اندر عقد کس کی کرد یار
آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه***جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار
لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ چار طبع***این جهان در رامش ست و آن جهان در افتخار
پایهٔ پاییدن جان نزد لطفش یک به دست***مایهٔ بالیدن تن پیش رایش یک شرار
ای ز تاثیر مزاجت چارگوهر بر فزون***یافته قدر و بلندی صفوت و لطف و وقار
میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل***آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار
آتش طبع بی اصلان ز آب روی خود بکش***دود بی‌علمی ز خانهٔ مغز بی علمان برآر
لالهٔ دعوی ز کوه که دروغان نیست کن***آفت فتوی ببر از مفتیان جهل بار
جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ***مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار
لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو***اسب دانش باید ار نی دور شو زین رهگذار
فقر از آن خواهی که پاکی از بیان فقه و شرع***لاله‌زان جویی که دوری از میان مرغزار
یادگار مصطفا در راه دین علمست علم***هیچ جاهل بی تعلم فقر کی کرد اختیار
هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه***فقه و فضل یوسفی باید درین ره غمگسار
ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنک***یوسفی اصلی و احمد خلق و حدادی تبار
لاله و کوهی بلون حلم بابویی و رنگ***آتش و آبی به قدر و لطف بی دود و بخار
کان دین را مایه‌ای همچون بدن را پنج حس***لشکری مر ملک عز را چون نبی را چار یار
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان***علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار
ابتدا این رنجها می‌کش که در باغ شرف***زود یابی صد گل خوشبوی از یک نوک خار
صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون***از تبرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار
عاقلان بینی به شادی بهر آن در هر مکان***ناقدان بینی به رنج از بهر این در هر دیار
دور مشتی جاهل ناشسته روی اندر گذشت***دور دور یوسف ست ای پادشا پاینده‌دار
همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان***آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار
اینهمه ز اقبال و علم اوست ورنه در جهان***یوسفان بی خرد بسیار بینم دلفگار
لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو***منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار
لک لک ناموخته گر مار می‌گیرد چسود***باز علم آموخته از قدر و عز جوید شکار
هیبت و عز و بها با رنج تن باشد قرین***قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار

قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع****آنکه پیماید به دیده قامت شبهای تار
یافه کم گوی ای سنایی مدح گو کز روی عقل****هیچ پرخوابی نجستست از طبیبان کوکنار
او امام پند گویانست پندش می‌دهی****ویحک از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار
لولو اوصاف او بر صدر جاهش میفشان****گوهر افغال او بر یاد طبعش می شمار
دور شو زین پند دادن زان که زشت آید شدن****بی حساب و بی سپر با حیدر اندر کارزار
ابلهی باشد براختن تیغ چوبین بر کسی****کو به کمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار
روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال****علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین****دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار
نوبهارت با امام دین مبارک باد و باد****این چنین تان هر زمان با عافیت سیصد بهار
باد نهصد سال عمرت روز از نهصد زمان****هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار

شماره قصیده ۷۳: ای خردمند موحد پاک دین هوشیار

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار****ا زامام دین حق یک حجت از من گوش دار
آن امامی کو ز حجت بیخ بدعت را بکند****نخل دین در بوستان علم زو آمد به بار
آنک در پیش صحابان فضل او گفتی رسول****تا قیامت داد علمش کار خلقان را قرار
گفت گردد امتم هفتاد و سه فرقت بهم****اهل جنت زان یکی و مرجع دیگر به نار
معنی سه بار گفتن بوحنیفه را چراغ****ماضی و مستقبل و حال از علومش در حجار
اینک رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او****هر سه را زو روشنایی هر سه را علمش حصار
دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان****بغض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار
این چه بدست از شریعت بر تنت گفت ای امیر****یافتستی پادشاهی خوش خور و بی غم گذار
روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد****حج و غزو و عمره و این امرهای بی شمار
خویشتن رنجه چه داری چون به عالم ننگری****تا بدانی کین قدیمست و ندارد کردگار
گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست****سر به سر گیتی قدیمست و ندارد کردگار
آمدی تو بی‌خبر و ز خویش رفتی بی خبر****نامد از رفته یکی از ما برفته صدهزار
هست عالم چون چراگاهی و ما چون منزلی****چون برفت این منزلی گیرد دگر کس مرغزار
طبع و اخشیج هیولا را شناسیم اصل کون****هر کرا این منکر آید عقل او گیرد غبار
خانه‌ای دیدم به یونان در حجر کرده به نقش****صورت افلاک و تاریخ بنایش بر کنار
نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این به دست****کی بگوید این به دست کس شناسد این شمار
کو منجم کو محاسب گو بیا معلوم کن****ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجت آر
آنکه گفت از گاه آدم پنج و پانصد بیش نیست****نسر واقع در حمل چون کرده‌اند آنجا نگار
اینهمه زرق و فسونست و دروغ و شعبده****حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار
گفت امیرالمومنین ای مرد پر دعوی بباش****تا بیاید آن امام راستین فخر دیار
گر بتابی روی از او گردی هزیمت از سخن****بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار

گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش****معتمد گردی مرا و هم تو باشی میر و مار
چاکری را نامزد کرد او که نعمان را بخوان****تا کند او این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد چون بدید آن کان علم و فضل را****گفت: آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار
می چنین گوید که زرقست این مسلمانی و فن****خود شریعت چون ردایی کش نه پودست و نه تار
گفت امیرالمومنین: تا حاضر آید پیش او****دین ایزد را و شرع مصطفا را پشت و یار
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز****پیش میرالمومنین آیم ورا گو: چشم دار
تا نماز شما نامد بوحنیفه پیش شاه****چیره گشته دهری آنجا شاه بد در انتظار
هر زمان گفتی به شه آن ملحد بطال شوم:****می بترسد از من او زان شد نهان از اضطرار
کیست در گیتی که یارد گفت با من زین سخن****کیست در عالم که او از من ندارد الحذار
گفت: شاها می بفرما تا بیارندم به پیش****مطربان خوش لقای خوب روی نامدار
آنک می‌دارند روزه گوید ار او راست مزد****ساغری می‌بایدم معشوق زیبا در کنار
او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو****عید او هر روز باشد روزه او را در چه کار
اندرین بودند ناگاهی درآمد مرد دین****شاد گشت از وی خلیفه دهر یک درمانده‌وار
گفتش از خجلت که: ای نعمان چرا دیر آمدی****داد نعمانش جوابی پر معانی مردوار
گفت: حالی چو شنیدم امر شه برخاستم****رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج‌دار
چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود****بود نخلی منکر آنجا تختهایش بر قطار
درهم آمد کشتئی شد درزهایش ناپدید****از سر نخل آمدش لیف و درو شد صد مرار
حلقه‌های آهنین دیدم ز سنگ آمد برون****اندر آمد دو مرار و کشتئی شد پایدار
کشتی آن گه پیش آمد من نشستم اندرو****آمد و بنشست آن گه بر کران جویبار
پیشم آمد تا بدو اندر نشستم دیر شد****زین سبب تا خیرم افتاد ای پسر معذور دار
گفت ملحد: شرم داری بو حنیفه زین دروغ****حجتی آورده ای کین کس ندارد استوار
گفت آن گه بو حنیفه آن امام دین حق****مر امیرالمومنین را که: ای امیر باوقار
خصم می‌گوید که صانع نیست عالم بد قدیم****این ز طبعست و هیولا نیست این را کردگار
آن گه منکر همی گردد که مصنوعات را****صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار
تخته‌ای را منکری کت صانعی باید قدیم****می نداری استوارم من روا دارم مدار
ای سگ زندیق کافر خربط میشوم دون****می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار
گاه ابرو گه گشاده گاه خشک و گاه نم****گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار
می نبینی بر فلک این خسرو سیارگان****ماه و انجم را ازو روشن همی دارد چو نار
هفت کوکب بر فلک گشته مبین در زمین****در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار
ماه در افزایش و نقصان و خود بر حال خویش****سوی مصنوعات شو آن گه صنایع کن نظار
ای سگ کافر به خود اندر نگه کن ساعتی****تا ببینی قدرتش مومن شوی ای دلفگار
قدرت حق عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست****می کند آزادی موی سیه کافوروار
قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون****صورتی زیبا پدید آورد از وی بی‌عوار

آدمی در روشنایی صنعتش پیدا کند***کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار
در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی***آن که بر وی پدید آرد خط و زلف و عذار
نطق گویایی و بینایی و سمع آرد پدید***هفت چشمه در بدستی استخوان باده بار
آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار***آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار
آب چشمت شور از آن آمد که به گنده شود***گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور و مار
در دهانت آب خوش آمد تا بدانی طعم چیست***چند گویم زین دلایل کن برین بر اختصار
صانعی باید حکیم و قادر و قایم به ذات***تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار
طبع نادان کی پدید آرد حکیم و فیلسوف***عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار
این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند***آب و آتش خاک و باد ای ملحدک حجت بیار
آنچه می‌گوید بدیدم من به یونان خانه‌ای***این چه حجت باشد آنجا صورتی کردست کار
رو بگو ایزد یکی قایم به ذات و لم یزل***قادر معطی و دانا خالق بر و بحار
ما نبودیم او پدید آوردمان از چار طبع***محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار
بگرو ای ملحد به قرآن «قل هوالله» یادگیر***چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شک فسار
چون شنید این حجت از وی دهر یک خاموش گشت***کرد هر یک خوار او را پس بکردندش به دار
گفت نعمان ای خلیفه بعد ازین چونین مکن***ملحدان را پیش خود منشان ازین پس زینهار
ابن عم مصطفایی تیغ ازو میراث تست***میزن اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار
هر چه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول***اندر آن آویز ملحد را ز مجلس دور دار
گفت: پذرفتم ز تو ای حجت دین خدای***شاد باش ای بوحنیفه ای امام بردبار
ای سنایی شکر این دانی که نتوانی گزارد***دین اسلام و امام عالم و پرهیزگار
گر سنایی مستجب گردد به آتش بی گمان***زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

شماره قصیده ۷۴: ای گردن احرار به شکر تو گرانبار

ای گردن احرار به شکر تو گرانبار***تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار
ای خواجه فرزانه علی‌بن محمد***وی نایب عیسا به دو صد گونه نمودار
چندان که ترا جود و معالی‌ست به دنیا***نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار
ذهن تو و سنگ تو به مقدار حقیقت***بر سخت همه فایده روح به معیار
مر جاه تو و علم ترا از سر معنی***آباء و سطقسات غلامند و پرستار
نخرید کسی جان بهایی به زر و سیم***تا نامدش اسراسر علوم تو پدیدار
برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت***تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار
شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی***در شهر یکی ذات گرانجان و سبکبار
از غایت آزادگی و فر بزرگیت***گشتند غلامان ستانه درت احرار
گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن***جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار
عقلی که ز داروت مدد یافت به تحقیق***در تخته تقدیر بخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او****لب خشک نماند به همه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ناقد صراف طبیعت****شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل و داروی تو خوردست****مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمهٔ او بود****ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که یکی حبه ز حب تو بخوردند****در دام اجل هیچ نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی‌نبض و دلیلی****می باز نمایی غرض روح به هنجار

گر باد بفرخار بر دشمت داروت****از قوت او روح پذیرد بت فرخار

بر کار ز داروی تو شد شخص معطل****مانده ملک الموت ز داروی تو بیکار

ای طبع و علوم تو شفا بخش و سخاورز****وی دست و زبان تو درر پاش و گهربار

از مال تو جز خانهٔ تو کیست تهی‌دست****وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست زیان‌کار

آراسته‌ای از شرف و جود همیشه****چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار

فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی****واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار

چون مردمک دیده عزیزی بر ما ز آنک****در چشم تو سیم و زر ما هست چنین خوار

چون نقطهٔ نقش‌ست دل آنکه ابا تو****دو روی و دو سر باشد چون کاغذ پرگار

ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیراک****تو نافع مومن شدی او قامع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو****خار آمده بی‌گلبن تو گلبن بی‌خار

کی گردد مه مردم بد اصل به دعوی****کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار

یک شهر طبیبند ولی از سر دعوی****کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار

عالم همه پر موسی و چوبست ولیکن****یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار

کار چو تو کس نیست شدن نزد هر ابله****تا بار دهد یا ندهد حاجب و سالار

کز حشمت و جاه تو همی پیش نیاید****نور قمر و شمس به درگاه تو بی‌یار

خود دیده کنان جمله می‌آیند سوی تو****دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

تو کعبهٔ مایی و به یک جای بیاسای****این رفتن هر جای به هر بیهده بگذار

زوار سوی خانهٔ کعبه شده از طمع****هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوار

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم****ما جعفر طیار ز بو جعفر طرار

بر چشمهٔ حیوان ز پی چون تو طبیبی****شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست****زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد فلک حشمت و فرزانهٔ مکرم****وی پیر جوان دولت مردانهٔ غیار

هستیم بر آنسان ز حکیمی که نگوید****اندر همه عالم ز من امروز کس اشعار

لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه****هر چند هنوز از غرض خویشم ناهار

آن سود همی بینم از اشعار که هر شب****هش را ببرد سوش بماند بر من عار

خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا****در بحر و صدف خوار بود لولو شهوار

هدهد کلهی دارد و طاووس قبایی****من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار

زین محتشمانند درین شهر که همت***بر هیچ کسی می‌نتوان دوخت به مسمار

ای درت ز بی‌برگان چون شاخ در آذر***وی دلت ز بخشیدن چون باغ در آزار

از مکرمت تست که پیوسته نهفته‌ست***این شخص به دراعه و این پای به شلوار

پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست***این فرق مرا نیز بیارای به دستار

سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم***خود را بر تو دیده‌ام این قیمت و بازار

آثار نکو به که بماند چو ز مردم***می هیچ نماند ز پس مرگ جز آثار

تا جوهر دریا نبود چون گهر باد***تا مایهٔ مرکز نبود چون فلک نار

چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا***از محکمی و لطف و توانایی و مقدار

در عافیت خیر و سخا باد همیشه***اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار

جبار ترا از قبل نفع طبیبان***تا دیر برین مکرمت و جود نگهدار

جبار ترا باد نگهبان به کریمی***از مادح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار

از فضل ملک باد به هر حال و به هر وقت***امروز تو از دی به و امسال تو از پار

شماره قصیده ۷۵: طلب ای عاشقان خوش رفتار

طلب ای عاشقان خوش رفتار***طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا***تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست***بعد از این گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما فارغ***در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم***گرد این خاک تودهٔ غدار

پس به جاروب «لا» فرو روبیم***کوکب از صحن گنبد دوار

ترکتازی کنیم و در شکنیم***نفس رنگی مزاج را بازار

وز پی آنکه تا تمام شویم***پای بر سر نهیم دایره‌وار

تا ز خود بشنود نه از من و تو***لمن الملک واحد القهار

ای هواهای تو هوا انگیز***وی خدایان تو خدای آزار

قفس تنگ چرخ و طبع و حواس***پر و بالت گسست از بن و بار

گرت باید کزین قفس برهی***باز ده وام هفت و پنج و چهار

آفرینش نثار فرق تو اند***بر مچین خون خسان ز راه نثار

چرخ و اجرام ساکنان تو اند***تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن***تا دهندت به بندگی اقرار

ورنه بر چارسوی کون و فساد***گاه بیمار بین و گه تیمار

گاهت اندر مزارعت فکند***جرم کیوان چو خوک در شد یار

گه کند اورمزدت از سر زهد***زین جهان سیر و زان جهان ناهار

گاه بر بندت به تهمت تیغ***دست بهرام چون قلم زنار

گاه مهرت نماید از سر کین****مر ترا در خیال زر عیار

گاه ناهید لولی رعنا****کندت باد سار و باده گسار

گه کند تیر چرخت از سر امن****چون کمان گوشه کشته و زه‌وار

گه کند ماه نقشت اندر دل****در خزر هندو در حبش بلغار

گه ترا بر کند اثیر از تو****تا تهی زو شوی چو دود شرار

گاه بادت کند ز آز و نیاز****روح پر نار و روی چون گلنار

گاه آب لئیم دون همت****جاهل و کاهلت کند به بحار

گاه خاک فسرده از تاثیر****بر تو ویران کند ده و آثار

با چنین چار پای‌بند بود****سوی هفت آسمان شدن دشوار

چند از این آب و خاک و آتش و باد****این دی و تیر و آن تموز و بهار

بسکه نامرد و خشک مغزت کرد****بوی کافور و مشک و لیل و نهار

عمر امسال و پار ضایع کرد****هر که در بند یار ماند و دیار

دولتی مردی ار نپریدست****مرغ امسالت از دریچهٔ پار

شیب گردی به لفظ تازی ریش****قیر گردی به لفظ ترکی قار

برگذر زین جهان غرچه فریب****در گذر زین رباط مردم‌خوار

کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند****سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت برگیر ازین خراب که هست****بام سوراخ و ابر طوفان بار

از ورای خرد مگوی سخن****وز فرود فلک مجوی قرار

خویشتن را به زیر پی بسپر****چون سپردی به دست حق بسپار

بود بگذار زان که در ره فقر****تن حصارست و بود قفل حصار

نشود در گشاده تا تو به دم****بر نیاری ز قفل و پره دمار

بود تو شرع بر تواند داشت****زان که آن روشنست و بود تو تار

دین نیاید به دست تابودت****بر یمین و یسار یمین و یسار

نه فقیری چو دین به دنیا کرد****مر ترا پایمزد و دست افزار

نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد****مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ره رها کرده‌ای از آنی گم****عز ندانسته‌ای از آنی خوار

مشک و پشکت یکیست تا تو همی****ناک ده را ندانی از عطار

دل به صد پاره همچو ناری از آنک****خلق را سر شمرده‌ای چو انار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس****حبذا چین و فرخا فرخار

دعوی دل مکن که جز غم حق****نبود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی**** گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

نیست اندر نگارخانهٔ امر****صورت و نقش مومن و کفار

زان که در قعر بحرالاالله****لا نهنگی ست کفر و دین او بار

چه روی با کلاه بر منبر****چه شوی با زکام در گلزار

تر مزاجی مگرد در سقلاب****خشک مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تو اند****چه فزایی تو بر کله دستار

کله آن گه نهی که در فتدت****سنگ در کفش و کیک در شلوار

علم کز تو ترا بنستاند****جهل از آن علم به بود صدبار

آب حیوان چو شد گره در حلق****زهر گشت ار چه بود نوش و گوار

نه بدان لعنت‌ست بر ابلیس****کو نداند همی یمین ز یسار

بل بدان لعنت‌ست کاندر دین****علم داند به علم نکند کار

دوری از علم تا ز شهوت و خشم****جانت پر پیکرست و پر پیکار

نبرند از تو تشنگی و کنند****این دهان گنده و آن جگر افگار

تشنهٔ جاه و زر مباش که هست****جاه و زر آب پار گین و بحار

کی درآید فرشته تا نکنی****سگ ز در دور و صورت از دیوار

کی در احمد رسی در صدیق****عنکبوتی تنیده بر در غار

پرده بردار تا فرود آید****هودج کبریا به صفهٔ بار

با بخیلی مجوی ره که نبود****هیچ دینار مالکی دین دار

مالک دین نشد کسی که نشد****از سر جود مالک دینار

سرخرویی ز آب جوی مجوی****زان که زردند اهل دریا بار

گر چه از مال و گندم و یونجه****هم خزینه‌ت پرست و هم انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر****گندمت گژدمست و مالت مار

مال دادی به باد چون تو همی****گل به گوهری خری و خر به خیار

دولت آن را مدان که دادندت****بیش از ابنای جنس استظهار

تا تو را یار دولتست نه‌ای****در جهان خدای دولت یار

چون ترا از تو پاک بستانند****دولت آن دولتست و کار آن کار

چون دو گیتی دو نعل پای تو شد****بر سر کوی هر دو را بگذار

در طریق رسول دست آویز****بر بساط خدای پای افشار

پاک شو بر سپهر همچو مسیح****گشته از جان و عقل و تن بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن****با دوتا کرکس و دوتا مردار

کز دو بال سریش کرده نشد****هیچ طرار جعفر طیار

عقل در کوی عشق ره نبرد****تو از آن کور چشم چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بی‌کارند****عقلهای تهی رو پر کار

کی توان گفت سر عشق به عقل****کی توان سفت سنگ خاره به خار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق****نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را به عقل مپوی****دیدهٔ روح را به خار مخار

زان که کردست قهر الاالله****عقل را بر دو شاخ لا بردار

به خدای ار کسی تواند بود****بی‌خدا از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد****مرکب آسوده‌دان و مانده سوار

نشود دل چو تیر تا نشوی****بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار

تا زبانت خمش نشد از قول****ندهد بار نطقت ایزد بار

تا ز اول خمش نشد مریم****در نیامد مسیح در گفتار

گرت باید که مرکزی گردی****زیر این چرخ دایره کردار

پای بر جای باش و سرگردان****چون سکون و تحرک پرگار

در هوای زمانه مرغی نیست****چمن عشق را چو بوتیمار

زو کس آواز او بنشنودی****گر نبودی میان تهی مزمار

قاید و سایق صراط‌الله****به ز قرآن مدان و به ز اخبار

جز به دست و دل محمد نیست****حل و عقد خزانهٔ اسرار

چون دلت بر ز نور احمد بود****به یقین دان که ایمنی از نار

خود به صورت نگر که آمنه بود****صدف در احمد مختار

ای به دیدار فتنه چون طاووس****وی به گفتار غره چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل****خفته را خفته کی کند بیدار

همه زنهار خوار دین تو اند****دین به زنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه ازو****بشنوی گفت و نشنوی کردار

بر خود آنرا که پادشاهی نیست****بر گیاهیش پادشا مشمار

افسری کن نه دین نهد بر سر****خواهش افسر شمار و خواه افسار

باش وقت معاشرت با خلق****همچو عفو خدای پذرفتار

هر چه نز راه دین خوری و بری****در شمارت کنند روز شمار

بره و مرغ را بدان ره کش****که به انسان رسند در مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکشد****بی‌نمازی مسبحی را زار

نکند عشق نفس زنده قبول****نکند باز موش مرده شکار

راه عشاق کسپرد عاشق****آه بیمار کشنود بیمار

از ره ذوق عشق بشناسی****آه موسا ز راه موسیقار

بیخ کنرا نشاند خرسندی****شاخ او بی‌نیاز آرد بار

عاشقان را ز عشق نبود رنج****دیدگان را ز نور نبود نار

جان عاشق نترسد از شمشیر****مرغ محبوس نشکهد ز اشجار

زان که بر دست عشق بازانند****ملک‌الموت گشته در منقار

گر شعار تو شعر آمده شرع****چکنی صبح کاذب اشعار

روی بنمود صبح صادق شرع****خاک زن بر جمال شعر و شعار

بر سر دار دان سر سرهنگ***در بن چاه بین تن بندار
تا نه بس روزگار خواهی دید***هم سپه مرده هم سپهسالار
وارهان خویش را که وارسته‌ست***خر وحشی ز نشتر بیطار
هیچ بی‌چشم دیدی از سر عشق***طالب شمع زیر و آینه دار
بهر مشتی مهوس رعنا***رنج بر جان و دین و دل مگمار
ای توانگر به کنج خرسندی***زین بخیلان کناره‌گیر کنار
یک زمان زین خسان ناموزون***از پی سختن تو با معیار
ریش و دامن به دستشان چه دهی***چون نه‌ای خصم و نه پذیر رفتار
خواجگان بوده‌اند پیش از ما***در عطا سخت مهر و سست مهار
این نجیبان وقت ما همه باز***راح خوارند مستراح انبار
جمله از بخل و مبخلی سرمست***همه از شر و ناکسی هشیار
ای سنایی ازین سگان بگریز***گوشه‌ای گیر ازین جهان هموار
زین چنین خواجگان بی معنی***رد افلاک و گفت بی‌کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش***مر گریبان آز را رخسار
میوه‌ای کان به تیر ماه رسد***چه طمع داری از مه آزار
دل ازینان ببر که بی دریا***نکشد بار گیر چوبین بار
همچنین در سرای حکمت و شرع***آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند***مشتی ابلیس ریزهٔ طرار
چون تو از خمر هیچ کس نخوری***کی ترا درد سر دهد خمار
طیرهٔ چون گردی و فسرده و کج***طیره از طیر گرد و از طیار
نشود شسته جز به بی‌طمعی***نقشهای گشاد نامهٔ عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی***زان که این اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد***هم ثناگوی و هم گنه پندار
در طریقت همین دو باید ورد***اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار ناهموار***گله‌ای کرد ازو شگفت مدار
آبرا بین که چون همی نالد***هردم از همنشین ناهموار
بر زمین مست همچو من بنشین***تا سمایی شوی سنایی وار

شماره قصیده ۷۶: ای بی سببی از بر ما رفته به آزار

ای بی سببی از بر ما رفته به آزار***وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل برده و بگماشته بر سینهٔ ما غم***گل برده و بگذاشته بر دیدهٔ ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان***ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان***کای دل تو چه گویی که ز ما یاد کند یار

بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج***نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود***وی موی تو با روی تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان‌سازی و از غمزه جهانسوز***در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

هستیست دهان تو سوی عقل کم ازینست***پودیست میان تو سوی و هم کم از تار

در لطف لبان تو لطیفی‌ست ستمکش***وز قهر میان تو ضعیفی ست ستمکار

در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم***ای عید رهی عید فراز آمده زنهار

در روزه چو بی‌روزه بنگذاشته ایمان***اکنون که در عیدست بی‌عیدی مگذار

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک***ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

با این همه ما را به ازین داشت توانی***پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار

یک دم چو دهان باش لطیفی که کشد زور***یک ره چو میان باش نحیفی که کشد بار

بسیار همه زنگ به پالونهٔ آهن***بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی***از زهر میالای دو یاقوت شکربار

کان پیکر رخشنده‌تر از جرم دو پیکر***حقا که دریغست به خوی بد و پیکار

ما آن توییم و دل و جان آن تو ما را***خواهی سوی منبر برو خواهی به سوی دار

تا کیست دل ما که ازو گردی راضی***یا کیست تن ما که ازو گیری آزار

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز***در بنگه ما زن نه گنه‌مان نه گنه‌کار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست***این بی‌خردیها همه معذور همی دار

در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن***بنگر سوی سلطان نکو خوی نکوکار

بهرامشه آنشه که ز بهر شرف و عز***بهرام فلک بر در او کدیه زند بار

آن شاه کر گر عیب گنه کار نپوشد***خود را شمرد سوی خود و خلق گنه‌کار

شاهان جهان را ز جلال و هنر او***مدحت همه محنت شد وافسر همه افسار

شیریست تو گویی به گه رزم و گه صید***شیدیست تو گویی به گه بزم و گه بار

بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عز***شیر سیه و پیل سپید از صف پیکار

شه بوده درین ملک و سنایی نه و بخ بخ***کاقبال رسانید سزا را به سزاوار

این زادهٔ تایید برآوردهٔ حق را***ای چرخ نکوپرور و ای بخت نکودار

شماره قصیده ۷۷: نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ کار

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ کار***کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار

تا بوی در زیر بار حلق و خلق و جلق و دلق***پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی***مرد معنی باش و گام از هر دو کشور در گذار

بندهٔ فضل خداوندیست و آزاد از همه***نه عبای خویش داند نه قبای شهریار

هیچ کس را نامدست از دوستان در راه عشق***بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

صدهزاران کیسهٔ سوداییان در راه عشق***از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار

هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد****چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار

و آنکه او اندر شکر ریز بتان شادی نکرد****دان که روز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار

طلعت زیبا نداری لاف مه رویی مزن****عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی ونعلین هارونت چه سود****چون به زیر یک ردا فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات و صورت خویشی هنوز****بر سوی تو عز منبر خوشترست از ذل دار

ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر****زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند****تا که یابد بر در کعبهٔ قبولت بر بار

هرکجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر****هر کجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار

یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی****مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار

مهر ذات تست یارب دوستان را اعتقاد****یاد فضل تست یارب غمکشان را غمگسار

دست مایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل تست****کیسهٔ امید از آن دو زد همی امیدوار

آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر****هم ز لطف خود نکردی در از لشان اختیار

دوستان حضرتت را تا چو تو ساقی بوی****هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار

هر که از جام تو روزی شربت شوق تو خورد****چون نراند آن شراب ار داند آن رنج خمار

کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد****کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار

هرکه او نام از تو جوید ایمنست از نام و ننگ****هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار

هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول****پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار

کیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو دید****کوشد اندر صدر دین در چشم کس یک روزخار

چون جمال گوهر حدادیان یوسف که زد****پتک حجت بر سر اعدای دین حدادوار

آن که چون در درس و مجلس دم زند در علم و دین****چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار

آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش****و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار

پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع****سنت همنام خود را هست دایم جانسپار

گر نبودی باغ رایش را نهالی بس قوی****این چنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار

آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو****کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین****بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار

ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز****آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می‌کند****لیک پنهان نیست شاه ذوالفقار از ذوالخمار

فتویی کز خانهٔ حدادیان آمد برون****نص قرآن دارد آنرا از درستی استوار

هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته‌ست از لباس****هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته‌ست از شعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم****معجزی باری بباید تا شود آن چوب مار

دور مشتی مدعی نامعنوی اندر گذشت****دور دور یوسف‌ست ای پادشا پاینده‌دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنک****گر غذای تن شدی بی زور ماندی روزه‌دار

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد به شهر****پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

احمد محمود خصلت خواجه ای کامروز کرد****از سخن چشم عدوی احمد مختار تار
در چنین مجلس که او کردست آنک کرده‌اند****جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار
از پی این تهنیت را عاملان آسمان****اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار
زیب معنی بایدت اینک شنیدی ای پسر****نقش مانی بایدت رو معتکف شو در بهار
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف****بالله ار دیدش رسد هرگز به در شاهوار
قد و منظر چنگری بنگر که در علم نظر****جان خصمان را همی چون دارد اندر اضطرار
هر که مردست او بود در جستجو معنی پرست****هر که زن طبعست خود ماندست در رنگ و نگار
کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ****هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار
ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا****وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار
اینهمه حشمت ز یک تاثیر صبح بخت تست****باش تا خورشید اقبالت برآرد روزگار
تا ببینی کز برای عشق خاک درگهت****چرخ چون پیشت کمر بندد به رسم افتخار
نیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک****هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطرهٔ آبی که آن را از هوا گیرد صدف****روزگار آن را تواند کرد در شاهوار
بستر از خار و خسک ساز ای پسر اکنون چو گل****تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار
روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع****هر که پیماید ز دیده قامت شبهای تار
از پی یک مه که برگ گل دمد بر وی همی****گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هشت و هفت****تا حواس و طبع باشد پیش دانا پنج و چار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین****دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

شماره قصیده ۷۸: تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار****از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار
چونان نمود کل اثیری اثر به کوه****کاجزای او گرفت همه طرف جویبار
از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک****صد برگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار
اکنون که پر ز برگ زمرد شد از صبا****شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
زان می‌کفد ز دیدن او دیده‌های شاخ****کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار
از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت****با وصل گل برو چکند ناله‌های زار
زاید همی هوا به لطافت ز سعی چرخ****آن قوتی که داد عناصر به کوهسار
با آفتاب اگر بنتابد بروز نجم****بیواسطه اگر چه نیاید بر آب نار
گر به سما بهشت نهانست تا به حشر****بی حشر چونکه کرد زمینش پس آشکار
بر دشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل****گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار بین سبزه پر از آب نارگون****کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار
بر شبه چنگ باز سر غنچه‌های گل****بر شکل پای شیر شده پنجهٔ چنار
گر دشت خرمست چرا گرید از فراز****این پردهٔ کثیف لطیف اصل تند بار

زینجا نفیر ریزد ز آنجا نوای نای****زینجا خروش عاشق و ز آنجا نشاط یار

خلقی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف****طبعی تهی ز غم ز درختان پر ز بار

آن لاله فام باده‌خوران زیر شاخ گل****و آن گلرخان نشاط کنان گرد لاله‌زار

بیخ زمین چو افسر شاهان پر از گهر****شاخ شجر چون گوش عروسان ز گوشوار

بر هر طرف بهشتی در هر بهشت حور****بر هر چمن کناری و در هر کنار یار

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن****شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گر چه ز هر درخت خوشی دید هر دماغ****ور چه درین بهار بها یافت هر دیار

لیک از بهار خرمیی نیستی به طبع****چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار

منصوربن سعیدبن احمد که از کرم****چون نصرت و سعادت و حمدست نامدار

آن کز مزاج گوهر و تاثیر علم او****بر نه فلک چهار گهر می‌کند نثار

آن خواجه‌ای که گشت ز تعجیل جود خویش****چون شخص سل گرفته سوال از کفش نزار

یک فکر تند از پی مدحش همه سخن****یک منزلند از تک جودش همه قفار

کرد از تف سخاوت خود همچو چوب خشک****در کامهای خلق زبانهای افتخار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح****آن چشم ایمنست بهر حال از انتشار

گر بنگرد به خشم سوی چرخ و آفتاب****در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار

ای دایرهٔ نجات ز جود تو مستدیر****وی مرکز حیات ز عون تو مستدار

رویی که یافت گرد ستانهٔ درت ز لطف****هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی که یافت سایهٔ حزم تو زان سپس****از باد کوه کن نبرد در هوا غبار

آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم****در نیم لحظه چنبر افلاک را گذار

هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ظفر****آن کس که دارد از علم و علم تو حصار

مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش****شکرست باز عمر ترا روز شب شکار

شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم****شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار

گویی که هست بر بشره نزد خاطرت****آنها که در عروق مفاصل بود نثار

زنده شود به علم و به احسانت هر زمان****آنرا که کشت بوالحسن از زخم ذوالفقار

آخر گشاد تیر علوم تو از علاج****بر مرگ سوی شخص فروبست رهگذار

از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک محل****وز جود و بر یافت همه خلق بر و بار

پرمایه‌ای چو گوهر و پر سایه‌ای چو ماه****پس چونکه هست روی عدو از تو همچو قار

نی نی مه و گهر چه خوانم ترا چو هست****هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را به بذل یمینت همه یمین****وی خلق را به جود یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست****هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار

از جور این زمان و زمانه نهاد من****یک لحظه می‌نیابد همچون زمین قرار

از جهل عار باشد حظم ازوست فخر****وز شعر فخر زاید قسمم ازوست عار

هرگز نیافتم به چنین شعرهای نغز****از هیچ رادمرد به صد شعر یک شعار

تا پنجگانه‌ایم دهند از دویست شعر****روزی هزار بار دو چشمم شود چهار

چشمم همی ستاره از آن بارد از مژه****زیرا که چون شبست برو روزگار تار

هستی سخن چه سود کسی را که نیستی****از سر همی برآرد هر ساعتی دمار

شوخیست مایهٔ طمع اشعار خوش چه سود****کامروز فرق کس نکند افسر از فسار

آنراست یمن و یسر که با قوت تمیز****نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار

گر کارها چنانکه بباید چنان بدی****در پستی آب کی بدی و در هوا بخار

شاید که خاکپای تو بوسم که خود تویی****مداح را به جود و به انصاف دستیار

مجبور بخت بد بدم از روی چاکری****زان مر ترا چو دولت تو کردم اختیار

نشکفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک****نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر****در بوستان عمر خود از حکمتم به کار

در زینهار خویش نگهدارم از بلا****ای خلق را به علم تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم به صدر تو****گر چه ز خلق بود روان و دلم فگار

تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود****مر خلق را ز حکمت باری همی نگار

بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک****در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار

بادت ز سعی بخت همیشه تهی و پر****از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار

شماره قصیده ۷۹: کر ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار

کر ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار****فخر آل گنبدی را بی‌جمال عمر خوار

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری****سعد کلی داشتی از بهر شخص او نثار

آن ز بیم مرگ بوده سالها در عین مرگ****و آن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیماروار

نرگسی کز بیم ایزد سالها یک رسته بود****خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار

چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخش****کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار

چنبر گردون به گرد خاک از آن گردد همی****کاین چنین‌ها دارد این آسوده خاک اندر کنار

شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز****کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار

تا گرفت او روزهٔ پیوسته در تابوت مرگ****خون همی گریند بهر او جهانی روزه‌دار

روی پر آژنگشان از اشک خون هست آن چنانک****در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار

لیک با این گرچه گنبد خانه‌ای کردش ز خشت****زین آل گنبدی را گنبد زنهار خوار

دوستان را جای شکر و تهنیت ماندست از آنک****ار صدف بشکست ازو برخاست در شاهوار

تا بود پر جوی و حوض و چشمه و دریا ز آب****در چمنها گر نبارد ابر نیسان گو مبار

مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود آنک****مر محامد را شعارست و سعادت را دثار

آن حکیم پای اصل و راد مرد معتبر****آن کریم دین پژوه و حق نیوش و حق گزار

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست****آن نبیل پارسای مفضل پرهیزگار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش****وی پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

نیک ناگاه از غریبی ماند چشمت پر ز آب****سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت پر غبار

لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام و ننگ****نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار

تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب****از سوی مشرق جمال بدر ننماید شعار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف****زود بویی صد گل خوشبوی از یک نوک خار

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال****تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار

دولتت را فال نیک این بس که اندر شاعری****اختیار عالمی کردت ازینسان اختیار

یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر****یادگاری خواهم ا زجودت ز چندان یادگار

تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت****تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین****دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

شماره قصیده ۸۰: زیبد ار بی مایه عطاری کند پیوسته یار

زیبد ار بی مایه عطاری کند پیوسته یار****زان که هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار

صد جگر بریان کند روزی ز حسنش ای شگفت****هر که چندان مشک دارد با جگر او را چکار

مایهٔ عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست****هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از یسار

بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد پست****کارنامهٔ ناف آهو از دو جعدش ماند خوار

عارض زلفش ز بند کاسدی آن گه برست****کاروان مشک و کافور از ریاح و از تتار

مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خون شده****از چه؟ ا زتشویر و شرم آن دو زلف مشکبار

روی خوبش چو نگری فتنهٔ جهانی بین ازو****فتنه فتنه‌ست ای برادر خواه منبر خواه دار

شمت زلفین او کردست چون باد بهشت****خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین به خار

حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش****با اصول جوهر ما باد و خاک و آب و نار

روی او اندر صفا و روشنی چون آینه‌ست****باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار

من بدو چون بنگرم یا او به من چون بنگرد****من همی او گردم و او من به روزی چند بار

از لبم باد خزان خیزد که از تاثیر عشق****چون از آن دندان کژ مژ خود بخندد چون بهار

در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا****کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار

لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او****کن نیابی در هزاران کوکب گردون گذار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود****چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار

هر که روزی بی رضایش چهرهٔ زیباش دید****بی خلاف از وی برآرد داغ بی صبری دمار

او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخویی****هر چه بر رویش طبیعت می‌بیفزاید نگار

هست بسیاری نکوتر زیب امروزش ز دی****هست بسیاری تبه‌تر عهد امسالش ز پار

ای دریغ از هیچ سنگستی درو بر راه او****کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار

لیک طبع عامیان را ماند از ساده دلی****هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار

گه برین هم جفت باشد همچو بی دین با دروغ****گه بر آن همخوابه گردد همچو بد خو با نقار

من که جان و عمر و دل درباختم در عشق او****من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار

بر چو من کس نا کسی را برگزیند هر زمان****اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دون همتی****هرکرا بیند، همی گیرد چو آب اندر کنار

غیرت آنرا که چون نارنگ ده دل بینمش****گر به سینه صد دلستی خون شدستی چون انار

بنده از وی آمنم زیرا که روزی بیشک‌ست****در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هر کس در آید لیک از روی شرف****نیست یک کس را مسلم در حرم کردن شکار

باز اگر چند این چنین ست او ولیک این به بود****کاش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه‌زار

بید باری ایمنست از زحمت هر کس ولی****سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار

شماره قصیده ۸۱: ای دل از عقبات باید دست از دنیا بدار

ای دل از عقبات باید دست از دنیا بدار****پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار

تخت و تاج و ملک و هستی جمله را در هم شکن****نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار

پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ****دست بر عقبا زن و بر بنده راه فخر و عار

چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی****همت اندر راه بند و گام زن مردانه‌وار

عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر****جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار

تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر****بی‌نیازی را نبینی در بهشت کردگار

گر چو بوذر آرزوی تاج داری روز حشر****باش چون منصور حلاج انتظار دار دار

از حدیث عشق جانبازان مزن بر خیره لاف****تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

باطن تو کی کند بر مرکب شاهان سفر****تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا****تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف****والله ار دیدش رسد هرگز به در شاهوار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی****مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

از پی یک مه که برگ گل دمد بر وی همی****گرمی و سردی کشد در باغها یک سال خار

گر غم دین داردت رو توتیای دیده ساز****گرد نعل مرکب این افتخار روزگار

شماره قصیده ۸۲: زیر مهر پادشاه زری در آرد روزگار

زیر مهر پادشاه زری در آرد روزگار****گر نفاق اندرونی پاک آید در عیار

در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد****در پناه شاه دارد مرد بیت المال کار

گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند****آبدار از چشمهٔ توفیق و پاک از شرک خار

مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو****منقسم باشد درین ره ز اضطراب و ز اضطرار

بس محال آید ازین قسمت نهادن شکل روح****بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار

نالهٔ داوود هم برخاست از صحرای غیب****حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار

آفتاب اینک برآمد چند خسبم همچو کوه****در شعاع نور افتم بی سر و بن دره وار

شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو****دل برآورده به قهر از کلی جانشان دمار
وآن که باشد سزای آتش ترسا درخت****کبرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر****کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا بر نیاید از همه هستی خود****با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار
دست در سنگی زده کی کوه بیند بت به دست****پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر****زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد****در دمغ عاشقان بودست ازین سودا خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش****درد بود ردا قلم میراند بر لوح نگار
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت****گرد عشاقان مگرد ای مختصر هان زینهار
زان که ایشان در جهان دیوانگان حضرتند****بند ایشان را نشایی دست از ایشان باز دار
گر تو ز بندی بدی بر پای مجنون در عرب****عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را****برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صدهزار
گر چه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن****شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار
نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول****نیمشب گفتست موسا اهل را کنست نار
گر ز دولت بر دمد صبحی به ناگه در شبی****عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل****صد هزاران پوست خلعت گردد اندر هر دیار
سمع کو تا بشنود امروز آواز اویس****خضر کو تا در شود غواص وار اندر بحار
نه ازو کم گشت یک ذره غریو درد دین****نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار
تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم****طالبان را در قدم آبست و در آتش وقار
خاک بس باشد به آدم عاقلان را راهبر****باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار
کر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی****ور در آن دردی بود یوسف خود آید در کنار
مفردی باید ز مردم تا توان رفتن به دل****در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار
دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر****کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار
آهوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر****چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار
تا نه این رحمت کند در حلقه‌های طاوها****تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار
از خرد بس نادر افتند کز بن یک چوب گز****عزریائیلی برآید از پی اسفندیار
چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف****باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار
نی که دست شاه خوشتر باز را در شهر خصم****نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار
آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر****و آنکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار
عالمی وامانده‌اند از عدل اندر حبس خود****مفلسان بی‌گناهانند ای دل در گذار
تا چه خواهی کرد مشتی دیو مردم را مقیم****تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار
گر کسی دامی نهد بی پای شو واندر گذر****ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار
نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست****باز چون میریش دادی گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت‌الحرام آب و نان****هم دل اندر محرم خلوت سرای شهریار
تا نشد خاص الخواص او دل اندر صدر شاه****کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار
گر چه اندر کعبه‌ای بیدار باش و تیز رو****ور چه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار
مرد با زنار اگر سست آید اندر عین روم****بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار
آب در بستان آدم می‌رود لیکن چه سود****از کلوخی گل برون آید ز دیگر سوی خار
ناله را نزدیک عزت گر جوی حرمت بدی****باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار
کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر****نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار
هر چه جز در دست دوزخ هر چه جز فقرست غیر****هر چه جز بندست زحمت هر چه جز زخمست عار
چون بدین هفت آسمان پویند با تر دامنی****چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار
عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود****دست برد از همسران خویش و ز اهل و تبار
ور نه خود دست کفایت ز آستین کبریا****جون برون یازد کند در کام او چون خر فسار
تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر****آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار
عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال****عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار
مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر****نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار
در اوایل چار می‌گفتند بنیان جهان****دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار
صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه****زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار
موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتد همه****هر چه ذر اندر یمین و هر چه سنگ اندر یسار
کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه‌گاه****ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار
چون نیابد در رباط از بهر عیسا عقل دون****گو برو اندر ریا از بهر خر گندم بکار
گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق زلف****کسی مسلم باشدش جولان میدان عذار
غفلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد****کز رخ خورشید می‌بینند سرخی بر انار
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال****مصطفا داند خبر دادن ز وحی کردگار
من چه دانم کز چه دارد نور از خورشید روز****من چه دانم کز چه بیند دزد در شبهای تار
سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود****نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار
یارب این در علم تست و کس نداند سر این****فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار
وز پی آن کز سنایی یک اشارت بد بدین****چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

شماره قصیده ۸۳: ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر****وی طنز کنان نوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش****کز خنده شیرینت بخندد به شکر بر
بر مردمک دیدهٔ عشاق زنی گام****هر گه که ملک وار خرامی به گذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه****افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار****در بوسه چدن دیده و جانها به اثر بر

آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه****از نطق و دهان تو عیان را به خبر بر

بنشانده به خواری خرد عافیتی را****زنجیر دلاویز تو چون حلقه به در بر

ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب****من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر

دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ****آن سلسلهٔ مشک تو بر طرف قمر بر

یارب که همی تا چه بلا بارد هر دم****ای جان پدر زلف تو بر جان پدر بر

اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو****عمری به سر آوردم بر «بوک» و «مگر» بر

گر با خبرستی ز پی روی تو هر شب****غیرت بزمی بر فلک خیره نگر بر

سرو و گل تو تازه بدانند که هستند****آن جسته و این رستهٔ این دیدهٔ تر بر

آتش زده‌ای در دل عشاق ز خشکی****آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر

مانند دل سخت سیاه تو از آنست****هم بوسه و هم گریهٔ حاجی به حجر بر

ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس****بنگاشته روح‌القدس از عشق به پر بر

در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش****زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر

از اشک من و رنگ رخ من ببر ای ترک****بعضی به کله بر زن و بعضی به کمر بر

سحر تو اگر چه ز سحر سست شود سحر****خندید چو صبح آمد بر نور سحر بر

چندان چه نمایی شر از آن چشم چو آهو****خیرالبشر اینجا و تو مشغول به شر بر

هان آهو کا جور مکن تا بنگویم****این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر

سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو****بهرام سپهرش نسزد بنده به در بر

فرخنده یمینی و امینی که بخندد****یمنش به قضای بد و امنش به قدر بر

شیر فلک از بیلک او برطرف کون****زانگونه گریزنده که آهو به کمر بر

خو کرده زبانش به در جنگ و سر گنج****اندر صف مجلس به «بگیر» و به «ببر» بر

در بارگه حکم تقاضای یقینش****آتش زده در نفس شک و نقش اگر بر

لفظش برسیدست بسان خرد و جان****بر ذروهٔ عرش و فلک و ذره به در بر

صاحب خبر غیر نخواندست به سدره****چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر

نظاره اگر روح ندیدست به دیده****چون چهرهٔ زیباش به صحرای صور بر

فتنه‌ست چو خورشید پی فتنه نشانیش****بهرام فلک به شه ناهید نظر بر

هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زو****سر گمشده بیند چو کشد دست به سر بر

ای تکیه گه دولت و تایید تو در ملک****بر سو به خداوند و فرو سو به هنر بر

چون رعب تو خود نایب حشرست درین ربع****کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر

چون عصمت و تایید الاهی سپر تست****کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر

گر رشگ برد خصم تو نشگفت گه سوز****از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر

زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا****کز سهم دلاشوب تو باشد به خطر بر

هر چند که بودی ز پس پردهٔ ادبار****بدخواه ترا میل به کبر و به بطر بر

اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو****بارست بطر بر عدوی روز بتر بر

این قوت بازوی ظفر از پی آنست****کز نعت تو حرزست به بازوی ظفر بر

ای از کف چون ابر بهاریت گه جود****آن آمده بر بخل که از وی به حضر بر

گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد****هرگز نکند بیش بخیلی به مطر بر

ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها****تدبیرگر چرخ بپرورده ببر بر

چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی****آوازهٔ نام تو چو انجم به سفر بر

خور جود تو جوینده چو انجم به فلک بر****گل مدح تو گوینده چو بلبل به شجر بر

رحمت شده بی امر تو زحمت به خرد بر****فتنه شده بی امر تو فتنه به سهر بر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد****نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر

تا حرز نفر داد تو و یاد تو باشد****هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر

بنگاشت تو گویی همه را از قلم مهر****نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر

انگشت گزان آمده نزد تو حسودت****برده سر انگشت کز آتش به سقر بر

دولت نتواند که گشاید ز سر زور****ار بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گور و ملک الموت بهم بیندی از تو****گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر بر

در بحر گر آواز دهی جانورانش****لبیک زنان پیش تو آیند به سر بر

هر دم فلک الاعظم ز اوج شرف خویش****احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر

تا نقش کند از قبل رمز حکیمان****جاه خطر و چاه خطر را به سمر بر

بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد****تا ناصحت آساید با جاه و خطر بر

بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد****تا باد زره سازد بر روی شمر بر

خاک در تو باد سپهر همه شاهان****تا خاک و سپهرست بزیر و به زبر بر

روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان****ای تازه‌تر از برگ گل تازه به بربر

شماره قصیده ۸۴: نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر****گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر

آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین****پیش اندازهٔ صدقش به کمان آید تیر

آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم****از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر

گر به زر وصف کند برگ رزانر پس از آن****برگ زرین شود از دولت او در مه تیر

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش****هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر

سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان****آتش از خشم تو آمیخته سوزد چو سعیر

آن گه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم****به همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر

هر چه زین پیش ز نظم حکما بود از او****هست امروز به بند سخنان تو اسیر

معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانک****صورت روشنی اندر سیهی چشم بصیر

راوی آن روز که شعر تو سراید ز دمش****باد چون خاک از آن شعر شود نقش‌پذیر

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ****نه عجب گر پس از این سخته سرآیند صفیر

از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس****معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

هر زمان زهره و تیر از پی یک نکتهٔ تو****هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر

آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر****وین بر آن زخمه زند بهر طرب بر بم و زیر

نام آن خواجه که بر مخلص شعر تو رود****تا گه صور بود بر همه جانها تصویر

من چو شعر تو نویسم ز عزیزی سخنت****نقس دان مشک تقاضا کند و خامه حریر

هر کسی شعر سراید ولیکن سوی عقل****در به خر مهره کجا ماند و دریا به غدیر

زیرکان مادت آواز بدانند از طبع****ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر

سخنت غافل بود از هیبت دریا دل آنک****بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم ضریر

مطلع شعر تو چون مطلع شمس ست ولیک****اعمیان را چه شب مظلم چه بدر منیر

چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ می صرف****آن تنک باده که مستی کند از بوی عصیر

ای میر سخنان کز پی نفع حکما****مر ترا قوت تایید الاهیست وزیر

لیکن از بی‌خبری بی‌خبرانست که یافت****سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر

تو بی اندیشه بگویی به از آن اندر نظم****آنچه یک هفته نویسد به صد اندیشه دبیر

چهره و ذات ترا در هنر از بی‌مثلی****خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر

من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم****آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر

گر چه دل در صفت مدح تو حیران شده بود****او همی کرد همه مدح تو موزون به صریر

صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز****کز جوار دم من باد می افشاند عبیر

هم به جانت که بیاراسته جانم چون جهان****تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر

شاعر از شعر تو گوید چه عجب داری از آنک****از زمین آب به دریا شود آتش به اثیر

ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل****ای دو چشم خرد از نور قرار تو قریر

هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر****چون ترازوی زریم از قبل دون و خطیر

دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک****چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری****چون شهان سوی زری من چو خران سوی شعیر

طاق بر طاق تو از بهر سنایی چو پیاز****من ثناگوی تو و مانده درین حجره چو سیر

تا بر چهره‌گشایان نبود چشم چو دل****تا بر گونه‌شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک****دل و چشم عدوت راست چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملک سخن تا گه حشر****نامهٔ شعر به توقیع جواز تو امیر

شماره قصیده ۸۵: ای سنایی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر

ای سنایی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر****از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر

تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان غیب****هر زمانی نو عروسی عقد بندی بر ضمیر

با بدین تاج و سریر از بهر دارالملک سر****بند پای سر شمر تاج و سریر اردشیر

دیو هم کاسه بود بر سفره تا وهم و خیال****در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر

جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک***وزر ورزد جان چو او را عقل و دین نبود وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار***در جهان دل نبینی چشم جان هرگز قریر
آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز***هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز***پایمال مسجد و میخانه گردی چو حصیر
هست تا نفس نفیست باعث تعلیم دیو***بود هم فر فرزدق داعیهٔ جر جریر
گر خطر داری ز حق دان ور نداری زو طلب***کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب نوربخش آنگاه بستاندش نور***چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز***وردت این باد از چنین آتش که «اجرنا یامجیر»
مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنک***تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر
وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای***تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر
ور نه بگریزی از اینها باز دارندت به قهر***این ده و نه در جهنم و آن ده و دو در اثیر
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حسن***از پی این دو جهان سه جانت ماند اندر زحیر
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاندر بهشت***این بخواهد مرغ و میوه و آن دگر حور و حریر
در مصاف خشم و شهوت چشم‌دل پوشیده‌دار***کاندرین میدان ز پیکان بی‌ضرر باشد ضریر
نرم‌دار آواز بر انسان چو انسان زان که حق***«انکرالاصوات» خواند اندر نبی «صوت الحمیر»
در نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب***در جحیم خشم چون گبران چه باشی باز فیر
میری از حرصست چون مور از تهور همچو مار***پی به روز حشر یک رنگند مور و مار و میر
خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک و بد***چیست این چندین نقاره و نقرکی بهر نقیر
انقیاد آر ار مسلمانی به حکم او از آنک***بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن***کاولت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر
کز برای پخته گشتن کرد آدم را الاه***در چهل صبح الاهی طینت پاکش خمیر
چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خارخار***نیست در خیر تو چیزی جان مکن بر خیر خیر
فاسقت خوانم نه عاشق ار چو مردان در سماع***ذوق سمعت بازداند نغمت بم را ز زیر
دین سلاح از بهر رفع دشمنان آتشیست***تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار***چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
چونت عمر و زید باشد کارساز نیک و بد***در نبی پس کیست «نعم المولی و نعم النصیر»
میر میرت بر زبان بینند پس در وقت ورد***یا مخوان «فوضت امری» یا مگو کس را امیر
بامداد «ایاک نعبد» گفته‌ای در فرض حق***چاشتگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر
تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب***تا به تدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
ای خمیرت کرده در چل صبح تایید الاه***چون تنورت گرم شد آن به که بربندی فطیر
گویی ای اسم تو باری گویی ای فعل تو بار***گویی ای مهرت سهناگویی ای لطفت هژیر
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای***کز برون تن غفوری وز درون جان خبیر
مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو***موقف خذلان تو تن را گدازد در سعیر

تیغها از سکر قهرت کند نبود از سلیل****کلکها از شکر لطفت گنگ نبود از صریر
هم رضا جویان همه مردانت خوش خوش در خشوع****هم ثناگویان همه مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی****بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل و پیر
هم درخت از تو چو پیکان و سنان وقت بهار****هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر
تیر چرخ ار در کمان یابد مثال حکمتت****در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر
پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قد کمان****تا ندادی هم توشان از قوت و توفیق تیر
جان هر جانی که جفت تیر حکمت بشنود****با «سمعنا» و «اطعنا» پای کوبد پیش تیر
تف آه عاشقان ار هیچ زی بحر آمدی****تا به ماهی جمله بریان گرددی بحر قعیر
از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل****عام را بستان سیری خاص را پستان شیر
هر که از خود رست و عریان گشت آن کس را به فضل****حلها پوشی طرازش «ذلک الفوز الکبیر»
و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز****میدهیش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر
از در کوفهٔ وصالت تا در کعبهٔ رجا****نیست اندر بادیهٔ هجران به از خوفت خفیر
از همه عالم گریزست ار همه جان و دل ست****آن تویی کز کل عالم ناگریزی ناگزیر
کم نگردد گنج خانهٔ فضلت از بدی‌ها ما****تو نکو کاری کن و بدهای ما را بد مگیر
صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق بخش****پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر
هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علتی****رایگانمان آفریدی رایگانمان در پذیر

شماره قصیده ۸۶: در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر****گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر
نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او****چون ظفر با فتح و سعدست او همه ساله نظیر
آن به جود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن****مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضی****قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل****کودکی چون او به صدر پادشاهی هیچ پیر
نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست****دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
گر چه خردست او جهان را بس عزیزست و بزرگ****مردم دیده عزیزست ار چه خردست و حقیر
شادباش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید****دیر زی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
هرکس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ****تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
گر کم از تو گاه شوخی صدر می‌دارد چه شد****دیو نه گاه سلیمان داشت یک چندی سریر
نه سها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور****صد فلک باید ترا زد تا جهان گردد منیر
نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز****چون ببویی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر
ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام****حد بذلت را مهندس شرط وصفت را دبیر
فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار****دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر
باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن****تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر

خاور اکنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع****مشرق اکنون دید خواهد ماه و سالت را مسیر

عمر اندک داری و بسیار داری منزلت****چون بجویندت بحاری چون ببینندت غدیر

چشم احسان بی بصر ماندست تا روزی کجا****بشنواند کلک تو گوش مکارم را صریر

جود را شکری گزاری چون کسی بینی غنی****خویشتن مجرم شناسی گر کسی یابی فقیر

شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه‌ای****هر بری کز وی برآید اختری گردد منیر

ای بلند اصلی که کم دادست چون تو خاک پست****ای جوان بختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار****پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر

تا ز هر دستی بدانی آنکه در ایام خویش****اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم****هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر

لیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد****نیستم لت خوارگیر و قمرباز و باده‌گیر

نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد****نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر

نه ز بد شعری به هر صدری ندارم اختلاط****لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر

از برای لقمه‌ای نان بر نتوان آبروی****وز برای جرعه‌ای می‌رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد****کز پی نانی به دست فاسقی گردم اسیر

چون کریمان یک درم ندهند از روی کرم****تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

ای سخنور تربیت کن مر مرا از نیکویی****تاجری گردد زبانم در مدیحت چون جریر

طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته****تا چو قمری می‌زنم بر شاخ او صافت صفیر

گر چه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش****تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر

پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک****پیکر بی‌روح باشد پادشاه بی‌وزیر

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان****در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر

بادت از چرخ کمان کردار هر دم نو به نو****نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر

بد سگال بد سگالت باد چرخ کینه‌ور****دوستار دوستارت باید جبار قدیر

شماره قصیده ۸۷: ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر

ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر****بیکار چند باشی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان****اصحاب کهف‌وار برو راه غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی****لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو****خواهی که گنج در شمری دنب مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری****رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن به صدق و مسلم همی خرام****وین قلب را به بوته معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت****زنار و دیر جوی و ره پای دار گیر

از حرص و آز و شهوت دل را یگانه کن****با نفس جنگجوی ره کارزار گیر

یا چون عمر به دره جهان را قرار ده****یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر

گه یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش****گه زخم دره دارو گهی ذوالفقار گیر
خواهی که بار عسکر بندی ز کان دهر****خرما خمارت آرد سودای خار گیر
چندین هزار سجده بکردی ز غافلی****بنشین یکی و سجدهٔ خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحرهٔ فرعون بیریا****و آن گه میان جنت ماوی قرار گیر
ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی****وز سامری هزار سمر یادگار گیر
بغداد را به طرفهٔ بغداد باز ده****وندر کمین بصره نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن****غواص وار گوشهٔ دریا کنار گیر
ای کمزن مقامر بد باز بی‌هنر****خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر
از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل****یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر
گر چو خلیل سوخته‌ای از غم خلیل****در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر
ماهی ز آب نازد و گنجشک از هوا****زین هر دو بط به جوی و کنار بحار گیر
دست نگار گر نرسد زی نگار چین****ماهی به تابه صید مکن در شکار گیر
گر از جهان حرص نگیری ولایتی****سالار آن ولایت تو خاکسار گیر
با یک سوار غز و کنی نیست جای نام****باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو****یا همچو زاغ گوشهٔ شاخ کنار گیر
زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش****از روزگار دست بشو روز کار گیر
چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت****طاووس وار جلوه به باغ و بهار گیر
بی‌رنج بادیه نرسی مشعرالحرام****در تاز و تاکباز و هوا را مهار گیر
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف****کردند حمله‌ها و نمودند دار گیر
با صدق و با شهادت رفتند مردوار****گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر
چون سوز کار و درد غم دین نداردت****زین راه «برد» و گوشهٔ زرع و شیار گیر
زین خواجگان مرتبه جویان بی‌سخا****زین فعل نامشان شرف ننگ و عار گیر
زین مال بی نهایت دشمن گرت نصیب****خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر
گفت سنایی ار چه محالست نزد تو****تو شکر حال گوی و در کردگار گیر

حرف ز

شماره قصیده ۸۸: ای دل خرقه سوز مخرقه ساز

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز****بیش ازین گردی کوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص****که به پایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چو بسته نمود****به قناعت بدوز دیدهٔ آز
دل بپرداز ازین خرابه جهان****پای در کش به دامن اعزاز
گه چو قارون فرو شدی به زمین****گه چو عیسی برآمدی به فراز

همچو خنثا مباش نر ماده****یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو سیر از پوست****یا به پرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو****یا چو ابلیس شو حریف نواز

در طریقت کجا روا باشد****دل به بتخانه رفته تن به نماز

باطنی همچو بنگه لولی****ظاهری همچو کلبهٔ بزاز

سر متاب از طریق تا نشوی****هدف تیر و طعنهٔ طناز

عاشق پاک باش همچو خلیل****تا شوی چون کلیم محرم راز

زین خرابات برفشان دامن****تا شوی بر لباس فخر طراز

همه دزدان گنج دین تواند****این سلف خوارگان لحیه طراز

همه را رو بسوی کعبه و لیک****دل سوی دلبران چین و طراز

همه بر نقد وقت درویشان****همچو الماس کرده دندان باز

همه از بهر طمع و افزونی****در شکار اوفتاده همچو گراز

همه از کین و حرص و شهوت و خشم****در بن چاه ژرف سیصد باز

ای خردمند نارسیده بدان****گرگ درنده کی بود خراز

دین ز کرار جو نه از طرار****خز ز بزاز جو نه از خباز

راهبر شو ز عقل تا نبرد****غول رهزن ز راه دینت باز

بس که دادند مر ترا این قوم****بدل گاو روغن اشتر غاز

چشم بگشا و فرق کن آخر****عنبر از خاک و شکر از شیراز

گرت باید که طایران فلک****زیر پرت بپرورند به ناز

هر چه جز «لا اله الا الله»****همه در قعر بحر «لا» انداز

پس چو عیسی بپر دانش و عقل****زین پر آشوب کلبه بیرون تاز

وارهان این عزیز مهمان را****زین همه در دو داغ و رنج و گداز

رخت برگیر ازین سرای کهن****پیش از آن کیدت زمانه فراز

این خوش آواز مرغ عرشی را****بال بگشای تا کند پرواز

ای سنایی همه محال مگوی****باز پیچان عنان ز راه مجاز

همه دعوی مباش چون بلبل****گرد معنی گرای همچون باز

همچو شمشیر باش جمله هنر****چون تبیره مشو همه آواز

کاندرین راه جمله را شرطست****عشق محمود و خدمت ایاز

شماره قصیده ۸۹: ای سنایی کی شوی در عشقبازی دیده باز

ای سنایی کی شوی در عشقبازی دیده باز****تا نگردی از هوای دل به راه دیده باز

زان که عاشق را نیاز آن گه شفیع آید به عشق****کز سر بینش ز کل کون گردد بی‌نیاز

نیست حکم عقل جایز یک دم اندر راه عشق****زان که بیرونست راه او ز فرمان و جواز

رنج عاشق باز کی گردد به دستان و فسون****شام عاشق صبح کی گردد به تسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز****گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل ار چون سرو یازان نیستی در راه عشق****دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز
تا به وصف جان تو نازان باشی اندر راه خود****عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخئی****در هوای مهر جانان پاکبازی کن بباز
یک زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز****با خرد یک تک برآ بر مرکب همت بتاز
تا به معنی بگذری از منزل جان و خرد****گام در راه حقیقت نه در راه مجاز
تا درون سو جان تو یک دم نگردد عود سوز****خوش نکردی گر بوی دایم برون سو عود ساز
سر بنه در بی خودی چون آب و خاک اندر نشیب****تا چو باد و آتش از پاکی برآیی برفراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون****کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز
گر همی عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم****زان که از روی ستمگاریست اندک عمر باز
تا به جان آسوده باشی هیچ کس را دل مسوز****تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز
آتش فکرت یکی در باطن خود بر فروز****تا مگر از نور باطن ظاهر آری در گداز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل به سر****رنج تا بر تنت ننهی کی شود جان جفت ناز
زرکانی کی روایی بیند از روی کمال****تا تف و تابی نبیند ز آتش و خایسک و گاز
تا خردمندی شوی از بی خرد پرهیز کن****لیک چون مردم نه ای کی جویی از دیو احتراز
مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا****خال بر روی سیاهان کی دهد زیب و طراز
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل قال****صبح روشن زان بود کو را بود با روز راز
ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور****روز وشب از روی مستی با خرام و با گراز
چون ندانی ویحک این معنی که در شست هوا****همچو ماهی دایمی مانده به چاه شست باز
آز و حرص آخر ترا یک روز بر پیچد ز راه****آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز
نه ز روی آرزو بود آنکه در تیر از گزاف****«من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز
چون برآید روز تو شب را ببین از بهر آنک****زود روز تو کند شب روزگار دیرباز
روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش****تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز
چون طراز آخته فردا بخواهی ریختن****گر کشد بر جامهٔ جاهت فلک نقش طراز
با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت****دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز
جان به دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک****زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز
شاه معنی کی کند کابین مدح تو قبول****تا ز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز
راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک****جفت غم گردد شبان چون کج رود روزی نهاز
تا شوی اصل ستایش اهل معنی راستای****تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز
مرد کز روی خرد فخر آرد از زنگ و حبش****به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز
ناز کم کن چون سنایی بر سر مشتی خسیس****تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز
ای سنایی گر سنا خواهی که باشد جفت تو****گام در راه حقیقت نه چو مردان دست یاز

حرف س

شماره قصیده ۹۰: درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس****کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت ز آن درگه یافت****ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک****روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گر چه با طاعتی از حضرت او «لا تامن»****ور چه با معصیتی از در او «لا تیاس»

ور چه خوبی به سوی زشت به خواری منگر****کاندرین ملک چو طاووس بکارست مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین****زیرکان با تو نیارند زد از بیم نفس

کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه****وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک****برگ توتست که گشتست به تدریج اطلس

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس****نه ستوری که ترا عالم حسست جرس

پوست بگذار که تا پاک شود دین تو هان****که چوبی پوست بود صاف شود جوز و عدس

عاشقی پرخور و پر شهوت و پر خواب چو خرس****نفس گویای تو ز آنست به حکمت اخرس

رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین****سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد****کز کم آزاری پر عمر بماند کرکس

در سر جور تو شد دین تو و دنیی تو****که نه شب پوش و قبابادت و نه زین نه فرس

چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو****کنچه قرآن و خبر نیست فسانه‌ست و هوس

اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»****یعنی ندر ره دین رهبر تو قرآن بس

آز بگذار که با آز به حکمت نرسی****ور بیان بایدت از حال سنایی بر رس

شماره قصیده ۹۱: یکی بهتر ببینید ایها الناس

یکی بهتر ببینید ایها الناس****که می دیگر شود عالم به هر پاس

دمی از گردش حالات عالم****نمی‌یابم نجات از بند وسواس

چو دل در عقدهٔ وسواس باشد****چه دانم دیدن از انواع و اجناس

کجا ماند جهان را روشنایی****چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس

چو سود از آرزو چون نیست روزی****دهش ماند دهش جز یافه مشناس

یکی بین آرمیده در غنا غرق****یکی پویان و سرگشته ز افلاس

بدور طاس کس نتوان رسیدن****توان دور فلک پیمودن از طاس

ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست****بهر کار این سخن را دار مقیاس

سکندر جست لیکن یافت بهره****ز آب زندگانی خضر و الیاس

بسی فربه نماید آنکه دارد****نمای فربهی از نوع آماس

به ریواس ار توان لعبت روان کرد****روان نتوان بدو دادن به ریواس

خلایق بر خلافند از طبایع****یکی عطار ودیگر باز کناس

چو رومی گوید از پوشش نپوشم****بجز ابریشمین پاک بی‌لاس

برهنهٔ زنگی بی غم بر افسوس****همی گوید: چه گردی گرد کرباس

ز سر بر کردن این کشت از دل و خاک****چه سودش چون کند سر در سر داس

چو دانه دیدی اندر خوشه رسته****ببین هم گشته زیر آسیا آس

سخن کز روی حکمت گفت خواهی****جدا کن ناس را اول ز نسناس

چو ناس آمد بگو حق ای سنایی****به حق گفتم ز هر نسناس مهراس

حرف ش

شماره قصیده ۹۲: به آب ماند یار مرا صفات و صفاش

به آب ماند یار مرا صفات و صفاش****که روی خویش ببینی چو بنگری بقفاش

ز بوی و خوبی جعد و دو زلف مشکینش****ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش

نگار خانهٔ چین است و ناف آهوی چین****درون چین دو زلف و برون چین قباش

بسی نماند مر آن سرو و ماه را که شود****چو ابر پردهٔ خورشید سایهٔ بالاش

عجب مدار گر از خویش بوسه برباید****که آینه‌ست جهان پیش چشم او ز ضیاش

پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین****میان دایرهٔ ماه وزیر جرم سهاش

برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم****چو من برابر او باشم از گل رعناش

ز روی عقل که یارد چخید بر صفتش****ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش

که دیده روزی با نور روی او پیوست****ازو نگشت جدا تا نکرد نابیناش

به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق****هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش

کسی که بستهٔ او شد زمانه داغی کرد****میان جانش ز «لن تفلحوا اذا ابداش»

چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست****که نیست جز دل آزادگان نشان هواش

بلای دوستی او مرا شرابی داد****که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش

ز کاروان طبیعت نیافت یک شب و روز****سواد دیدهٔ من سود خوابی از سوداش

بپرسدم ز ریا گه گهی به راه ولیک****هزار صدق فدای یک دروغ و ریاش

دل شکستهٔ تاریک ازو بدان جویم****که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش

وگرنه دل چه دریغست از کسی که بود****هزار جان مقدس فدای جور و جفاش

پذیره پایش جفاهای او شوم شب و روز****برای آن که نسب دارد آن جفا ز رضاش

چو راحت دلش اندر عنای جان منست****چه من چه عنین گر درکشم عنان ز عناش

گه لطافت پیدا به چشمها پنهانش****بگاه تابش پنهان ز دیده‌ها پیداش

وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست****ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش

چو کنیت برکات مبارک فتحی****نشان برکت و فتح و مبارکیست وفاش
امین ملک دوشه قاضی عمید که کرد****خدای مایهٔ ترس و امید همچو قضاش
فرود مرکز چرخست قاعدهٔ حلمش****ورای عالم عقلست همت والاش
دلیل مایهٔ ناز و نواز گشت دلش****عطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش
به عشق او چو سنایی پناه خویش نیافت****بدیدهٔ خرد و روح در نیافت سناش
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند****عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر****دو برنداشتی ایمان همی ز خوف و رجاش
ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز****بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش
ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل لئیم****سوی کریم بسی خوارتر بود اعداش
ز عون میر و ز لطف دبیر و فهم وزیر****سوی اسیر بسی خوبتر بود سیماش
خلاف او به بهشت ار کسی بیندیشد****کسی خدای میان بهشتیان به و باش
از آنکه هست نشاط جهان ز رحمت حق****چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش
به روز «نحن قسمنا» خدای اندر لوح****برو نوشت همه چیز جز گناه فناش
زبانش خشک شود چون زبان قفل به کام****کسی که ناطقهٔ او نشد کلید ثناش
چه بی نظیر کسست او که وهم من صدبار****به عرش و فرش دوید و ندید کس همتاش
ثنای او را حد کمال پیدا نیست****که بیش آید چون بیشتر کنند اداش
حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولیک****کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش
ز روح نامیه ما ناکه نسبتی دارد****ثنای او که فزاید همی به عمر ثناش
خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن****دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش
هر آن سخن که کند رشته نوک خامهٔ او****زمانه باز نداند ز لولو لالاش
به گاه موسی اگر سحر کلک او دیدی****میان ببستی در پیش او چو نیزه عصاش
شدست مایهٔ اندیشه همچو سودا لیک****فزون‌ترست بدیدار قوت صفراش
دو ملک را بدو نوک قلم چنان کردست****که عقل باز نداند همی ز یک درپاش
چو قهر قدرت باری همی دهد در ملک****میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش
کسی که راست نبود این ستانه را چو «الف»****به پیش خدمت سلطان میان ببست چو «لاش»
قوام ملک علایی ز رای عالی اوست****از آن چو ملک عزیزست نزد شاه علاش
چنان کند چو خضر ملک شاه را از وجود****که صد ستاره بتابد چو گنبد خضراش
کمال دولت غزنین همی چنان جوید****که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش
بسی نماند که این ملک را تمام کند****ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش
جزای نیکی او بی‌نیازی ابدست****گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش
امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست****خزانهٔ بد و نیک خدای ملک دعاش
کسی که شحنهٔ او عصمت خدای بود****شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش
ز کل جوهر او عقل خیره ماند چو دید****هزار جوهر دریا نمای در اجزاش

چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل***بسست بر شرف و خواجگی دلیل و گواش

زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود***دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش

زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی***به رفق مهر گیا هر چه هست زهر گیاش

هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز***چو داغ سعی تو دارد بپرورد نکباش

در آب تیره که در وی شکربنگدازد***چو خوی و خلق تو گیرد فرو خورد خاراش

اگر ز رای تو تاثیر یافتی گردون***دو طوق زرین گشتی به شکل اژدرهایش

هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل***حروف جامهٔ جان پوشد ار کشد صحراش

برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود***کسی که کلک تو کردست در جهان رسواش

جمال و جسم تو معنیست آن غیر تو نقش***از آنکه نیست کس آسوده‌دل ز برگ و نواش

بزرگوارا دانی که مر سنایی را***جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناش

ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر***که تا کند کف او از کف نیاز جداش

ازین همه که تو دانی که کیستند ایشان***به مدح هر که غلو کرد فکرت داناش

از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی***که جز به رنگ نبودست بیخ و برگ نماش

جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی***شنید مدحش هر کس ولی ندید سخاش

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک***چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش

مها به نزد تو این بنده گوهری آورد***که جز سخات کس او را نداند ارزو بهاش

ز دوستی صفت تو به کوه خوانم و دشت***ز بهر آنکه مثنا شود همی ز صداش

بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی***به مدح گوی نشد زر و جامه در کالاش

کنون چو جامهٔ غوک است پیکر درمش***کنون چو پیکر مرده‌ست جامهٔ دیباش

تربنه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ***پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش

به اختیار کند عاقل آن عمل امروز***کز اضطرار همی کرد بایدی فرداش

اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او***بکشته گیر هوای مه دی از سرماش

دعا تراست اگر چه رهیت را از عجز***همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش

همیشه تا نبود جز پی صلاح جهان***درون چنبر چرخ آب و نارو خاک و هواش

چو آب و آتش و چون باد خاک باد مقیم***صفا و برتری و روح پروری و بقاش

ز اعتدال طابع تنت به راحت باد***که آفرید خداوند بهر راحت ماش

شماره قصیده ۹۳: ای جوان زیر چرخ پیر مباش

ای جوان زیر چرخ پیر مباش***یا ز دورانش در نفیر مباش

یا برون شو ز چرخ چون مردان***ورنه با ویل و وای و ویر مباش

اثر دوزخ ار نمی‌خواهی***ساکن گنبد اثیر مباش

گر سعیدیت آرزوست به عدن***در سراپردهٔ سعیر مباش

تو ورای چهار و پنج و ششی***در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سرا ضرب عقل و نفس و فلک****ناقدی باش و جز بصیر مباش

در میان غرور و وهم و خیال****بستهٔ دیو بسته گیر مباش

هر دمی با گشاد نامهٔ عقل****گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش

منی انداز باش چون مردان****گر نه‌ای زن منی پذیر مباش

گر ترا جان به وزر آلودست****داروی وزر کن وزیر مباش

از برای خلاف و استبداد****به سرو دنب جز بگیر مباش

ای به گوهر و رای طبع و فلک****بهر آز این چنین حقیر مباش

مار قانع بسی زید تو به حرص****گر نه‌ای مور زود میر مباش

از پی خرس حرص و موش طمع****گاه گوز و گهی پنیر مباش

«من» و «سلوی» چو هست اندر تیه****در نیاز پیاز و سیر مباش

از کمان یافت دور گشتن تیر****تو ز کژ دور شو چو تیر مباش

گر همی در و عنبرت باید****بحرها هست در غدیر مباش

گر خطر بایدت خطر کن جان****ورنه ایمن بزی خطیر مباش

چون ترا خاک تخت خواهد بود****گو کنون تخت اردشیر مباش

تا ز یک وصف خلق متصفی****شو فقیهی گزین فقیر مباش

فقه خوان لیک در جهنم جاه****همچو قابوس وشمگیر مباش

چون زفر درس و ترس با هم خوان****ورنه بیهوده در زفیر مباش

در ره دین چو بو حنیفه ز علم****چون چراغی بجز منیر مباش

چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست****جز ازین دایه سیر شیر مباش

مجمع اکبر ار نخواهد بود****طالب جامع کبیر مباش

ور کنون سوی کعبه خواهی رفت****ره مخوفست بی‌خفیر مباش

با چنین غافلان نذر شکن****جز چو پیغمبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر****چون نکو نه‌ای دبیر مباش

با تو در گورتست علم و عمل****منکر «منکر» و «نکیر» مباش

پاس پیوسته دار بر در حق****کاهلانه «بجه» «بگیر» مباش

خار خارت چو نیست در ره او****پس در آن کوی خیر خیر مباش

همه دل باش و آگهی نیاز****بی‌خبر بر در خبیر مباش

زیر بی‌آگهی کند زاری****پس تو گر آگهی چو زیر مباش

چون قلم هر دمی فدا کن سر****لیک از بن شکر بی‌صریر مباش

چون به پیش تو نیست یوسف تو****پس چو یعقوب جز ضریر مباش

ای سنایی تو بر نظارهٔ خلق****در سخن فرد و بی‌نظیر مباش

در زحیری ز سغبهٔ گفتن****گفت بگذار و در زحیر مباش

در هوای صفا چو بوتیمار****دردت ار هست گو صفیر مباش

با قرارست نور دیدهٔ سر****چشم سر گو: برو قریر مباش

شکر کن زان که شرع و شعرت هست****خرت ار نیست گو شعیر مباش

گر چه خصمت فرزدق ست به هجو****تو به پاداش او جریر مباش

خود نقیریست کل عالم و تو****در نقار از پی نقیر مباش

از پی یوسف کسان به غرض****گاه بشرا و گه بشیر مباش

همه بر کشتهای تشنه ز قحط****ابر باش و بجز مطیر مباش

هر کجا پای عاشقی‌ست روان****باد کشتیش باش و قیر مباش

شماره قصیده ۹۴: ای سنایی خواجهٔ جانی غلام تن مباش

ای سنایی خواجهٔ جانی غلام تن مباش****خاک را گر دوست بودی پاک را دشمن مباش

گرد پاکی گر نکردی گرد خاکی هم مگرد****مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو****جام را گرمی نباشی دام را ارزن مباش

کار خام دشمنان را آب شو آتش مباش****نقش نام دوستان را موم شو آهن مباش

یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش****مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش

در میان نیکوان زهره طبع ماهروی****چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل****پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی از برای گفتگویی بد مشو****مرد بودی از برای رنگ و بویی زن مباش

در لباس شیرمردان در صف کم کاستی****همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش

در سرای تیره‌رویان همچو جان گویا مشو****در میان خیره‌رایان همچو تن الکن مباش

دلبری داری به از جان اینت غم گو جان مباش****گر رانی هست فر به گو برو گردن مباش

گرد خرمن گشتی و خوی ستوری با تو بود****چون فرشته خو شدی مرد خر و خرمن مباش

همچو کژدم گر نداری چشم بی‌نیشی مرو****یا چو ماهی گر زبانت نیست بی‌جوشن مباش

ریسمان وار ار نخواهی پای چون سرسر چو پای****ده زبان چون سوسن و یک چشم چون سوزن مباش

در میان تیرگی از روشنایی چاره نیست****در جهان تیره‌ای بی‌بادهٔ روشن مباش

یوسفت محتاج شلواریست ای یعقوب چشم****با ضریری خو کن و در بند پیراهن مباش

از دو عالم یاد کردن بی گمان آبستنی‌ست****گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

شماره قصیده ۹۵: ذات عشق ازلی را چون می‌آمد گهرش

ذات عشق ازلی را چون می‌آمد گهرش****چون شود پیر تو آن روز جوان‌تر شمرش

هر که را پیرهن عافیتی دوخت به چشم****از پس آن نبود عشق بتی پرده درش

خاصه اندوه چنین بت که همی از سر لطف****جامهٔ عافیتی صید کند زیب و فرش

صد هزاران رگ جان غمزهٔ خونیش گشاد****کز رگ جان یکی لعل نشد نیشترش

خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک****او چو جانست و خرد خاک چه داند خطرش

اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست****در عقیقین صدفش سی و دو دانه گهرش

چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود****پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش

چون گه گریه بدو در نگرم گویی هست****صدهزاران اختر ازین دیده روان بر قمرش

صدهزاران دل و جان بینی درمانده بدو****زیر هر یک شکن زلف مشعبد سیرش

عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم****زان دو بیجادهٔ پر شکر عاشق شکرش

وصل او از قبل خدمت او جویم و بس****ور نه من کمتر از بند قبا و کمرش

باد پیمای‌تر از من نبود در ره عشق****کز پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش

از برای مدد عشق مرا بر دل من****حسن هر روز برآرد به لباس دگرش

هر دمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت****هر کرا تربیت عشق بود جلوه‌گرش

هست هر روز فزون دولت خوبیش ولیک****من چه گویم تو درین دیده شو و در نگرش

نی نی از غیرت من نیست روا این یک لفظ****کاندر آن چهرهٔ پرنور و لب چون شکرش

چشم و گوشی که چو من بیند و چون من شنود****خواهم از عارضهٔ بی‌خبری کور و کرش

من همی روز خود آن روز مبارک شمرم****که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش

نه که خود روز مبارک بود آن را که کند****سعی قاضی برکات بن مبارک نظرش

برکاتی که ز جود کف با برکت او****روزگار فضلا گشت چو نام پدرش

آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوی بحر****در زمان دور شود پرده ز در و گهرش

آن ستوده سیرست او که به هنگام صفت****نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش

آن نهالی که نشانند به نام کف او****خاک بی‌تربیت نامیه آرد به برش

هر که با یاد کف او به مثل زهر خورد****مدد روح طبیعی شود اندر جگرش

آتش همتش ار میل کند سوی هوا****آسمان گنبد زرین شود از یک شررش

ذاتش از مجلس اگر قسد کند سوی علو****عالم جان و خرد زیر بود او ز برش

ظلمت دهر پس پشت من افگند فنا****تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش

چه عجب زان که چو خورشید کسی را شد امام****سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش

هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد****سایهٔ قامت خود پیش نبیند بصرش

خود مرا از شرف خدمتش ای بس نبود****که نکو شعر شدم از صفت یک هنرش

دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار****که نود سال همی عمر دهد نور خورش

من بگفتمش حکیمانه برو یافه مگوی****که خود او جوهر روحست نباشد خطرش

خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید****یا زحل کیست که او یاد کند به بترش

چه نود سال که خود جان و دلش را گه صور****چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش

ای سنایی چو دلت گشت گرفتار نیاز****بندهٔ او شو ازین فاقه و خواری بخرش

سیرت مرد نگر در گذر از صورت و ریش****کان گیا کش بنگارند نچینند برش

معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدو****آن سواری که به نقشست نباشد ظفرش

در گرمابه پر از صورت زیباست ولیک***قوت ناطقه باید که بگوید صورش

آن زبانی که نباشد سخنش همره دل***نشمرد جان خردمند بجز مختصرش

کار بی‌دل به زبان سنگ ندارد بر خلق***طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش

دیده بر صورت آن دار که چون نرگس تر***هر کرا تا به سحر بود بر او سهرش

او همان روز به آخر نبرد تا به جزا***از زر و سیم چو نرگس نکند تاجورش

رادمردی بر او طالع میلادی ساخت***رفت همچون الف کوفی روزی به درش

هم در آن روز برون آمد با چندان لام***که بنشناختم از کارگه شوشترش

لاجرم کرد بر آن خلعت آمد با چندان لام***که همو باز ندانست همی حد و مرش

هیچ دانی که به هنگام تکلف چکند***چون برین گونه بود مکرمت ماحضرش

ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم***رو بر خواجه شو و بازنما اینقدرش

بر عروس سخنان تو چنان جلوه کنند***خلعت و تقویت و تربیت سیم و زرش

که گرش چرخ نقابی کند از پردهٔ غیب***عون او باز چو خورشید کند مشتهرش

تا رسد آدمیان را همی از خیر و ز شر***هر زمان تحفهٔ نونو ز قضا و قدرش

چون قضا و قدر از پردهٔ خشنودی و خشم***باد پیوسته به احباب و عدو نفع و ضرش

باد چندانش بقا تا چو پسر در بر او***همچو لقمان شود از عمر نبیرهٔ پسرش

شماره قصیده ۹۶: مست گشتم ز لطف دشنامش

مست گشتم ز لطف دشنامش***یارب آن می بهست یا جامش

عنبرش خلق و زلف هم خلقش***حسنش نام و روی هم نامش

دل به چین رفت و بازگشت و ندید***به ز اندام ترکه اندامش

سوی آن کو بخیل‌تر در عصر***زر پختست نقرهٔ خامش

لب و چشمم بماند پیوسته***بستهٔ کوی و فتنهٔ نامش

چون به زلف و به عارضش نگری***به گه خوشخویی و آرامش

صبح بینی همه گریبان باز***بسته بر زیر دامن شامش

لام گردد چو دید ماه او را***با الف سان قدی به اندامش

راست خواهی به پیش او مه را***سخت پژمرده گشت الف لامش

پسته‌ها خوش توان شکست از بوس***بر یکی پسته و دو بادامش

همه راهش خراب کرد وخلاب***چشمم از بهر غیرت کامش

هم به روی نکوش اگر هستم***از پی دانه بستهٔ دامش

هست یک رنگ نزد من در عشق***دیدهٔ توسن و لب رامش

هیچ کامم نماند جز یک کام***چیست آن کام جستن کامش

زیر فامم به صد هزاران جان***از پی عارض سمن فامش

چون تقاضاگر اوست باکی نیست***گردن ما و منت وامش

زان که در راه عشق گاه به گاه****دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وی به قصد شفتالو****بهر دشنام خسته بادامش
کرد عشقش دل سنایی خوش****باد خوش چون دل شه ایامش
شاه بهرام شاه آنک او را****خاک پایست جرم بهرامش

حرف گ

شماره قصیده ۹۷: ای به آرام تو زمین را سنگ

ای به آرام تو زمین را سنگ****وی به اقبال تو زمان را ننگ
ای به نزد کفایت تو کفایت****باد پیمای و کژ چو نای و چو چنگ
ای دو عالم گرفته اندر دست****به کمال و صیانت و فرهنگ
با مجال سخات هفت اقلیم****تنگ میدان بسان هفتو رنگ
پر و بال ا زتو یافته رادی****فروهنگ ا زتو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ تو کبر****وز کریمیست در نهاد تو هنگ
نه به کبرست حلم تو چو جبال****نه به طبعست کبر تو چو پلنگ
ای گهر زای بی‌نشیب زوال****وی درر پاش بی‌نهیب نهنگ
درد دو عالم همی نگنجی از آنک****تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
به تن و طبع تازه‌ای نه به روح****به دل و نام زنده‌ای نه به رنگ
نام تو در ازل نشانه نهاد****خوشدلی در مزاج مردم زنگ
دور از آن مجلس از حرارت دل****آن چنانم که نار با نارنگ
گه خروشان چو در نبرد تو نای**** گاه نالان چو در نبرد تو چنگ
گاه در خوی چو اسبت اندر تک**** گاه در خون چو تیغت اندر جنگ
کرده شیران حضرت تو مرا****سر زده همچو گاو آب آهنگ
گر نیایم به مجلس تو همی****از سر عجزدان نه از سر ننگ
خود به تو چون رسد رهی که تویی****از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشمم درد****صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شگفتست از آنکه بشکیبد****از چنان طلعت و چنان فرهنگ
کز پی ضعف دیدگان خفاش****نکند با جمال صبح درنگ
مرغ عیسی کدام سگ باشد**** که کند سوی جبرئیل آهنگ
کز چنان قلزم آنک روی بتافت****چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تست خوش می‌باش****سنگ اگر نیست خاک بر سنگ
چکنی ریش و سبلت مانی****چون بدیدی عجایب ارتنگ

شماره قصیده ۹۸: ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ

ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ****تا به خدمت نشوی و نکنی قامت چنگ
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی****که سر آهنگان خوانند مر او را سرهنگ
آنکه روی همه هشیاران آمد به شتاب****آنکه پشت همه بیداران آمد به درنگ
نزد دیدارش که بوده بهای بهمن****پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ
گر بسقلاب برد باد نهیبش نشگفت****که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ
باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب****که از خاکش پس از آن زنده برآید سترنگ
بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت****نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ
ای به علم و به سخا مفخر اهل غزنین****غزنی از فخر تو بر چرخ برآرد اورنگ
بنگ و افیون شود از بوی تو سرمایهٔ عقل****گر در آن کو که توباشی بود افیون یا بنگ
گر بسنجید به شاهین خرد حلم ترا****دایرهٔ مرکز و دریا بود آن را پا سنگ
دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم****پای قدر تو چو دل تاخته با هفتو رنگ
آنچه در وقعهٔ قنوج تو کردی از زور****و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ
سود یک لشکر دین بود که آنروز چو شیر****کردی از کین سوی آن گاو زیان کار آهنگ
مار مردم‌کش در بحر نکرد آن از کام****شیر مردم‌کش در بیشه نکرد آن از چنگ
تاختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ****که به آسانی سفتی سر او آهن و سنگ
بودی آن روز به کردار چو خورشید به ثور****هستی امروز به مقدار چو مه در خرچنگ
روز مردان بود آنجا که تو باشی بازی****جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ
آنچه تنها تو به یک تیغ کنی صد یک از آن****نکند لشکری از ترک به صد تیر خدنگ
چو بنات‌النعش گردند پراکنده چو تو****دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ
عقل هر ترک در آن روز همی گوید هین****ترکش ای ترک به یکسو فکن و جامهٔ جنگ
بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون****دشمن شاه درآویز چو مسلوخ از چنگ
چون حمایل به زر اندر کنف افگنی راست****همچو پیلی که کند گردن در کام نهنگ
پس خرامی سوی میدان و به جانت که شود****زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا****بر کتف پرور کز بچه ندارد کس ننگ
گر حسودی سخنی گوید ازین روی فراخ****پشت منمای و زان ژاژ مکن دل را تنگ
که ببینی پس از این از قبل خدمت تو****پشت‌اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ
آهنین گوهر شد روی من از آتش دل****همچو آبی که برو باد وزد از آژنگ
روشنست آینهٔ فضلم چون زنگ ولیک****آینهٔ بختم تاریک همی دارد زنگ
قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز****صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ
دولت آن راست درین وقت که آبست از که****صلت آن راست درین شهر که نانست از سنگ
آب و قدر شعرا نزد تو ز آنست بزرگ****که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ
مدح بی‌صلت آن راد نمی‌آید چست****شعر بی‌جامهٔ آن مرد نمی‌گیرد هنگ

جامه‌ای بخش مرا خاص خود ار سرو قدم****تا ز فر تو شود کار من امسال چو چنگ

شوم از شکر ثناهات چو قمری در دم****چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ

من از آن رنگ جهان را کنم آگاه ز شکر****همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ

ای عزیزی اگر این باد که اندر سر هست****راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز ننگ

چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم****گردن افراشته ز آنم همالان چو کلنگ

تا سپهرست و فلک پایه ماه و خورشید****تا به هندست و به چین معدن گنگ و ار تنگ

باد افراخته رای تو چو خورشید و چو ماه****باد آراسته جان تو چو ارتنگ و چو گنگ

روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج****روی سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

حرف ل

شماره قصیده ۹۹: مقدسی که قدیمست از صفات کمال

مقدسی که قدیمست از صفات کمال****منزهی که جلیل ست بر نعوت جلال

به ذات لم یزلی هست واحد اندر مجد****بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال

صفات قدس کمالش بری ز علت کون****نمای بحر لقایش بداده فیض وصال

به هستی جبروتی نیاید اندر وهم****به عزت ملکوتی بری ز شکل و مثال

جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق****نه عقل یابد بروی سبیل مثل و مثال

نه اولیت او را بود گه اول****نه آخریت او را نهایتست و مآل

زحیر حد ثانی ورا بود منزل****نه در مشاهد قربی جلال اوست جدال

به قدرت صمدیت لطایف صنعش****بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال

به ساحت قدمش نگذرد قیام فهوم****نهاده قهر قدیمش به پای عقل عقال

چه یافت خاطر ادراک او بجز حیرت****چه گفت وهم مزور بجز فضول و فضال

به ذات پاک نماند به هیچ صورت و جسم****منزهست به وصف از حلول حالت و حال

جلال وحدت او در قدم به سرمد بود****صفات عزت او باقیست در آزال

به وحدت ازلی انقسام نپذیرد****به عزت ابدی نیست شبه هر اشکال

به کنه ذاتش غفلت عقول را از غیب****نه در سرادق مجدش علوم راست مجال

نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف****نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال

هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد****بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال

هر آنکه کرد اشارت به ذات بی چونش****بود به صرف حقیقت چو عابد تمثال

برای جلوه گری از سرادق عرشی****کند منور مغرب بروی خوب هلال

به صبحدم کشد او شمس از دریچه شرق****نهد به قبه چرخ بلند وقت زوال

ز نور چرخ منور کند طلایه سیم****کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال

ز قطره ابر کند در صدف به حکمت در****ز عین قدرت آرد هزار نهر زلال

هزار نافهٔ مشک ازل دهد هر شب****برای نفخهٔ عشاق بر جنوب و شمال

ز چاه شرق برآرد به صبحدم خورشید****کند منور از نور او وهاد و تلال

ز سبغ حکمت رنگین کند به که لاله****نهد به چهرهٔ خوبان چین به قدرت خال

نهاده در دل خورشید آتشین گوهر****بداده چهرهٔ مه را هزار نور و نوال

بریده است به مقراض عزت و تقدیس****زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال

خورنده لقمهٔ جودش ز عرش تا به ثری****به درگه صمدی عاجزند جمله عیال

چو خاک گشته به درگاه او مه و خورشید****شده‌ست بندهٔ درگاه او دهور و طوال

کند سجود وی از جان همه مکین و مکان****کند خضوع کمالش همه جبال و رمال

به عزتش بشتابد بهار در جوشش****به امر اوست روان سیل دجلهٔ سیال

کند ثنای جلالش زبان رعدا زخوف****مسبح ست مر او را چو ابر و برق ثقال

گشاده‌اند زبان در ثنای او مرغان****چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چو دال

مدبری که ندارد شریک در عزت****معطلی ست بر او وجود عقل فعال

ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم****ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ دال

نهاده در دل عشاق سرهای قدم****چگونه گوید سر ازل زبان کلال

هر آنکه شربت سبحانی وانالحق خورد****به تیغ غیرت او کشته در هزار قتال

ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد****نهاده‌است به پایش هزارگونه شکال

زمازم ملکوتش کند دلم چون خون****مراست جام وصالش همیشه مالامال

به نغمه‌های مزامیر عشق او هستم****شراب وصلش دایم مرا شدست حلال

چو بوی گلبن او بشنوم به باغ ازل****شوم چو حور جنانی به حسن و غنج و دلال

ز خاک معصیت ار بر رخم بودی گردی****چو خاک درگه اویم نباشد ایچ وبال

ز رهروان معارف منم درین عالم****بود مرا ز خصایص درین هزار خصال

به جان جان دهم از جان و دل همه شب و روز****صلاتها و تحیات بر محمد و آل

شماره قصیده ۱۰۰: ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل****وی به شده از دست تو صد علت هایل

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد****وی نایب عیسی به دو صد گونه دلایل

عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل****جان از تو چنان زنده که اعضا به مفاصل

فرزانهٔ خلقت شده از کین تو شیدا****دیوانهٔ اصلی شده از مهر تو عاقل

شخصی که بدو شمت خلق تو رسیدست****از خلق تو گل گردد کل گهر و گل

چون شمت شاهسپرم از باد شمالی****شامل شده از خلق تو هر جای شمایل

بی‌غم ز تو خواهنده و خرم به تو مجلس****یاران به تو کوشنده و نازان به تو محفل

تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد****برداشت از آنجا سپه عارضه محمل

جرم قمر از فر تو در دادن دارو****چون مجتمع النوری‌ست در کل منازل

یک مسهل تو راست چو بیجاده کهی را****می جذب کند خلط بد از بیست انامل

گر مشعلها شمت داروی تو یابند****زان پس نتواند که کشد باد مشاعل

این ذهن و حذاقت که تو داری به طبیبی****هرگز نرسد کشتی عمر تو به ساحل

ای خاک درت سجده گه حاسد و ناصح****وی آب رخت قبله گه شاعر و سائل

از بیم سوال تو عدوی تو چنانست****گویی که برو زحمت آورد تب سل

در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند****بر طرف زبان داری احکام اوایل

بر فایدهٔ خلقی ز دو گونه سخن تو****چون معنی زجاج و چو تفسیر مقاتل

حقا که روا باشد کز چون تو طبیبی****بر چرخ مباهات کند خسرو عادل

بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی****بودم ز خدوری چو دل مردم غافل

خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا****بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن****چون صور پسین آمدی آواز جلاجل

بنمود مرا شعبده‌هایی که بننمود****از صد یک آن شعبده هاروت به بابل

زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود****یک ساعته ره بود ز من تا به سلاسل

بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت****نالید ز بس رنج و عنا دل چو عنادل

من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد****گه در حد چین بردی و گه در حد موصل

المنهٔلله که بر من همه سودا****شد سهل به فر تو ازین خوردن مسهل

ترکیب من افگانه شد از زایش علت****زان پس که بد از علت و از عارضه حامل

مقصود من ار عمر ابد بود به عالم****شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل

بر کند همه قاعدهٔ علت از آنجا****جان ابدی کرد بدان قاعده منزل

شد ذهن من و خاطر من تیز و منور****چون خاطر کودک ز منقا و ز پلپل

پاکند به عرض و به صیانت همه خویشانت****از حرمتت ای خواجه نزد نابخلائل

تا باطنم از شربت تو نقص نپذرفت****حقا که نشد ظاهرم از فایده کامل

شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع****من باز ندانم متضاد از متشاکل

بر که شمرم خلق تو ای مهتر مکرم****پیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل

تا آتش و آب و ز می و باد مرکب****هر چار خدایند به نزدیک معطل

هر چار گهر دایم بدخواه ترا باد****بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل

اعدای تو کم چون مثل «استوقد نارا»****عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل

شماره قصیده ۱۰۱: بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال

بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال****در مکان آتش زنید ای طایفهٔ ارباب حال

زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید****زین یجوز و لایجوز و خرقه و حال و محال

خرقه‌پوشان گشته‌اند از بهر زرق و مخرقه****دین فروشان گشته‌اند ار آرزوی جاه و مال

ای نظام‌الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ****چند ازین حال و محال و چند ازین هجر و وصال

کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن****در خط خوب تکین و در خم زلف ینال

پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق****آنکه باشد تشنهٔ شوق و کمال ذوالجلال

از دو بیرون نیست الا شربتی یا ضربتی****گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال

مردن آن باشد که متواری شود سیمرغ‌وار****هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال

نیست نقصانی ز نا آورده طاعت‌های خلق****هست مستغنی ز آب و گل، کمال لایزال

ای جنید و بایزید از خاک سرها برکنید****تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال

این میان را بسته اندر راه معنی چون الف****و آن شده بی‌شک ز دعویهای بی‌معنی چو دال

ای دریغان صادقان گرم رو در راه دین****تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال

کی خبر داری تو ای نامحرم نا اهل راه****از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال

عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید****یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال

تا حشر گردند شاگردان دون‌الفلتین****پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال

بی مزه شد عشقبازی زین جهان بی‌مزه****عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال

وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنای عشق****وین جمیلان بین کز ایشان ننگ میدارد جمال

صف دیوان بینم اینک در مقام جبرییل****بیشهٔ شیران شرزه شد پناه هر شکال

عشق یعقوب ار نداری صبر ایوبیت کو****قدر بدر ار نیستت باری کم از قدر هلال

دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت****ورنه عمر هست بسیاری نمی‌بینم دوال

یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق****در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال

ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده در تموز****ابلهان بین با دو دریا غرق گشته در سفال

در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنیم****محرم و شایسته و اهل و مرید و بی‌ملال

کوی صدیقان بدیده رفت باید نز قدم****راه صدیقان به طاعت رفت باید نه به بال

گر به عقبی دیده داری کوت زاد آخرت****ور به دنیا تکیه داری هست دنیا را زوال

بود آن گه وقت «کان الکاس مجریها الیمین»****هست اکنون گاه «کان الکاس مجریها الشمال»

کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری****هست گفتار سنایی عشق را سحر حلال

شماره قصیده ۱۰۲: ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال****ز امتحان نفس حسی چند باشی در وبال

چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف****چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال

باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید****چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال

مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش****تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال

روح را در عالم روحانیان کن آبخور****نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال

جلوه ده طاووس سفلی را ز حکمت تا مگر****با عروس حضرت علوی کند رای وصال

چون مفصل گشتی از احداث نفسانی به علم****از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال

جهد آن کن تا ببری منزل اندر نور روح****تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال

چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا***دست تقدیر تعالی گوید: ای سید تعال

چون بترک نفس گفتی پس شوی او را یقین***چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال

گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست***همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال

رو به زیر سایهٔ «لا» خانهٔ «الا» بگیر***تا که از الات بنماید همه راه مجال

کی خبر داری ز صانع کی ازو واقف شوی***تا که خرسندی به مشتی علمهای پر محال

حرف م

شماره قصیده ۱۰۳: چون به صحرا شد جمال سید کون از عدم

چون به صحرا شد جمال سید کون از عدم***جاه کسرا زد به عالم‌های عزل اندر قدم

چون نقاب از چهرهٔ ایمان براندازد زند***خیمهٔ ادبار خود کفر از خجالت در ظلم

کوس دعوت چون بزد در خاک بطحا در زمان***بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم

آفتاب کل مخلوقات آن کز بهر جاه***یاد کرد ایزد به جان او به قرآن در قسم

نیست اندر هشت جنت کس چنو با قدر و جاه***نیست در هفت آسمان دیگر چنو یک محتشم

بر سر این چرخ گردان جاه او بینی نشان***بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی***شد به صحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم

رایت «نصر من الله» چون برآمد از عرب***آتش اندر زد به جان شهریاران عجم

خاک پای بوذرش از یک جهان نوذر بهست***درز نعلین بلال او به از صد روستم

همچو لا شد سرنگون آن کس که او را گفت «لا»***وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را «نعم»

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع***طارم کسرا از او کسر و ز جاه او به خم

تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان***یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش چاه‌دان***اندرین معنی مگو هرگز حدیث «لا» و «لم»

کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین***چشم و گوش عقل ایشان بود اعما و اصم

سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده‌اند***هر یکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم

بر سما دارد چو میکاییل و چون جبریل دوست***بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم

عالم ار هجده هزار و صد هزارست از قیاس***نیست اندر کل عالم‌ها چنو یک محتشم

با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام***او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم

از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس***صدهزاران جان به دعوت کرد چون باغ ارم

از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد***هم عجم را بی‌ملوک و هم عرب را بی‌صنم

مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان***آنکه یزدانش امات داد بر کل امم

از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال***نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم

او جدا کرد آن کسانی را سر از تن بی‌خلاف***کز جفا بی حرمتی کردند در بیت‌الحرام

آب روی مومنان را کرد او با قدر و جاه***آب چشم کافران را کرد چون آب به قم

سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر****آفتاب دین محمد سید عالی همم

مصطفا و مجتبا آن کز برای خیر حال****در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم

در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا****در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم

پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای****عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم

ای سنایی جز مدیح این چنین سید مگوی****تا توانی جز به نام نیک او مگشای دم

شماره قصیده ۱۰۴: مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم****رای تو باشد حشم توفیق به فرزاد علم

گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود****حق به جان تو نکردی یاد در قرآن قسم

گر نخواندی «رحمهٔللعالمین» یزدان ترا****در همه عالم که دانستی صمد را از صنم

چون «لعمرک» گفت اینجا جای دیگر «والضحی»****گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم

تا نسیم روی و مویت پرده از رخ بر نداشت****نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا****حق ترا از حقهٔ تحقیق فرمودش: نعم

کای محمد رو طبیب حاذق و صادق تویی****خلق کن با خلق و بر نه درد ایشان را مرم

هر کرا شربت بود شافی بده آنک قدح****هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم

منبر و اسرار تو هردم تمام و مطلع****گر کنندت کافران از روی غیرت متهم

هر کجا مهر تو آمد بهره برگیرد مراد****هر کجا داد تو آمد رخت بر بندد ستم

زان بتو دادست یزدان این سرای و آن سرای****تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم

مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح****برده‌اند بر بام عالم رخت از بیت‌الحرام

«طرقوا» گویان همه در انتظارت سوختند****آب از سر گذشت ای مهتر عالی همم

ای جبین هر جنین را مهر مهر تو نگار****مهر مهرت را مگر اندک شکستی داد جم

ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او****ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم

کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده‌ای****یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یک دو دم

جام مالامال دادی عاشقان را زان قبل****نعره‌های خون چکان برخاست آنجا از امم

صدهزاران جان فدای خاک نعلین تو باد****کو به خدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم

هر کرا در بر گرفتی «لاتخافوا» ملک اوست****هر کرا بر در نهادی شد ز «لاشری» به غم

آن چه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل****و آن چه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنایی را سنایی باشد اندر انس تو****عمر او همچون شکر گردد نبیند طعم سم

شماره قصیده ۱۰۵: دوش چون صبح بر کشید علم

دوش چون صبح بر کشید علم****شد جهان از نسیم او خرم

روشنی آمد از عدم به وجود****تیرگی از وجود شد به عدم

شب دیجور شد ز روز جدا***زان که بد صبح در میانه حکم

چو دو خصم قوی که در پیکار***صلح‌جویان جدا شوند از هم

باد صبح آمد از سواد عراق***عالمی را سپرده زیر قدم

گفتم: ای سایق سفینهٔ نوح***گفتم: ای قاید طلیعهٔ جم

چه خبر داری از امام رییس***چه اثر داری از امام حرم

گفت: «ارجو» که زود بینی زود***که ملک جل ذکره به کرم

هر دو را با مراد دولت و عز***هر دو را با سپاه و خیل و حشم

برساند به بلخ و حضرت بلخ***گردد از فرشان چو باغ ارم

لهو بینی گرفته جان حزن***داد بینی شکسته پشت ستم

نارسیده به کام خویش عدو***برسیده به کام خویش امم

کار دنیا و دین امام رییس***به قلم راست کرده همچو قلم

معتمد خواجهٔ زکی حمزه***کرده بدخواه را ز گیتی کم

علم کین انتقام ورا***نصرت و فتح بر طراز علم

دست عدل خدای عزوجل***زده بر ظالمان به عجز رقم

همه سر کوفته چو مار وز بیم***زیر خسها خزان به شکم

خزبر اندامشان چو خار و خسک***نوش در کامشان چو حنظل و سم

شب بدخواه و بدسگالش را***نزند نیز صبح صادق دم

آتش زرق بیش نفروزد***که ز دریا کشید سوخته نم

آنکه پوشیده بود پیش از وقف***دق مصر و عمامهٔ معلم

خورد اکنون دوال زجر و نکال***پوشد اکنون لباس حسرت و غم

گرگ پیر آمده به دام و به روی***تیغ کین آخته شبان غنم

بود چو ترک و دیلم اندر ظلم***بر همه خلق مبرم و مبرم

از پی مال وقف کردهٔ ملک***ترک به روی موکل و دیلم

از پی هر درم که برد از وقف***یا ستد از کسان به بیع سلم

بر سر گل خورد یکی خایسک***چون به هنگام مهر میخ درم

کیست از جملهٔ صغار و کبار***از همه گوهر بنی آدم

که ندیده ازو سعایت و غمز***یا نخوردست ازو عنا و الم

گر نداری تو این سخن باور***باز گوید ترا محمد جم

پسران را ز غمز او پوشید***صاحبی و دبیقی و ملحم

صورت غمز شد سعایت او***زد به هر خانه‌ای یکی ماتم

تن اشرف ازو هین بلا***دل سادات ازو حزین و دژم

آن کسان را که مدح گفت خدا***او همی گوید آشکارا ذم

بیشتر زین چه کرد با سادات***شمر یا هند زاده یا ملجم

دل و بازو و تیغش ار بودی***برشدستی به برترین سلم
هر کسی را به موجبی باری***می نشاند به گوشه‌ای مغتم
من یکی شاعر و دخیل و غریب***راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخواری چو جد و پدر***نه مرا مونسی چو خال و چو عم
نه ازو نز حسین و اسعد و زید***گردن من به زیر بار نعم
کرد بر من به قول مشتی رند***روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من***زین تحسر ز دیده وادی یم
آن گنه را جز این ندانم جرم***چون چنان گشت بند من محکم
که یکی روز من نشسته بدم***متفکر به گوشه ای ملزم
رندی آمد ز اسعدش بر من***بود آن رند مرد را ز خدم
که امام اسعدت همی خواند***چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش و من شدم ز پسش***در یکی کوچهٔ خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را***بامی و بانگ زیر و نالهٔ بم
بود با او نشسته قصابی***کودکی چون یکی بدیع صنم
هر دو مست از نبید سوسن بوی***برو عارض چو سوسن و چو پرم
هر دو کردند عرضه بر من می***گفتم از شرم هر دو را که نعم
یک دو سیکی ز شرم خوردم و خفت***به یکی گوشه‌ای ندیم ندم
هر دو خفتند مست و در راندند***پیش من مست‌وار خر بکرم
ژرف کردم نگه که زیرین کیست***دست و انگشت کیست با خاتم
دیدم آن کودک قصاب***بر زبر همچو قبهٔ اعظم
یا یکی خیمه‌ای ز دیبهٔ سرخ***قصاب چون ستون خیم
گاه بیرون کشید همچو زریر***گاه اندر سپوخت چون عندم
گفتم: احسنت ای امام که نیست***چون تو اندر همه دیار عجم
گفت: مفزای ای سنایی هیچ***که تو هستی به نزد ما محرم
غزلی گوی حسب ما که بود***این دل ریش هر دو را مرهم
غزلی حسب حالشان گفتم***صلتی یافتم نه بس معظم
خویشتن را جز این ندانم جرم***ور جز اینست باد ما ابکم
بارکی چند نیز شیخک را***دیده‌ام من به کنجها برکم
گاه گنگی درشت از پس پشت***گاه با ساده‌ای نشسته بهم
گر بپرسند این ز من روزی***بخورم صدهزار بار قسم
خواجه اوحد زمان ز کی حمزه***ای بلند اختر و بلند همم
حال من شرح ده چو قصهٔ خویش***پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رییس***آن بهین طلعت و بزرگ شیم

نبوی جوهری که عرض وراء***کس نداند بجز خدای قیم

عاجز اندر فصاحت و خطش****روز دیدار شاعر مفخم

خاک غزنین و بلخ و نیشابور****وز در روم تا حد جیلم

به قلم چند گونه سحر حلال****می‌نماید چو در ادب اسلم

نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس****هست در پیش لفظ او اخرم

بوالمعالی که همت عالیش****برگذشت از حدوث همچو قدم

قابل فیض و لطف و فضل الاه****وز همه فاضلان هم او اعلم

خاک صدرش نظیف چون کعبه****آب قدرش لطیف چون زمزم

حکم و فرمانش چون صباح و مسا****روز و شب را دهد ضیاء و ظلم

خیل خیر از خیال طلعت اوست****چون سخن را گذر ز حقهٔ فم

باز گردم کنون به قصهٔ خویش****چند باشد ز مضمر و مدغم

ای به بخشش هزار چون حاتم****ای به کوشش هزار چون رستم

میسند اینکه آن لعین خبیث****بجهاند کمیت چون ادهم

تو پسندی فسان خاطر من****زو شو چون فسانهٔ شولم

بر سر من گماشت رندی چند****همچو او ناکس و ذمیم شیم

نشنودند هر چه من گفتم****علم نحو و عروض و شعر و حکم

از همه مال و منصب دنیا****بر تن و من نه رنگ بود نه شم

زان که از جامهٔ کسان بودم****مانده چون حرف معرب و معجم

جامه‌ها بستدند و گفتندم****نیز ستار کن برین سر ضم

گر تو هستی به پاکی عیسی****نیست دستار ریشهٔ مریم

من ز بلخ آنچنان شدم به سرخس****با بلا و عنا و حسرت و هم

که گنهکار یونس‌بن متی****به سوی نینوا به ساحل یم

تا فزونست باز از صعوه****تا پدیدست روبه از ضیغم

باد عاجز چو صعوه و روباه****آن خبیث از شباب تا بهرم

آنکه بدخواه او همیشه براو****چیره چون باز باد و شیر اجم

دوستانش حریق در دوزخ****نیکخواهش غریق در قلزم

زن پدرش****گرچه زینهم نباید او را غم

شماره قصیده ۱۰۶: کجایی ای همه هوشت به سوی طبل و علم

کجایی ای همه هوشت به سوی طبل و علم****چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم

چرا غرور دهی تنت را به مال و به ملک****چرا فروشی دین را به ساز و اسب و درم

تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند****کمال یافت همه کار تو به باد و بدم

به ذات ایزد اگر دست گیردت فردا****غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم

چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال****تو خواه میر عرب باش و خواه شام عجم
به گوش خواجه فرو گوید زان زمان معنی****کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم
ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا****وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته به غم
کمر به دست تو آید همی سلیمان‌وار****ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم
ز کردگار نترسی و پس خراب کنی****هزار خانهٔ درویش را به نوک قلم
امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی****گلیم موسی عمران و چادر مریم
ز بهر ده درم قلب را نداری باک****که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم
شراب جنت و حور و قصور می طلبی****بدین مروت و حلم و بدین سخا و کرم
بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند****به حشر هیچی و ز هیچ نیز چیزی کم
بدین قصیده ز من خواجگان بپرهیزند****چنانکه اهل شیاطین ز توبهٔ آدم
سنایی ار تو خدا ترسی و خدای شناس****ترا ز میر چه باک و ترا ز شاه چه غم

شماره قصیده ۱۰۷: مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم****رای تو باشد حشم توفیق به فرزاد علم
گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود****حق به جان تو نکردی یاد در قرآن قسم
گر نخواندی «رحمةللعالمین» یزدان ترا****در همه عالم که دانستی صمد را از صنم
چون «لعمرک» گفت اینجا جای دیگر «والضحی»****گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم
تا نسیم روی و مویت پرده از رخ بر نداشت****نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم
عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا****حق ترا از حقهٔ تحقیق فرمودش: نعم
کای محمد رو طبیب حاذق و صادق تویی****خلق کن با خلق و بر نه درد ایشان را مرم
هر کرا شربت بود شافی بده آنک قدح****هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم
منبر و اسرار تو هردم تمام و مطلع****گر کنندت کافران از روی غیرت متهم
هر کجا مهر تو آمد بهره برگیرد مراد****هر کجا داد تو آمد رخت بر بندد ستم
زان بتو دادست یزدان این سرای و آن سرای****تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم
مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح****برده‌اند بر بام عالم رخت از بیت‌الحرام
«طرقوا» گویان همه در انتظارت سوختند****آب از سر گذشت ای مهتر عالی همم
ای جبین هر جنین را مهر مهر تو نگار****مهر مهرت را مگر اندک شکستی داد جم
ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او****ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم
کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده‌ای****یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یک دو دم
جام مالامال دادی عاشقان را زان قبل****نعره‌های خون چکان برخاست آنجا از امم
صدهزاران جان فدای خاک نعلین تو باد****کو به خدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم
هر کرا در بر گرفتی «لاتخافوا» ملک اوست****هر کرا بر در نهادی شد ز «لاشری» به غم
آن چه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل****و آن چه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنایی را سنایی باشد اندر انس تو****عمر او همچون شکر گردد نبیند طعم سم

شماره قصیده ۱۰۸: روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم****ای رای تو شمس‌الضحی وی روی تو بدرالظلم
مایه ده آدم تویی میوهٔ دل مریم تویی****همشهری زمزم تویی یا قبلهٔ الله فی العجم
دانم که از بیت‌اللهی شیری بگو یا روبهی****در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم
نی نی پیت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود****آنرا که چونین رخ بود نبود حدیثش بیش و کم
ای جان جانها روی تو آشوب دلهای موی تو****وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم
رو رو که از چشم و دهان خواهی عیان خواهی نهان****خلق جهان را از جهان هم کعبه‌ای و هم صنم
رویت بنامیزد چو مه زلفت بنامیزد سیه****هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم
هر چینت از مشکین کله دارد کلیمی در تله****هر بوست از لب حامله دارد مسیحی در شکم
از باد و آتش نیستی تو آب و خاکی چیستی****جم را بگو تا کیستی او را روانی ده ز شم
چون عشق را ذات آمدی نفی قرابات آمدی****چون در خرابات آمدی کم کن حدیث خال و عم
بر رویت از بهر شرف با ما گه قهر و لطف****گه لعل گوید «لا تخف» گه جزع گوید «لا تنم»
رویت بهی تریاقفا بالا سهی تریاقبا****منعت غنی‌تر یا عطا ذاتت هنی تر یا شیم
گیرم کرم وقت کرب ز اهل عجم باشد عجب****باری تو هستی از عرب این الوفا این الکرم
ما را شرابی یار کن یا چیزکی در کار کن****گر نور نبود نار کن آخر نباشد کم ز کم
از دستت ار آتش بود ما را ز گل مفرش بود****هرچ آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم
ان لم یکن طود فتل ان لم یکن وبل فطل****ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم
گر طاق نبود کم ز پل گر طوق نبود کم ز غل****ور عز نبود کم ز ذل ور مدح نبود کم ز ذم
صحرای مغرب چارسو بگرفت زاغ تنگخو****سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم
هم گنج داری هم خدم بیرون چه از کتم عدم****بر فرق آدم نه قدم بر بال عالم زن علم
انجم فرو روب از فلک عصمت فرو شو از ملک****بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم
کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را****جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
نه چرخ‌مان نه قدر او نه عقل نه صدر او****نه جان‌مان نه غدر او نه خیل‌مان و نه حشم
بیرون خرام و برنشین بر شهپر روح‌الامین****آخر گزافست این چنین تو محتشم او محتشم
تا کی ز کاس ذوالیزن گاهی عسل گاهی لبن****می مکش بسان تهمتن اندر عجم در جام جم
می‌کش که غمها می‌کشد اندوه مردان وی کشد****در راه رستم کی کشد جز رخش رخت روستم
بستان الاهی جام را بردار از آدم دام را****در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر****وز جان جهانی کن دگر بنشین درو شاد و خرم
یک دم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را****دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم
تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری****ای نور ماه و مشتری قسام را هستی قسم
نور فلک را مایه‌ای روح ملک را دایه‌ای****بر فرق عالم سایه‌ای شد فوق و تحت از تو خرم

امروز و فردا از آن تست اصل دو عالم جان تست****رضوان کنون مهمان تست ارواح را داری خدم

کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی****بر بازوان شهپر تویی بنوشت چون نامت قلم

هر کو ز شوقت مست شد گر نیستی بد هست شد****خوبی به چشمت گست شد شد ایمن از جور و ستم

ای چرخ را رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو****ای خلد را نعمت ز تو قلب‌ست بی‌نامت درم

در کعبه مردان بوده‌اند کز دل وفا افزوده‌اند****در کوی صدق آسوده‌اند محرم تویی اندر حرم

از دور آدم تا به ما از انبیا تا اولیا****نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم

در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو****هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم به قم

فردوس زان خرم شدست وز خرمی مفخم شدست****جای نبی آدم شدست کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان****آمد کنون مردی چنان کز علم تو دار علم

دارد حدیثش ذوق تو از کارخانهٔ شوق تو****نوشید شرب ذوق تو زان بست بر مهرت سلم

هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند****زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده‌ای آب روانش داده‌ای****بر خود نشانش داده‌ای چون گشت موجود از عدم

چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود****بر چرخ نطقش بر شود روح‌الامین گوید نعم

بگشای کوی آنک قدم بر بای عقل آنک عدم****بفزای عشق آنک حرم بنمای روی آنک ارم

جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان****بر تکیه جای عاشقان شعر سنایی کن رقم

شماره قصیده ۱۰۹: نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم****گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

سپرده لاله به پای و بسوده زلف به دست****گرفته دوست به دام و کشیده رطل به دم

ز چرخ زهره به زیر آمده به زاری زیر****ز کوه کبک به بانگ آمده به نالهٔ بم

نشانده شعله ز انگشتها به بادهٔ خام****فشانده حلقه ز انگشتها ز زلف به خم

نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ****نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم

مر بر آمده ناگاه شوق از دل و جان****که زخم آن به دلم زد هزار شوق صنم

خجسته شوقی با صدهزار جوق نشاط****گزیده و جدی با صدهزار فوج نغم

زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم****بمانده خیره و پوشیده جامهٔ ماتم

همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر****همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم

ظلام مشرق بر چهر روز مستولی****سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم

مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات****بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم

سیاه رنگ ولیکن جهان بدو روشن****برین صفت رود آری مه چهارده هم

چگونه ادهمی آن ادهمی که من ز برش****چنان نشستم و چون بر فراز دیوان جم

بسهم شیر و بتن زنده پیل و چشم چراغ****چو عزم بر سر کوه چو وال در دل یم

قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان****دراز گردن و آهخته گوش و گرد شکم

به پیشم اندر راهی و وادی و دشتی****درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم

اگر چه کوه و بیابان و بیشه بود به پیش****همی زدم شب تاریک هر سه را بر هم

برین صفت همه شب تا ز لاجورد هوا****هزار شعله برآمد چو صد هزار علم

به مرغزاری کان روشنایی اندر وی****هزار قصر بدیدم چو قصر فخرامم

به شعر اوست همه افتخار و ناز عرب****به ذکر اوست همه اصل احتشام عجم

تفاخری که کند او ز روی تحقیقی****تفاخریست مسلم چو نصرت آدم

شماره قصیده ۱۱۰: زهی پشت و پناه هر دو عالم

شماره قصیده ۱۱۱: ز باده بده ساقیا زود دادم

ز باده بده ساقیا زود دادم****که من خرمت خویش بر باد دادم

ز بیداد عشقت به فریاد آیم****نیاید بجز بادهٔ تلخ یادم

به آتش کنندم همی بیم آن جا****من این جا ز عشق اندر آتش فتادم

بدان آتش آنجا مبادا که سوزم****درین آتش اینجا رهایی مبادم

من از آتش عشق هم نرم گردم****اگرچه ز پولاد سختست لادم

مرا توبه و پارسایی نسازد****شبانگاه می‌باید و بامدادم

همی تا میان عاشقی را ببستم****بلا را سوی خویشتن ره گشادم

دو چشمم بر آبست و پر آتشم دل****سر آورده بر خاک و در دست بادم

منم بندهٔ عشق تا زنده باشم****اگر چه ز مادر من آزاد زادم

بجز عشق تا عمر دارم نورزم****اگر بیش باشد ز صد سال زادم

دل از بادهٔ عشق خوبان نتابم****چنین باد تا باد رسم و نهادم

ز نیک و بد این و آن فارغم من****برین نعمت ایزد زیادت کنادم

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس****نه گیرنده بازم نه بی‌مهر خادم

مرا عشق فرمانروا اوستادست****من استاده فرمانبر اوستادم

ببردم به تن رنج در کنج محنت****که گنج خرد بر دل خود نهادم

هوارانیم همنشین من چو خود من****به شاگردی استاد عقل ایستادم

کم آزار و بی‌رنج و پاکیزه عرضم****که پاکست الحمدلله نژادم

مرا برتن خویش حکمیست نافذ****من استاده فرمانبر آن نفاذم

بهر حال و هر کار آید به پیشم****خداوند باشد در آن حال یادم

ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم****بدانچم بود با همه خلق رادم

خدایست در هر عنایی معینم****خدایست در هر بلایی ملاذم

شب و روز غرقه در احساس اویم****که تاجیست احسان او بر چکادم

همه شکر او گویم ار زنده باشم****خداوند توفیق و نیرو دهادم

قوی چون قبادم بدار از قناعت****اگر چند بی گنج و مال قبادم

به دانش من آباد و شادم به دانش****سپاس از خداوند کباد و شادم

شماره قصیده ۱۱۲: نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم****به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی‌شناسم خود را که من کیم به یقین****از آنکه من ز خود اندر به خود همی نگرم
عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه****چنین به چشم سرم گر چنان به چشم سرم
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم****به فعل زهرم اگر چه به قول چون شکرم
به علم صور محض ره چه دانم و چون****ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم
ز رازخانهٔ عصمت نشان مجو از من****که حلقه‌وار من آن خانه را برون درم
به نور حکمت آب از حجر برون آرم****نمی‌گشاید حکمت دلم عجب حجرم
برای آز و برای نیاز هر روزی****بسان مرد رسن تاب باز پی سپرم
سفر نکردمی از بهر بیشی و پیشی****اگر بسنده بدی در حضر به ما حضرم
دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال****ز پار چون به یقین بنگرم بسی بترم
اگر چه ظاهر خود را ز عیب می‌پوشم****بر تو پردهٔ اسرار خویش اگر بدرم
ز ریگ و قطر مطر در شمر فزون آید****عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم
مدار میل سوی من چو تشنه سوی سراب****که آدمی صورم لیک اهرمن سیرم
سحاب بیندم از دور سایل عطشان****سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم
صدف شمار دم از دیده پر در رو غواص****صدف شناس شناسد که سنگ بی‌گهرم
به دیدگان هنر بیندم مسافر طمع****کلنگ حکمت داند که سنگ بی‌هنرم
رفیق نور بصر خواندم به مهر و به لطف****چگونه نور بصر خواندم که بی‌بصرم
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار****به جرم آدم عاصی مطیع و برزگرم
کبست کاشتم انرد زمین دل به طمع****بجز کبست نیاورد روزگار برم
زبان حالش با من همی سر آید نرم****که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان می‌خرید و می‌نالید****منال گفت عنا: دیده باز کن مخرم
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد****چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل****ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم
عجبتر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم****به طوع و رغبت خود سال و ماه در سفرم
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام****ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرادم آنکه برون پرم از دریچهٔ جان****ولیک خصم گرفتست چار سو مفرم
ز دام کام نپرم برون چو آز و نیاز****همی برند به مقراض اعتراض پرم
رفیق رفت به الهام در سفینهٔ نوح****ز هر غریق فرومانده من غریق‌ترم
میان شورش دریای بی کران از موج****به جان از آفت این آب و باد پر خطرم
دمی ز روح به امنم دمی ز نفس بی بیم****گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم

«مگر» نشناختم اندر زمین دل به هوس****نرست و عمر به آخر رسید در «مگر»م
ز روزگار توقع نمی‌کنم خیری****که خیر روی بتابد ز من که محض شرم
به گلستان زمانه شدم به چیدن گل****گلی نداد و به صد خار می‌خلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم****مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل برآمد که رخت بربندید****همه جهان بشنیدند و من ز آنکه کرم
گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل****بسازد اختر بهر زوال باخترم
وگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم****نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم
عجب مدار که از روزگار خسته شوم****ک او شرارهٔ شرست و من سپید سرم
ازین نفر به نفیر آمدم نفور شدم****بفر فطنت دانم که من نه زین نفرم
چرا نسازم با خاکیان درو فلک****که هم ز خاکم من ز گوهر دگرم
ز پیشوای امیر فلک به رتبت و عقل****گمان برم که به ذات و صفات پیشترم
ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت****چو چشم اعما نومید مانده از سحرم
بدین دو ژاژ مزخرف به پیش چشم خرد****چو گنده پیری در دست بنده جلوه‌گرم
به فضله‌ای که بگویم که فضل پندارم****نیم سنایی جانی که خاک سربسرم
تنم ز جان صفت خالیست و من به صفت****به جان صورت چون چارپای جانورم
گهی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم****گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم
نه هیچ همت جز سوی سمع و جمع درم****نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم
اگر چه عیبهٔ عیب و عیار عارم لیک****به بندگی سر سادات و چاکر هنرم
سپر ندارم در کف به دفع تیر فلک****چو ایمنم که طریق سداد می‌سپرم
ز چارسوی ملامت به شاهراه نجات****چهار یار پیمبر به سند راهبرم
همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را****ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم
عنایت ازلی هم عنان عقلم باد****که از عنا برهاند به حشر در حشرم

شماره قصیده ۱۱۳: درین لافگاه ارچه پیروز روزم

درین لافگاه ارچه پیروز روزم****ز بد سیرتی سغبهٔ شر و شورم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر****گهی دیوم و گه ددم گه ستورم
ز خبث و ز بی آگهی با عزیزان****درون خار پشتم ز بیرون سمورم
ز بهر دو طامات و ژاژ و مزخرف****همه ساله با خلق در شر و شورم
فریب جگرهای چون آتشم من****مگر ز آب شیرین نیم ز آب شورم
همی سام را هیز خوانم پس آن گه****چو کاووس پیوسته در بند تورم
چو حورم نهان و چو هور آشکارا****ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم
بدین باد و توش و سروریش گویی****سنایی نیم بوعلی سیمجورم
چو شار و چو شیرم به لاف و به دعوی****ولیک از صفت چون اسیران غورم

مخوان قانعم طامعم خوان ازیرا****به سیرت چو مارم به صورت چو مورم

اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم****وگر می‌ننوشم نه تایب ز کورم

نه بهر ورع کم کنم ناحفاظی****ورع چه که خود نیست در خرزه زورم

از آن با حکیمان نیارم نشستن****که ایشان چو مورند و من لندهورم

وز آن عار گرد افاضل نگردم****که ایشان بصیرند و من زشت و عورم

از آن دوست و دشمن نیارم به خانه****که خالیست از خشک و از تر خنورم

وزان عاجزی سوی مردان نپویم****که ایشان چو شیرند و من همچو گورم

چگونه کنم با سران اسب تازی****چو دانم که از چوب بودست بورم

یکی تودهٔ وحشتم از برون خشک****اگر مغز گنده نخواهی مشورم

مشعبد مرا گونه دادست زینسان****ترا من بگفتم نه لعلم بلورم

لقب گر سنایی به معنی ظلامم****چو جوهر به ظاهر به باطن نفورم

به بی‌دیده‌ای ابلهی گفت: کوری****بدو گفت بی دیده: کوری که کورم

الا ای نانت چو من نیست پخته****فطیری که گرمست اکنون تنورم

من اینم که گفتم چو دانی که اینم****تو پس گر سر شر نداری مشورم

اگر عیب خود خود نگویم به مردم****نه درویش خانه نهد مرگ گورم

مرا از تو و سورت آن گه چه خیزد****که اندر بغلها نهد مرگ سورم

شماره قصیده ۱۱۴: کی باشد کین قفس بپردازم

کی باشد کین قفس بپردازم****در باغ الاهی آشیان سازم

با روی نهفتگان دل یک دم****در پردهٔ غیب عشقها بازم

کش در چمن رسول بخرامم****خوش در حرم خدای بگرازم

این چار غریب ناموافق را****خشنود به سوی خانه‌ها تازم

این حلهٔ نیمکار آدم را****در کارگه کمال بطرازم

وین دیو سرای استخوانی را****در پیش سگان دوزخ اندازم

این بام و سرای بی‌وفایان را****از شحنه و شش عسس بپردازم

باغند ولی کرام طینت را****از میوه و مرغ و جوز بنوازم

کوفی و قریشی طبیعت را****در بوتهٔ لطف و مهر بگدازم

با این همه رهبران و رهرو من****محرومم اگر چه محرم رازم

با این همه دل چه مرد این کوژم****با این همه پر چه مرغ این بازم

بنهم کله از سر و پس از غیرت****بر هر که سرست گردن افرازم

از جان جهول دل فرو شویم****وز عقل فضول سر بپردازم

چون بال شکسته گشت بر پرم****چون دست بریده گشت دریازم

گر ناز کنم بر آفرینش من****فرزند خلیفه‌ام رسد نازم

چون رفت سنایی از میان بیرون****آن گه سخن از سنایی آغازم

تا کار شود مگر چو چنگ آندم****کامروز چو نای بادی آوازم

شماره قصیده ۱۱۵: بخ بخ اگر این علم برافرازم

بخ بخ اگر این علم برافرازم****در تفرقه سوی جمع پردازم

باشد بینم رخان معشوقم****وز صحبت خود دری کند بازم

از راهبران عشق ره پسرم****با پاک بران دو کون در بازم

شطرنج به شاهمات بر بندم****در ششدره مهره‌ای در اندازم

بر فرش فنا به قعده ننشینم****در باغ بقا چو سرو بگرازم

این عشوهٔ اوست خاک آدم را****با صحبت جان و دل بدل سازم

این گنج که تو ختم من از هستی****در بوتهٔ نیستیش بگدازم

این بربط غم گداز در وصلت****در بهر نهم و بشرط بنوازم

هر بیت که از سماع او گویم****اول سخنی ز عشق آغازم

این است جواب آن کجا گفتم****«کی باشد کاین قفس بپردازم»

شماره قصیده ۱۱۶: ای خدایی که بجز تو ملک‌العرش ندانم

ای خدایی که بجز تو ملک‌العرش ندانم****بجز از نام تو نامی نه برآید به زبانم

بجز از دین و صنعت نبود عادت چشمم****بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم

عارفا فخر به من کن که خداوند جهانم****ملک عالمم و عالم اسرار نهانم

غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من****منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم

پاک و بی‌عیبم و بینندهٔ عیب همه خلقان****در گذارنده و پوشندهٔ عیب همگانم

همه من بینم و بیننده نئی دیده دو چشمم****همه من گویم و گوینده نئی کام زبانم

شنوای سخنان همه خلقم به حقیقت****شنوایان جهان را سخنان میشنوانم

حی و قیومم و آن دم که کس از خلق نماند****من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم

ملک طبعم و سیاره و نه سیارهٔ طبعم****نه چو طبعم متوطن نه چو سیاره روانم

نه بخوابم نه به بحرم نه کنار و نه میانه****نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم

نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر****نه ز تحتم نه ز فوقم ملک کان و مکانم

هر چه در خاطرات آید که من آنم نه من آنم****هر چه در فهم تو گنجد که چنینم نه چنانم

هر چه در فهم تو گنجد همه مخلوق بود آن****به حقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم

هر شب و روز به لطف و کرم وجود و جلالم****سیصد و شصت نظر سوی دلت می‌کند آنم

گر از آن خسته دلت یک نظر فیض بگیرم****زود باشد که شوی کشتهٔ تیغ خذلانم

شیم از روی حقیقت نه از شیء مجازی****آفرینندهٔ اشیاء و خداوند جهانم

من فرستادهٔ توراتم و انجیل و زبورم****من فرستادهٔ فرقانم و ماه رمضانم
صفت خویش بگفتم که منم خالق بی‌چون****نه کس از من نه من از کس نه ازینم نه از آنم
منم که بار خدایی که دل متقیان را****هر زمانی به دلال صمدی نور چشانم
کفر صد ساله ببخشم به یک اقرار زبانی****جرم صد ساله به یک عذر گنه در گذرانم
بعد مردن برمت زیر لحد با دل پر خون****خوش بخوابانم و راحت به روانت برسانم
آن دم از خاک برانگیزم در روز قیامت****در چنان انجمنی پرده ز رازت ندرانم
بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت****در بهشت آرم و بر خوان نعیمت بنشانم
شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی****پرده بردارم و آن گه به خودت می‌نگرانم
ذره ذره حسنات از تو ز لطفم بپذیرم****کوه کوه از تو معاصی به کرم در گذرانم
هر عطایی که بکردم به تو ای بندهٔ من من****خوش نشین بنده که من دادهٔ خود را نستانم
هر که گوید که خدا را به قیامت بتوان دید****او نبیند به حقیقت نه از آن گمشدگانم
بار الاها تو بر آری همه امید سنایی****که مسلمانم و یارب نه از آن بی‌خبرانم

شماره قصیده ۱۱۷: قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم

قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم****عشق بر من پادشا شد پادشایی چون کنم
کعبه یارم خراباتست و احرامش قمار****من همان مذهب گرفتم پارسایی چون کنم
من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد****آسمانی کرده باشم آسیایی چون کنم
عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او****برگ بی‌برگی ندارم بینوایی چون کنم
او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او****او خدای من بر او من کدخدایی چون کنم
کدیهٔ جان و خرد هرگز نکرده بر درش****خاک و باد و آب و آتش را گدایی چون کنم
من چنان خواهم که او خواهد چو در خرمن گهش****از کهی گر کمتر آیم کهربایی چون کنم
بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا****با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم
او که بر رخ حسن دارد جز وفاکاریش نیست****من که در دل عشق دارم بی‌وفایی چون کنم
بادپایی خواهد از من عشق و من در کار دل****دست تا از دل نشویم بادپایی چون کنم
با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم****پیش روح پاک دعوی روشنایی چون کنم
شاهدان چون در خراباتند من زان آگهم****زاهدان را جز بدانجا رهنمایی چون کنم
با نکورویان گبران بوده در میخانه مست****با سیه‌رویان دین زهد ریایی چون کنم
چون مرا او بی سنایی دوستر دارد همی****جز به سعی باده خود را بی‌سنایی چون کنم
او بر آن تا مر سنایی را به خاک اندر کشد****من برآنم تا سنایی را سمایی چون کنم
طبع من زو طبع دارد پس مرا گوید مخواه****من ز بهر برگشان این بینوایی چون کنم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک****عاجزم تا از جدایی خود جدایی چون کنم

شماره قصیده ۱۱۸: پسرا تا به کف عشوهٔ عشق تو دریم

پسرا تا به کف عشوهٔ عشق تو دریم***از بدو نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم
عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنک***بی‌غم عشق تو ما عقل به یک جو نخریم
نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما***از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
چاکران رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم***بندهٔ آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم
سوختهٔ آن روش و چابکی و غنج توایم***شیفتهٔ آن خرد و خط و سخا و هنریم
آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب***که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
بگذری چونت ببینم خرامنده چو کبک***باز کردار در آن لحظه ز شادی بپریم
والهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد***چاک دامنت چو بینیم گریبان بدریم
تا ببستیم کمر عشق ترا ای مه روی***زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی و بهشتی صفت از خوبی و حسن***ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم
آتشی بیش مزن در دل و جانمان ز فراق***که خود از آتش عشقت چو دخان و شرریم
از عزیزی و ز خردی به درم مانی راست***زان ز عشقت به نزاری و به زردی چو زریم
کودکی عشق چه دانی که چه باشد پسرا***باش تا پاره‌ای از عشق تو بر تو شمریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشیدوشت***تا سپیده‌دم لرزان چو ستارهٔ سحریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب***همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم***بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت***که چه پر آب دو چشمیم و پر آتش جگریم
تو چه دانی که از آن شکر آتش صفتت***چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت***خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم
پای ما را به ره عشق تو آورد و بداشت***تو چه دانی که ازین پای چه در درد سریم
به سلامی و حدیثی دل ما را دریاب***که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم
یادگاری به تو بدهیم دل تنگ و به راه***یادگار از تو به جز انده عشقت نبریم
خرد خردم چکنی ای شکر از سر تا پای***که به غمهای بزرگ از غم عشق تو دریم
دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست***تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم
دلم آن گه بگردد که بگردانی روی***جانم آنگاه بجوشد که به تو درگذریم
خود مپرس ای پسر از عشق تو تا چون شده‌ایم***کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم
لیک شکر است ازین لاغری خود ما را***که رقیب تو نبیند که به تو در نگریم
خیره دردیست چو در پای ببینیم ترا***از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم
راه کوی تو همه کس به قدم می‌سپرد***ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم
دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن***ز ادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم
عیب ناید ز حذر کردن ما از پی آنک***ما غریبیم اگر چه به مثل شیر نریم
زهر بر یاد یکی بوس تو ای آهو چشم***گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم
از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال***بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

شماره قصیده ۱۱۹: خیز تا از روی مستی بیخ هستی بر کنیم

خیز تا از روی مستی بیخ هستی بر کنیم***نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم
همچو خد و خوی خوبان پرده‌ها را بردریم***همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را بشکنیم
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان***بهر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم
گرد صحرای قدم پوییم چون تر دامنان***زین هوس خانهٔ هوا تا کی نه ما اهریمنیم
دیدهٔ جانهای ما هرگز نبیند مامنی***تا چو یک چشمان دلی پر دعوی ما و منیم
مجرم و محروممان دارند تا ما غمروار***بستهٔ این طارم پیروزهٔ بی‌روزنیم
گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد***بیشتر حمال سر خوانندمان گر گردنیم
آروزها را برون روبیم از دل کارزو***شیوهٔ آبستنانست و نه ما آبستنیم
رشته تابی هم نیابد ره به ما زیرا که ما***نه درین ره تنگ چشم و تنگ دل چو سوزنیم
عاقبت ما را گریبان‌گیر ناید زان که ما***نی چو مشتی خشک مغز بوالطمع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف***تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
جام فرعونی به کف گیریم و پس موسی نهاد***هر چه فرعونیست در ما بیخش از بن برکنیم
از درون سالوسیان داریم به گر یکدمی***خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افگنیم
گر چه نااهلانمان چون سیم بد بپرا کنند***ما چو سیماب از طریق خاصیت بپراکنیم
در زنیم آتش سنایی وار در هر سوخته***کز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

شماره قصیده ۱۲۰: تا کی دم از علایق و طبع فلک زنیم

تا کی دم از علایق و طبع فلک زنیم***تا کی مثل ز جوهر دیو و ملک زنیم
تا کی غم امام و خلیفهٔ جهان خوریم***تا کی دم از علی و عتیق و فلک زنیم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع***تا ما همی سقف به نوای سلک زنیم
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق***تیر امید کی چو شهان بر دفک زنیم
تا کی ز راه رشک برین و بر آن رویم***بهر گل و کلالهٔ خوبان کلک زنیم
تا کی به زیر دور فلک چون مقامران***از بهر برد خویش دم لی و لک زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار***شش پنج نقش ماست همین ما دو یک زنیم
یک دم شویم همچو دم آدم و چنو***اندر سرای عشق دمی مشترک زنیم
آن به که همچو شعر سنای گه سنا***میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس***بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گر چه ستد زمانه چک و چاک را ز ما***آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم
طوفان عام تا چکند چون بسان سام***خر پشته در سفینهٔ نوح و ملک زنیم
ای ما ز لعل پر نمکت چون نمک در آب***هرگز بود که زیور ما بر محک زنیم

زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست****گر چه همی ز قهر سما بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شدست****یک دم به پای تا دو سخن بر نمک زنیم

شماره قصیده ۱۲۱: خیز تا خود ز عقل باز کنیم

خیز تا خود ز عقل باز کنیم****در میدان عشق باز کنیم
یوسف چاه را به دولت دوست****در چه صد هزار باز کنیم
در قمار وقار بنشینیم****خویشتن جبرییل ساز کنیم
هر چه شیب و فراز پردهٔ ماست****خاک بر شیب و بر فراز کنیم
ز بر و زیر چرخ هرزه زنیم****آن به از هر دو احتراز کنیم
جان کبکی برون کنیم از تن****خویشتن جان شاهباز کنیم
به خرابات روح در تازیم****در به روی خرد فراز کنیم
آه را از برای زنده دلی****ملک‌الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن****هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم تا همه ماییم****چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت ظریفان را****آفت عقل عشوه ساز کنیم
خم زلفین خوبرویان را****حجرهٔ روز های راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم****در جهان بی‌جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم****چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنایی مگر سنایی را****به یکی باده درد باز کنیم

شماره قصیده ۱۲۲: گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم****مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم****پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم
گر برآید خط توقعیش برین منشور ما****ما ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم
از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او****بس به رسم حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم
ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم****چون که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم
ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید****ما همه نسبت به زور رستم دستان کنیم
خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر****توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
بوحنیفه‌وار پای شرع بر دنیا نهیم****بوهریره‌وار دست صدق در انبان کنیم
سوز سلمان را و درد بوذری را برگریم****آن که نسبت درست از سنت و ایمان کنیم
هر چه امر سرمدی باشد به جان فرمان بریم****و آنچه حکم احمدی باشد به حرمت آن کنیم
شربت لا بر امید درد الاالله کشیم****و آنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید****جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

گه چو بو عمر و علا فرش قرائت گستریم****گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مومنی باشد نه راه بی‌خودی****طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت****صورت هارون بمانده سیرت هامان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند****بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

هر چه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما****ما بر آن از دل صلای «من علیها فان» کنیم

ای سنایی تا درین دامی مزن دم جز به عشق****تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوایی در قفس اولاتری****چون شدی طاووس جایت منظر و ایوان کنیم

تا ز فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر****کاشکارا آن گهٔ گردی که ما فرمان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست****فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

شماره قصیده ۱۲۳: گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم****یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم****خانه‌پردازیم و سوی خانهٔ یزدان شویم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل****بی‌زن و فرزند و بی‌خان و سر و سامان شویم

گاه با بار مذلت سوی آن مسجد دویم****گاه با رخت غریبی نزد آن ویران شویم

گاه در صحن بیابان با خران همره بویم****گاه در کنج خرابی با سگان هم خوان شویم

گاه چون بی دولتان از خاک و خس بستر کنیم****گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم

گاه از ذل غریبی بار هر ناکس کشیم****گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم

گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم****گه ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل****گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

گه بعون همرهان چون آتش اندر دی بویم****گه به دست ملحدان چون آب در آبان شویم

ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند****ما به تکبیری عصای موسی عمران شویم

غم نباشد بیش ما را زان سپس روزی که ما****از نشابور و ز طوس و مرو زی همدان شویم

از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه****زهرمان حلوا شود آنشب که در حلوان شویم

چون بدارالملک عباسی امامی آمدیم****تازه رخ چون برگ و شاخ از قطرهٔ باران شویم

از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت****جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم

با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق****چون ز قادسیه سوی عقبهٔ شیطان شویم

پای چون در بادیهٔ خونین نهادیم از بلا****همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم

زان یتیمان پدر گم کرده یاد آریم باز****چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

از پدر وز مادر و فرزند و زن یاد آوریم****ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم

در تماشاشان نیابیم ار گهی خوش دل بویم****گرد بالینشان نبینم ار دمی نالان شویم

در غریبی درد اگر بر جان ما غالب شود****چون نباشد این عزیزان سخت بی‌درمان شویم

غمگساری نه که اشگی بارد از غمگین بویم****مهربانی نی که آبی آرد ار عطشان شویم

نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم****نی پسر در بر که ما از روی او شادان شویم

چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم****همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم

باشد امیدی هنوز ار زندگی باشد ولیک****آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم****ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم

آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان****بی‌جمال دوستان و اقربا مهمان شویم

همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم****ما به زیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم

قافله باز آید اندر شهر بی‌دیدار ما****ما به تیغ قهر حق کشتهٔ غریبستان شویم

همرهان با سرخ رویی چون به پیش ماه شب****ما به زیر خاک چون در پیش مه کتان شویم

دوستان گویند حج کردیم و می‌آییم باز****ما به هر ساعت همی طعمهٔ دگر کرمان شویم

نی که سالی صدهزار آزاده گردد منقطع****هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند****ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم

رو که هر تیری که از میدان حکم آمد به ما****هدیه جان سازیم و استقبال آن پیکان شویم

چون بدو باقی شدیم از جسم خود فانی شویم****چون بدو دانا شدیم از علم خود نادان شویم

گر نباشد حج و عمره ور می و قربان گو مباش****این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم

این سفر بستان عیاران راه ایزدست****ما ز روی استقامت سرو این بستان شویم

حاجیان خاص مستان شراب دولتند****ما به بوی جرعه‌ای مولای این مستان شویم

نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم****تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم

بادیه بوته‌ست و ما چون زر مغشوشیم راست****چون بپالودیم ازو خالص چو زر کان شویم

بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز****خوی این مردان گریم و گوی این میدان شویم

گر چه در ریگ روان عاجز شویم از بی‌دلی****چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا به دست آریم سری یا برافشانیم سر****یا به کام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

یا پدید آییم در صحرای مردان همچو کوه****یا به زیر پشتهٔ ریگ روان پنهان شویم

شماره قصیده ۱۲۴: بر بساز کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم

بر بساز کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم****گر دغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم

پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو****گر حریفی زر نهد ما جان به جای زر نهیم

در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم****با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم

چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار****غایت سستی بود گر جرم بر آزر نهیم

گر سراندازی کند با ما درین ره یار ما****ما ز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیوانگی****درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

فتنهٔ خویشیم هر یک در طریق عاشقی****جامه‌مان گازر درد تاوانش بر زرگر نهیم

کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی****کاسب تازی مانده بی که جو به پیش خر نهیم

گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم****از طریق نیستی صد دیگ دیگر برنهیم

ز آتش معنی مگر مردان ره را خوی دهیم****تا ز روی تربیت تر دامنان را تر نهیم

گر حریفان زان مکان لامکان پی برگرند****ما برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم

آیت غم از برای عاشقان منزل شدست****دست بر حنظل زنیم و پای بر شکر نهیم

مصر اگر فرعون دارد ما به کنعان بس کنیم****سیم گر سلمان رباید دیده در بوذر نهیم

دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم****پای خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم

پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم****پای معنی از سپهر و اختران برتر نهیم

ماه اگر نیکو نتابد ابر در پیشش کشیم****رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر نهیم

گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم****پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم

عقل را اگر نقل باید گو چو مردان کسب کن****گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم

خواجهٔ جانیم از آن از خودپرستی رسته‌ایم****نفس اگر میزر بجوید حکمش از معجر نهیم

هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما****غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم

تا بدین دلق ای برادر در سنایی ننگری****عطر از عود آن گهی آید که بر آذر نهیم

دیدهٔ بیدار باید تا ببیند نظم او****تیر همت را به پای عقل کافی بر نهیم

بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم****راه چون معلوم باشد نک به دیده بر نهیم

حرف ن

شماره قصیده ۱۲۵: عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن****کی به ناواجب رود فرمان جان در ملک تن

جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی****هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن

ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت****شمع اوباشان خود را ز افسر شاهان لگن

شرم دارند ار نهند از تابش زهره کلاه****ننگ دارند ار کنند از عکس پروین پیرهن

بی‌تکلف مرکبانی آوریده زیر ران****کآفتاب انگیر باشد نعلشان در تاختن

طوطیان معنوی پرند در باغ فلک****در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن

سیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش****لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن

صوتشان راهست حیران گشته بی‌انگشت گوش****حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن

با همه شاهنشهی عقل معظم را رهی****با همه بت چهرگان جان مقدس را شمن

ان دو والا هر دو چون شاه و وزیر اندر جسد****وزن دو والی هر دو چون دستور و سلطان در بدن

کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح****ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن

نفس بی‌توقیعشان افگنده در صحرای «لا»****جسم بی‌منشورشان افتاده در دریای «لن»

بر فلک مشهور کار و بارشان در هر درج****در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن

پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده****کارداران کلام و پرده‌داران سخن

هر زمان گویند این دستور کروبی نژاد****شاه روحانی نسب را در میان انجمن
گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار****هم نگردند این پری‌وشها به پیشت اهرمن
خدمت عالی معین‌الدین والدنیا گزین****چنگ در فضل ابونصر احمدبن فضل زن
آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده‌اند****در یمن نجم یمن واندر عدن در عدن
آن جهانداری که شاگردان عزمش گشته‌اند****بادهای سهمناک و بحرهای موج زن
گر قبول عدل او یابد گه جنبش هوا****همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن
خاک را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد****کی تواند گرد ازو انگیخت باد کوه کن
ور فتد بر خاک تیره عکس رای روشنش****نیک‌تر تابد کمین‌تر ریگش از نجم پرن
بی‌برات فضل او دری نزاید از صدف****بی‌جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن
از برای خدمت او گر نبودی خلق او****کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق زمن
شادباش ای آنکه اندر فرودین خشم تو****در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن
دیر زی ای آنکه اندر فر ماه لطف تو****شعله آتش شود در مجلست شاخ سمن
بی‌رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند****ز آتش خشم تو بر وی شاخ گردد باب زن
در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو****نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن
مهر جوزا را همی سازد از آن معراج خویش****تا شود فرقش مگر با نعل اسب مقترن
مرده بدخواه اگر بیند گشاده طبع تو****از شتاب خنده تو خرقه گرداند کفن
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان****کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن
سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت****خلعت سلطان اعظم خسرو گردون شکن
شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا****گشت تاج هور بر شکل دواتت مفتتن
دست دستوری چو تو بر هر دو تا والی بود****اندرین هر دو بود ملک دو سلطان مرتهن
نفس کلی راوی کلکت بود بی‌حرف و صوت****چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن
روی تو چون ماه و دستت چون اثیر و کلک تو****چون شهابی گشته‌اند ملک تو شیطان فگن
آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب****وز خدا لطفت همی خواهد فرشته در سنن
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات****بد ترا ز ابتدا آب حیات اندر لبن
مونس تو دیده روحانیان زیبد همی****ور چه با روحانیان هرگز نه پیوندد وثن
از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک****با جوانمردی رود در ملک تو هر پیرزن
از برای گوهر والا و اصل پاک تست****سنگهای آستانت قبله‌های ما و من
چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل پوش****مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون
از بهشت آرند تحفه لعل‌پوشان ترا****سبزپوشان بهشتی دسته‌های یاسمن
ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده به پای****مرده غم زنده گردد گر که بگشایی دهن
بر خدای ار خاطر این بنده اندر کل کون****جز بت مدح ترا بودست هرگز برهمن
شعر من چون چادر مریم مستمر گشته بود****من به کنجی در همی خوش خوش همی خوردم حزن
کشف آن چادر درین مجلس فتاد از بهر آنک****چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن

تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل****تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب****بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن
باد جولان تو در میدان عشرت با بتی****کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

شماره قصیده ۱۲۶: ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن****ای به یک ضربت ربوده جان دشمن از بدن
ای به تیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ****وی به نوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن
از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب****کردی از نوک سنانت عالمی را پر سنن
تیغ «الا الله» زدی بر فرق «لا» گویان دین****هر که «لا» می‌گفت وی را می‌زدی بر جان و تن
تا جهان خالی نکردی از بتان و بت پرست****تا نکردی لات را شهمات و عزارا حزن
تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت****شاد باش ای شاه دین‌پرور چراغ انجمن
گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین****دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی****کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن
مرحبا ای مهتری کز بیم نیغت در جهان****پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر****ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن
کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند****ای امیر نام گستر وی سوار نیزه زن
هیچ کس را در جهان این مایهٔ مردی نبود****کو به میدان خطر سازد برای دین وطن
راه دین بودست مخوف از ابتدا لیکن به جهد****آن همه مخوف را موقوف کردی در زمن
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب****طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش****برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین****همچنان کز بیم خصمی تند مردی ممتحن
ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ****کاه گشتی در زمان گر کوه بودی کرگدن
سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان****تختهاشان تخته کردی حله‌هاشان را کفن
این جلال و این کمال و این جمال و منزلت****نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن
هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان****هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن
روی جنات العلی هرگز نبیند بی خلاف****لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن
گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب****گر نبودی رنگ و بویت گل نبودی در چمن
چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان****هم نخواهد بود هرگز چون تویی در هیچ فن

شماره قصیده ۱۲۷: الا یا خیمهٔ گردان به گرد بیستون مسکن

الا یا خیمهٔ گردان به گرد بیستون مسکن****گه از بن دامنت ماهست و گاهت ماه بر دامن
چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان****که گه بر گاوشان جایست و گه بر شیرشان مسکن

چو خورشید ملک هنجار و برجیس وزیر آسا****چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن

چو کیوان قوی تاثیر دهقان طبع بر گردون****چو تیر و ماه دیوان ساز پیک‌انگیز در برزن

همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل****همه والای دون پرور همه زن خوی مردافگن

سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری****ازین افروخته رویان بر آن افراخته گرزن

حکیمان را به نور و سیر بر گردون به روز و شب****گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن

کمان کردار گردونی ازو تیر بلا پران****دل عاقل ز زخمش خون زنار تیز نرم آهن

هدفشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بر دل****دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن

ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه «لا بشری»****نثار سمع هر احمق ازو هر روز «لا تحزن»

ز نحسش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل****ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله به یک برزن

خسیسان را ازو رفعت رییسان را ازو پستی****لئیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون

امامان را ازو گر رشته تابی نیکویی بودی****علی خیاط راز و دل نبودی چون دل سوزن

امام صنعت تازی علی‌ابن حسن بحری****که شد رایش ز چرخ اعلا و رویش ز آفتاب احسن

امام عالم کافی که چون او در گه صنعت****نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن

ازو نحو و لغت زنده به هر وقتی چو جسم از جان****بدو فضل و ادب قایم به هر حالی چو جان از تن

قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم****طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن

هزارش دیده از عقل و به هر دیده هزاران دل****هزارش صنعت از فضل و به هر صنعت هزاران فن

نماید پیش قدر او ز بالا گنبد و اختر****چو در باد هوا ذره چو در آب روان ارزن

دل حاسد کشد هزمان چو لفظ تیغ هنجارش****هزاران خون دل دارد پس او هر لحظه در گردن

ثبات زایش معنی به تو کامل چو جان از خون****کمال دانش مردان به تو ناقص چو عقل از زن

تنت چون خاک در باد و زبان چون آب در آبان****دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن

به هر طبع اندر آوردی به تعلیم اصل و فضل و دین****ز هر خاطر برون بردی به حجت شک و ریب و ظن

نه پیوندد به علمت جهل یک جزو از هزار اجزا****ازیرا کل، دانش را نگردد جهل پیرامن

تواضع دوستر داری چو گوهر در بن دریا****و گرنه چرخ بایستی چو کیوان مر ترا معدن

امام دانش و معنی تویی امروز هم هستند****امامان دگر لیکن به دستار و به پیراهن

بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی‌معنی****همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین

یگانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا****همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون

شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوند ایرا****تو دانایی و ضد ضد را به گوهر چیست جز دشمن

خدای از بد نگهدارست ازو زنهار «لاتیاس»****زمانه فاضل او بارست ازو هیهات «لاتامن»

درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب****ازیرا سغبهٔ ژاژند و بستهٔ رستم و بهمن

ازین بی رونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را****ز جامهٔ بی‌تنه و تیریز و خانه بی در و روزن

زمان شوخ چشمانست و بی اصلان اگر داری****ازین یک مایه بسم‌الله خود اندر گرد حرص افگن

اگر رفعت همی جویی سیه دل باش چون لاله****ور آزادی همی خواهی زبان ده دار چون سوسن

چو مرد این چنین میدان نه ای از همت عالی****به دست عقل و خرسندی دو پای حرص را بشکن

تو نام الفنج در حکمت فلك را گو مده یک نان****تو روح افزای در دانش عدو را گو برو جان کن
به باغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت****که جز فضل و ادب نبود بر آن یک روز پاداشن
هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گیتی****که از روز درازست این شب کوتاه آبستن
الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم****که این بودست پیل اندام و آن بودست شیراوژن
ز سعی و حشمتت بادا به شادی و به اندوهان****ولی بر گاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن
همی تا نفی باشد «لا» همی تا جحد باشد «لم»****همی تا چیست باشد «ما» همی تا کیست باشد «من»
همیشه باد حاسد را بدان حاجت که او خواهد****جواب دعوتش ز ایزد چو موسل را ز لا و لن
همیشه بی زبان بادت ز تیر حادثه هستی****که از عون ملك داری به گرد جان و تن جوشن

شماره قصیده ۱۲۸: پیش پریشان مکن از پی آشوب من

پیش پریشان مکن از پی آشوب من****زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن
ای ز رخت برده نور فر کلاه سپهر****وی ز لبت برده آب رنگ عقیق یمن
از لب تو شرم داشت مایه مل در قدح****وز رخ تو بوی برد دایه گل در چمن
جادوی استاد را پیش دو بادام تو****بسته شود پسته‌وار تیغ زبان در دهن
گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم****در هوس روی تو پاره کند پیرهن
چون به دهانت رسید هیچ نبیند خرد****چون به میانت رسید بیش نماند سخن
در چمن روی تو غلتان غلتان رود****مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن
ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان جان****وی به شرف کوی تو روضه رضوان تن
ار چه نیارد برون همچو سنایی دگر****گردش این هفت مرد جنبش این چار زن
تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی****جان چو ما صدهزار گرد سر خویشتن
زان پس بر یاد او پرده عشاق ساز****تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن
ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا****خشک شده سرو بن زرد شده نسترن
عیدی خواهی ز ما بیش زیادی مخواه****هیچ نباید ترا از من و مانند من
امشب وقت سحر پیش سپهر هنر****شعر سنایی بخوان زار نوایی بزن
عمده دیوان شاه نصرالله آنکه هست****وقت هنر مقتدی گاه سخن موتمن
با دم خلقش مجو مشک سیه از خطا****با سر کلکش مخواه در سپید از عدن
در شب میلاد او دایه دولت چه گفت****آمد بانگ خروس «اذهب عنا الحزن»
پیش تک عزم او تنگ نماید زمین****پیش سر کلك او لنگ نماید زمن
حاسدش اندر رحم عمر بخورده چو شمع****پوست نبیند به جسم تا بنپوشد کفن
صبح زمانه فروز از پی بدخواه اوست****هم به زبان تلخ گوی هم به نفس تیغ زن
در طلب آبرو سوی درش خلق را****پای ستون سرست چشم دلیل بدن
آتش کلکش بدیل حل شده بیرون گریخت****سوی تکاب مسام خون دل ناورن
دشمنش ار مرغوار سوی هوا بر پرد****چرخ تنوری شود محور چون باب زن

ای به سخا دست تو ابر سعادت فشان****وی به هنر کلک تو برق ستاره فگن

گر چه به گاه سخن در بچکانم همی****سود ندارد که من عرش بسنجم به من

هفت فلک را به طبع خاصه بر اهل هنر****رسم گرفته زدن خوی دغا باختن

نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید****ورنه چه واجب کند این که به هر انجمن

زاغ فروشد ادب لک لک گوید اصول****چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن

شماره قصیده ۱۲۹: گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن

گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن****خویشت را در خرابات جوانمردی فگن

کان خراباتیست پر سلوی و من بی قیاس****تا سلو یابی ز سلوی منتی یابی ز من

جوی می‌بینی روان در باغهای دلبران****عاشقان بینی چمان با جام می اندر چمن

های های و هوی و هوی عاشقان و دلبران****هر یکی در امتحان دلفریبی ممتحن

تا شراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان****تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن

سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته****همچو جان عاشقان در دام زلف پرشکن

ایستاده زان یکی بر پای چون شمعی برنگ****و آن دیگر دست کرده بر سر زانو لگن

آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان****و آن دیگر برکشیده بر سر از تن پیرهن

شاهد حال یکی حالی و آن دیگری****آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن

خاک کوی دوست بر سر کرده مهجوری ز درد****دیگری فتنه شده بر ربع و اطلال و دمن

مطربان در من یزید افگنده نعمتهای خویش****ماه‌رویان پیش ایشان پای کوب و دست زن

این جهان با تن مساعد آن جهان با روح یار****مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن

خیل مستان بر بساط نردبازان گشته جمع****کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن

یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد****یا به نام که برآید نعره‌ای زان انجمن

دل به دست دوست همچون یوسف اندر من یزید****برده او را بی‌گنه افگنده در چاه ذقن

گر قیامت را به صورت دید خواهی شو ببین****حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفو و من

عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقت بده****ناجوانمردی کنی لاف جوانمردی مزن

مردهٔ هجرم حیات من به وصل روی تست****گور من در کوی خود کن دلق خود سازم کفن

زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا****راست هم چونان که عالم را جمال بوالحسن

آن علی کز حسن و احسان دهر او را برگزید****تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن

از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد****چون ببیند بر سر نامه علی ابن حسین

هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند****ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن

یا اضافت را بدو عزست یا او را بدو****گرچه راهن را نباشد انفعال مرتهن

این حسن را زین اضافت منزلت نفزود و قدر****کاین نسب را کرده‌ام با من جمالش مقترن

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان****اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن

جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود****شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن

گر خرد معنی کند احوال این گردنده را***بر رسد از وی بگوید شرح احوال زمن

لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند***تا تو اندر پیش ایشانی چو سیف ذوالیزن

این جهان چاهیست هر کس بر حد و مقدار خویش***ساخته‌ست از مکر و از تلبیس مرچه را رسن

هر کرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر***روز و شب بستان محنت گشته پستان لبن

هر که داند کو همی با پروریدهٔ خود چه کرد***زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتتن

حبذا مرغی که او را سازی از انگشت بال***تا بر انگشتان رود از دار دنیا محتزن

بر زمین سیم اشک ناب را صورت کند***ذات آن صورت ز چین آرد به ماچین یاختن

شکلها پیدا شود در طبع و عقل از او بر او***گنجها از وی پدید آرند سادات سخن

گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها***گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن

بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد***مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن

مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام***صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن

در وثاق من نباشد جز همه باز سفید***در یمین من نباشد جز یمینی از یمن

ای دریغا خانمان من به دست ناکسان***شد چنان برکنده چون صنعا به دست اهرمن

هر که را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز***زو لگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن

چو به تخلیط اندرون کژدم شدند این مردمان***شد فسون کژدم اندر حق ایشان شعر من

تا جهان کون و فسادست و فنا جفت بقاست***تا به چشم عاشقان باشند معشوقان وثن

تا وثن را از شمن امید باشد کهتری***تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن

عز و دولت با بقا و نعمت پیوسته باد***دوستانت را مباد از بی‌نواییها حزن

از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت***مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

شماره قصیده ۱۳۰: چون من و چون تو شد ای دوست چمن

چون من و چون تو شد ای دوست چمن***یک چمانه من و تو بی تو و من

توی بی‌تو چو بهار اندر بت***من بی من به بهار تو شمن

توبهٔ سست بروتان شده‌است***شکن زلفک تو توبه شکن

حسن اندر حسن اندر حسنم***تو حسن خلق و حسن بنده حسن

بی سر و پای یکی چنبروار***خر ما جسته و بگسسته رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر***من چو گل کرده قبا پیراهن

پشت من پیش تو شاخ سمنی***پیش من روی تو صد دسته سمن

شاخ چون روی تو پر لعل و درر***آب چون زلف تو پر پیچ و شکن

بر گریبان پر از ماه تو شاخ***انجم افشانان دامن دامن

شکفه پر زر و پر سیم گلو***یاسمین پر می و پر شیر دهن

بسته بر ساعد گل عقد گهر***سوده در کام سمن مشک ختن

سر به سر شاخ پر از عارض و زلف***لب به لب جوی پر از خط و ذقن

زیر سرو چو الف با خوی و می****گشته یک تن الف دار دو تن

غنچه همچون دل من با لب تو****لاله همچون رخ تو در دل من

عندلیب آمده در مدحت شاه****رایگان همچو سنایی به سخن

شاه بهرامشه آن کو بدو زخم****جرم بهرام کند شش چو پرن

آن شهی کز صفت گرز و سنانش****که شود آرد فلک پرویزن

پوستها بر تنشان گردد نیست****هر که اندر کنفش نیست کفن

او چه ماند به فلان و به همان****او و تایید و جهانی دشمن

شماره قصیده ۱۳۱: دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن****یک جهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن

بی طرب خوشدل طیور و بی‌طلب جنبان صبا****بی دهن خندان درخت و بی زبان گویا چمن

سوسن آنجا بر دویده تا میان سرو بن****نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا****فوطهٔ کحلی بنفشه شعر سیما بی سمن

بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه‌گر****شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون سوی و عطار از درون سو مشک سوز****نقش بیرون سوی و نقاش از درون سو خامه زن

من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین:****کاینت عقل افزای صحرا وینت جان پرور وطن

باغ رفت از راه دیده کی سنایی آن تویی****بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده مفتتن

مجلس نجم القضاهٔ و قاری و حالش ببین****تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل****دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند****نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن

راستی از نارون بینی ولی از روی ضعف****پیش هر بادی که بینی چفته گردد نارون

نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین****جز به پیش راستی چفته نشد چون نون «ان»

شمع ما را گر لگن کردست چرخ از خاک و خون****هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن

چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب****نعره‌های «طرقوا» برخیزد از جان در بدن

ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف «لم»****برتری از علم او زاید چو نصب از حرف «لن»

من چه گویم گر ز فردوس برین پرسی تو این****کز تو خوشتر چیست؟ گوید: مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا می‌گفت وز شاخ چنار****فاخته کوکوکنان یعنی که کو آن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو****خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن

چون به منبر برشوی «والشمس» خواند آسمان****چون فرود آیی ازو «والنجم» خواند ذوالمنن

ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم****وی مقر دشمنان از رد تو تابوت ظن

انجمن دلها تویی چون پشت برتابد هدی****پردهٔ خلقان تویی چون روی بنماید محن

این بتان کامروز بینی از سر دون همتی****بندهٔ یک بت شود آن گه که بسپارد ثمن

اندرین بتخانه قاضی صدهزاران بت بدید****کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن

سوسن آزاده را بینی که بی‌تایید اصل****گنگ ماندست ار چه هستش ده زبان در یک دهن

شمع دنیا را ببین کز یک زبان در یک زمان****در طریق دین بگوید صدهزار الوان سخن

این خطابت از دو معنی چون برون آید همی****گر چنین خوانمت نجمی ور چنان خوانم مجن

اندر آن ساعت که همنامت ز دست دشمنی****زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن

زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش****زهره خون گشتی وز آن چون مشک زادی با لبن

روضهٔ شرع معین‌الدین ز بهر عز دین****از جمال لفظ خود هم عدن گردی هم عدن

هر دلی کز عشق و جاه و مال چون بتخانه بود****سوختی بتخانه و در هم شکستی آن وثن

نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین****همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک****زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بی‌جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف****توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن

گر چه در میدان قالی لیکن از روی خرد****رفته‌ای جایی که بیش آنجا نه ما گنجد نه من

از برای انتظار مجلست را روز و شب****گر نه بهر مصلحت بودی ز من گشتی زمن

شادباش ای عندلیبی کز پی وصفت همی****مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار****چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن

جان ما آن جامه پوشیده ز اوصافت که بیش****با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید****میروم چون شمع سر پر نور و دل پر سوختن

تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر****کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن

مادحت عریان کجا ماند که گر مدح تراء****بر مرید مرده خواند هم در اندازد کفن

باد عمر و عز تو اندر زمانه لایزال****باد جسم و جان تو تا روز محشر بی‌وسن

شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر****نز خراسان چون تویی زادست نز غزنین چو من

تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ****تا نگردد شیر غرنده شکار پیره‌زن

تا جهان بر جای باشد نقش دین بر وی نگار****تا فلک بر پای باشد فرش دین بر وی فگن

فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید****ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن

کام دین داران تو جوی و نام دین‌داران تو بر****شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بد دینان تو کن

شماره قصیده ۱۳۲: ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتهن

ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتهن****داده یکباره عنان خود به دست اهرمن

هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار****اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن

گر پی حاجت نگردی بر پی حجت مپوی****ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز****یا ز رعنایی چو گل بر تن بدران پیرهن

گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن****ور خلیلی غیرت اغیار را در هم شکن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون****تا کند قصر مشید ربع و اطلال و دمن

بگذر از گفتار ما و من که لهوست و مجاز****عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوک از همت عالی‌ست جای****جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن

کی شناسد قیمت و مقدار در بی معرفت****کی شناسد قدر مشک آهوی خر خیز و ختن

ناسزایان را ستودن بیکران از بهر طمع****گسترانیدی به جد و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی گوهر به دست آرد مگر****ننگری تا چند مایه رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش****نه کمست از کان که گنج بهشت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید****راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری****با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن

گر خداجویی چرا باشی گرفتار هوا****گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچ کس نستود و نپرستید دو معبود را****هیچ کس نشنود روز و شب قرین در یک وطن

خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما****کرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن

ناز دنیا کی شود با آز عقبا مجتمع****رنج حرث و زرع چه بود پیش نسرین و سمن

از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد****نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق و معنی گر همی خواهی که بینی هر دوان****سوز دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا****نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی****در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن

ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی****دام خود کامی چو گمراهان به گرد خود متن

صدق و معنی باش و از آواز و دعوی باز گرد****رایض استاد داند شیههٔ زاغ از زغن

آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی****چون من و تو کی کند دل بسته در سرو چمن

با سر پر فضله گویی فضل خود قسم منست****خویشتن را نیک دیدستی به چشم خویشتن

باش تا ظن خبر عین عیان گردد ترا****باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل****گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود****با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون

باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی به حق****باش تا در کف نهندت نامهٔ سر و علن

دانی آن گه کاین رعونت بود خواب بی‌هشان****دانی آن گه کاین ترفع بود باد بادخن

هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته****گر چه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز****چند گویی از اویس و چند پویی در قرن

ای سنایی بر سنای عافیت بی ناز باش****چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن

گر کنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان****ز امتحان اخروی بی شک بمانی ممتحن

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری****اندر آن شیر عرینی و درین اسب عرن

قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر****طاعت زیبا نداری تکیه بر عقبا مزن

شماره قصیده ۱۳۳: کرد نوروز چو بتخانه چمن

کرد نوروز چو بتخانه چمن****از جمال بت و بالای شمن

شد چو روی صنمان لالهٔ لعل****شد چو پشت شمنان شاخ سمن

آفتاب حمل آن گه بنمود****ثور کردار به ما نجم پرن

از گریبان شکوفه بادام****پر ستاره‌ست جهان را دامن

هم کنون غنچهٔ پیکان کردار****کند از سحر ز بیجاده مجن

باغ شد چون رخ شاهان ز کمال****شاخ چون زلف عروسان ز شکن

مرغ نالید به گلبن ز فنون****باد بیزاست درختان ز فنن

ابر چون خامهٔ خواجه به سخا****چون دل خواجه بیاراست چمن

خواجه اسعد که عطای ملکش****داد خلق حسن و خلق حسن

آنکه تا سیرت او شامل شد****خصلت سیئه بگذاشت وطن

آنکه تا بخشش او جای گرفت****رخت برداشت ز دل رنج و حزن

پیش یک نکتهٔ آن دریا دل****شد چو خرمهره همه در عدن

علمها دارد سرمایهٔ جان****کارها داند پیرایهٔ تن

نکتهٔ رایش اگر شمع شود****بودش دایرهٔ شمس لگن

ذرهٔ خلقش اگر نشر شود****یاد نارد کسی از مشک ختن

گر رسد مادهٔ عونش به عروق****روح محروم نشیند ز شجن

ور وزد شمت هرمش به دماغ****دیده معزول بماند ز وسن

شادباش ای سخن از دو لب تو****همچو در عدن از لعل یمن

به سخن چونت ستایم بر آنک****مدح تو بیشتر آمد ز سخن

گردن عالمی از بخشش زر****کردی آراسته تو از شکر و منن

خاصه از جود تو دارد پدرم****طوقی از منت اندر گردن

همه مهر تو نگارد به روان****همه مدح تو سراید به دهن

از بسی شکر که گفتی ز تو او****عاشق خاک درت بودم من

لیکن از دیده بنامیزد باز****بیش از آنست که بردم به تو ظن

من چو جانی‌ام نزدیک پدر****جان او باز مرا همچو بدن

پدرم تا که رضای تو خرد****جانی آورد به نزد تو ثمن

بنگر ای جان که اوصاف توتا****چه درافشانده ز دریای فطن

تا نگویی تو مها کین پسرک****دردی آورد هم از اول دن

کاین چراغی که برافروخته‌اند****گر ز سعی تو بیابد روغن

تو ببینی که به یک ماه چو ماه****کند از مهر تو عالم روشن

پسری داری هم نام رهی****از تو می خدمت او جویم من

زان که نیکو کند از همنامی****خدمت خواجه حسن بنده حسن

تا بود کندی خنجر ز سنان****تا بود تیزی خنجر ز فسن

باد بنیاد ولی تو جنان****باد بنگاه عدوی تو دمن

شاخ سعد از طرف بخت برآر****بیخ نحس از چمن عمر بکن

رایت ناصح چون تیغ بدار****گردن دشمن چون شمع بزن

شماره قصیده ۱۳۴: برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن****رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر****یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فگن

هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان****هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب****چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین****کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین****در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع****چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود****وندرین مجلس که تن را می‌بسوزد برهمن

اینت بی همت شگرفی کو برون ناید ز جان****و آنت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد****درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب****لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک****شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش****زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع****عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای****بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن

چنگ در فتراک صاحبدولتی زن تا مگر****برتر آیی زین سرشت گوهر و صرف ز من

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا****چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست****عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

نفس تو جویای کفرست و خردجویای دین****گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی به تن

جان‌فشان و پای کوب و راد زی و فرد باش****تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن

کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار****وز پی تر دامنی اندک حیات آمد سمن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف****ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آن گه در آمد در تو دین****چون در آمد در تو دین آن گه برون شد اهرمن

گر نمی‌خواهی که پرها رویدت زین دامگاه****همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بار معنی بند ازینجا زان که در صحرای حشر****سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن

باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد****باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای****تا جهانی بوالحسن بینی به معنی بوالحزن

ای جمال حال مردان بی‌اثر باشد مکان****وز شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن

بارنامهٔ ما و من در عالم حس‌ست و بس****چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من

از برون پرده بینی یکک جهان پر شاه و بت****چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک****گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن
این جهان و آن جهانت را به یک دم در کشد****چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست****یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو****با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن
پردهٔ پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار****تا به زخم چشم نااهلان نگردی مفتتن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت****آن جهان رست از عقوبت این جهان جست از فتن
چون همی دانی که قرآن را رسن خواندست حق****پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن
چرخ گردان این رسن را می‌رساند تا به چاه****گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن****تا شود نور الاهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب****بی خطا گردد خطا و بی‌خطر گردد ختن
سنی دین‌دار شو تا زنده مانی زان که هست****هر چه جز دین مردگی و هر چه جز سنت حزن
مژه در چشم سنایی چون سنانی باد تیز****گر سنایی زندگی خواهد زمانی بی‌سنن
با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل****فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

شماره قصیده ۱۳۵: ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان****وی به عمل و قدر و قدرت برتر از کون و مکان
هر کجا مهر تو آید رخت بربندد خرد****هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان
ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون****وی به گرد خوان فضلت میزبانان میهمان
ذات نامحسوست از خورشید پیداتر ولیک****عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون****می ندانستی خرد یک پارسی بی ترجمان
آفتاب ار بی‌مدد تا بد ز عونت زین سپس****چون مه دوشینه تابد آفتاب از آسمان
هر که بهر ذات پاکت جست ماند اندر وصال****هر که بهر سود خویشت جست ماند اندر زیان
هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست****چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان
هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول****پیش درگاهش کمر بندد به خدمت انس و جان
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او****لاله روید از میان خاره در فصل خران
آنکه بذل اوست هر جا بارنامهٔ هر غریب****و آنکه عدل اوست هر جا بدرقهٔ هر کاروان
دولتی دارد که هر لشکر که باوی شد به حرب****مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان
رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین****چون کله گوشهٔ علایی نور داد اندر جهان
نیک پشتی آمدند الحق نهان شرع را****آل محمود از سنان و آل حداد از لسان
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست****چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان
پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش****مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
آنکه گاه پایداری دولت خود را همی****طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان

آنکه گاه دانش‌آموزی ز بهر قهر نفس****بستر او خاک ساکن بود و فرش آب روان

لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر****خاک نعل اسب او را چشم حوران سرمه‌دان

دان که وقتی قحط نان بود اندران اول قرون****بین که اکنون قحط دینست اندرین آخر زمان

میزبان بودند عالم را دو یوسف در دو قحط****یوسف غزنی به دین و یوسف مصری به نان

هر که سر بر خط او بنهاده چون کلکش دو روز****هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

زین جهان بیرون نشد تا چشم او او را ندید****سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل پرنیان

مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیچ****جرم کیوان از برای نحس او بر وی قران

شب به دوزخ رفت آن کش بامدادان گفت بد****این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان

تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر****گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی****از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از چنان صدری چنین بدری برآمد با کمال****ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان

بوالمعالی احمد یوسف که او را آمدست****خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان

آنکه آن ساعت حسودش را علم گردد نگون****گر ندارد دیده زیر نعل اسب اوستان

از برای کرد او را آید اندر چشم نور****از برای گفت او را آید اندر جسم جان

تا ببام آسمانش برد بخت از راه علم****این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان

زیر سایهٔ آفتاب دولت‌ست آن ماه روی****روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان

شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین****دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو دید****مایهٔ شادی جدا کرد از مزاج زعفران

چون مسائل حل کنی شیری بوی دشمن شکار****چون به منبر بر شوی بحری بوی گوهر فشان

منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک****کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان

بود بتخانهٔ گروهی ساحت بیت الحرام****بود بدعت جای قومی بقعت شالنکیان

این دو موضع چون ز دیدار دو احمد نور یافت****قبلهٔ سنت شد این و کعبهٔ خدمت شد آن

قبلهٔ دین امامان خاندان تست و بس****دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان

هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر****هر که در خواهد که دارد چون صدف باید دهان

خاک و بادی کان نیابد خلعت و تایید حق****این عنای مغز باشد آن هلاک خاندان

شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک****شیر رایت باشد آن کو باد دارد در میان

لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید****خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان

تا جمال خانهٔ حدادیان باشد به جای****هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی عیان

زان که ایشان شمسهٔ دینند اندر عین شب****دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان

من غلام آستانی ام که بویی خاک او****تا به پشت گاو ماهی بوی دل آید از آن

ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل****بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش****پیش ازین گفتست بیتی من همی گویم همان

یک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود****کار از آن سر نیک باید گر نمی‌دانی بدان»

تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلک****از پس کسب سنا را چون سنایی مدح خوان
حرمتی‌یابی چنان گر فی‌المثل در صف حرب****تیر دشمن پیشت آید چفته گردد چون کمان
آنچنان گردی ز دانش کز برای دین حق****فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان
این همه رتبت ز یک تاثیر صبح بخت تست****باش تا خورشید اقبالت بتابد ز آسمان
کز برای خدمتت را ماه بگزیند زمین****وز برای حرمتت را حور در بازد جنان
رو که تایید سپهر و دانش کلی‌تر است****با چنین تایید و دانش مقتدا بودن توان
تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان چون رماح****تا نباشد وقت بخشش تیر گردون چون کمان
چون طریقت کارخواه و چون حقیقت کارکن****چون شریعت کار جوی و چون طبیعت کامران
باد همچون دور همنام تو دورت پایدار****باد همچون دین همنام تو عمرت جاودان

شماره قصیده ۱۳۶: بنه چوگان ز دست ای دل که گمشد گوی در میدان

بنه چوگان ز دست ای دل که گمشد گوی در میدان****چه خیزد گوی تنهایی زدن در پیش نامردان
چو گویی در خم چوگان فگن خود را به حکم او****که چوگانی‌ست از تقدیر و میدانیست از ایمان
بدین چوگان مدارا کن وز آن میدان مکافا بین****چو این کردی و آن دیدی شوی چون گوی سرگردان
ز خود تا گم نگردی باز هرگز نیست این ممکن****که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
نه سید بود کز هستی شبی گمشد درین منزل****رسید آنجا کزو تا حق کمانی بود و کمتر زان
تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری****پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چهار ارکان
خبر بادیست پر پیمای اثر خاکیست دور از وی****نظر راهیست پر منزل عیان را باش چون اعیان
تو موسی باش دین‌پرور که پیش مبغض و اعدا****پدید آید به رزم اندر ز چوب خشک صد ثعبان
تو صاحب سر کاری شو که هرچت آرزو باشد****همه آراسته بینی چو یازی دست زی انبان
نبینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل****چو کردی قبلهٔ دین را به زهد و ترس آبادان
سلیم و بارکش می‌باش تا عارض بروز دین****کند عرضه ترا بر حق میان زمرهٔ نیکان
کزین دریافت سر دل امین در کوی تاریکی****وزین بشنود بوی جان برون از آب و گل سلمان
همه در دست کار دین همه خونست راه حق****ازین درد آسمان گردان وز آن خون حلقها قربان
ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد****به معیار عیاری بر ببین تا چون بود میزان
اگر بر عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد****وگر در شرع افزاید گمان بر کان بود فرمان
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور****سکندر از ره دیگر برون آمد چو تابستان
همه دادست بی دادی چو تو در کوی دین آیی****همه شادیست غم خوردن چو دانی زیست با هجران
چو بوتیمار شو در عشق تا پیوسته ره جویی****چو بلبل بر امید وصل منشین هشت مه عریان
اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه می‌زاید****به همت راه بر می‌باش بر امید کشتیبان
چو نور از طور می‌تابد تو از آهن کجا یابی****برو بر تجربت بر طور چون موسی‌بن عمران
اگر سلمان همی خواهی که گردی رو مسلمان شو****که بی رای مسلمانی بمیری در بن زندان
مرو در راه هر کوری اگر مردی برین هامون****که گمراهی برون آیی بسی گمره‌تر از هامان

نه هر آهو که پیش آید بود در ناف او نافه****نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان

بسی آهو در عالم که مشکش نیست در ظاهر****بسی شخصست در گیتی که جانش نیست در ابدان

نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست غافل را****که جان دریست در خلقت ز بهر زینت جانان

هر آنکو نور جان بیند شود سخته چو پروانه****هر آنکو مرز جان داند نباشد فارغ از احزان

بپر عشق شو پران که عنقاوار خود بینی****ز ناجنسان جداییها و با جنسان بهم چسبان

شراب شوق چندان خور که پای از ره برون ننهی****که چون از ره برون رفتی تا خمارت گیرد از شیطان

تو بر ره چو اصحابی که خود میریست مر ره را****چه عیب آید اگر باشند آن اصحاب سگبانان

هم از درد دل ایشان برون آمد سگی عابد****هم از خورشید تابانست لعل سرخ اندر کان

شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی****نهاد بوی دردی بود و رنگ سالک گریان

ز روی درد این رهرو مبین آلت کانون****ز نور روی آن مه بین مزین قامت کیوان

همه اکرام و احسانست سیلی خوردن اندر سر****چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان

چو عالم جمله منکر شد چرا دارد خرد طرفه****اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان

کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل در گل****کنون بازار شیطانست و آنک موعد دیوان

زنی کو عدهٔ دین داشت آنجا مردوار آمد****تنی کو مدهٔ کین بود با وی کی رود یکسان

حسن در بصره پر بینند لیکن در بصر افزون****بدن در کعبه پر آیند لیکن در نظر نقصان

ز یثرب علم دین خیزد عجب اینست در حکمت****که صاحب همتان آیند از بنیاد ترکستان

صهیب از روم می‌پوید به عشق مصطفا صادق****هشام از مکه می‌جوید صلیب و آلت رهبان

دلا آنجا که انصافست خود از روم دل خیزد****تا آنجا که اعلامست از کعبه بود خذلان

نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم****نه در کوی ضلالت بود چندین روزها عثمان

نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی****نه بر تقدیر حرف آید معانی ز آیت قرآن

سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل****شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان

هر آنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد****هر آنک اندر شعاع افتد شود دیوانه در گیهان

ولیک از کار و بار این اثر یابد جهان دل****بلی در ذکر علم آن ثناخواند بسی حسان

جگرها خون شد و پالود تا باشد کزین معنی****خبر یابد مگر یک دل شود در آسمان پران

چه جای این هوس باشد که بگذشت اینهمه لشکر****پی مرکب رها کردند تا پیدا بود پنهان

خرابی در ره نفست و در میل طریق تن****وگر در حصن جان آیی همه شهرست و شهرستان

بهشت اینجا بنا کردست شداد از پی شادی****خبر زان خانهٔ خرم که می‌آرد یک اشتربان

ز هول سیل عالم بر شده ایمن لب کشتی****ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت دین کنعان

سواری می‌کند عیسی و بار حکم او بر خر****ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان

چه راهست ای سنایی این که با مرغان خود یک دم****خبر گویی و جان جویی بلا خواهی تو بی امکان

مگر ز آواز مرغانت نداند کس جز این سید****که فخر اهل ری اویست و تاج صدر اصفاهان

امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا****ازو راضی رضا در حشر و با او مصطفا همخوان

شماره قصیده ۱۳۷: ویحک ای پردهٔ پرده‌در در ما نگران

ویحک ای پردهٔ پرده‌در در ما نگران***بیش از این پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

یا مدر یا چو دریدی چو لئیمان بمدوز***یا مخوان یا چو بخواندی چو بخیلان بمران

جای نوری تو و ما از تو چو تاریک دلان***آب گویی تو و ما از تو پر آتش جگران

ماهت ار نور دهد تری آبست دروغ***مشک ار بوی دهد خشکی نارست در آن

شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی***روز ما تیره‌تر از کارگه شیشه‌گران

شرم دار ای فلک آخر مکن این بی رسمی***تا کی از پرورش و تربیت بد سیران

از تو و گردش چرخت چه هنر باشد پس***چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران

عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد***نیز هر ساعتمان شربت هجران مخوران

هر که یکشب ز بر زن بود از روی مراد***سالی از نو شود از جلمهٔ زیر و زبران

خواستم از پی راحت زنی آخر از تو***آن بدیدم که نبینند همه بی‌خبران

این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای***ما به زندان و تو از دور به ما در نگران

مر پسر را به تو امید کجا ماند پس***همه چون فعل تو این باشد بر بی‌پدران

چون به زن کردنی این رنج همی باید دید***اینت اقبال که دارند پس امروز غران

ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز***مانده‌اند از پس یک ماده برینگونه بران

نه تویی یوسف یعقوب مکن قصه دراز***یوسفان را نبود چاره ازین بد گهران

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید***پس ترا کی خطری دارند این بی‌خطران

آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد***هیچ دانی چکند صحبت او با دگران

حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن***تا به جان پند تو گیرند همه پر عبران

بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس***تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران

خاصه اکنون که جهان بی‌خردان بگرفتند***بی‌خرد وار بزی تا نبوی سرد و گران

کار چون بی‌خردی دارد و بی‌اصلی و جهل***وای پس بر تو و آباد برین مختصران

طالع فاجری و ماجری امروز قویست***هر که امروز بر آنست بر آنست برآن

مر که پستان میان پای نداد او را شیر***نیست امروز میان جهلا او ز سران

هر که لوزینهٔ شهوت نچشیدست ز پس***نیست در مجلس این طایفه از پیشتران

آنکه بودست چو گردون به گه خردی کوژ***لاجرم هست درین وقت ز گردون سپران

بی‌نفیرست کسی کش نفر از جهل و خطاست***جهد کن تا نبوی از نفر بی‌نفران

روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند***داری این مایه و گر نه خر ازین کلبه بران

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد***جهد کن تات نبیند فلک از پی سپران

شاید ار دیدهٔ آزاده گهر بار شود***چون شدستند همه بی‌گهران با گهران

باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال***پیشش از خشم در اطراف ممالک مپران

معنی اصل و وفایش مجوی از همه کس***زان که هستند ز بستان وفا بی‌ثمران

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب****که سر راه برانند همه راهبران

بی‌خبروار در این عصر بزی کز پی بخت****گوی اقبال ربودند همه بی‌خبران

با چنین قول و چنین فعل که این دونان راست****رشک بر می‌آیدم ای خواجه ز کوران و کران

چون سرشت همه رعنایی و بر ساختگیست****مذهب خانه خدادار تو چون مستقران

پس چو از واقعهٔ حادثه کس نیست مصون****همچو بی‌اصل تو دون باش نه از مشتهران

عاجزیت از شرف با پدری بود ار نه****دهر و ایام کیت دیدی چون بی‌ظفران

هر که چون بی‌بصران صحبت دونان طلبد****سخت بسیار بلاها کشد از بی‌بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفلهٔ دون****چون نه ای خیره سر و در نسب خیره سران

مردمی را چو نگیرد همی این تازی اسب****یارب ای بار خداییت جهانی ز خران

وقت آنست که در پیشگه میخانه****ترس و لاباس بسازی چو همه بی‌فکران

اسب شادی و طرب در صف ایام در آر****مگر از زحمت اسبت برمند این گذران

مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت****بخرابیش درین مرتع خاکی مچران

ای دل ای دل چو ز فضل و ز شرف حیرانیست****ز اهل فضل و شرف و عقل گران گیر گران

دست در گردن ایام در آریم از عقل****پای برداریم از سیرت نیکو نظران

دین فروشیم چو این قوم جزین می‌نخرند****مایه سازیم هم از همت و خوی دگران

کام جوییم و نبندیم دل اندر یک بند****زان که اینست همه ره روش با خطران

همت خویش ورای فلک و عقل نهیم****که برون فلکند از ما فرزانه تران

خود که باشد فلک بادرو آب نهاد****خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران

کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر****که نوشتست همه بوده و نابوده در آن

جرم از اجرام ندانند بجز کوردلان****طمع از چرخ ندارند مگر خیره‌سران

زان که از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز****چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران

همه بادست حدیث فلک و سیر نجوم****باده دارد همه خوشی و دگر باده‌خوران

دولت نو چو همی می‌ندهد چرخ کهن****ما و بادهٔ کهن و مطرب و نو خط پسران

گرچه با زیب و فریم از خرد و اصل و وفا****گرد میخانه در آییم چو بی زیب و فران

عیش خود تلخ چه داریم به سودای زنان****ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران

جان ببخشیم به یاران نکو از سر عشق****سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران

خام باشد ترشی در رخ و شهوت در دل****چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران

رنگ آن قوم نگیریم به یک صحبت از آنک****پشت اسلام نکردند بنا بر عمران

همه اندر طلب مستی بی‌عقل و دلان****همه اندر طرب هستی بی‌سیم و زران

آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود****از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران

هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو****چون برین گونه گذاریم جهان گذران

شماره قصیده ۱۳۸: چرخ نارد به حکم صدر دوران

چرخ نارد به حکم صدر دوران****جان نزاید به سعی چار ارکان

در زمین از سخا و فضل و هنر****چون محمد تکین بغراخان

آنکه شد تا سخاش پیدا گشت****بخل در دامن فنا پنهان

آنکه از بیم خنجرش دشمن****همچو خنجر شدست گنگ زبان

آنکه تا باد امن او بوزید****غرق عفوست کشتی عصیان

آنکه بر شید و شیر نزد کفش****جود بخلست و پردلی بهتان

در یمینش نهادهٔ دعوی****در یقینش نتیجهٔ برهان

مرده با زخم پای او زفتی****زنده با جود دست او احسان

از پی چشم زخم بر در جود****کرده شخص نیاز را قربان

ای ز تاثیر حرمت گهرت****یافته از زمانه خلق امان

فلک جود را کفت انجم****نامهٔ جاه را دلت عنوان

زیر امر تو نقش چار گهر****زیر قدر تو جرم هفت ایوان

دل کفیده ز فکرت تو یقین****دم بریده ز خاطر تو گمان

ابرو تیری به بخشش و کوشش****شید و شیری به مجلس و میدان

تا بپیوست نهی تو بر عقل****عقلها را گسسته شد فرمان

از پی کین نحس سخت بکوفت****پای قدر تو تارک کیوان

دید چون کبر و همتت بگذاشت****کبر و همت پلنگ شیر ژیان

بر یک انگشت همتت تنگست****خاتم نه سپهر سرگردان

به مکانی رسید همت تو****کز پس آن پدید نیست مکان

شمت جودت ار بر ابر عقیم****بوزد خیزد از گهر طوفان

باد حزم تو گر بر ابر زند****بر زمین ناید از هوا باران

آب عزم تو گر به کوه رسد****بر هوا بر رود چو نار و دخان

هر که در فر سایهٔ کف تست****ایمنست از نوائب حدثان

رو که روشن بتست جرم فلک****رو که خرم بتست طبع جهان

چه عجب گر ز گوهر تو کند****فخر بر شام و مکه ترکستان

گر چه زین پیش بر طوایف ترک****کرد رستم ز پردلی دستان

گر بدیدیت بوسها دادی****بر ستانهٔ تو رستم دستان

ای ز دل سود حرص را مایه****وی ز کف درد آز را درمان

عورتی ام بکرده از شنگی****تیغ بسیار مرد را افسان

بر همه مهتران فگنده رکاب****وز همه لیتکان کشیده عنان

با مهان بوده همچو ماه قرین****وز کهان همچو گبر کرده کران

هر که زین طایفه مرا دیدی****شدی از لرزه همچو باد وزان

آخر این لیتک کتاب فروش****برسانیده کار بنده به جان

آنچنان کون فروش کاون بخش****و آنچنان گنده ریش گنده دهان

و آنچنان سرد پوز گنده بروت****و آنچنان کون فراخک کشخان

آنچنان بادسار خاک انبوی****آنچنان باد ریش و خاک افشان

آن درم سنگکی که برناید****از گرانی به یک جهان میزان

بی‌نواتر ز ابرهای تموز****سرد دم‌تر ز بادهای خزان

در همه دیده‌ها چو کاه سبک****بر همه طبعها چو کوه گران

بی‌خرد لیتکی و بد خصلت****بی‌ادب مردکی و بی‌سامان

باد بی‌حمیتانه در سبلت****نام بی‌دولتانه در دیوان

جای عقلش گرفته باد و بروت****آب رویش بخورده خاک هوان

چون سگ و گره برده از غمری****آبروی از برای پارهٔ نان

دل و تن چون تن و دل غربال****سر و بن چون بن و سر و بنگان

کرده بر کون خویش سیم سره****کرده بر کیر خویش عمر زیان

بی‌زبان بوده و شده تازی****خوشه‌چین بوده و شده دهقان

سخت بیهوده گوی چون فرعون****نیک بسیار خوار چون ثعبان

زده جامه برای من صابون****کرده سبلت ز عشق من سوهان

چنگ در دل چو عاشق مفلس****دست بر کون چو مفلس عریان

در شکمش ز نوعها علت****در دو چشمش ز جنسها یرقان

پر کدو دانه گردد ار بنهی****کپه بر کون او چو با تنگان

تیز سیصد قرابه در ریشش****با چنین عشق و با چنین پیمان

گاه گوید دعات گویم من****اوفتم زان حدیث در خفقان

زان که هرگز نخواست کس از کس****به دعا گادن ای مسلمانان

نکنم بی‌درم جماعش اگر****دهد ایزد بهشت بی‌ایمان

درم آمد علاج عشق درم****کوه ریشا چه سود ازین و از آن

شماره قصیده ۱۳۹: دین را حرمیست در خراسان

دین را حرمیست در خراسان****دشوار ترا به محشر آسان

از معجزهای شرع احمد****از حجتهای دین یزدان

همواره رهش مسیر حاجت****پیوسته درش مشیر غفران

چون کعبه پر آدمی ز هر جای****چون عرش پر از فرشته هزمان

هم فر فرشته کرده جلوه****هم روح وصی درو به جولان

از رفعت او حریم مشهد****از هیبت او شریف بنیان

از دور شده قرار زیرا****نزدیک بمانده دیده حیران

از حرمت زایران راهش****فردوس فدای هر بیابان

قرآن نه درو و او الوالامر****دعوی نه و با بزرگ برهان

ایمان نه و رستگار ازو خلق****توبه نه و عذرهای عصیان

از خاتم انبیا درو تن****از سید اوصیا درو جان

آن بقعه شده به پیش فردوس****آن تربه به روضه کرده رضوان

از جملهٔ شرطهای توحید****از حاصل اصلهای ایمان

زین معنی زاد در مدینه****این دعوی کرده در خراسان

در عهدهٔ موسی آل جعفر****با عصمت موسی آل عمران

مهرش سبب نجات و توفیق****کینش مدد هلاک و خذلان

مامون چو به نام او درم زد****بر زر بفزود هم درم زان

هوری شد هر درم به نامش****کس را درمی زدند زینسان

از دیناری همیشه تا ده****نرخ درمی شدست ارزان

بر مهر زیاد آن درمها****از حرمت نام او چو قرآن

این کار هر آینه نه بازیست****این خور بچه گل کنند پنهان

زرست به نام هر خلیفه****سیمست به ضرب خان و خاقان

بی‌نام رضا همیشه بی‌نام****بی‌شان رضا همیشه بی‌شان

با نفس تنی که راست باشد****چون خور که بتابد از گریبان

بر دین خدا و شرع احمد****بر جمله ز کافر و مسلمان

چون او بود از رسول نایب****چون او سزد از خدای احسان

ای مامون کرده با تو پیوند****وی ایزد بسته با تو پیمان

ای پیوندت گسسته پیوند****و آن پیمانت گرفته دامان

از بهر تو شکل شیر مسند****درنده شده به چنگ و دندان

آنرا که ز پیش تخت مامون****برهان تو خوانده بود بهتان

یا درد جحود منکرش را****اقرار دو شیر ساخت درمان

از معتبران اهل قبله****وز معتمدان دین دیان

کس نیست که نیست از تو راضی****کس نیست که هست بر تو غضبان

اندر پدرت وصی احمد****بیتیست مرا به حسب امکان

تضمین کنم اندرین قصیده****کین بیت فرو گذاشت نتوان

ای کین تو کفر و مهرت ایمان****پیدا به تو کافر از مسلمان

در دامن مهر تو زدم دست****تا کفر نگیردم گریبان

اندر ملک امان علی راست****دل در غم غربت تو بریان

شماره قصیده ۱۴۰: ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان

ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان****زان که روحانی رود بر آسمان از آستان

هر که چون نمرود با صندوق و با کرکس رود****خیره باز آید نگون نمرودوار از آسمان

با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو****کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان

چون ملک بر آسمان نتوان پرید ای اهرمن****کاهر من سفلی بود چون تن ملک علوی چو جان

همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک****گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران

بندگی کن چون خدایی کرد نتوانی همی****زان که باشد بنده را در بند چون تن را توان

در نهان خویش پس چون ریسمان گم کرده‌ای****تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان

گر نهان داری سر خود را به تن در چون کشف****خویشتن را چون کشف باری سپر کن ز استخوان

چشم روشن بین ما گر چون فلک بیند ترا****چشم را چون خارپشت از تن برون آور سنان

ور چو ماهی جوشن عصمت فروپوشیده‌ای****ز آتش فتنه چو ماهی شو به آب اندر نهان

در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها****تا به چنگ آری به هر چنگی دگرگون نام و نان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن****گر همی چون کرم پیله بر تنی بر خانمان

هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور****هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان

تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو****چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملک جهان

گر چو گرگ و سگ بدری عیبه‌های عیب را****چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان

ور به گوش هوش و چشم دل همی کور و کری****از ملک چون نکته گویم چون تویی از انس و جان

تا تو با طوطی به رازی خیره چون گویم سخن****تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان

گر ضعیفی همچو راسو دزد همچو عکه‌ای****ور حذوری همچو گربه همچو موشی پر زیان

طیلسان بفگن که دارد طیلسان چون تو مگس****یا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن****کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان

چون خبزد و گردی اندر مستراح از بهر خورد****نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان

خون مخور چون پشه و چون کبک شادان بر مجه****تا نمانی خیره مالیده به دست این و آن

گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ****زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان

طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا****کاشهب و ادهم ز روز و شب تو داری زیر ران

همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل****کز خروشت دست بی‌دادی فرو بندد زبان

اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وارنه****کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان

حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب****کآتش نمرود گردد بر نهادت گلستان

چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان****تا شود گوهر سرشگت چون سرشگ ارغوان

گر بود چون سرو سر سبزی و پیروزی ترا****در کمر بندند گلها همچو نی پیشت میان

هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد به سر****بی‌بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان

اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش****آنچه باقی ماند از عمرت ببرد در زمان

هر بقا کان عاریت دادند یک چندی ترا****چون نباشد باقی ای غافل بجز فانی مدان

گر تو باشی مهربان ور پند و حکمت بشنوی****کس نباشد بر تو مانند سنایی مهربان

شماره قصیده ۱۴۱: خجسته باد بهاری بهار ارسنجان

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان****بر آن ظریف سخی و جواد و راد و جوان

سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی****مسخر وی گشتند جمله سرهنگان

یگانه‌ای که به پیش خدایگان زمین****نمود مردمی اندر دیار هندستان

به شخص گردان داد او سباع را دعوت****به جان اعداء کرد او حسام را مهمان

ز بخت شه نه بست این گشادن قنوج****بدین شجاعت شامات بشکنی آسان

مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته‌اند****هر آن سلاح که از جنس خنجرست و سنان

حقیقتست که این مشت کاین حکایت ازوست****نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان

محمد فرج آن سرور نو آبادی****که سروری را صدرست و قایدی را کان

ستوده همه کس مهتری جوانمردی****که افتخار زمینست و اختیار زمان

یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید****حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان

کمال گردد در جاه او همی عاجز****جمال ماند در وی او همی حیران

دو گوش زی سخن او نهاده‌اند نقات****دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان

سخی کفی که به یک زخم زور بستاند****ز یشک و پنجه شیر نژند و پیل دمان

کند چو سندان در مشت سونش آهن****کند به تیغ چون سونش به زخمها سندان

چو جام یافت ز ساقی املش بوسد دست****چو تیغ کرد برهنه اجلش بوسد ران

ندیده‌ام که کس آورده پشت او به زمین****هزار مرد بیفگند دیده‌ام به عیان

بیامدند به امید جنگ او هر مرد****به پیش شاه و بدین بست با همه پیمان

ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن****ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان

از آن سپس که همه «نحن غالبون» گفتند****فگند در دلشان «کل من علیها فان»

چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من****که نرخ جان شود از زور او همی ارزان

ایاستوده‌تر از هر که در جهان مردست****که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان

نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید****نه موسئی و ترا هست نیزه چون ثعبان

هنر چگونه رسد بی‌کمال تو به کمال****سخن چگونه رسد بی‌بیان تو به بیان

به وقت مردی احوال تیغ را معیار****به گاه رادی اسباب جود را میزان

به تو کنند نو آبادیان همی مفخر****که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان

سپهر وارت قدرست و طلعتت خورشید****منیر وارت بدرست و برج تو دکان

هزار دشمن و از تو یکی گذارش مشت****هزار لشکر و از دولتت یکی دوران

شگفت نیست اگر من به مدح تو نرسم****که خاک را نبود قدر گنبد گردان

ایا ندیدم ندم را ثنای تو دارو****ایا معین طرب را سخای تو بستان

اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک****نماند آب سخن را چو رانی از پی نان

بگفتم این قدر از مدحت تو با تقصیر****پسنده باشد در شعر نام تو برهان

تو شاعری و به نزد تو شعر من ژاژست****که برد زیره بضاعت به معدن کرمان

ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب****ببارد آخر هم گه گهی برو باران

همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ****که ای خدای مر او را به کامها برسان

همیشه تا نبود جای در بجر دریا****همیشه تا نبود جان زر بجز در کان

بقات خواهم در دولت و سعادت و عز****عدو و حاسد تو در غم دل و احزان

به عمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن****به جاه خویش چنان کن که دانی از ارکان

چو ابر و بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب****چو چرخ و شیر بگرد و چو سنگ و کوه بمان

شماره قصیده ۱۴۲: تا کی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن

تا کی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن****وز برای لقمه‌ای نان دست بر سر داشتن

تا تو بیمار هوای نفس باشی مر ترا****بایدت بر خاک خواری خفت و بستر داشتن

گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست****پیش آزت زشت باشد دست و دل بر داشتن

ور ره دین و شریعت ناگزیران بایدت****چون رسن گرمی چه داری سر به چنبر داشتن

کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی****قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن

سیم و زر را خوار داری پیش تو آسان بود****پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن

خار را در راه دین همرنگ گل فرسود نست****در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن

راستی در راه توحید این دو شرطست ای عجب****چشم صورت کور و گوش مادگی کر داشتن

آدمی اصلی بود با احتیاط و اصطفا****هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن****ننگ باشد با پدر نسبت به مادر داشتن

هر که دارد آشنایی با همه کروبیان****تخت همت باید از عیوق برتر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون دلت فرسوده شد****دلبر همت چه سود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی****ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین به حرمت داشتن در حکم شرع****چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان****تشنه لب را در کنار حوض کوثر داشتن

هر که او از موکب صورت پرستان شد برون****بایدش طبل ملامت از قفا برداشتن

و آنکه را اندیشه عقلی بود گوید طبیب****باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو****بی‌سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن

گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک****تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن

ناجوانمردی و بددینی بود کز ناکسی****در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

شماره قصیده ۱۴۳: کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن****جان نگین مهر مهر شاخ بی‌بر داشتن

از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب***بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او***بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس به مرداری فرود آورد سر***کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش برباید فراشت***تا توان افلاک زیر سایۀ پر داشتن

بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان***پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو***کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن***زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد***دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای دریای ضلالت در گرفتار آمده***زین برادر یک سخت بایست باور داشتن

بحر پر کشتی‌ست لیکن جمله در گرداب خوف***بی‌سفینۀ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین***خویشتن چون دایره بی‌پا و بی سر داشتن

من سلامت خانۀ نوح نبی بنمایمت***تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینۀ علم را در جوی و پس دروی خرام***تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست***خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد به ناموس و حیل در راه دین***دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود***قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو***پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد***حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر***کافرم گر می‌تواند کفش قنبر داشتن

گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست***آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملک***زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صدهزاران نور و تاب***زهره را کی زهره باشد چهره از هر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی رامیان بسته چو کلک***جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول***مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین به باغ شرح حیدر در نشاند***باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند***یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی***عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمی‌داری روا***تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری هم***جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی***وندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندان را زبانی برگشاید هفت در***از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن***جز به حب حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت***مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود****طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن
گر همی دیندار خوانی خویشتن را شرط نیست****جسم و جان از کفر و دین قربی و لاغر داشتن
پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک****جز بدانش خوب نبود زینت و فر داشتن
علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز****تا نباید حاجتت بر روی معجر داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند****مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
علم چه بود؟ فرق دانستن حقی از باطلی****نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
گبرکی چبود؟ فکندن دین حق در زیر پای****پس چو گبران سال و مه بردست ساغر داشتن
گبرکی بگذار و دین حق بجو از بهر آنک****ناک را نتوان به جای مشک اذفر داشتن
گر بدین سیرت بخواباند ترا ناگاه مرگ****پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن
ای سنا بی وارهان خود را که نازیبا بود****دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
از پی آسایش این خویشتن دشمن خران****تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن
بندگی کن آل یاسین را به جان تا روز حشر****همچو بی‌دینان نباید روی اصفر داشتن
زیور دیوان خودساز این مناقب را از آنک****چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن

شماره قصیده ۱۴۴: شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن****پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود****بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن****تیز کز شست قضا آید هدف جان داشتن
نوک پیکانها که بر جانها رسد، بر جان خویش****نامشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن
از برای جاه سلطان نز پی سگبان و سگ****دل محط رحل سگبانان سلطان داشتن
عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن****عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن
چون ز دست دوست خوردی در مذاق از جام جان****لقمه را حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست****خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن
وصل بتوان خواست لیک از قهر نتوان یافتن****وقت نتوان یافت لیک از لطف بتوان داشتن
بر در میدان الا الله تیغ لا اله****هر قرینی کونه زالله بهر قربان داشتن
شرط مومن چیست؟ اندر خویشتن کافر شدن****شرط کافر چیست؟ اندر کفر ایمان داشتن
هر چه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست****چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن
خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان****خویشتن بر خوان ربانی نمکدان داشتن
کی توان با صدهزاران پردهٔ نا بود و بود****اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن
کی توان با همرهان خطهٔ کون و فساد****جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن
هم به جاه آن اگر ممکن شود در راه آن****هر دو گیهان داشتن پس بر سری آن داشتن
خویشتن اول بباید شستن از گرد حدوث****آن کهٔ خود را چو قرا ز اهل قرآن داشتن
چند ازین در جستجوی و رنگ و بوی و گفتگوی****خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن

چون دو شب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه***در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن
خاک و باد و آب و آتش را به ارکان بازده***چند خواهی خویشتن موقوف دوران داشتن
تا کی اندر پردهٔ غفلت ز راه رنگ و بوی***این رباط باستانی را به بستان داشتن
خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو***آن گه از رضوان امید مرغ بریان داشتن
کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس تراه***زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن
بگذر از نفس بهیمی تا نباید تنت را***طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن
بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را***صورت تخییل هر بی‌دین به برهان داشتن
تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی***همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها***پس دل اندر زمرهٔ فرعون و هامان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی***عقل چه بود؟ جان نبی خواه و نبی خوان داشتن
دین و ملت نی و بر جان نقش حکت دوختن***نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن
فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال***فقه چه بود؟ عقل و جان و دین به سامان داشتن
از برای سختن دعوی و معنی روز عدل***صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن
هر کجا شیریست خود را چون شکر بگداختن***هر کجا سیریست خود را چون سپندان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا***چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن
عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب***همچو طاووسان روحانی خرامان داشتن
چون بپویی راه دانی چیست علم آموختن***چون بجویی علم دانی چست کیهان داشتن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن***دین چه باشد؟ خویشتن در حکم یزدان داشتن
چارپایی بی‌دم عیسی مریم تاختن***چوب دستی بی‌کف موسی عمران داشتن
آفتی‌دان عشوه ده را سر شرع آموختن***فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن
هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی***«جددوا ایمانکم» در دیدهٔ جان داشتن
از برای پاکی دین در سرای خامشی***عقل دانا زندگانی را به زندان داشتن
عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن***عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل***ای دریغا های خون‌آلود پنهان داشتن
گه گهی در کوی حیرت بی‌فضولی گوش و لب***از دل سنگین جلاجل وز لب افغان داشتن
زهد چبود؟ هر چه جز حق روی ازو برتافتن***زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن
فقر نبود باد را از خاک خفتان دوختن***فقر چبود؟ بود را از بود عریان داشتن
از برای زاد راه اندر چراگاه صفا***پیش جانان جان بی‌جان خوان بی‌نان داشتن
عقل و جان پستان بستانست طفل راه را***گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن
عشق دنیا کافری باشد که شرط مومنست***صحن بازی جان رندان را به زندان داشتن
چون ز شبهت خویشتن را تربیت کردی تراه***از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن
چون طعامش پاک دادی پس مسلم باشدت***چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن
تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان***کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن

خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن****چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن
خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر****کی توان ساسانیان را ز آل سامان داشتن
سینه نتوان خانهٔ «ام الخبائث» ساختن****چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن
تا کی از نار هوا نز روی هویت چنین****خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن
زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وانگهی****نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن
تا بیابی بوی یوسف بایدت یعقوب‌وار****رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن
قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از آنک****چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن
کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود****صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد****از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن
گر چه برخوانند حاضر لیک نتوان از گزاف****برفراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن
دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان کاهلان****این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن
دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا****تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن
تا کی اندر صدر «قال الله» یا «قال الرسول»****قبله تخییل فلان یا قیل بهمان داشتن
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین****از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن
چون بزیر این دو گویی گوی شو چون این و آن****از پی شاهان گذار آیین چوگان داشتن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین****از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن
اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست****هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن
برکه خندد پس خضر چون با شما بیند همی**** گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما****صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره‌وار باید باری اندر اصل و فرع**** گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن
دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم****رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خوش****در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن
چند بر باد هوا خسبی همی عفریت‌وار****خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
راحت از دیوان نجویی پس ز دیوان دور شو****باز هل همواره دیوان را به دیوان داشتن
کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا****مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا****زشت باشد بی‌محمد نظم حسان داشتن
ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود****رو که چون من بی‌نیازی از فراوان داشتن
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک****خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
راستی اندر میان داوری شرطست از آنک****چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن
گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش****توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن
بی طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت****خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن
باد کم کن جان خود را تا توانی همچنو****خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

شماره قصیده ۱۴۵: دست اندر لام لا خواهم زدن

دست اندر لام لا خواهم زدن***پای بر فرق هوا خواهم زدن

نفی و اثباتست اندر عاشقی***صدمه در صور بقا خواهم زدن

در دبیرستان «لا احصی ثنا»***خیمهٔ خلوت جدا خواهم زدن

گام اندر عاشقی مردانه‌وار***از ثریا تا ثرا خواهم زدن

آه کاندر کار دل هر ساعتی***همچو موسی با عصا خواهم زدن

کم عیاران سرای ضرب را***نقد بر سنگ صفا خواهم زدن

همچو ایوب از برای مصلحت***دست در صبر و بلا خواهم زدن

بر لب دریای قهر از بوی لطف***بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن

کم‌زنان را بر بساط نیستی***پای همت بر قفا خواهم زدن

از برون عالم جان و خرد***لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان***بر نوای لا الا خواهم زدن

طرف دولت از برای بندگی***بر دوال کبریا خواهم زدن

تیر توفیق از کمان اعتقاد***بر دل کام و هوا خواهم زدن

کفر و دین را در مقام نیستی***بر نوای بی‌نوا خواهم زدن

خویشتن را در مصال «قل کفی»***بر صف اهل رضا خواهم زدن

هم چو مستان در صف میخوارگان***نعرهٔ «انی ارا» خواهم زدن

ای سنایی با ثنایی هر زمان***چنگ در آل عبا خواهم زدن

شماره قصیده ۱۴۶: ای مسافر اندرین ره گام عاشق‌وار زن

ای مسافر اندرین ره گام عاشق‌وار زن***فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن

گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو***دست همت باری اندر دامن عطار زن

هرکت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو***گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن

دیو طرارست پیش آهنگ حرب وی تویی***سوزن تمهید را در چشم این طرار زن

پیش از آن کز غدر عالم لال گردد جان تو***آتش درویشی اندر عالم غدار زن

منزلی کآنجا نشان خیمهٔ معشوق تست***خاک اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن

گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل***با دو دیده در بپاش و با دو رخ ایثار زن

چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق***شو پیاده آتش آندر زین و زین‌افزار زن

هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود***طیلسان فقر و بر فرق چنین هشیار زن

در خرابات خرابی همچو مستان گوشه‌گیر***خیمهٔ قلاشی اندر خانهٔ خمار زن

پای در میدان مهر کمزنان ملک نه***نرد بازیدی ز مستی حصل بر اسرار زن

جان و دل را در قبالهٔ عاشقی اقرار کن***پس به نام عاشقی مهری بر آن اقرار زن

گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی****چون سنایی دم درین عالم قلندروار زن

شماره قصیده ۱۴۷: ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن****زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

در پاکی و بی‌باکی جانا چو سرانداران****چون کم زدی اندر دم آن کمزده را کم زن

اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان****چون زلف نکورویان بر هم نه و بر هم زن

در چارسوی عنصر صد قافلهٔ غم هست****یک نعره ز چالاکی بر قافلهٔ غم زن

آبی که نهی زان پس بر عالم عالم نه****آتش که زنی آن گه در عالم عالم زن

ار تخت نهی ما را در صف ملایک نه****ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

در بوتهٔ قلاشان چون پاک شدی زر شو****وندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن

تاج «انا عبدالله» بر تارک عیسی نه****مهری ز سخن گفتن بر دو لب مریم زن

هر طعمه که آن خوشتر مر بی‌خبران را ده****هر طعنه که آن سختر بر تارک محرم زن

رخت از در همرنگان بردار و به یکسو نه****وندر بر همدردان خر پشته و طارم زن

در مجلس مستوران وندر صف رنجوران****هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن

یاران موافق را شربت ده و پرپر ده****پیران منافق را ضربت زن و دم دم زن

نقلی که نهی دل را در حجرهٔ مریم نه****لافی که زنی جان را از زادهٔ مریم زن

نازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن****لافی که زنی باری با شاهد محرم زن

کحل «ارنی انظر» در دیدهٔ موسی کش****خال «فعصی آدم» در چهرهٔ آدم زن

گر باده همی ما را بر تارک کیوان ده****ور رای زنی ما را در قعر جهنم زن

چون عشق به دست آمد تن دور کن و خوش زی****چون عقل به پا آمد پی گور کن و خم زن

غماز و سیه رویند اینجا شب و روز تو****در سینهٔ آن سم نه در شربت آن سم زن

بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی زان پس****هم خصل دمادم نه هم رطل دمادم زن

خواهی که سنایی را سرمست به دست آری****خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

شماره قصیده ۱۴۸: چون مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن****به صحرا در نگر آن گه به کام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی****به دانش جان بپرور نیک و در سر علم رویا کن

مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا****چراغ دانشت بفروز و آن گه رای سودا کن

ز موسی رهروی آموز اگر خواهی به دیدن ره****گذرگه برفراز کوه و گه بر قعر دریا کن

چو زین سودای جسمانی برون آیی تو آنگاهی****به راه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن

ره وحدانیت چون کرد روشن دیدهٔ عقلت****به نقش مهر هستیهای حسی صورت لاکن

سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد****چو حرف لا اله گفتن به الا الله مبدا کن

سلیمان‌وار دیوان را مطیع امر خود گردان****نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن

چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر****پس آن گه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن

مسیحاوار دعوی تو ننیوشند اگر خواهی****یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن

ملاقا چون کنی با عقل زیر پردهٔ حسی****نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن

چو عیسی گر همی خواهی که مانی زنده جاویدان****ز احیائت بساز اموات و از اموات احیا کن

امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا****دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن

به کف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر****چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن

ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی****ز شیطان دور شو آن گه امید وصل حورا کن

ز اول داد خلق از خود بده آن گه ز مردم جوی****به فر اوج اسکندر شو آن گه قصد دارا کن

چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلابر****به دانش جان گویا را تو همچون زهره زهرا کن

تو چون زین دامگاه دیو دوری جویی از دیوان****به جمله بگسل آن گه روی سوی چرخ اعلا کن

اگر خواهی که در وحدت روانت پادشا گردد****سرای ملکت و دین را تهی از شور و غوغا کن

تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد****برانداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن

گر از جانان خبر داری تو جان را زیر پای آور****ور از نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا کن

جمال چهرهٔ جانان اگر خواهی که بینی تو****دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن

هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور****وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن

ببینی بی‌نقاب آن گه جمال چهرهٔ قرآن****چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن

چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی****زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن

چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی‌دار****چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن

میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی****به درد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن

ز رنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتستی****به شوق دوست جانت را زلیخاوار برنا کن

مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو****دو گوش عقلت آن گه سوی شعر و حکمت ما کن

سنایی را به طبع اندر چو زینسان شعرها بینی****بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن

شماره قصیده ۱۴۹: رحل بگذار ای سنایی رطل مالامال کن

رحل بگذار ای سنایی رطل مالامال کن****این زبان را چون زبان لاله یک دم لال کن

یک زمان از رنگ و بوی باده روح‌القدس را****در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن

زهد و صفوت یک زمان از عشق در دوزخ فگن****حال و وقتت ساعتی در کار زلف و خال کن

در میان زهد کوشان خویشتن قلاش ساز****در جهان می‌فروشان خویشتن ابدال کن

شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را****شاهدی چون شهد خواهی رطل مالامال کن

سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ****خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن

تو به کژی ما به خدمت چون دو دالیم از صفت****یک الف را بهر الفت ردف جفتی دال کن

خاک جسم و آب چشم ما به دست عشق تست****خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن

باز صیاد اجل را آتشین منقاردار***چرخ گیرای امل را کاغذین چنگال کن

دامن تر دامنان عقل در آخال کش***ساعد هودج کشان عشق پر خلخال کن

عاشق مالست حرص و دشمن مالست می***مال دشمن را به سعی باده دشمن مال کن

خال خود در چشم ما زن صبحهامان شام کن***زلف خود بر دوش خود نه روزهامان سال کن

عشق یک رویست او را بر در عیسی نشان***عقل یک چشمست او را در صف دجال کن

عشق را روز عزیمت باد بر فتراک بند***عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن

ای سنایی خویش را چون طبع خرم وقت کن***روح را چون خود همایون بخت و فرخ فال کن

خرقه و حالت به هشیاری محال و مخرقه‌ست***چون ز خود بی خود شدی در خرقهٔ دل حال کن

شماره قصیده ۱۵۰: ای سنایی قدح دمادم کن

ای سنایی قدح دمادم کن***روح ما را ز راح خرم کن

لحن را همچو «لام» سر بفراز***جام را همچو «جیم» قد خم کن

خشکسالیست کشت آدم را***فتح بابش تویی پر از نم کن

حجرهٔ عقل را ز تحفهٔ روح***تازه چون سجده جای مریم کن

هین که عالم گرفت دیو سپید***خیز تدبیر رخش رستم کن

قفس بلبلان سیمین بال***سقف این سبزبام طارم کن

رزم بر موج بحر اخضر ساز***بزم بر اوج چرخ اعظم کن

همه ره طوطیان چو زاغند***خویشتن را شکر مکن سم کن

هر چه جز یار دام او بشکن***هر چه جز عشق نام او غم کن

راز با عاشقان محرم گوی***ناز با شاهدان محرم کن

خویشتن در حریم حرمت عشق***محرم بادهٔ محرم کن

زین سپس با بهشتیان عشرت***در نهانخانهٔ جهنم کن

ز ره پنج در به یک دو سه می***چار دیوار عشق محکم کن

از پی چشم زخم مشتی شوخ***دیگ سودای خویش سردم کن

بندهٔ آن دو زلف پر خم شو***چاکری آن رخان خرم کن

همچو جمشید برفراز صبا***تکیه بر مسند شه جم کن

پس چو جمشید بر نشین بر باد***همه را زیر نقش خاتم کن

پری و دیو و جنی و انسی***حشرات زمین فراهم کن

آن گهٔ بعد ازین سکندروار*** گرد بر گرد سد محکم کن

همچو یاجوج اهل آتش را***از پر خویش هین رمارم کن

سرنگون در سقر فگن همه را***دوزخ از چشمشان محشم کن

نقش ترتیب صوفیان فلک***به یک آسیب جرعه در هم کن

نه هواگیر چون سلیمان باش***نه هوس بخش همچو حاتم کن

همه اسلام هستی و مستیست****گر مسلمانی این مسلم کن
یک دم از بی خودی سه باده بخور****چار تکبیر بر دو عالم کن
هر چه هستی ست نام آن مستی****نسخ ماتم سرای آدم کن
همه این کن ولیک با محرم****چون نیابی مخنثی هم کن
از خرد چشم اندکی بردار****وز کله پشم لختکی کم کن

شماره قصیده ۱۵۱: ای سنایی خویشتن را بی سر و سامان مکن

ای سنایی خویشتن را بی سر و سامان مکن****مایهٔ انفاس را بر عمر خود تاوان مکن
از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود****دیدهٔ رضوان و شخص خویش را گریان مکن
دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز****عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن
از برای آنکه تا شاهین شود همکاسه‌ات****سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره را بریان مکن
یونسان تنت را خلعت نمی‌بخشی مبخش****یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن
از برای کرکسان باطن اماره را****سینهٔ صالح مسوز و اشترش قربان مکن
از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود****مر براق خلد را ازین خود عریان مکن
گر به شیطان می‌فروشی یوسف صدیق را****چون ز چاهش برکشیدی قیمتش ارزان مکن
یوسف کنعان تن را می‌خری امروز تو****یوسف ایمان خود را بیع با شیطان مکن
تا مرض را دارویی بخشی شفا را سر مبر****تا عرض را جسم بخشی جسم را بی‌جان مکن
در بلا چون روز قهر نفس روباهیت نیست****در خلا دعوی ز فر رستم دستان مکن
صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش****بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن
سر به سر کردیم با تو نی ز ما و نی ز تو****چادر مریم مدزد و شیث را مهمان مکن

شماره قصیده ۱۵۲: ای دل ار در بند عشقی عقل را تمکین مکن

ای دل ار در بند عشقی عقل را تمکین مکن****محرم روح‌الامینی دیو را تلقین مکن
خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق****قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن
ماه و تیر و زهره و بهرام و برجیس و زحل****چون همین خدمت کنندت خدمت پروین مکن
از برای باستانی خسروی را سر مکن****وز برای کور دینی حمله بر گرگین مکن
قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست****دعوی اندر زلف و خال و چهرهٔ شیرین مکن
گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز****چون مکان اندر جهان شد دیده کوته بین مکن
از برای هفت گندم هشت جنت در مباز****برگ بی‌برگی مجوی و قصد برگ تین مکن
نی زمانی همچو مایی بلبل مطرب مباش****وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن
زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار****از برای راه سدره گربه‌ای را زین مکن
گرم رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوی****کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن

گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک مخواه****حور اگر در خلد یابی دعوت از سجین مکن

عقل و عشق اندر بدایت جز دم آشفته نیست****عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن

گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن****ملک چین داری ز حسرت ابروان پر چین مکن

عشق بازی و ز خود تربیت جویی شرط نیست****نرگس اندر گرد خار خشک وز پرچین مکن

از برای چشم زخم بچه دیو لعین****عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن

پرده‌دار عقل را در بارگاه دل نشان****تاج شاه روح را خلخال آب و طین مکن

صورت آدم نداری از برای زاد دیو****پشت سوی جان روح‌افزای حورالعین مکن

اندرین ره همرهانی دوربین چون کرکسند****با دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن

تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر****دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرین مکن

گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن****کبر کبک و حرص مور و فعل ما را آیین مکن

از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر****ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن

غیرت اوباش را در کوی او گردن بنه****خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن

چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی****دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن

عشق با زاغ‌البصر گویی ترا شد رهنمای****حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن

چون «الم نشرح» شنیدی «رب یسرلی» بگوی****چون ز جنت در گذشتی وصف ملک چین مکن

«رحمهٔ للعالمین» را «اهد قومی» ورد ساز****«لا تذر اذ ذاعنی» گر بشنوی آمین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا****چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن

گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز****ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن

شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست****درد ازینجا برمدار و سینه درد آگین مکن

دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز****چشم سر ز اول بدوز آن راه را بین وین مکن

بر در سلطان نشاید کرد کبکی ره زدن****گر نداری گربه با خود دست زی زوبین مکن

خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن****شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن

گر ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران****شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن

در نظم از بحر خاطر چون به دست آید ترا****جز عروس روح را از عقد او کابین مکن

چون سنایی باش فارغ از برای حرص و آز****آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

شماره قصیده ۱۵۳: ای منزه ذات تو «اما یقول الظالمون»

ای منزه ذات تو «اما یقول الظالمون»****گفت علمت جمله را «ما لم تکونوا تعلمون»

چون منزه باشد از هر عیب ذات پاک تو****جای استغفارشان باشد «و هم یستغفرون»

امر امر تست یارب با پیمبر در نبی****گفته‌ای «ان ابرموا امر افانامبرمون»

گوش حس باطنم گر باد اگر نشنوده‌ام****با ندایت «ارجعی کل الینا یرجعون»

در ازلمان گفته‌ای «لا تقنطوا من رحمتی»****دیگران را گفته‌ای «منهم اذا هم یقنطون»

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان****ای به شارع گفته «فی الخیرات بل لایشعرون»

در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای****گفته‌ای «هذالذی کنتم به تستعجلون»

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمر بود****گر بهشت و دوزخ از کسب‌ست «مما یکسبون»

آتش دوزخ نسوزد بنده را بی‌حجتی****تا نگوید بارها «انا الیکم مرسلون»

جاودان گفتند: «آمنا به رب العالمین»****گفته‌ای در جادوی «انالنحن الغالبون»

مر زمین و آسمان را نیست چون تو خالقی****خلق مخلوقند و تو خالق «وهم لا یخلقون»

حافظ و ناصر تویی مر بندگان خویش را****کیست جز تو حافظ و ناصر «و هم لا ینصرون»

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی****حاجت از بت چون همی خواهی «وهم لا یسمعون»

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان****گفت در کفران نعمتشان «وانتم تکفرون»

حق پرستی بهترست از بت پرستی خلق را****بت پرستی زرپرستی دان «و کانوا یعبدون»

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی****دین و دنیاشان همی گوید «و هم لایهتدون»

دین دین‌داران بماند مال دنیادار نه****مرد را پس دین به از دنیا « و مما یجمعون»

گر مقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی****همچو قدوسان بود در خلد «فیها خالدون»

ور کنی بر معرضه فرمان حق را عرض دین****چون کنی اعراض گویندت «وانتم معرضون»

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو****امر و نهیش را کنم اظهار «کنتم تکتمون»

در جهان روشنی باید برات حسن و جاه****تا چو حسانی نگویندت «فهم لایعقلون»

ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری****بگذر از دنیا برون «الا و انتم مسلمون»

ور به جهد از زحمت شکال حسی نگذری****در مقام قدس گویند «انهم لا یذکرون»

از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی****در مقام قرب با روحانیان «ما تشتهون»

کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین****نفع او اندر درخت و کوه «مما یعرشون»

عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود****گر ز عجز خلق گویند «انهم لا یعجزون»

دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری****تا به دوزخ در نگویندت «فهم لا یومنون»

توشه از تقوا کن اندر راه مولا تا مگر****در ره عقبا بگویندت «فهم لا یتقون»

شاعر انعام حق باش ای سنایی روز و شب****تا چو بی شکران نگویندت «فهم لا یشکرون»

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی****گوید او را بهر امرش «یفعلوا ما یومرون»

هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو****هم تواند گفت در گورت «و هم لا یحزنون»

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین****آید اندر نامهٔ عمرت «وهم لا یظلمون»

ای به علم بی عمل شادان درین دار فنا****گفته همچون عامل عالم «فانا عاملون»

شو بخوان «التائبون العابدون الحامدون****سابحون الراکعون الساجدون امرون»

شماره قصیده ۱۵۴: ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون****ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان****تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من به شکی تا به نظم آرم****علی‌رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون

ایا آن کس که عالم را طبایع مایه پنداری****نهی علت هیولا را که آن ایدون و این ایدون

هیولا چیست الله‌ست فاعل وین بدان ماند****که رنج بار بر گاوست و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سر بیضهٔ مرغی****چو گفتست اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

سپید و زرد می‌بینم دو آب اندر یکی بیضه****وز آن یک بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

نگویی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران****ز بهر چه دم طاووس رنگین شد چو بوقلمون

هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت****چرا شد آن چنان مشئوم و چون شد این چنین میمون

نگویی کز چه می‌گیرد چکاو الحان موسیقار****نگویی کز چه می‌بافد تذرو انواع سقلاطون

تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی****نگویی از چه معنی گشت آن سقطان این سقطون

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوایازان****یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون

گریزان این که چون گردد به جان از چنگ او ایمن****شتابان آنکه چون ریزد به حرص و شهوت از وی خون

عجبتر زین همه آنست مر پرنده مرغان را****مبیت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگر گون

یکی را بیشهٔ ساوی یکی را وادی آمون****یکی را قلهٔ قاف و یکی را ساحل سیحون

یکی خود را به طمع آن به گردون برده چون نمرود****یکی خود را ز بیم آن به آب افگنده چون ذوالنون

نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این****یکی چون رایت الماسست دگر چون زورق مدهون

نگویی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن****نگویی تا چرا دادند رنگ پر این زاکسون

اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم****چه گویی در نباتی تو سزای حب افتیمون

نمایی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل****ز بهر تف خورشیدست چون لطف هوا مقرون

چرا در یک زمین چندین نبات مختلف بینم****ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون

همی دون می‌خورند یک آب و در یک بوستان رویند****به رنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون

اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد****یکی ممسک یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون

ار انگورست و خشخاشست اصل عنصر هر دو****چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون

همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند****نه افلاطون نه غیر او به زرق و حیلت و افسون

مگر بی‌چون خداوندی که اهل هر دو عالم را****به قدرت در وجود آورد بی آلت به کاف و نون

خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را****پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون

خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را****جناب فضل او مامن عذاب عدل او مسجون

همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شک****صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او محزون

کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت او مشکل****«تعالی ربنا» می‌گوی و می‌دان وصف او بی چون

همو بخشندهٔ دولت همو داننده فکرت****همو دارندهٔ گیتی همو دارندهٔ گردون

که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش****که رویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون

صدف حیران به دریا در دوان آهو به صحرا بر****رمیده و آرمیده هر دو در دریا و در هامون

که پر کرد و که آگند از گیا و قطرهٔ باران****دهان این و ناف آن ز مشک و لولو مکنون

سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب****که می‌گردند بر یک دور پشتاپشت چون طاحون

همیشه هردو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان****چو صابون از چه از چربو و چربو از چه صابون

چمن پر حقهٔ لولو که داند کرد در نیسان****شمر پر فیبهٔ جوشن که داند کرد در کانون
زبعد آنکه چون سیمسن سپر گردد در افزودن****که کاهد ماه را هر ماه «حتی عادکالعرجون»
که بندد چون خزان آید هزاران کلهٔ ادکن****که باشد چون بهار آید هوا را کلهٔ گردون
که گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان****که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون
دوار مختلف را متفق با هم که گرداند****به قدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا****مثالش محکم و ثابت نهادش متفن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز****یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت به کام از نعمت باقی****یکی پیوسته با محنت به رنج از اختر وارون
یکی را از بلاساغون رساند در هری روزی****یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون
بزرگا پادشاها اوست کز یک آب و یک نطفه****پدی آورد چندین خلق لونالون و گوناگون
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم****ز رفعت همسر گردون به نعمت همسر قارون
چو عاد و کیقباد و بهمن و کاووس و کیخسرو****منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون
ور از یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون****بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح****حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
ور از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان****علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون
وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری****جنید و شبلی و معروف شاه توری و سمنون
درین عالم ز ریگ و قطرهٔ باران بنی آدم****ز هر جنسی که من گفتم همانا بوده‌اند افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان****ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون
تعالا صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد****پس آن گه جمله را هم وی به خاک اندر کند مدفون
ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبا****چه سود از سود امروزین که فردا هم تویی مغبون
چو عالم را همی دانی که فانی گشت خواهد پس****به مهر عالم فانی چرا دل کرده‌ای مرهون
الاهی بندهٔ بیچارهٔ مسکین سنایی را****که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و مدیون
اگر چه هست او مطعون به علتها طمع دارد****بدین توحید نامطعون جزایی از تو نامطعون

شماره قصیده ۱۵۵: در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این**** گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین
هر کجا عشق من و حسن تو آید بی‌گمان****در نه پیوندد خرد با کاف کفر و دال و دین
حسن خوبان بزم شد کی بود بی های و هوی****عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان وهین
هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان****عاشقان پرنیاز و دلبران نازنین
چه نکوتر زان که آید عاشقی در مجمعی****باغ معنی در جنان و داغ دعوی در جبین
آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر****و آن دگر گوید که بهمان شوخ کافر را ببین
حسن و عشق از کفر و فسق آید به معنی پس بود****تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر پارگین
عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هر زمان****در زمین باشد بسی به زان که باشد بر زمین

هست پیدا از میان سینهٔ آزادگان****عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حور عین

گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست****کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین

ای رسیده هر شبی از انده هجران تو****بانگ من چون حسن تو در آسمان هفتمین

با توام در خانه می‌دانند و من بر آستان****«نحن محرومین» نوشته بر طراز آستین

نقش هر یک تار موی از قندز شب پوش تست****کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی****کای خرد دیوانه گرد ای صبر در گوشه نشین

هر کجا چشم چو آهوی تو شد تازان چو یوز****مصلحت بر گاو بندد بنگه شیر عرین

انگبین از نحل زاید لیکن اندرگاه عشق****نحل زاید بهر من زان دو لب چون انگبین

ای لبت را گفته رضوان نوش باش ای زود مهر****وی لبت را گفته شیطان دیر زی ای دیر کین

گر چه خود را عشقباز راستین ننهم از آنک****نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین

ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت****روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

شماره قصیده ۱۵۶: ای گزیده مر ترا از خلق رب‌العالمین

ای گزیده مر ترا از خلق رب‌العالمین****آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند****می طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال****روی تو نور مبین و رای تو حبل‌المتین

نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان****خاکپای چاکرانت توتیای حور عین

مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد****زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماه معین

ای سواری کت سزد گر باشد از برقت براق****بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین

بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار****جبریل از آسمان بر خلق تو کرد آفرین

از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش****آدمی از آدم آرد حور از خلد برین

جبریل ار نام تو در دل نیاوردی به یاد****نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین

این صفات و نعت آن مردست کاندر آسمان****از برای طلعتش می‌تابد این شمس مبین

نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد****سایه زلفت شب هجرانش را باشد کمین

زین سبب مقبول او شد فتنه‌ای بر شرک کفر****زین سبب مقصود او شد سغبه‌ای در راه دین

زین قلم زن با قلم‌گر تو نباشی هم نشان****وین قدم زن با ندم‌گر تو نباشی هم نشین

ای سنایی گر ز دانایی بجویی مهر او****جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین

اژدهای عشق را خوردن چه باید ای عجب****گاه شرک از کافران و گاه دین از بوالیقین

شماره قصیده ۱۵۷: هر که را ملک قناعت شد مسلم بر زمین

هر که را ملک قناعت شد مسلم بر زمین****ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان****جاه دنیا را چکارست ای پسر با عز دین

رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود****از بد اندیشان بترس و با کم‌آزاران نشین
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن****تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
نامهٔ کوته نکو باشد به هنگام حساب****جامهٔ کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای برآورده سر کبر از گریبان نفاق****نه به رعناییت یار و نه به قرایی قرین
سبلت خود پست کردی دولت مستیت از آن****پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین
تو به خرسندی بدل کن حرص را گر مردمی****کاولین نعم‌البدل شد آخرین بش‌القرین
هیچ بیرونت نیست کار این جهان از نیک و بد****رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یک زمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش****پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حور عین
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی‌وفا****آن کهٔ بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهری زیبا و نازیبا مر او را باطنی****از درون چون سر که باشد وز برون چون انگبین
شاه را گویی که مال این و آن غارت مبر****پس ز شاه افزون طمع داری به مال آن و این
روی چون طابون و اندر زیر آن طابون طمع****آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین
از چنین بیشه چه جویی نزد هر کس آبروی****به بود زین آبرو ای خواجه آب پارگین
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا****در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین
خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس****شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین
تو چرا از طیلسان چندین ترفع می‌کنی****طیلسانست آنکه داری یا پر روح‌الامین
نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه****رو بر سید شو و از خوان او نان ریزه چین
سید فرزانه فضل‌الله بی‌مثل آنکه هست****آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان****خواه گویی تاج باش و خواه گویی پوستین
آنکه ناید گر به دست آیدش بر پا شد همه****گنج باد آورد ز استظهار میرالمومنین

شماره قصیده ۱۵۸: ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین

ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین****زبدهٔ دور زمانی عمدهٔ روی زمین
خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت****عروهٔالوثقی تویی امروز و هم حبل‌المتین
بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهرست****زان که چون عقلی و جان هم پیشوا و هم پیش بین
نی بدن آوردم این تقویم تا ز احکام او****بازدانی راز گردون در شهور و در سنین
من نکو دانم که پیش رای تو نقاش وهم****نقش کردست این همه احکام در لوح یقین
زان وسیلت ساختم خود را وگر نز روی عقل****بر لب دجله بنفروشد کس آب پارگین
گر یکی تقویم داری گو دو باش از بهر آنک****هر کجا نوشکی نشاید هم نشاید انگبین
خواجه را اندر خزان بل تا دو باشد بوستان****غر چه را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین
بر سپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب****در بهشت تو چه رحمت کرده باشد حور عین
ماوراء النهری و صفرایی تواند این طایفه****خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین
این چنین صفرا ز سرکه و انگبین کی به شود****کانگبین از مستعان سازی و سرکه از مستعین

سرکه اینجا طبع من شد انگبین احسان تو****من چو در سرکه فزودم تو مکن کم ز انگبین

شین دین اندر غریبی از همه رسواترست****باز خر یک ره مرااز شین دین ای زین دین

تا یمین‌ست و یسار اندر بزرگی و شرف****یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

شماره قصیده ۱۵۹: تا سرا پرده زد به علیین

تا سرا پرده زد به علیین****قدر صدر اجل قوام‌الدین

از پی آبروی راهش را****آب زد ز آبروی روح امین

وز پی قدر خویش صدرش را****بست روح‌القدس به عرش آذین

شد عراق از نگار خامهٔ او****خوش لقا چون نگار خانهٔ چین

در شکر خواب رفت فتنه ازو****از سر اندیب تا به قسطنطین

دولتش بر کسی که چشم افگند****نیز در ابرویش نبینی چین

تا بجنبید عدل او بگریخت****فتنه در خواب و ظلم در سجین

بر گرسنه چو زاغ شد در زخم****چون سر زخمه مخلب شاهین

بر برهنه چو سیر کرد از رحم****چون تن شیر پنجه شیر عرین

بر فلک نور پاش رویش بس****چون قمر را سیه کند تنین

در زمین کار ساز جودش بس****چون زحل در کف آورد شاهین

چون گل از نم همی بخندد ملک****تا گرفت از جمال او تزیین

تا نه بس روزگار چون خورشید****خاک زرین کند برای رزین

ای ز فر تو دین و ملک چنان****که جهان از ورود فروردین

حق گزیدت پی صلاح جهان****حق گزین کی بود چو خلق گزین

خاک پایت همی به دیده برند****همه دارندگان خلد برین

ای ز جاه جهان به بام جهان****مترقی به جذب حبل متین

ای مفرح جهان جسمی را****از تو روح رهی چراست حزین

چشم درد مرا مبند از عز****چشم بندی ز آفتاب مبین

دل گرم مرا بساز از لطف****گل شکر را به جای افسنتین

من نگویم که این بدست ولیک****من نیم در خور چنین تمکین

پیش چون من گرسنه کس ننهد****قرص خورشید و خوشهٔ پروین

کردش اکرام خود خیل ولیک****نخورد جبرییل عجل سمین

تا تو ای خضر عصر در شهری****بنده را غول همرهست و قرین

گام دربان مارم از بر کوه****گاه مهمان مور زیر زمین

ای پی سهم خشت دارانت****خشت دارم چو مردگان بالین

ای زمین خوش مرا مکن ناخوش****که مکافات آن نباشد این

زین و مرکب ترا مرا بگذار****تا شوم زین پیادگی فرزین

شهپر جبرییل مرکب اوست****چکند جبرییل مرکب و زین

بر تن و جان من گماشت فلک****هر چه ابلیس را ینال و تکین

این یکی گویدم که برگو هان****و آن دگر گویدم که برجه هین

گر چه گنگی بیا و شعر بخوان****ور چه کوری درآ و صدر ببین

این بترساندم و آن الملک****و آن امیدم کند به این الدین

این براند به لفظ چون دشنه****و آن بخواند به ریش چون زوبین

من به زاری به هر گیا گویان****کای ز گرگان نبیرهٔ گرگین

مسکن خود گذاشتم به شما****می چه خواهید از من مسکین

من به چشم شما کسی شده‌ام****ورنه کس نیستم به چشم یقین

جز به کژ کژ همی فزون نشود****ماتین جز به چپ نشد عشرین

گاهم آن گوید ای کذا و کدا****گاهم این گوید ای چنین حنین

یک دم آن باد سبلتت بنشان****در وثاق آی با کیا بنشین

پیشم آرد دوات بن سوراخ****قلم سست و کاغذ پر زین

هان و هان در بروت من بندد****که شوم در عرق چو غرقهٔ هین

زود کن یک دو کاغذم بنویس****شعر پیشین و شعر باز پسین

گر چه صد کار داشتم در مرو****لیک بهر تو رفتم از غزنین

چرب شیرینش اینکه بر خواند****به گناهی در آیت از «والتین»

زحمت ره چگونه خواهد بود****هر کجا رحمت قبول چنین

حق به دست من و من از جهال****در ملامت چو صاحب صفین

بحمدالله که نیستند این قوم****در حریم قوام حرمت بین

زان که ناید قوام باری هیچ****از کسان اجل قوام‌الدین

همه هم صورتند و هم سیرت****همه هم نسبتند و هم آیین

من ندانم کیم کزین درگاه****خلق در شادیند و من غمگین

من چه دانم کمال حضرت تو****خر چه داند جمال حورالعین

این چنین دولتی مرا جویان****من گریزان چو زوبع از یاسین

آری آری ز ضعف باشد اگر****گرد دوشیزه کم تند عنین

صورت ار با تو نیست جان با تست****عاشق و بنده و رهی و رهین

روح عیسی ترا چه جویی رنج****دم آدم ترا چه خواهی طین

در شاهان تراست آنچه بماند****صدفست آن بمان به راه نشین

مهر چون عجز شب پرک دیدست****گر درو ننگرد نگیرد کین

گر چه از خوی بنده گرم شوند****خواجگان عجول کبر آگین

همه صفرای خواجگان ببرد****ذوق این قطعهٔ ترش شیرین

تا ز روز و شبست در عالم****مادت سال و ماه و مدت و حین

مادت و مدت بقای تو باد***رفته و ماندهٔ شهور و سنین

شماره قصیده ۱۶۰: بس که شنیدی صفت روم و چین

بس که شنیدی صفت روم و چین***خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل***تا همه جان بینی بی کبر و کین
زر نه و کان ملکی زیر دست***جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ به زیر قدم***دست نه و ملک به زیر نگین
رخت کیانی نه و او روح وار***تخت برآورده به چرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان***جسته ز ترکیب شهور و سنین
سلوت او خلوتی اندر نهان***دعوت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه و رفته باز***تا فلک از جذبهٔ حبل‌المتین
زیر قدم کرده از اقلیم شک***تا به نهانخانهٔ عین‌الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر***در صدف گوهر روحش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل***در کنف نکتهٔ نظمش مبین
با نفسش سحر نمایان هند***در هوسش چهره گشایان چین
اول و آخر همه سر چون عنب***ظاهر و باطن همه دل همچو تین
روح امین داده به دستش چنانک***داده به مریم زره آستین
نظم همه رقیه دیو خسیس***نکتهٔ او زادهٔ روح‌الامین
کشوری اندر طلب و در طرب***از نکت رایش و او زان حزین
با دل او خاک مثال ینال***با کف او سنگ نگین تکین
حکمت و خرسندی و دینش بشست***تا چه کند ملک مکان مکین
دشت عرب را پسر ذوالیزن***خاک عجم را پسر آبتین
عافیتی دارد و خرسندیی***اینت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گوید هست او چنان*** گاه عدو گوید بود این چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش***چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبودست بر اعداش هیچ***چشم ندیدست بر ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم ازو***کو ز اثیر آمده او از زمین
خشمش در دین چو ز بهر جگر***سر که بود تعبیه در انگبین
کی کله از سر بنهد تا بود***ابلیس از آتش و آدم ز طین
مشتی از این یاوه درایان دهر***جان کدرشان ز انا در انین
یک رمه زین دیو نژادان شهر***با همه‌شان کبر و حسد هم قرین
گه چو سرین سست مر او را سرون*** گه چو سرون سخت مر او را سرین
بر همه پوشیده که هم زین دو حال***مهترشان زین دو صفت شد لعین

پیش کمال همه را همچو دیو****کور شده دیدهٔ ما بین بین

سوی خیال همه یکسان شده****گربهٔ چوبین و هزبر عرین

وز شره لقمه شده جمله را****مزرعهٔ دیو تکاوش انین

لاف که هستیم سنایی همه****در غزل و مرثیه سحر آفرین

آری هستند سنایی ولیک****از سرشان جهل جدا کرده سین

گر چه سوی صورتیان گاه شکل****زیر تک خامه چو دین ست دین

لیک در آنست که داند خرد****چشمهٔ حیوان ز نم پارگین

بس وحش آمد سوی دانا رحم****گر چه جنان آمد نزد جنین

کانچه گزیدست به نزد عوام****نیست سوی خاص بر آنسان گزین

کانچه دو صد باشد سوی شمال****بیست شمارند به سوی یمین

گر چه به لاف و به تکلف چنو****نظم سرایند گه آن و گه این

این همه حقا که سوی زیرکان****گربه نگارند نه شیر آفرین

حرف و

شماره قصیده ۱۶۱: ای مقتدای اهل طریقت کلام تو

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو****ای تو جهان صدق و جهانی غلام تو

تاثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانک****شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو

نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان****کی مردم زمانه در آید به دام تو

چون نفس ما و نفس تو کشتهٔ حسام تست****برنده باد بر تو و ما بر ما حسام تو

ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده****برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشقت چو جوهریست که بی تو ترا مقیم****با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار ازینکه درین راه مر مرا****پروای تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای****ور نه بدیده روفتمی گرد گام تو

لب محرم رکاب تو ماند که بوسه داد****زیرا نبود واقف وقت کلام تو

لیک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت****دل صدهزار بوسه همی زد به نام تو

ای عامهٔ رسوم و همه شهر خاص تو****وی خاصهٔ خدای و همه خلق عام تو

نفس الف شدی تو ز تجرید چون ز عشق****پیوسته گشت با الفت عین و لام تو

اکنون نشانش آنکه ز سینه به جای موی****جز حرف عاشقی ندماند مسام تو

وامیست دوست را ز ره عشق بر تو جان****لیکن مباد توخته صد سال وام تو

چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام****از وام خود جدا شو آنک دوام تو

چون پست همتان دگر در طریق عشق****هرگز مباد گام تو مامور کام تو

شماره قصیده ۱۶۲: ای برده عقل ما اجل ناگهان تو

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو****وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو

ای شاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد****تابوت شوم روی شده بوستان تو

محروم گشته از گهر عقل جان تو****معزول مانده از سخن خوش زبان تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز****با دزد عمر گشته قرین پاسبان تو

هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت****خون می‌گریست بر تو همی جانستان تو

ای آفتاب جان من از لطف و روشنی****خر پشتهٔ گلین ز چه شد سایبان تو

گر آب یابدی تنت از آب چشم من****شاخ فراق رویدی از استخوان تو

ای تاج تا قرین زمین گشته‌ای چو گنج****چون تاج خم گرفت قد دوستان تو

تاج ملوک را سر تختست جایگاه****در زیر خاک تیره چرا شد مکان تو

ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو****ای وا دریغ از آب لب شکرفشان تو

بردار سر ز بالش خاک از برای آنک****دلها سبک شدست ز خواب گران تو

یک ره به عذر لعل شکرپاش برگشای****کاینک رهی به آشتی آمد به خوان تو

نی نی چه جای عذر و عتابست و آشتی****رفتی چنانکه باز نیابم نشان تو

شد تیره همچو موی تو روی چو ماه تو****شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو

تابوت را که هیچ کسی تاجور ندید****آخر بیافت این شرف اندر زمان تو

مرگ آخر آن طویلهٔ گوهر فرو گسست****کز وی ستاره دید همی آسمان تو

خاک آخر آن دو دانهٔ یاقوت نیست کرد****کز تاب او پدید همی شد نشان تو

یارب چه آتشیست فراقت که تا ابد****دودی کبود سر زند از دودمان تو

ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان****تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو

باری بدانمی که پر از خاک گور شد****آن شکرین چو غالیه دانی دهان تو

باری بدانمی که چگونست زیر خاک****آن تیغ آب دادهٔ بسیار دان تو

باری بدانمی که بگو از چسان بریخت****آن زلف تاب دادهٔ عنبرفشان تو

دانم که لاله وار چو خون گشت و بترکید****آن در میان نرگس و گل دیدگان تو

گنج وفا و خدمت تو بود ذات من****تاج عطا و طلعت من بود جان تو

تاجی به زیر خاک ندیدم جز آن خویش****گنجی میان آب ندیدم جز آن تو

بودی وفا میان من و تو مقیم پار****اکنون عطا میان خدا و میان تو

شماره قصیده ۱۶۳: ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو****وی کلاه فرق مردان پای تابهٔ پای تو

چرخ گردان در طواف خانهٔ تمکین تو****عقل پیر احسنت گوی حکمت برنای تو

چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشگ****کحل ما زاغ‌البصر در دیدهٔ بینای تو

پاسبانان در و بام تواند اجرام چرخ****نایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو

خلد را نور جمال از روی جان افروز تست****حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو
کو یکی سلطان درین ایوان که او هم تخت تست****کو یکی رستم درین میدان که او همتای تو
کی فتند در خاک هنگام شفاعت گفت تو****ای ندیده بر زمین کس سایهٔ بالای تو
در شب معراج همراهت نبودی جبرییل****گر براق او نبودی همت والای تو
تا برونت آورد یزدان از نگارستان غیب****هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو
ای مبارز راکبی کز صخره تا زهره بجست****خنگ زیور مرکب خوش گام ره پیمای تو
عرش چون فردوس اعلا سایبان تخت تست****زان که بهر خود ندارد سایبان مولای تو
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون****چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ای دریغا گر بدندی تا بدیدندی به چشم****هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو****وان دگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو
در بهشت از بهر خودبینی نباشد آینه****آینهٔ سیمین‌بر آن آنجا بود سیمای تو
نیست امید سنایی در مقامات فزع****جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

شماره قصیده ۱۶۴: جهان پر درد می‌بینم دوا کو

جهان پر درد می‌بینم دوا کو****دل خوبان عالم را وفا کو
ور از دوزخ همی ترسی شب و روز****دلت پر درد و رخ چون کهربا کو
بهشت عدن را بتوان خریدن****ولیکن خواجه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد****پس این واماندگان را پیشوا کو
ز بهر نام و جان تا بام یابی****چو برگ توت گشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفتست****قبا گیرم بیلفنجی بقا کو
درین ره گر همی جویی یکی را****سحر گاهان ترا پشت دوتا کو
به دعوی هر کسی گوید ترا ام****ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیمست****یتیمی در عرب چون مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر ز شیرست****ولی شیری چو حیدر باسخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند****زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر شهیدست****شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امامست****امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مردست****ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم حدیثست****حدیثی چون حدیث مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر ز عشقست****ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیرست****ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسنست****ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز دردست****ولی دردی چو ایوب و دوا کو

سراسر جمله عالم پر ز تختست****ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغست****ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیکست****ولی پیکی چو عمر بادپا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب****ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد****ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
سنایی نام بتوان کرد خود را****ولیکن چون سناییشان سنا کو

شماره قصیده ۱۶۵: ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو****بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو
پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز حکم****طرقوا گویان جان را بانگ بردا برد کو
در همه معدن ز تف عشق چون یاقوت و زر****بی‌امید و بیم اشک لعل و روی زرد کو
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق****زان می صاف ابد عمر ازل پرورد کو
محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان****کعبه نقش کعبتین و سبحهٔ مهرهٔ نرد کو
شب روان را از پی زلف شب و رخسار روز****چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو
از دی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد****پس ترا جان از دی امروز و فردا فرد کو
از برای انس جان اندر میان انس و جان****یک رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع****پس برای جمع همچون شمعت از خود خورد کو
ور کمال ناقصان جویی همی بی علتی****همچو گردون گرد گرد تنت گرداگرد کو
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز****چند گویی مرد هست ار مرد هست آن مرد کو
بر درختی کاین چنین مرغان همی دستان زدند****زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو
ز آتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار****یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

شماره قصیده ۱۶۶: سر به سر دعویست مردا مرد معنی دار کو

سر به سر دعویست مردا مرد معنی دار کو****تیزبینی پاکدستی رهبری عمخوار کو
کرد اگر معنیست من معنی همی خواهم ز تو****گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو
باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند****ور تو گویی هست از این معنی ترا آثار کو
چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ****داده آوازی به یاران کی کسان دار کو
چیستی؟ مرغی ستوری آدمستی بازگو****ور به راه آدمی چون آدمت هنجار کو
ور طریقست سست داری کو تفکرها و فهم****ور به کوی مردمانی عقل عقل آوار کو
ور مجسطی‌وار عقلی دور داری از خطا****تجربتهای فنون قبهٔ زنگار کو
راه با همره روی همره نگویی تا کجاست****دین اگر بار یار داری مرد مردا یار کو
ور به شرع سیدی آگاهی از سر خدای****آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو

ور همی گویی که هستم چاکر شیر خدای****تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو
گر تویی شبلی به یک سجده بنه ده روزه خوان****ور جنیدی شست روزه معدهٔ ناهار کو
ور همی گویی که چون بهلول من دیوانه‌ام****بر نشسته بر پلنگ و در دو دستت مار کو
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی****گاه آن آمد که گویی ای ملک دیدار کو
ای سنایی گر ترا تا روز محشر در شمار****پیش خوانده گفته را با گفته‌ها کردار کو

شماره قصیده ۱۶۷: راه دین پیداست لیکن صادق دین‌دار کو

راه دین پیداست لیکن صادق دین‌دار کو****یک جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
عالمی پر ذوالخمارست از خمار خواجگی****ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند****با چنین دیوان بگو بند سلیمان‌وار کو
گر به بوی و رنگ گویی چون گلم پس همچو گل****مر ترا پایی پر از خاک و سری پر خار کو
معلف اسبان تازی را خران بگرفته‌اند****در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو
گشت پر طوفان ز نااهلان زمانه چون کنم****آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی می‌زنی****پس چو مردان یک دمت بی‌زحمت اغیار کو
طور هست و «لن ترانی» لیک چون موسی ترا****آن تجلای جلال و وعدهٔ دیدار کو
پیش ازین در راه دین بد صدهزار اسفندیار****گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه‌سالار کو
گر به جنت در به دوزخ رخت بنهی پس ترا****سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان****چهره همچون لاله‌زار و دیده لولو بار کو
بی رجا و خوف گر گویی که هستی خاک و باد****پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو
هو دج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند****در دیار دردمندان یک در و دیار کو
زین سخن چندان که خواهی خوانده‌ام در گوش عقل****لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام****گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو
تو همی گویی که شب تا روز اندر طاعتم****پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار****اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو
چشم موسی تار شد بر طور غیرت ز انتظار****جلوهٔ توحید و برق خرمن اشرار کو
او ریا گر دم فرو بر بست از اسرار شوق****از لب داوود صوتی به ز موسیقار کو
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نکرد****پس چو باز آخر دمی کردار بی‌گفتار کو
کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی****مردهٔ زنده کجا و خفتهٔ بیدار کو
چون همی خواهی که عماری بوی بر ساق عرش****در ره اسلام عشق بوذر و عمار کو
با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی****پس به دارالملک دین با اهرمن پیکار کو
ور ز راه نیکبختی خلوتی بگزیده‌ای****چون سنایی پس تنت بیکار و جان در کار کو
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت:****«نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو»

شماره قصیده ۱۶۸: دلی از خلق عالم بی‌غمی کو

دلی از خلق عالم بی‌غمی کو****برون از عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید****مرا غم هست باری همدمی کو
نگویی تا که درد عاشقی را****بجز مرگ از دواها مرهمی کو
به عشق اندر ز بیم هجر بنمای****که از خلق عالم خرمی کو
اگر مردان عالم کمزنانند****ترا زان کمزدن آخر کمی کو
حکایت چند از ابلیس و آدم****همه ابلیس گشتند آدمی کو
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت****دریغا از حقیقت رستمی کو
اگر دعوی کنی در ملک بنمای****که در انگشت ملکت خاتمی کو
سلیمان‌وار اگر خواهی همی ملک****ز بادت خنگ و ز ابرت ادهمی کو
چو در دین بر خلاف امر و نهیی****ز کامت نالهٔ زیر و بمی کو
همه سور هوای نفس سازند****ز آه و درد دینشان ماتمی کو
به شرع اندر ز بهر طوف کعبه****ز چینی و ز زنگی محرمی کو
بجز در عالم تسلیم و تحقیق****دلی پر غم و پشت پر خمی کو
ز بهر عدت گور و قیامت****ترا در چشم دل نار و نمی کو
چو در نی بست تن ایمن نشستی****ز دل در جان جانت طارمی کو
همه گویندهٔ فسق و فجوریم****ز هزل و ژاژ گفتن با کمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن****بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
به عالم در فراوان سنگ و چاهست****ولی چون عیسی‌بن مریمی کو
سنایی‌وار در عالم تو بنگر****ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا****بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

شماره قصیده ۱۶۹: جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی کو

جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی کو****دلخواه جهان آمده‌ای قوم خهی کو
آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو****آمده که بیجاده در آفاق کهی کو
این نعمت جان را که به ناگاه در آمد****ای سرد مزاجان ز دل و جان شرهی کو
این نطع پر از اسب و پیاده و رخ و پیلست****بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو
چون نیست قبولی به سوی درد شما را****در ماتم بی‌دردی تاریک رهی کو
ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر****در صدر بهشت از ره داوود رهی کو
عیسی و خرش هر دو چو در مجلس ماالند****آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو
گفتند که آن روی چو مه را شبهی هست****آن سلسلهای شبه گوان را شبهی کو
در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو****روز و شب پیوسته به زیر کلهی کو

صاحب خبری رنگ سپیدست و سیاه‌ست***این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو

جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایام***روی همهٔ دولت و پشت سپهی کو

ای خازن فردوس بگو کز پی نزهت***در خلد برین روی چنین جایگهی کو

بر گوشهٔ خورشید جز این یوسف جان را***با آب گره کرده نگونسار چهی کو

معتوه شد از جستن معشوق سنایی***خود در دو جهان سوختهٔ بی عتهی کو

در کارگه جور گرفتم که چو او هست***در بارگه عدل چو بهرام شهی کو

بهرام فلک را ز پی قبله و قبله***چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کو

خردان و بزرگان فلک را به گه سعد***جز با شه ما باد گران پنج و دهی کو

حرف ه

شماره قصیده ۱۷۰: آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه

آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه***هان ای هلال خوبان «ربی و ربک الله»

زین بوالعجب هلالی گر هیچ بدر گردد***نی آسمان گذارد نی آفتاب و نی مه

در روی او بخندید از بهر حال کو خود***بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه

ماهی که رهنمایست از دور رهروان را***چون روی او ببیند از شرم گم کند ره

پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را***هم فضل «تبت» آمد هم فضل «قل هو الله»

سالوسیان دل را در کوی او مصلا***هاروتیان دین را در زلف او سقرگه

بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را***هر گه که برنشیند بر ابلق سحرگه

با آنکه بی نظیرست از روشنان گیتی***زنهار تا نخوانی الاهش الله

عقل غریزتی را روح‌القدس نخواند***در بارگاه وصفش جز ما تقول ویله

فحلی‌ست طلعت او کاندر مشیمهٔ دل***چون جفت دیده گردد احسنت و زه کند زه

شاهان درگه حق بوذر شناس و سلمان***بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد و گه

موسی کله بدوزد آنجا که او برد سر***یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ***تبغی که او گذارد چه جای اه که خه خه

زخم سنان او را اه کردی ای سنایی***هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه

خاصه تو کز سعادت داری به زیر گردون***تعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشه

بهرامشاه مسعود آن شه که خواند او را***بهرام آسمانش از سعد مشتری شه

چندانش مملکت باد اندر خضر که باشد***دوران مهر و مه را در ملک او سفرگه

شماره قصیده ۱۷۱: در همه ملک ندید از مه مردان شاه

در همه ملک ندید از همهٔ مردان شاه***آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه

آنکه گر تقویتی باید ابر از سیرش***ز نمی در وی از خاره دمد مهر گیاه

وآنکه گر تربیتی باید بحر از نکتش****در منظوم شود در دل او قطره میاه

از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او****مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه

آنکه از مکرمت و جود همی نام نیاز****خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر تباه

خانه‌ای کو به یکی لحظه کمربند کند****عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه

گر نبودی به گه رنگ چنو کاه از ننگ****تا جهان بودی بیجاده بنربودی کاه

دیدهٔ خصم کند پایهٔ جاه تو سپید****مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را به سخای تو امید****وی چو ناهید طرب را به بقای تو پناه

آه در حنجر او خنجر گردد که کند****از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز****هر که را تربیت بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند به نطق****بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز****تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

اندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید****مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال همی کرد به دریای ضمیر****خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه

طبع آراست همی از پی مدحت چو بهشت****زان که هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه****که به از حور بهشتست گه بادافراه

هر کجا و اصل و مشاطه چو سرهنگ بود****ار بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه

آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی****و آن چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه

سعی صد چرخ چو یک نکتهٔ او نیست به فعل****حسب این حال بر این جمله رهی هست گواه

زان چو افگند کسی را فلک از عجز همی****نتواند ز یکی حادثه آورد به راه

او چو من بی‌هنری را به چنان صدر رفیع****به یکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه

گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند****شهریاران ز پی جاه بر آن جای جباه

اینت بی‌حد کرم و لطف و بزرگی و شرف****در یکی شخص مرکب شده سبحان الاه

که برافزون شدم از یک سخنش در یک روز****همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه

ای به صحرای سخای تو شب و روز چو من****زده امید همه از در آن لشگرگاه

تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار****شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمدگاه

برگها زرد شد اکنون ز کف سبز خطی****تا سپیدی نبود زان گهر لعل بخواه

تا گه حمله قوی نبود روباه چو شیر****تا گه حیله فزون نبود شیر از روباه

گهر تاج ترا اوج فلک بادا کان****صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه

یاور بخت تو باد از پی تو دور فلک****حافظ جان تو باد از پی ما فضل الاه

شماره قصیده ۱۷۲: ای ایزدت را رحمت آفریده

ای ایزدت را رحمت آفریده****در سایهٔ لطف بپروریده

ای نور جمالت از رخ تو****انگشت اشارت کنان بریده

آوازهٔ تو در هوای وحدت****پیش از ازل و ابد خنیده

عرشی که سر آسیمه بود ز اول****در زیر قدمهایت آرمیده

بر فرش خرد گرد بر نشسته****تا عشق بساط تو گستریده

اندر ازل از بهر چاکرت خود****لبیک همه عاشقان شنیده

ای دست فرو شسته ز آفرینش****گشته ملکی هر کجا که دیده

بی روی تو عقلی ندیده صبحی****از مشرق روح‌القدس دمیده

بی زلف تو جانی ندیده دینی****با کفر عزازیل آرمیده

لاغر شده عقل از همه فضولی****از بس که ز تو فاقه‌ها کشیده

فربی شده روح از همه معانی****از بس که ز بستان تو چریده

آنجا که تو بر خوانده و زند و پازند****زردشت به مخرق زبان بریده

با داد تو اندر جهان نیابند****جز چشم بتان هیچ پژمریده

آنجا که کریمیت خوان نهاده****ابلیس طفیلی بدو رسیده

و آنجا که سمند تو سم نموده****آدم علم خویش خوابنیده

مردم تویی از کل آفرینش****در آینهٔ چشم اهل دیده

موسی به کنار تو برنشسته****از نیل و عصا آدمش کشیده

فراش تو نوح از نهیب طوفان****در زورق اقبال تو خزیده

در برزگریت آمده براهیم****ریحان و گل از آتشش دمیده

موسی به سقاییت بوده روزی****بس باده که از جام تو چشیده

از چاکری تو براق عیسی****چون شمس به چارم فلک رسیده

از لطف تو عقل اندر آفرینش****ناخوانده ترا نام آفریده

در پیش قدت چون الف بگویم****در کامم دالی شود خمیده

لعل تو بسی توبه‌ها شکسته****جزع تو بسی پرده‌ها دریده

در زلف تو سیصد هزار خم هست****در هر چم او یوسفی چمیده

در مجلس تو جبرییل سامی****بر درت مگس گیر بر تنیده

در رستهٔ سنت سنایی از دل****داده خرد و عشق تو خریده

شماره قصیده ۱۷۳: ای دل غافل مباش خفته درین مرحله

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله****طبل قیامت زدند خیز که شد غافله

روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید****پیک اجل در رسید ساخته کن راحله

آنکه ترا زاد مرد و آنکه ز تو زاد رفت****نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله

خیزو درین گورها در نگر و پند گیر****ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله

آنکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو****سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله

تکیه مکن بر بقا زان که در آرد به خاک****صولت شیر عرین پیکر اسب گله

زود کند او خراب این فلک کوژ را***هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله

این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود***وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله

خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس***ملک به مال ربا خانه به سود غله

فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسیج***بیوهٔ همسایه را دست شده آبله

او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب***کرده شکم چارسو چون شکمه حامله

سعی کنی وقت بیع تا چنه‌ای چون بری***باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله

دزد به شمشیر تیز گر بزند کاروان***بر در دکان زند خواجه به زخم پله

در همه عمر ار شبی قصد به مسجد کنی***گر چه به روی و ریا بر کنی از مشعله

در رمضان و رجب مال یتیمان خوری***روزه به مال یتیم مار بود در سله

مال یتیمان خوری پس چله داری کنی***راه مزن بر یتیم دست بدار از چله

صوفی صافی شوی بر در میر و وزیر***صوف کنی جامه را تا ببری زان زله

گر بخوری شکر کن ور نخوری صبر کن***پس مکن از کردگار از پی روزی گله

چند شوی ای پسر از پی این لقمه چند***همچو خران زیر بار همچو سگان مشغله

دامن توحید گیر پند سنایی شنو***تا که بیابی به حشر ز آتش دوزخ یله

حرف ی

شماره قصیده ۱۷۴: گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی***ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی

از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد***گر هیچ پدیدستی زان همگانستی

جان دید جمالش را ور نه به همه دانش***دربان و غلامش را زو باز که دانستی

دل قهر و دو زلفش دید انگشت گزان زان شد***گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی

زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی***تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی

گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم***پستی همه باغستی بالا همه کانستی

گر گل نپذیرفتی زو نور تجلی کی***گل کعبهٔ چرخستی دل گشن جانستی

گفت ست که یک روزی جانت ببرم چون دل***من بندهٔ آن روزم ایکاش چنانستی

جانیست سنایی را در دیده سنان او***پس گر چنینستی بی‌جان چو جنانستی

او گر نه چنینستی چون نیزهٔ سلطان کی***بر رفته و برجسته بر بسته میانستی

بهرامشه مسعود آن شه که گه عشرت***ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی

ور هیچ کرا کردی در درگه چون خلدش***هم رایت رایستی هم خانهٔ خانستی

چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنانش را***پریدن مرغانش تا حشر ستانستی

شماره قصیده ۱۷۵: ایا بی حد و مانندی که بی مثلی و همتایی

ایا بی حد و مانندی که بی مثلی و همتایی****تو آن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مایی
ز وهمی کز خرد خیزد تو زان وهم و خرد در وی****ز رایی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رایی
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی****به هر جایی که جویمت این به علم ای عالم آن جایی
به هرچ انفاسها داند تو آن انفاس میدانی****به هر چه ارواحها داند به خوبی هم تو اعلایی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید****هر آن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشایی
بدانی هر چه اسرارست اندر طبع هر بنده****ببینی هر چه پنهان تو درین اجسام پیدایی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را****هم خلقان بفرسایند و تو بی‌شک نفرسایی
که آمرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی****که بخشاید درین بیدادمان گر تو نبخشایی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی****شعاعی گر فرو میرد مر آن را هم تو افزایی
فروغ از تست انجم را برین ایوان مینوگون****شعاع از تست مر مه را برین گردون مینایی
بدایع را به گیتی در به حکمتها تو بر سازی****کواکب را به گردون بر به قدرتها تو آرایی
هیولا را تو دادستی به حکم عنصر و جوهر****مر اسطقسات را پستی گهی و گاه بالایی
بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه****بسان تاج نوشروان زمینها را بپیرایی
ز خار ار چاکری جوید همی گل تو برون آری****به بحر ار بنده‌ای جوید همی در تو بپیمایی
تو آن حیی خداوندا که از الهامها دوری****تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو می‌شایی
جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید****خداوندا خداوندی که خود را می تو بستایی
فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملک پرویزی****وگر یک پشه را گویی بگیرد ملک دارایی
شکیبا را به حکم تست جبارا شکیبایی****توانا را به امر تست ستارا توانایی
همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت****از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافاتی
ز عدلت بود هر عدلی که آن می‌کرد نوشروان****ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی
صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری****نهایت نیست از دشمن پدید آرند غوغایی
خلیلت را به آتش در فکندند آزمایش را****ندانستند از فضلت ز رعنایی و رسوایی
فراوان ناکسی کردند هر کس در جهان از خود****نهان گشتند سر تا سر حسودان و تو بر جابی
پیاپی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هر کس****چو بی حد گشت ظلم او پس آن گه جانش بربایی
نبودند کافی الاکبر سپهداران گیتی زان****به خاک تیره‌شان کردی ملیک‌الملک مولایی
پدید آرندهٔ خورشید و ماه و کوکب سیار****نهان دارندهٔ گوگرد سرخ و شخص عنقایی
قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم****بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیایی
اگر طاعت کند بنده خدایا بی‌نیازی تو****وگر عصیان کند بنده به عذری باز بخشایی
یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را****یکی از کرکسان آورد بر گردنت پیمایی
تولا کردای نهمار بر افلاک و بر گردن****ز خود برخیز یک چندی اگر مرد تولایی
زمستان آری و حله بپوشانی جهان را در****بهار آری بیارایی چنان جنات حورایی
ز ابر تیره بارانی به هر جایی همی لولو****به باغ و راغ از آن لولو نمایی لاله حمرایی
ز خشکی داده‌ای یارب همیشه طبع من تری****چون من گریان مضطر را فراوان نعمت طایی

به فضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی****ز حکمت باغها گردد چنان چون جان ببخشایی

ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو****ایا دستی که روز و شب بروی رطلها مایی

اگر تیغی به فرق آید گمانی بر که جرجیسی****اگر ارت به سر آید گمانی بر زکریایی

برندت گر سوی زندانی گمانی بر که صدیقی****وگر رانندت از شهرت گمانی بر که تنهایی

وگر در راحتی افتی گمان بر کابن یامینی****وگر بهتان سرایندت چنان می‌دان مسیحایی

به دنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ****اگر مردی تو دامن را به دنیا در نیالایی

نثار درگه آثار همه شبهت به کامه زر****نثار درگه عالی پشیمانی به هر رایی

کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست نتواند****کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضایی

تنت را اژدهایی کن برو بنشین تو چون مردان****وگرنه دوری از اقصای عالم درد سینایی

شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت****همه روزت همی بینم که در مهر تجلایی

به نزد زمرهٔ آدم همی تازی پی روزی****کی آید ناقد مردان به طبایی و طیایی

ز خلقان گر همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت****مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوایی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی****بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خایی

اگر ترسیت از مرگت طلب کن آب حیوان را****تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آیی

خضروار ار همی گردی به دست آری نشان من****سکندروار صحرا را شب و روز ار بپیمایی

ایا راوی ببر شعر من و در شهرها می‌خوان****به پیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستایی

چنان کاین آسمان هرگز ز کشت خود نیاساید****تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی

خداوندا جهاندارا سنایی را بیامرزی****بدین توحید کو کردست اندر شعر پیدایی

شماره قصیده ۱۷۶: ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رای

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رای****کرده در دل رنجهای تن گداز جانگزای

تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر****سر فدا کرده به پیش نیزه‌های سرگرای

گه تمامی داده مایهٔ آب دستت را فلک****گه غلامی کرده سایهٔ خاکپایت را همای

از تو بی‌دل دوستانت همچو قفچاقان ز خان****وز تو پر دل همرهانت همچو چندالان زرای

ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند****وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای

از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب****از خرد یزدان‌شناسی وز زبان یزدان ستای

چون تویی هرگز نبیند عالم فرزانه بین****چون تویی هرگز نزاید گنبد آزاده‌زای

بندهٔ جود تو زیبد آفتاب نور بخش****مطرب بزم تو شاید زهرهٔ بربط سرای

چون طبایع سر فرازی چون شرایع دلفروز****از لطافت جانفزایی وز سخاوت غمزدای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ****بود هر روز فراغت دوستان را غم فزای

منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان****همچو بی‌جانان ز جان و بی دلان از دلربای

چون به حج رفتی مخور غم گر نبودت حج از آنک****کار رفتن از تو بود و کار توفیق از خدای

مصلحت آن بود کایزد کرد خرم باش از آنک****می نداند رهرو آن حکمت که داند رهنمای

سخت خامی باشد و تر دامنی در راه عشق****گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای

سوی خانهٔ دوست ناید چون قوی باشد محب****وز ستانه در نجنبد چون وقح باشد گدای

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت****گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای

دل به بلخ و تن به کعبه راست ناید بهر آنک****سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست****من بگفتم این سخن گو خواه شایی خوا مشای

از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی****چون به صورت رفت خواهی خوا به سر شو خوابه پای

نام و بانگ حاجیان از لاف بی معنی بود****ور نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای

حج به فریاد و به رفتن نیست کاندر راه حج****رفتن از اشتر همی بینم و فریاد از درای

صدهزار آوازه یابی در هوای حج ولیک****عالم‌السر نیک داند های هوی از های های

رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو****گرت دونی از حد خامی درآید گو درای

کو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو****کو یکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای

چون فرستادی به حج حج کرد و آمد نزد تو****دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای

این شرف بس باشدت کآواز خیزد روز حشر****کاحمد عارف به دل حج کرد و دیگر کس به پای

تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد****تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

شماره قصیده ۱۷۷: ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی****وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی

چشم و گوش همه از لحن و رخت پر در و گل****پس چرا قسمتم از هر دو عنا و تعبی

گر ز آهن دل من در کف تو گشت چو موم****ور چو یعقوب ز عشق تو کنم واهربی

ناید از خود عجبم زان که به آواز و به روی****داری از یوسف و داوود پیمبر نسبی

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد****نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی

پس دل خون شدهٔ تافتهٔ تیرهٔ من****کو همی در دو صفت داشت ز زلفت حسبی

شد مگر حلقه‌ای از زلف تو و شاید از آنک****خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی

صد دل خون ده در یک شکن زلف تو هست****همچو عناب در آویخته اندر عنبی

تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش****ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی

شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از کاه****تا بر آن سیم تو دیدم زد و بیجاده لبی

بند بندم همه بگشاد چو تو زی از ماه****تا تو بر تارک خورشید ببستی قصبی

چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو****چاک داری ز پس و پیش ببسته سلبی

جان بابا مکن این کبر مبادا که به عدل****روزگارت کند از رنج دل من ادبی

ابلهم خوانی و گویی که به باغ آر زرم****خار ندهند تو بی‌سیم چه جویی رطبی

ابله اکنون تویی ای جان جهان کز پی زر****طعنه بر من زنی اکنون و بسازی شغبی

تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم****از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی

ناصح ملک شه ایران ایرانشاه آن****که نزاد از نجبا دهر چنو منتجبی

آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت***در مزاج فضلا از کرم خود اربی
آن کریمی کاثر سورت خمش در کون***همچو نار آمد و ارواح حسودش حطبی
آن خطیبی که به هر لحظه خطیبان فلک***جمع سازند ز آثار خصالش خطبی
ای سخا از گهر چون تو پسر با شرفی***وی سپهر از شرف چون تو بشر با طربی
شجر همت تو بیخ چنان زد که نمود***برترین چرخ بدان بیخ فروتر شعبی
گر فتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز***نگشاید پس از آن چرخ گریبان شبی
تا دو نوک قلمت فایده دارد در ملک***چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی
کسب کردی به کریمی و سخا نام نکو***که نبوده به دو گیتی به ازین مکتسبی
تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد***بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی
نردها بازد با نطع امیدت با دهر***جانی از بنده و اقبال ز دستت ندبی
هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی***هر که او شیر بود سست نگردد به تبی
هر که آوازهٔ کوس و دو کری یافت به گوش***کی به چشم آید او را ز یکی حبه حبی
به کهان جامه بسی داده‌ای این اولاتر***کاین فریضه به مهان به ز چنان مستحبی
ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو***نیست در شاعری بنده ریا و ریبی
فکرت بنده چو معنی خوش آورد به دست***طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی
هر که را دین شود از دوستی او موجود***چه زیان داردش از دشمنی بولهبی
حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی***کی مقاسات کشد بحر دمان از مهبی
تا حیات آید از آمیزش جانی و تنی***تا تناسل بود از صحب امی و ابی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود***که همی شعر مرکب نبود بی سببی
تا ز پیش دو ربیع آید هر گه صفری***تا پس از هر دو جماد آید هر گه رجبی
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی***باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی***دست اعدای تو بر بسته به دار از کنبی
تا چو تمساح بود راس و ذنب بر گردون***راس عز تو مبیناد ز گردون ذنبی

شماره قصیده ۱۷۸: دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی***اگر بینا شوی زین پس به دیگر سر صفا یابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لا شک***روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن به کحل معرفت زیبد***که دردش را اگر جویی هم اینجا توتیا یابی
جهان ای دل چو زندان دان و دریا پیش زندانت***اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس***چو زین هر دو گذر کردی بدانجا آشنا یابی
وگر می کیمیا جویی کزو زری کنی مس را***به نزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری***چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین چون و چرا بگذرد که روشن گرددت هزمان***مگر کان عالم پر خیر بی‌چون و چرا یابی

تو در بحر محیط ای دل چو غواصان یکی غوطه****بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد****اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
به راه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی****که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی
به قال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی****که روزی راهرو گردی و راه رهنما یابی
به سوی تپه رو یک بار موسی وار اگر خواهی****که علم اژدها دانی و سر آن عصا یابی
حدیث آن کلام و طور و موسی گر همی خواهی****که بشناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی
همان مهد مسیحا دم نگر کو بی‌پدر چون بد****حکیمی گوید این معنی طلب کن تا که را یابی
درخت و آن شب تاریک و شعلهٔ آتش روشن****اگر زان چوب می‌جویی تو آن معنی کجا یابی
ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوهٔ یوسف****در آن وادی مرو کانجا به هر پی صد بلا یابی
گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا****بیوبارد ترا چون او ازین سفلی علا یابی
کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم****حدیث دست «لا تقرب» تو اندر مبتدا یابی
معانی جمله حل کردی همینت مشکلی مانده****که رمز ذلت داوود و قتل اوریا یابی
ترا قرآن به اطلس خوانده تا زو کسوتی یابی****قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریا یابی
تحرک ز آب می‌آید به سنگ آسیا هزمان****تو نادان این تحرک را ز سنگ آسیا یابی
تو دست چپ درین معنی ز دست راست نشناسی****کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی
نه کار تست می خوردن که بد مستی کنی هزمان****تو چون حلاج عشق آری چو جام از می بلا یابی
سنایی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد****تو دین و علم ایزد جوی تا چون او سنا یابی
تو راه دین ایزد را نمی‌دانی وگر جویی****هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفا یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جویی بدعتی باشد****نباید جستن آن دین را وگر جویی خطا یابی
چو بابدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر****ز مالک بر در دوزخ جزای آن قفا یابی
وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بربندی****ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی

شماره قصیده ۱۷۹: ایا مانده بی‌موجب هر مرادی

ایا مانده بی‌موجب هر مرادی****همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق خود مر ترا انزعاجی****نه در حق حق مر ترا انقیادی
چو دیوانگان دایم اندر به فکری****چه گویی ترا چون برآید مرادی
ز حرص دو روزه مقام مجازی****به هر گوشه‌ای کرده ذات العمادی
همانا به خواب اندری تا ندانی****که ما را جزین نیست دیگر معادی
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی****که بر باطلی باشدت استنادی
جمادیست این شوم دنیا که دایم****ترا نیست الا بر او اعتمادی
پس ای خواجه دعوی رسد آن کسی را****که معبود او گشته باشد جمادی
پس آن گه رسیدن به تحقیق معنی****تمنی کنی با چنین اعتقادی
ندانی همی ویحک اینقدر باری****که جای دو معنی نباشد فوادی

تو گر راه حق را همی جویی اول***طلب کرد باید سبیل الرشادی

زیادت بود مر ترا هر زمانی***به اعمال و افعال خویش اعتدادی

پس از نیستی ساز آن راه سازی***کجا بهتر از نیستی هست زادی

صلاح سنایی در آنست دایم***شود در ره عشق بی چون سدادی

بگفتم صلاح دل از روی معنی***صلاحیست این مشمر اندر فسادی

شو از خود بری گرد تا بر حقیقت***ترا بی تو حاصل شود انجرادی

نبینی که پروانهٔ شمع هرگز***که بر باطنش چیره گردد ودادی

بری گردد از خویشتن چون سنایی***کند او ز خویشی خود انفرادی

شماره قصیده ۱۸۰: این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی***دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی

تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته***سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی

قامتم چون لام و نون کردی چو موسی در امید***پس مرا در گلبن غیرت نوای «لن» زدی

هر زمان از جای سری روید همی بر تن چو شمع***تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی

چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ***ناگه از عنبر به گرد قرص مه خرمن زدی

جوشن صبر و شکیباییم خون نو شد ز زخم***تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی

کی فرو زد مر ترا قندیل دلداری چو تو***آب بر آتش گرفتی خاک در روغن زدی

کی شود پیراهنت هم قدر قد تو چو تو***از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی

روزنی بود از برای روز رویت بر دلم***از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی

شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار***از پی رغم مرا شمشاد بر سوسن زدی

از برون آفرینش گلشنی بر ساختی***برکشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی

رشتهٔ تو کس نداند تافت کز شوخی و کبر***سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی

از سنایی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر***جان ز یزدان یافتی چو لاف ز اهریمن زدی

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست***دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی

پس چو هست از زخم شاه ما همی گردد چو نیست***آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی

شاه ما بهرامشه آن شه که گوید دولتش***زه که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین کی زد به صد دوران که تو***زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افگن زدی

شماره قصیده ۱۸۱: ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری***هر که دید او مر ترا با طبع شد از دل بری

آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان***زان که از هر معنیی چون آفتاب خاوری

زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی***مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

بینمت منظوم و موزون و مقفا زان ترا***دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری
همچو مشک و گل سمر گشتی به گیتی نسیم***چون نکو رویان ز شیرینی همی جان‌پروری
مجلس آرایی کنی هر جا که باشی زان که تو***چون گل و مل در جهان آراسته بی‌زیوری
گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان***لفظ و خط همچون عوض شد در عرض بی جوهری
از پری ز آتش بود تو آتشین طبع آمدی***شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری
تا بینندت به خوبی داستان از تو زنند***چون نشینند و بینندت چنین باشد پری
گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد***نیستی زین چارگوهر پس تو پنجم گوهری
از برای چه کنی چون ابر هرجایی سفر***چون ز هر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری
گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ***شکر چون گوهری و گوهر چون شکری
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم***از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد***پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو***کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
تاج اصفاهان السان الدهر ابوالفتح آنکه هست***در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب***کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان***تا بدانی و ببینی ساحری و شاعری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او***گویم این شعر آسمانی ای معانی اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان***همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی***گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او***چون گهر از روی تاج و چون نگین ز انگشتری
شعر او ابروست کز پروردین افزاید جمال***آن ما موی سرست آنبه بود کش بستری
پیش او هرگز نشاید کرد کس دعوی شعر***از پس سید نشاید دعوی پیغمبری
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان***در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری
آفرین بادا بر آن بقعت کزو گشت او پدید***در همه علمی توانا در همه بابی جری
ای بمانند قلم تو ذولسانین جهان***چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری
در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار***کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری
چون لسان‌الدهر و تاج اصفهان شد نام تو***پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری
آب و آتش گر پدید آید به دست امتحان***اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری
معجزات تو شود آن آب و آتش زان که تو***چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری
تو به اخبار و به تفسیری امام بی‌بدل***شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک***بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
«اندرین یک فن که داری و آن طریق پارسی ست***دست تست کس را نیست با تو داوری »
گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست***بر زمین نارد نتیجهٔ چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر***شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری

شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود****ساحری در پیش موسی چون نماید سامری
پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود****چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب****در جهان علم مانا تو دگر اسکندری
آفتاب و ماه علم آراستی زان پس که تو****نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری
یک کرشمه گر تو بنمایی دگر از چشم فضل****فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری
باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد****این همه ز آنجا که حق تست چون من بی‌بری
سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی****علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری
هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد****ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع‌آوری
یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی****چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری
ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست****گر چه پیش ملک او دونست ملک نوذری
نیک گویی تو از من بشنوند آن از تو هیچ****آفرین گویم همی نفرین کنندم بر سری
آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش****بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری
گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد****از غم نرگس صفت گردی چو گل جامه‌دری
مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدای****در میان خاک و باد و آب و آتش داوری
تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خویشتن****بسته‌اند از بهر نامی این گروهی از خری
جامهٔ طاووس از شوخی اگر پوشید زاغ****نه چو طاووسش بباید کردن آن جلوه‌گری
چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب****زاغ را زیبد برفتن کشتی کبک دری
آنچه تو یک روز دیدی ماندیدیم آن به عمر****عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ای چون دری
رنج بردی کشت کردی آب دادی و بردرو****خرش خور و خوش خند مگری گرگری بر ما گری
چون ترا بینیم گوییم اندرین ایام خویش****اینت دولتیار مرد اندر حدیث شاعری
پیش جنات‌العلی آورده‌ام بیدی چو نال****گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

شماره قصیده ۱۸۲: شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری

شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری****آنچنان کز دل عقل شدم جمله بری
خوشدلی شوخی چون شاخک نرگس در باغ****از در آنکه شب و روز درو در نگری
گرمی و تری در طبع هلاک شکرست****او همه گریم و تری و چو تنگ شکری
گرمی و تری در طبع فزاید مستی****او همه چون شکر و می همه گرمی و تری
بی لب و پر گهر و چشم کشش می‌خواهم****که بوم چون صدف و جزع به کوری و کری
تا به گوش دلش آن گوهر خوش می‌شنوی****تا به روی لبش آن روی نکو می‌سپری
صدهزاران شکن از زلف بر آن تودهٔ گل****صد هزاران دل از آن هر دو به زیر و زبری
دو سیه زنگی در پیش دو شهزادهٔ روم****دو نوان نرگس برطرف دو گلبرگ طری
قد چون سرو که دیدست که روید به چمن****آفتاب و شکر از سر و بن غاتفری
فوطه‌ای بر سر آن روی چو خورشید که دید****جمع بر تارک خورشید ستارهٔ سحری

کرده آن زلف چو تاج از بر آن روی چو عاج***خود نداند چه کند از کشی و بی‌خبری
شده مغرور بدان حسن ز بی‌عاقبتی***نه غم شادی و انده نه بهی از بتری
باز کردار همی صید کند دیده و دل***چون خرامید به بازار در آن کبک دری
گه برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد***خود بهاری که شنیدست بدین عشوه گری
ریشخندی بزند زین صفت و پس برود***من دوان از پس او زار به خونابه گری
گویم او را که مرا باز خر از غم گوید***سیم داری بخرم ورنه برو ریش مری
گویم او را که بهای تو ندارم گوید***گنگی و لنگ؟ چرا شعر نگویی نبری
ببر خواجه براهیم علی ابراهیم***تا ترا صله دهد تا تو ز خواجم بخری
آنکه گر فی‌المثلش ملک شود بحر و فلک***فلک و بحر به یک تن دهد از بی‌خطری
آنکه نه چرخ نزادست و نه این چارگهر***یک پسر چون او در دهر سخی و هنری
جنیان ز آنهمه از شرم نهانند که هیچ***نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری
بندهٔ لطف و عطای او انسی و جنی***چاکر طبع سخای او بحری و بری
چون صخاورزی صد گنج جهان پر درمی***چون سخن گویی صد بحر خرد پر درری
شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک***از کف و چهره و زیب از همه زیبنده‌تری
سال تا سال دهد بار به یک بار درخت***تو به هر مجلس هر روز درختی ببری
قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون***شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری
خانهٔ خورد ز صد گوهر روشن نشود***روشنی عالم از تست چه جای گهری
رادمردی که همی کوشد با خود به نیاز***مددی او را از بخشش و از کف ظفری
ارغوان رنگی لیکن به همه جا که رسی***زعفران‌وار غم از طبع جهانی ببری
ز آسمان مهتری از همت و پاکیزه‌دلی***وز خرد بهتری از دانش و نیکو سیری
سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم***گر بهشتی به چه در قهر عدو چون سقری
ای که چون چرخ جهانگرد و به دل محتشمی***وی که چون مهر عطابخش و به کف مشتهری
زین بلندی به سوی بستان چون رای کنی***غم و شادی دو کس گردی گویی قدری
از کف جودش حاصل شده طبع جبری***وز پی جبرش باطل شده رای قدری
ای که چون باد به عالم ز لطافت علمی***وی که چون ابر به گیتی ز سخاوت سمری
پدرت بود سخی‌تر ز همه لشگر شاه***تو ز کف دایم و در ورزش رسم پدری
زنده ماندست ز تو رسم پدر در همه حال***این چنین باد کردن پدران را پسری
قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف***در چو من شاعر از دیدهٔ حرمت نگری
قصبی خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم***زان که ناید به سر این دو هر دو به پانصد بدری
ور تو شاهانه مرا هم به گدا خوانی من***سیم نستانمت ار حاجب زرین کمری
نه نه از طیبت بنده ست هم از روی نیاز***چه برهنه‌ست که نستد ز کسی آستری
ز آنت گفتم که همی دانم کز خوش سخنی***شکری والله در طبع و به لذت شکری
همه لطفی و همه همتی و پاک خرد***چون تو ممدوحی و من جای دگر اینت خری

من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو****سست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری

همه از کور همی سرمهٔ بینش خواهم****همه از هیز همی جویم داروی غری

شکرلله که ترا یافتم ای بحر سخا****از تو صلت ز من اشعار به الفاظ دری

اثری نیک بمانیم پس از خود به جهان****سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری

تا به از ماه بود در شرف قدر زحل****تا به از دیو در عمل و چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر****صدهزاران مه نوروز و رجب بر شمری

بارور باد همه شاخ تو در باغ بقا****زان که در باغ عطا سخت به آیین شجری

شماره قصیده ۱۸۳: گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری****ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری

پردهٔ خوبی بساز امشب و بیرون خرام****زهرهٔ زهره بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد****دیدهٔ اسلامیان سجده‌گه کافری

کفر ممکن شدی در سر زلفین تو****گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری

عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی****هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری

هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک****بر سر بازار نیز کور بود مشتری

صلح جدا کن ز جنگ زان که نه نیکو بود****دستگه شیشه‌گر پایگه گازری

عقل در دل بکوفت عشق تو گفت اندر آی****صدر سرای آن تست گر به حرم ننگری

عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد****صد کس را یک قفیز یک کس را صد گری

باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند****صد گنه این سری یک نظر آن سری

چشم تو هر دم به طعن گوید با چشم من****مهره بدست تو بود کم زده‌ای خون گری

حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو****طبع سنایی به شعر ختم کند شاعری

چون تو ز دل برنخورد باری بر آب کار****خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری

خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه****آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری

هست سنایی به شعر بندهٔ درگاه او****زان که مر او راست بس خوی ثنا پروری

شماره قصیده ۱۸۵: ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری****چون نسازی فقر را نعل از کلاه سروری

جانت اندر راه معنی یک قدم ننهد به صدق****تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری

هر زیادت کان ندارد بر رخان توقیع شرع****آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری

مرد زی در راه دین با رنگ رعنایی مساز****سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری

همچو گل تر دامنی باشی که رویی در بهار****دیده در سرماگشا گر باغ دین را عبهری

با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن****بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری

چیست چندین آب و گل را سروری کردن به حرص****آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری
بلعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل****چون تو اندر آشنایی عقل و دین در کافری
خلق عالم گر ز حکمت ظاهرت گویند مدح****هان مگر خود را به نادانی مسلم نشمری
مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری****مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری
راست چون بکری بود کو داده عذرت را ز دست****آب شهوت می ببردش آبروی دختری
آن شبی کش عرس باشد خلق ازو با نای و کوس****مادرش خندان و او زان شرم در رسواگری
تنگدستی را همی گر مدبری خوانی ز جهل****وای از آن اقبال تو وی مرحبا زین مدبری
از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت****هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری
گر چه این معشوق رعنا خوبروی و دلبرست****چون سنایی دل از آن سوی تو افتد دل بری
نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی****ای برادر نیست جز فعل سگ و رای خری
شیر نر بوسد به حرمت مرد قانع را قدم****پیره سگ خاید به دندان پای مرد هر دری
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای****خرقه‌پوشان را بود آنجا مسلم عبقری
می چه خواهی خوبتر زین از میان هر دوان****صدره آنجا سندسی و جبه اینجا ششتری
آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن****گرد آن گرد ار خردمندی که آن با خود بری
هر کرا خشنود تن دین هست ناخشنود ازو****مبتلا مردا که دو معشوق را در بر گری
ماه کنعان تا به یک منزل بها هجده درم****منزل دیگر بدین و دل بیابد مشتری
گر توانگر میری و مفلس زیی در روز چند****به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری
مر امل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ****مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری
این دو پیمانه که گردانست دایم بر سرت****هردو بی‌آرام و تو کاری گرفته سرسری
گر چه عمر نوح یابی اندرین خطهٔ فنا****تا بجنبی کرده باشد از تو آثار اسپری
زین جهان خود جز دریغا هیچ کس چیزی نبرد****زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری
لافت از زورست و زر پیوسته دیدی تا چه کرد****زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری
گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس****خانه پرداز از کرهٔ خاکی و چرخ چنبری
عالمی دیگر گزین کاین جا نیابی هم نفس****کو ز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری
اندر آن عالم نیابی محرمی مر جانت را****جز صفای احمدی و جز سخای حیدری
ای هوا بر دل نشانده چیست از لابرالاه****حصه ی تو هان بده انصاف، گر دین پروری
آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی زان همه****والله ار یک دم از الا لله هرگز برخوری
گر هوای نفس جویی از در دین در میای****یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی****هم ببینی حال خود را مهره‌ای یا گوهری
خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم****تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری
با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر****ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری
مر مخالف را چخیدن هست با او همچنانک****با عصای موسوی خود اسب تازد سامری
بی چراغ شرع رفتن در ره دین کوروار****همچنان باشد که بی خورشید کردن گازری

همچو «لا» بر بند و بگشا گر همی دعوی کنی****هم میان و هم زبان را تا زالله برخوری

رنج کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنک****زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری

بود نوشروان عادل کافری در عهد خود****داد دادی باز هر مظلوم را از داوری

شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب****کور مادرزاد خواند نقش بر انگشتری

چاکران دولتت را گر دهی یک روز عرض****این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری

شماره قصیده ۱۸۶: ای سنایی بی کله شو گرت باید سروری

ای سنایی بی کله شو گرت باید سروری****زانک نزد بخردان تا با کلاهی بی سری

در میان گردنان آیی کلاه از سر بنه****تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری

ور نه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل****هم کلاه از سرت بربایند هم سر بر سری

عالمی پر لشکر دیوست و سلطان تو دین****زان سلطان باش و مندیش از بروت لشگری

دین حسین تست آز و آرزو خوک و سگست****تشنه این را می کشی و آن هر دو را می‌پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی****چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع****زان که دیوانه‌ست و مرده عاقل و جان ایدری

چشمهٔ حیوانت باید خاک ره شو چون خضر****هر دو نبود مر ترا با چشمه یا اسکندری

گرد جعفر گرد گر دین جعفری جویی همی****زان که نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری

چون تو دادی دین به دنیا در ره دین کی کنند****پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان‌وار خاتم باز نستانی ز دیو****کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری

بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح****هر که زو برگشت با ناسوت یابد دختری

اختر نیکوت باید بر سپهر دین برآی****زان که اندر دور او طالع بود نیک اختری

باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد****تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا****کای جهان را دیدن روی تو فال مشتری

چون بدین باقی شدی بیش از فنا مندیش هیچ****زهره دارد گرد کوثروار گردد ابتری

چو تو «لا» را کهتری کردی پس از دیوان امر****جز تو ز «الا الله» که خواهد یافت امر مهتری

چون در خیبر بجز حیدر نکند از بعد آن****خانهٔ دین را که داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین و ملک و دولت باید ار نی روزگار****کی دهد هر خوک و خر را ره به قصر قیصری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست****تا هر آدم روی را زنهار کدم نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل****زان همی از رهبران جویی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار****تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک****شرک مرد از احولی دان کبر مرد از اعوری

در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است****حملهٔ باز خشین و خندهٔ کبک دری

پادشاهی از یکی گفتن به دست آید ترا****کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری

گر چه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی****بندهٔ کبری نه بندهٔ پادشاه اکبری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست****پر بر آر از داد و دانش بو کزو بیرون پری
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را****از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست****آنچه در بند گم کردی مجو از بر دری
روی گرد آلود برزی او که بر درگاه او****آبروی خود بری گر آب روی خود بری
در صف مردان میدان چون توانی آمدن****تا تو در زندان خاك و باد و آب و آذری
خاك و باد و آب و آذر چار پاره نعل ساز****تا چنان چو هفت کشور نه فلك را بسپری
نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع****چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سحر****تا در آید عیسی یك روزه در دین گستری
تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس****ای شگفتی تو گر از اصلاح منطق بر خوری
دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنك****در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده****سرسر عاشقان در پیش مستی سرسری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه رویی ترا****تا به جان خامهٔ هوس را کرد خواهی دفتری
زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون ز حق****«اخسوافیها» شنید اندر جهنم بحتری
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنك****شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه‌گوی****چیست جز «لا یفلح الساحر» نتیجهٔ ساحری
رمز بی غمزست تاویلات نطق انبیا****غمز بی رمزست تخییلات شعر و شاعری
هرگز اندر طبع یك شاعر نبینی حذق و صدق****جز گدایی و دروغ منکری و منکری
هر کجا ز زلف ایازی دید خواهی در جهان****عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری
فتنه شد شعر تو چون گوسالهٔ زرین یکی****«لامساس» آواز در ده در جهان چون سامری
کی پذیرد گر چه تشنه گردد از هر ابتر آب****هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری
یاوری ز آزاد مردان جوی زیرا مرد را****از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری
همچو آبند این گره مندیش ازیشان گاه خشم****کبرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری
همچنین تا خویشتن داری همی زی مردوار****طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری
شاد بادی همچنین هر جا که باشی مرد باش****مر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری
جاه و جان و نان و ایمان ننگری داد و دهد****پس مگو سلطان و سلطان تنگری گو تنگری
چند گویی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی****رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده‌اند****بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری
پس تو گویی این گره چاکری کن چون کنند****بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
کیست سلطان؟ آنکه هست اندر نفاذ حکم او****خنجر آهنجانش بحری ناوك اندازان بری
تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم****پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری
در سری کانجا خرد باید همه کبرست و ظلم****با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری
ای به ترك دین به گفتن از سر ترکی و خشم****دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری
همچنین ترکی همی کن تا به هر دم نابغه****گوید اندر مغز تاریك تو کای کافر فری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو****گر چه خود را کور سازی در مسافت صد کری

هفت کشور دارد او من یک دری از عافیت****هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم****باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آبی برانند از اثیر دوزخی****از تو هم گردی برآرند ار محیط اغبری

تو چو موش از حرص دنیا گربهٔ فرزند خوار****گربه را بر موش کی بودست مهر مادری

ای گلوی تو بریده از گلو یک ره بپرس****کای گلو با من بگو تو خنجری یا حنجری

قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک****از خرد در نفع خیری دایم و دفع شری

پوستین در گلخنی اندر کشید ارکان و تو****عشقبازی در گرفتی با وی و هم بستری

سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل****سیمبر را از سر شهوت مگو سیمین‌بری

بی خرد گرکان زر داری چو خاک اندر رهی****با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری

از خرد پر داشت عیسا زان شد اندر آسمان****ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

اشتر ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس****کار او بودی به جای اشتری روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای الاهی مر ترا****تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی دری

با رسنهای الاهی چرخها گردان و تو****تن زده در چاه و کوهی بر سر کاهی بری

چون رسنهای الهی را گذر بر چنبرست****پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون عرعری

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی****کاین چنین کردند مردان آن رسن را چنبری

تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین****بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری

هر دو گیتی را نظام از راستی دان زان که هست****راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود****ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری

راستی اندر میان داوری شرطست از آنک****چون الف زو دور شد دوری بود نه داوری

زاء زهدت کرد با نون نفاق و حاء حرص****تا نمودی زهد بوذر بهر زر نوذری

ز پی رد و قبول عامه خود را خر مکن****زان که کار عامه نبود جز خری یا خر خری

گاو را دارند باور در خدایی عامیان****نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

ای سنایی عرضه کری جوهری کز مرتبت****او تواند کرد مرجان عرض را جوهری

چشم ازین جوهر همی برداشت نتوان از بها****کنکه بی چشمست بفروشد به یک جو جوهری

شماره قصیده ۱۸۴: با چشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری

با چشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری****با عیش چو زهرم به شکر بوسه شکاری

برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین****چون دای رخ کز شب بکشی گرد نهاری

خورشید نماینده بتی ماه جبینی****کافور بناگوش مهی مشک عذاری

خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله****کرده ز ره غالیه آساش حصاری

از تیر مژهٔ کوه گذارش دل عاشق****خسته شده و پر خون همچون گل ناری

با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس****با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری

در زلفش از آن دو رخ چون لاله نشاطی****در چشمش از آب دو لب چون باده خماری
زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی****زین بیهده اندیشه بگسسته فساری
چون آبی و چون سیب ازین صد تنه حوری****چون نار و چو نارنگ ازین ده له یاری
آتش به تن و جان جهانی زده و آن گه****چون آب نبینیش به یک جای قراری
اینجای ز بی رحمی دلسوخته قومی****و آنجای ز بی شرمی بر ساخته کاری
هم جان سر او که از آن ماه نخواهم****جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری
ور خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی****چون صبر من از من کند آن ماه کناری
اینک که یکی هفتست کان ماه دو هفته****کردست کناره ز پی بوس و کناری
امروز بدیدمش به نومیدی گفتم****کز ریش منت شرم همی ناید باری
دو لعل ز هم باز گشاد از سر طعنه****افروخت درین دل ز سر شوخی ناری
گفتا که برو بیش مکن خواجه سنایی****با ما چه حسابت ترا یا چه شماری
سیمای تو حقا که چو زر باشد بی سیم****گلزار نیابی تو مشو در گلزاری
بی سیم ازین باغ بر آراسته دانم****والله که نیابی تو ازین گلبن خاری
گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم****خواهی که شود کار تو ناگه چو نگاری
در پرده اندیشه بیارای عروسی****پس جلوه کنش پیش مهی شاه تباری
آن آیت احسان و شرف زنگی محسن****کاسوده شده از رسته احسانش دیاری
آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع****همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری
آن شمس عطابخش که ننهاد عناصر****همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری
دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی****گلبن شود از قوت عونش چو چناری
حزمش کند اندر شکم خاک مقامی****حلمش کند اندر گهر باد قراری
حقا که به یک لحظه ازین هر دو برآید****در آتش و در آب قراری و وقاری
ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری****وی داده به تو بخت تو از مهر مهاری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی****وندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری
چون ذات هنر نیست در اوصاف تو عیبی****چون فعل خردنیست در اعمال تو عاری
نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر****گر بروزد از موکب عزم تو غباری
چون لعل فسرده شود آب همه دریا****گر تاب دهد آتش عزم تو شراری
ای مرحکما را ز یسار تو یمینی****وی مر شعرا را ز یمنین تو یساری
بر اسب امید آمده مجدود سنایی****در زیر پی از بهر کفت راهگذاری
زیرا که ز بی‌پیرهنی از قبل شرم****در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری
از بهر چه گویند فضولان به یکی کنج****چون شیر کی ساخته از روز حصاری
ای خواجه با جود بدان از قبل آنک****دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله****گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون قله دو پستانگه و چون شیر یکی ناف****چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری

چون گردهٔ پیه تنک آن کون چو دنبه****از پارهٔ شلوار برون آمده پاری

از پارهٔ شلوار همی تابد لعلش****چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری

از نازکی و تازگی و فربهی او****گوی چو نگاری که نگنجد به کناری

بی موی و در و دوغ فرود آمده مشکی****چون شیر و درو موی پدید آمده تاری

وندر بن این سفجهٔ سیمین کفیده****نابوده و نامیخته آهخته خیاری

ناداده یکی بوسه چنان کاید ازین لب****این فربه ما بر لب و بر فرق نزاری

ارزد برت ای کون همه خوبان دیده****این شخص به دراعه و این کون به ازاری

شماره قصیده ۱۸۸: ای سنایی چند لاف از خواجه و مهتر زنی

ای سنایی چند لاف از خواجه و مهتر زنی****دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر زنی

رایتت بر چرخ سر دارد همی چون آفتاب****خیمه‌ات از چرخ چو می بگذرد بر تر زنی

با یجوز و لایجوز اندر مشو در کوی عشق****رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان در زنی

مصر اگر اقطاع داری دست از کنعان بدار****از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی

معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری****ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی

بار سازی بر خرت آلت نمی‌بینی همی****از چه معنا بگذری تو آتش اندر خر زنی

آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی****باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی

از هوای آدمیت سینه را معزول کن****گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی

مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم****پردهٔ دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد فقه****قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر فقهت مفتیی لازم کند****فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

امر اذقال الله اردانی صلیب از کف بنه****تا کی از عیساکران جویی و لاف از خر زنی

تا برین خاکی کزو با دست کار جاه و مال****شاید ار آتش به آب و جاه و مال اندر زنی

پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی****چون شکستی بت روا باشد که بر بتگر زنی

جامه مومن سینه کافر رستم ترسایان بود****روی چون بوذر نمایی راه چون آزر زنی

سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا****از گریبان پاره برداری به دامن بر زنی

اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سر بتاب****عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی

گر ازین دعوی بی‌معنی قدم یکسو نهی****پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی

نکته‌های خوب من چون شکر آید مر ترا****پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی

عاشقان این زمانه از زه خود عاجزند****منکرند این قوم شاید گر دمی منکر زنی

ای سنایی راست می‌گویی ز کج گویان مترس****تا قدم چون دم به راه دین پیغمبر زنی

شماره قصیده ۱۸۹: عشق تو بربود ز من مایهٔ مایی و منی

عشق تو بربود ز من مایهٔ مایی و منی****خود نبود عشق ترا چاره ز بی‌خویشتنی

دست کسی بر نرسد به شاخ هویت تو****تا رگ نخلیت او ز بیخ و بن بر نکنی

با لب تو باد بود، سیرت نیکی و بدی****با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی

خنجر تیزیست برو حنجر هر کس که بری****حلقه به گوشیست درو حلقهٔ هر در که زنی

پردهٔ نزهت گه تو روی بلال حبشی****عود سراپردهٔ تو جان اویس قرنی

جان مرا مست کنی مست چو بر من گذری****عقل مرا پست کنی زلف چو در هم شکنی

راست چو دیوانه شوم بند مرا بر گسلی****باز چو هشیار شوم سلسله درهم فگنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی****چند زنی عقل مرا از حزن بی حزنی

ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت****باز رهان جان مرا زیزدی و اهرمنی

از ره شیرین سخنی بس ترشم در ره تو****جان مرا پاک بشوی از خوشی و خش سخنی

چون تو بیایی برود هم دل و هم تن ز برم****دل که بود تا تو دلی تن چه بود تا تو تنی

از من و من سیر شدم بر در تو زان که همی****من چو بیایم تو نه‌ای من چو نمانم تو منی

بر در و در مجلس تو تا تو بوی من نبوم****خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی

بوالحسنم گشت لقب از بس تکرار کنم****پیش خیال تو همی از سخن بوالحسنی

شرقنی غربنی اخرجنی من وطنی****اذا تغیبت بدا وان بدا غیبنی

کی رهم از خوف و رجا تا کند از منع و عطا****غمزهٔ تو عمر هبا خندهٔ تو عیش هنی

کی شود ای جان جهان با لب و با غمزهٔ تو****عشق سنایی و فنا عقل سنایی و سنی

شماره قصیده ۱۸۷: ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی****در سر منی مکن که به ترکیب چون منی

آنکو ز خاک باشد آخر رود به خاک****او را کجا رسد سخن مایی و منی

از آهن مذهب معمور کرده باش****تا بر محک صرف زند زر معدنی

ظاهر چو بایزیدی و باطن چو بولهب****گندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی

ای آژده به سوزن حسرت هزار دل****سودت چه دارد آنکه مرقع بیاژنی

همسایهٔ تو گرسنه در روز یا سه روز****تو بسته سر ز تخمه و حلوا و روغنی

دل از گنه بشوی و چنان دان که روز حشر****پاکی دل بهست که پاکیزه دامنی

ای آمده ز خاک به خاکست رفتنت****ور صد هزار گنج به خاک اندر آگنی

طمع بقا چه داری معجون شخص تو****با دست و آتشست و گل تیره و منی

پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان****گر رود نگسلد ره دلگیر می زنی

غافل مباش دان که ز اندام تو به گور****سازند مار و مور رفیقی و برزنی

بگشای گوش عقل و نگه کن به چشم دل****در کار و بار مردم و در عالم دنی

چون صدرهٔ تو بافته از پنبهٔ فناست****در دل طمع قبای بقا را چرا کنی

آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند****در تیرگی گور ز صحرای روشنی

گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر****روز دگر امیر اجل گشته گلخنی

خفته به زیر خاک نه لابل که گشته خاک****از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی

در زیر خشت چهرهٔ خاتون خرگهی****در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان****ایدون کنند کز گل ایشان تو می‌کنی

ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب****داده عنان خویش به شیطان ز ریمنی

مهر رسول مرسل و مهر علی و آل****بر دل گمار و گیر به جنات ساکنی

گرد فضول و رخصت و تاویل کم دوان****چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی

بشناس کردگار و نگهدار جای خویش****دین محمدی و طریق معینی

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست****پس همچنین سنایی غافل چرا شنی

هر چند صدهزار گناهست مایه‌اش****هر چند کز عذاب سفر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش نا امید نیست****کو مخطیست و مفلس رب غافر و غنی

شماره قصیده ۱۹۰: مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی****ازین آیین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی

مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی****دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی

فرو شد آفتاب دین برآمد روز بی‌دینان****کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلمانی

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را****که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا خیزد****ازیرا در جهان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین****که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان****جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد****چنان کز علت اولا قوی شد جوهر ثانی

ز شرعست این نه از تنتان درون جانتان روشن****ز خورشیدست نز چرخست جرم ماه نورانی

که گر تایید عقل کل نبودی نفس کلی را****نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی

هر آن کو گشت پرورده به زیر دامن خذلان****گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی

نگردد گرد دین‌داران غرور دیو نفس ایرا****سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گران‌جانی

تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون****ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی‌دینان****چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی

نبینی غیب آن عالم درین پر عیب عالم زان****که کس نقش نبوت را ندید از چشم جسمانی

برون کن طوق عقلانی به سوی ذوق ایمان شو****چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

کی آیی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو****بسان کژدم بی‌دم درین پیروزه پنگانی

در کفر و جهودی را ز اول چون علی بر کن****که تا آخر چنویابی ز دین تشریف ربانی

بجو خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن****پس آن گه از زبان شکر میگو کاینت ارزانی

درین کهپایه چون گردی بر آخور چون خر عیسی****به سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد****وگرنه ارسلان خاصست دین را نفس انسانی

تو ای سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو****سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر****بود ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان****چو این پیمانه پر گردد نه ده مانده نه دهقانی

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی****نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانهٔ خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو****فسانهٔ نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی

تو ای خواجه گر از ارکان این ملکی نیی خواجه****از آن کز بهر بنیت را اسیر چار ارکانی

نیابد هیچ انس و جان نسیم انس جان هرگز****که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی

ز بهر شربت دردست شیبت پر ز نور حق****گر از لافست نیرانیست آن شیبت نه نورانی

به سبزهٔ عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه****که فربه فرث و دم گردد ز پختن یا ز بریانی

اگر خواهی که چون یوسف به دست آری دو عالم را****درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی

ورت باید که همچون صبح بی خود دم زنی با حق****صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی

تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند****در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی

تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد****گهی دلخسته از چوبی گهی جان بستهٔ خوانی

اگر چند از توانایی زننده همچو خایسگی****وگر چند از شکیبایی خورنده همچو سندانی

مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده****بریزی گر همه سنگی بسایی گرچه سوهانی

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی‌رحمی****دهی دین تا یکی حبه‌ش ز روی حیله بستانی

ز روی حرص و طراری نیارد وزن در پیشت****همه علم خدا آن گه که بنشینی بوزانی

ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا****که سگ آنجاست کابادست گنج آنجا که ویرانی

تو ای نحس از پس میزان از آن جز قحط نندیشی****که عالم قحط بر گیرد چو کیوان گشت میزانی

ولیکن مشتری آخر بروز دین ز شخص تو****بخواهد کین خویش ار چه بسازی جای کیوانی

تو ای زاهد گر از زهدت کسی سوی ریا خواند****ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن آسانی

مترس ار در ره سنت تویی بی‌پای چون دامن****چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی

به وقت خدمت یزدان بنیت راست کن قبله****از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی

قیامت هست یوم‌الجمع سوی مرد معنی دان****ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بی‌دست و بی‌پایی به میدان رضای او****به پیش شاه گویی کن که ناید از تو چوگانی

درین ره دل برند از بر درین صف سر برند از تن****تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی

فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان****تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی****به سوی خویش دردی گر به سوی خلق درمانی

اگر چه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه****در آن ساعت چه درمان چون به عشوهٔ خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کردست لیکن تو****نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی

اگر تو پاک و بی‌غشی به سوی خویشتن چون شد****به نزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی

سماعست این سخن در مر و اندر تیم بزازان****هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانیی دارم***ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی***نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی

بدان گه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی***نشینی در پس زانو و شور فتنه بنشانی

ور از واماندگی بادی برآری سرد پیش تو***نماند پیش آن جنبش حزیران را حزیرانی

چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم***نیارستی ز مستان کرد در پیشش زمستانی

تو ای مقری مگر خود را نگویی کاهل قرآنم***که از گوهر نیی آگه که مرد صوت و الحانی

برهنه تا نشد قرآن ز پردهٔ حرف پیش تو***ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی

به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی***ترا رهبر بود قرآن به سوی سر یزدانی

رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی***که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

یکی خوانیست پر نعمت قران بهر غذای جان***ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی

تو ای صوفی نیی صافی اگر مانند تازیکان***بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی

بدانجا میوه و حور و بدینجا لقمه و شاهد***ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی

شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت***خضروار ار غذا سازی سم‌الموت بیابانی

چو یعقوب از پی یوسف همه در باز و یکتا شو***وگر نه یوسفی کن تو نه مرد بیت احزانی

اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن***ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی

ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی***یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سبحانی

شنیدستی که اندر مرو در می‌رفت بی سیمی***ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی

بگفتا من ز بورانی به بویی کی شوم قانع***مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی

دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را***که ناید با صد آلایش ز هر گلخن گلستانی

تو پیش خویشتن خود را چو کتان نیست کن زیرا***ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی

پشیمان شد سنایی باز ازین آمد شد دونان***مبادا زین پشیمانیش یک ساعت پشیمانی

قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را***چو خواهی کرد چون دونان ثنای اینی و آنی

بباید کشت گرگی را که روز برف بر صحرا***کشد چون نازکان پا را ز تری یا ز بارانی

شماره قصیده ۱۹۱: بمیر ای حکیم از چنین زندگانی

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی***ازین زندگانی چو مردی بمانی

ازین زندگی زندگانی نخیزد***که گرگست و ناید ز گرگان شبانی

درین زندگی سیر مردان نیاید***ور آید بود سیر سیرالسوانی

برین خاکدان پر از گرگ تا کی***کنی چون سگان رایگان پاسبانی

به بستان مرگ آی تا زنده گردی***بسوز این کفن ژندهٔ باستانی

رهاند ترا اعتدال بهارش***ز توز تموزی و خز خزانی

از آن پیش کز استخوان تو مالک***سگان سقر را کند میهمانی

به پیش همای اجل کش چو مردان***به عیاری این خانهٔ استخوانی

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی****ازین زندگی ترس کاکنون در آنی

که از مرگ صورت همی رسته گردد****اسیر ارغوان و امیر ارغوانی

به درگاه مرگ آی ازین عمر زیرا****که آنجا امانست و اینجا امانی

به گرد سرا پردهٔ او نگردد****غرور شیاطین انسی و جانی

به نفسی و عقلی و امرت رساند****ز حیوانی و از نباتی و کانی

سه خط خدایند این هر سه لیکن****ازین زندگی تا نمیری ندانی

ز سبع سماوات تا بر نپری****ندانی تو تفسیر سبع‌المثانی

ازین جان ببر زان که اندر جهنم****نه زنده نه مرده بود جاودانی

نه جانست این کت همی جان نماید****منه نام جان بر بخار دخانی

پیاده شو از لاشهٔ جسم غایب****که تا با شه جان به حضرت پرانی

به زیر آر جان خران را چو عیسا****که تا همچو عیسا شوی آسمانی

برون آی ازین سبزه جای ستوران****که تا چرمه در ظل طوبا چرانی

چو مرگت بود سایق اندر رسی تو****به جمع عزیزان عقلی و جانی

چو مرگت بود قاید اندر رهی تو****ز مشتی لت انبان آبی و نانی

تو روی نشاط دل آنگاه بینی****که از مرگ رویت شود زعفرانی

چو از غمز او کرد آمن دلت را****کند مهربانی پس از بی‌زبانی

نخستت کند بی‌زبان کادمی را****بود بی‌زیانی پس از بی‌زبانی

به یک روزه رنج گدایی نیرزد****همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرگت رساند****که مرگ‌ست دروازهٔ آن جهانی

وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند****که مرگست سرمایهٔ زندگانی

کند عقل را فارغ از «لاابالی»****کند روح را ایمن از «لن ترانی»

همه ناتوانیست اینجا چو رفتی****بدانجای چندان که خواهی توانی

ز نادانی و ناتوانی رسی تو****ازین کنج صورت به گنج معانی

بجز بچهٔ مرگ بازت که خرد****ز مشتی سگ کاهل کاهدانی

بجز مرگ در گوش جانت که خواند****که بگذر ازین منزل کاروانی

بجز مرگ با جان عقلت که گوید****که تو میزبان نیستی میهمانی

بجز مرگت اندر حمایت که گیرد****ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ نبود که بازت رهاند****ز درس گرانان و درس گرانی

گر افسرده کردست درس حروفت****تف مرگ در جانت آرد روانی

به درس آمدی قلب این را بدیدی****به مرگ آی تا قلب آنهم بدانی

تو بی‌مرگ هرگز نجاتی نیابی****ز ننگ لقبهای اینی و آنی

اسامی درین عالمست ار نه آنجا****چه آب و چه نان و چه میده چه پانی

بجز مرگ در راه حقت که آرد****ز تقلید رای فلان و فلانی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد****نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خویی از گران قلتبانان****وگر بدخویی از گران قلتبانی

به بام جهان برشوی چون سنایی****گرت هم سنایی کند نردبانی

شماره قصیده ۱۹۲: تا کی این لاف در سخن رانی

تا کی این لاف در سخن رانی****تا کی این بیهده ثنا خوانی

گه برین بی هنر هنر ورزی****گه بر آن بی گهر درافشانی

با چنین مهتران بی معنی****از سبکساری و گرانجانی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع****باز در سر فضول ساسانی

خویشتن را همه بری شمرند****لیک در دل فعال شیطانی

نیست از جمع مالشان کس را****حاصل نقد جز پریشانی

آبشان در سبوی عاریتی****نانشان بر طبق گروگانی

هیچ شاعر نخورد از صله‌شان****از پس شعر جز پشیمانی

بر سر خوان هر یک اندر سور****از دل شاعریست بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشد****به فزون گشتن و به نقصانی

صله‌شان همچو روز تیر مهی****وعده‌شان چون شب زمستانی

باز این خواجه زاده بی‌برگ****آنهمه لاف و لام لامانی

غلط شاعران به جامه و ریش****وز درون صد هزار ویرانی

ریشک و حالک ثناجویی****کبرک و عجبک زبان‌دانی

نه در آن معده ریزه‌ای مانده****نه در آن دیده قطره‌ای ثانی

زشت باشد بر خردمندان****نام بوران و نان بورانی

داشته مر جدش دهی روزی****در سر او فضول دهقانی

اف ازین مهتران سیل آور****تف برین خواجگان کهدانی

از چه شان گاه شعر بستایی****وز چه در پیششان سخن رانی

رفت هنگام شاعری و سخن****روز شوخیست وقت نادانی

نه قفا خواری و نه بدگویی****شاعر و فاضل و بسامانی

نزد خورشید فضل گردونی****پیش مهتاب طبع کتانی

ریش گاوی نه‌ای خردمندی****کافری نیستی مسلمانی

اصل جدی نه معدن هزلی****کان حمدی نه مرد حمدانی

خود گرفتم که این همه هستی****چکنی چون نه‌ای خراسانی

فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب****تا بیابی رضای یزدانی

چه همه روز بهر مشتی دون****ژاژ خایی و ریش جنبانی

مدح هر کس مگو به دشواری****چون نیابی ز کس تن آسانی

جز که بونصر احمدبن سعید****آن چو نصرت به مدحت ارزانی

گر همی شعر خوانی از پی نان****تا بگویم اگر نمی‌دانی

آنکه هست از کفایت و دانش****در خور جاه و صدر سلطانی

کنچه عاقل نخواهد از پی نان****سر درون سوی و آن میان رانی

ابرو شمسی که از سخاش نماند****در دریایی و زر کانی

مهتران بهر آبرو روبند****خاک درگاه او به پیشانی

زنده از سیرتش سخا چو نانک****جسمها از عروق شریانی

در دماغ و جگر بدو زنده****روح طبعی و روح نفسانی

نزد یک اختراع او منسوخ****مایهٔ کتبهای یونانی

کی روا باشد از کف و خردش****در زمانه و باد و نالانی

ای که بی سعی ذات و پنج حواس****کار فرمای چار ارکانی

وقت بخشش حیات درویشی****گاه طاعت هلاک خذلانی

همه زیب بهشت را شایی****همه نور سپهر را مانی

چون تو ممدوح و من بر دونان****اینت بی خردگی و کشخانی

هیچ احسان ندیدم از یک تن****ور چه کردم به شعر حسانی

جز براردت داد در صد روز****بهر هشتاد بیت چل شانی

گوهر رسته کرده یک دریا****شد بدو مهره اینت ارزانی

هم تو دانی و هم برادر تو****که نبود آن قصیده چل گانی

این چنین فعل با چو من شاعر****نیست حکمی نه نیز دیوانی

از چنان شعر من چنین محروم****ای عزیز اینت نامسلمانی

بخت بد را چه حیله گر چه به شعر****سخنم شد به قدر کیوانی

که به هر لحظه بهر دراعه****پیرهن را کنم چو بارانی

در چنین وقت با زنان به کار****من و اطراف دوک گرگانی

باقیی هست زان صله به روی****دانم از روی فضل بستانی

ور تغافل کنی درین معنی****از در صدهزار تاوانی

تا نباشد جماد را به گهر****حرکات و حواس حیوانی

باد جنبان حواس تو چون آب****زان که از کف حیات انسانی

از پی عصمتت گسسته مباد****سوی تو فضلهای رحمانی

شماره قصیده ۱۹۳: شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی****که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

غریب از جاه طورانی ز نافرمانی لشکر****به دست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

سپاه بی‌کران داری ولیکن بی وفا جمله****همه در عشوه مغرورند از غمری و نادانی

ز بدرویی و خودرایی همه یکبارگی رفته****ز گلشنهای روحانی به گلخنهای جسمانی

طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه****که گلشنهای جسمانی ست گلخنهای روحانی

روا باشد که قوت جان به اندازهٔ حشم گیرد****که قوت گیر دار جان را دهی یاقوت رمانی

در آن دریا فگن خود را که موجش باشد از حکمت****که جزع او به قیمت تر بود از در عمانی

اگر گویا و پیدایی یکی خاموش پنهان شو****خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی

برستی گر ترا بر سر جان خود وقوف افتد****کجا واقف تواند شد کسی بر سر یزدانی

ثبات دل همی جویی درون گنبد گردان****از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی

ازیرا در مکان جهل همواره به کینی تو****که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی

چرا در عالم عقلی نپری چون ملایک تو****چرا چون انسی و جنی در اندوه تن و جانی

چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل****چه پوشی جامهٔ شهوت دل و جان را چه رنجانی

که تا دست جوانمردی به دنیا در نیفشانی****چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی

چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان****نبینی عاقل هرگز نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان نمی‌دانی تو خود کیوان نمی‌بینی****نداری همت کیوان چو اندر خورد ایوانی

بدین همت که اندر سر همی داری سراندر کش****سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی

ببینی تا چه سودست این که در عالم همی بینی****عزیزست ای مسلمانان علی‌الجمله مسلمانی

اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی****بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی

ای می خوردهٔ غفلت کنون مستی و بی‌هوشی****خمار ار زین کند فردا کمال خویش نقصانی

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران****نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی

به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور****گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

شماره قصیده ۱۹۴: ای کس به سزا وصف تو ناکرده بیانی

ای کس به سزا وصف تو ناکرده بیانی****حیران شده از ذات لطیف تو جهانی

ذاتت نه مکان گیر ولیکن ز تصرف****خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی

بردیده نهان ذات تو از کشف ولیکن****پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در دیدهٔ جویان تو ناری****در عدل تو در سینهٔ اعدات دخانی

جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت****ناکرده برین باخت زنا یافت زیانی

ای ذات تو ز آلایش اوهام و خرد دور****وی نعت تو ز اظهار به هر دیده عیانی

جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو****جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی

آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید****از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی

کار همه عیاران از سوز وصالت****چاهیست پس از راه دراندا‌خته جانی

ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق****وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی

زیبد که کنم از سر معنی و حقیقت****بر بام چنین دوست یکی خانه فشانی

ای قوم بگریید که مهمان گرامی****تخم گنهان خورد و ز ما کرد گرانی

مهمان و چه مهمان که مر این عارضگان را***از رحم می‌آراید هر ساعت خوانی

رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت***ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی

دریافته‌ایم این را حقش بگزاریم***باشد نگزارند به ماه رمضانی

در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم***از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی***بر یاد جمال العلما جان فشانی

آن شاه اماماان که عروسان سخن را***بیکار ندیدست ز گفتار زمانی

آن چرخ شریعت که مه روزه او را***از تربیت اوست بهر جای امانی

ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری***وی مجلس دانش ز جمالت چو جنانی

کلکت چو عدویت دو زبان و به عبارت***چون تیر سخن داری چون تیغ زبانی

عرشست رکاب سخنت زان که سخن را***امروز بجز در کف تو نیست عنانی

رمحست در آب حیوان لیک نباشد***جز آتش سوزنده در آن رمح سنانی

این پیر جهان گرد سبک پی بندیدست***در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی

این کوه ندیده چو وقار تو مکینی***وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی

این مرکز با نفع گران سنگ ندیدست***جز علم و درنگ تو سبک روح گرانی

ایام چو خرم تو ندیدست سکونی***افلاک چو عزم تو ندادست روانی

از هر سخنت فایده خوفی و رجایی***در هر نکتت مایده جانی و جهانی

نه دایره امروز همی گوید یارب***چندین گذر علم ز یک تنگ دهانی

از راستی پند تو مانا که نماندست***کژ رو به زمین و به زمان چون سرطانی

حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیدست***چندین درر از فایده در غالیه دانی

تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود***کس مشکلی از شرع نمی‌کرد بیانی

امروز بنامیزد از آثار یقینت***چون تیر شد اکنون که کمان بود گمانی

آن گه که ز منبر سخن اندازی چون تیر***باشد سخن سحبان پیشت چو کمانی

دشمن چو کشانی دو بسد را به ضرورت***در خدمت تو بندد با جزع میانی

جان تو که مجدود سناییت ندارد***جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی

هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی***بی آب چو آتش نشود از پی نانی

هست اینهمه ز اقبال ثنای تو وگرنه***در شهر که می‌گوید ازین سان سخنانی

گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس***نگشاید جز از قیل شکر لسانی

احباب ترا باد خزانی چو بهاری***اعدای ترا باد بهاری چو خزانی

شماره قصیده ۱۹۵: از خانه برون رفتم من دوش به نادانی

از خانه برون رفتم من دوش به نادانی***تو قصهٔ من بشنو تا چون به عجب مانی

از کوه فرود آمد زین پیری نورانی***پیداش مسلمانی در عرصهٔ بلسانی

چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی***گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی

گفتا که هلاهین رو گر بر سر پیمانی****دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

رفتم به سرایی خوش پاکیزه و سلطانی****نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی

در وی نفری دیدم پیران خراباتی****قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی

معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی****همچون الف کوفی از عوری و عریانی

این باخته دراعه و آن باخته بارانی****این گفته که بستانی وان گفته که نستانی

می گفت یکی رستم زان ظلمت نفسانی****می گفت یکی دیگر ما «اعظم برهانی»

این گفت «انا الاول» کس نیست مرا ثانی****و آن گفت «انا آلاخر» تا خلق شود فانی

ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی****گفتم که چو قومند این ای خواجه روحانی

گفت: اهل خراباتند این قوم نمی‌دانی****آنها که تو ایشان را قلاش همی دانی

هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی****کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی

ار این گنهی منکر در مذهب ایشانی****باید که تو این اسار از خلق بپوشانی

زنهار از این معنی بر خلق سخنرانی****پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی

ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی****در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی

در خدمت این مردم تا تن به نرنجانی****حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی

چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی****دیدار چنین قومی دارد به من ارزانی

تا دید سنایی را در مجلس روحانی****با دست به دست او زین زهد به سامانی

امروز بدانست او کان صدر مسلمانی****چون گفت ز بی خویشی سبحانی و سبحانی

شماره قصیده ۱۹۶: زیر دام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی

زیر دام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی****گاه آن آمد یکی کاین دام و دم بر هم زنی

از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو****گر برون آیی ملک گردی و جام جم زنی

با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیس تو****تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی

چون نگفتی لا مگو الله و اثباتی مکن****گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی

گویی الاالله و آنگاهی ز کوته دیدگی****گه رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی

در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز****تو همی خواهی که چون موسا عصا بر یم زنی

از مراد خود تبرا کن اگر خواهی که تو****در میان بی‌مرادان یک نفس بی غم زنی

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید****رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی

کی دهد عیسا ترا از جوی عین‌السلوی آب****چون تو عمدا آتش اندر چادر مریم زنی

نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق****تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی

پای بیرون نه ز گلزار و به گلزار اندر آی****تا به دست نیستی با پاکبازان کم زنی

عشق خرگه کی زند اندر هوای سر تو****تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی

حال را با قال همره کن تو اندر راه عشق****ورنه چون بی‌مایگان تا کی دم مبهم زنی

شماره قصیده ۱۹۷: بیا تا اهل معنی را درین عالم به غم بینی

بیا تا اهل معنی را درین عالم به غم بینی***بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بی‌دلان بینی***ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی***ز صوت و ذوق داوودی همه جانها خرم بینی
ازین زندان سلطانی دل و جان را دژم یابی***ز شادی جان هر مومن چو بستان ارم بینی
گهی جنات اعلا را مکان خویشتن بینی***گهی خود را در آن میدان بدان مردان به هم بینی
نبینی در مسلمانی به جز رسمی و گفتاری***ز افعال مسلمانان درین مردان رقم بینی
برفتند از جهان یکسر همه مردان درین کشته***کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی
چه بویی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان***چه بندی دل درین ایوان که چندین دردو غم بینی
جهان را سیرت و آیین چنینست ای مسلمانان***که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی
نبینی هیچ مردی را که با وی صدق همراهست***اگر بینی چنان بینی که گرگی در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید***کزان تحقیقها حالی تو لا یابی و لم بینی
حرام اندر کدام آیین حلالست ای مسلمانان***حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم بینی
نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش***ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی
بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر***که آنجا صدهزاران کس ندیم صد ندم بینی
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد***نه آنجا سروری باشد نه خیل و نه حشم بینی
نه ملک روم وری بینی نه رطل و جام می بینی***نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی
نه داد عادلان ماند نه ظلم ظالمان ماند***نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی
به زیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را***کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی
جوانان را زبون بینی زمین دریای خون بینی***چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی
نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان***چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی
سنایی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت***ازین گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی
مگر فضلی کند ایزد کزین حالت رها گردی***وگر نه با چنین خصلت نجات خویش کم بینی

شماره قصیده ۱۹۸: دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی***یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی***جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
درو گر جامه‌ای دوزی ز فضلش آستین یابی***درو گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر یابی***نه اندر قعر بحر او را نهنگی جان ستان بینی
اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی***وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی***گهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی
سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو***ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

اگر صد قرن ازین عالم بپویی سوی آن بالا****چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عشق آیی****چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
درین ره گرم رو می‌باش لیک از روی نادانی****نگر نندیشیا هرگز که این ره را کران بینی
وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت****ز دارالملک ربانی جنیبتها روان بینی
ز حرص و شهوت و کینه ببر تازان سپس خود را****اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی
ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد****زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف پیمایی یکی یک چند کوته کن****چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
گر اوباش طبیعت را برون آری ز دل زان پس****همه رمز الاهی را ز خاطر ترجمان بینی
مرین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی****چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
به حکمتها قوی پر کن مرین طاووس عرشی را****که تا زین دامگاه او را نشاط آشیان بینی
نظرگاه الاهی را یکی بستان کن از عشقی****که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی
که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی****که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را****مترس از دیو اگر به روی ز عصمت پاسبان بینی
ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی****ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی
بهانه بر قضا چهی چو مردان عزم خدمت کن****چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش تا زان پس****به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد****عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش****که تا هر شعله‌ای ز آتش درخت ارغوان بینی
عطا از خلق چون جویی گر او را مال ده گویی****به سوی عیب چون پویی گر او را غیب‌دان بینی
ز بخشیدن چه عجز آید نگارندهٔ دو گیتی را****که نقش از گوهران دانی و بخش اختران بینی
ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد****که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی
چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن****که اسب تازی آن بهتر که با بر گستوان بینی
اگر صد بار در روزی شیهد راه حق گردی****هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
امین باش ار همی ترسی ز مار آن جهان کز تو****به کار اینجا امین باشی ز مار آنجا امان بینی
هوا را پای بگشادی خرد را دست بر بستی****گر آنرا زیر کام آری مرین را کامران بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دل را بی هوا خواهی****تو خود کی درد آن داری که تن را در هوان بینی
که از دونی خیال نان چنان رستست در چشمت****که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی
مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود اینجا****که آن گه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند****اگر گبری سقر یابی وگر مومن جنان بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو****سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی
امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید****به دوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
وگر چه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا****یکی طوقیست از آتش که آنرا طیلسان بینی
به چشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا****نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی

یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خاموشان****که تا این لعل گویا را به تابوت از چه سان بینی

نه این ایوان علوی را به چادر زیب و فر یابی****نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی****رخ گلرنگ شاهان را به رنگ زعفران بینی

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره****که این آن نوبهاری نیست کش بی‌مهرگان بینی

که گر عرشی به فرش آیی و گر ماهی به چاه افتی****وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی

یکی اعضات را حمال موران زمین یابی****یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی

چه باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری****که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون****به مروآ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی

چه باید تنگدل بودن که این یک مشت رعنا را****همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی

که تا یک چند از اینها گر نشانی باز جویی تو****ز چندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا****که نام دوستان آن به نیک از دوستان بینی

بسان علت اولا سخن ران ای سنایی زان****که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی

وگر عیبت کند جاهل به حکمت گفتن آن مشنو****که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گویی بلا بیند عجب نبود****که دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی

به رای و عقل معنی را تویی راوی روایت کن****که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

شماره قصیده ۱۹۹: فضل یحیاست بر ضعیف و قوی

فضل یحیاست بر ضعیف و قوی****فضل یحیای صاعد هروی

پادشاه قضات و خواجهٔ شرع****که چو صدرست و دیگران چو روی

از صعود حیات و فضل دلش****نیست جز صورت صراط سوی

پیش ادراک خاطر علویش****محو شد نحو بوعلی نسوی

شعر و خطش ز نور و از ظلمت****قلب شیعی و قالب اموی

شعر و خطش بدیدم و گفتم****تن یزیدی چراست جان علوی

گر نبودی بیان او که شدست****فلک و کوکب و رشید غوی

ورنه از رنگ خط و معنی شعر****شدمی هم در آن زمان ثنوی

یکی او ببرد ازین خادم****پنجی و چاری و سه‌ای و دوی

ای که سنگ هنگ نیست ترا****چون خس از باد خوی یافه دوی

به زیارت به سوی مشتی دون****کعبهٔ کعبتین نه ای چه شوی

به هوا سوی کس نشاید رفت****از پی دین روا بود که روی

نخرامد به خاصه در معراج****سوی قارون رکاب مصطفوی

کی شوم چون تو گرچه گویم شعر****کی رسد زال در کمال زوی

گر چه با زر و زندگی بشود****آهن از آهنی و جو ز جوی

تا بود نطق جبرییل به جای****چون کند پشه‌ای در آب دوی

من به گرد تو خود نیارم گشت****زان که من چشم دردم و تو ضوی

گفتی آیم میا که گر آیی****سوی من با تواضع نبوی

ندی ینزل الله اندر شهر****حنبلی‌وار در دهم بنوی

که دریغست گوش و چشم کرام****به هوا بینی و هوس شنوی

شماره قصیده ۲۰۰: نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی****زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی

زین جهانساز ظریفی و جهانسوز بتی****زین جگر خوار شگرفی و دلاویز مهی

مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند****آفتابش رهی و کوکب سیاره خهی

دید رضوان به خرابیش ز یک روز چو گنج****به عجب گفت همی کینت نکو جایگهی

زان رخ و زلف شب و روز نماینده رخش****روز عید و شب قدر از حرکات کلهی

گفتی آن هر شکن از زلف بر آن عارض او****توبه‌ای بود برو از همه سوها گنهی

دل نازک به یکی طفل سپردم که نماند****نیز در دستم از آن پس جز لاحوال واهی

دل و جان را زخم و حلقهٔ او با رخ او****صدهزاران ره وانگه خطر صدر رهی

از بس اندیشهٔ زلفینش به غم در پوشید****دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی

دیده با چهرهٔ او کرد حریفی تا من****در میان دو رخش دارم بر پادشهی

گر چه تاب گنهم نیست ولیک از پی او****دارم از محنت این دل ز محبت گنهی

چون بپیوست غمش با رحم هستی من****نیستی زادم ازو اینت قوی درد زهی

همچو جوزام بمانده ز غمش روی به روی****که نبینم همی آن روی چو مه مه به مهی

چار طبعند و نه افلاک که پایندهٔ حسن****نیست بر چهرهٔ او مر همه را پنج و دهی

گویم او را بروم گوید بر من بدو جو****ز این چنین کهدان کم گیر چو تو برگ گهی

هست چون آب زنخدانش چهی از بر اوی****کس ندیدست چنین نادره در هیچ گهی

آب دیدست همه خلق ز چه لیک به چشم****کس ندیدست بدین بلعجبی آب چهی

نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب****دارد آن چه مگر از چشمهٔ خورشید رهی

بسر او سنایی به نکویی و به عدل****نه چنو دیده به عالم نه چو بهرامشهی

پادشاهی که به هفت اقلیم از پنجم چرخ****همچنو دیدهٔ بهرام ندیدست شهی

ربعی از کشور او وز همه گردون حشری****رعبی از هیبت او وز همه عالم سپهی

شماره قصیده ۲۰۱: چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی****بر این غریب نه بر یک نهاد و یک راهی

گهی به لطف چو عیسا مرا کنی فلکی****گهی به قهر چو یوسف کنی مرا چاهی

گهی به بوسه امیرم کنی به راهبری****گهی به غمزه اسیرم کنی به گمراهی

گه از مسافت با روغنی کنی آبی****گه از لطافت با کهربا کنی کاهی

به دست رد و قبول تو چون به دست کریم****عزیز و خوارم چون سیم قل هو الاهی

به مار ماهی مانی نه این تمام و نه آن****منافقی چکنی مار باش یا ماهی

ندیده میوه‌ای از شاخ نیکوییت وز غم****شکوفه‌وار شدم پیر وقت برناهی

به نوک غمزهٔ ساحر مباش غره چنین****که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی

از این شعار برون آی تا سوی دلها****بسان شعر سنایی شوی به دلخواهی

حدیث کوته کردم که این حدیث ترا****چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی

یمین دولت بهرامشاه بن مسعود****که هست چست بر او خلعت شهنشاهی

شماره قصیده ۲۰۲: ای بنده به درگاه من آنگاه بر آیی

ای بنده به درگاه من آنگاه بر آیی****کز جان قدمی سازی و در راه درآیی

ای خواست جدا گردی چونان که درین ره****هم خواست نداند که تو خواهندهٔ مایی

ای سینه قدم ساخته جان نیز برافشان****بر مژدهٔ این نکته که گفتم تو مرایی

با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل****از جاه فرود آیی و در چاه درآیی

ای عاصی چون وقت عصات آمده بنشین****پیش چو خودی از چه عصاوار بپایی

بخشنده چو ماییم ز ما بین که حقیقت****ننگ‌ست به جز بر در بخشنده گدایی

ای دیده غذاساخته از بهر لقا را****بی‌دیده شو از گریه چو مشتاق لقایی

زین بیم اگر آب همی باری ازین پس****جان باز که صعبست پس از وصل جدایی

خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان****در جمع فقیه‌الامم از بهر رهایی

خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر****حل کرد همه مشکل تقدیر سمایی

آن شاه امامان که عروسان سخن را****از تربیت اوست به هر روز روایی

از قدر اثیری شد وز طبع محیطی****از حلم زمینی شد وز لطف هوایی

خواهند که باشند چنو بر سر منبر****بی‌دانش و بی‌خرده امامان قضایی

آری ز پر این هر دو پرانند ولیکن****از جغد ندیدست کسی فر همایی

یارب که مبادیش فنایی که زمانه****ناورده چنو نادره در دار فنایی

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان****در بار که از اصل تو هم زان در یایی

آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر****کز علم و سخا حیدری و حاتم طایی

حقا که ز زیب سخن و زین جمالت****ختمست در القاب تو زین العلمایی

چون حکم مقدر به گه بخشش رویی****چون عمر گذشته به گه بخل قفایی

از خاک درنگی تو و از باد لطافت****از آتش نوری تو و از آب صفایی

از منقبت و رای مصابی و مصیبی****وز مکرمت و بخت صبیئی و صبایی

پس حمد کرا زیبد کز زیب عبادت****بیمار گنه را تو چو الحمد شفایی

پس درد کجا ماند در دیدهٔ دانش****چون دیدهٔ او را ز لطیفی تو دوایی

شرع از تو همی بالد کز آب عنایت***اندر چمن فایده با نشو و نمایی
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو به حجت***با چرخ بکوشی به همه حال و برآیی
صد مجلس پر در کنی ای گوهر دانش***چون آن دو بسد را به عبارت بگشایی
صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل***گر غنچه صفت لب به سخن باز نمایی
جانها به سوی دار بقا رفتن سازند***چون ساز سخن باشدت از دار بقایی
این قاعدهٔ دانش ازین مایهٔ اندک***جان تو و حقا که خداییست خدایی
بخت تو همی ماند از علم چو گردون***عالی شود از تربیت ملک علایی
خورشید شریعت شدی و ناصح و حاسد***گفت این و رهی داد برین گفت گوایی
مجدود شد و یافت سنا نزد تو بی‌شک***از جود تو و جاه تو مجدود سنایی
تا عالم روحی نشود عالم جسمی***تا مردم پخته نکند خام درآیی
چندانت بقا باد که از عالم جسمی***تا عالم روحی به کف پای بسایی
هر روز نوت خلعت تو منبر دولت***تابندهٔ کافی تو در مدح سرایی
هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک***چونان که بخوانیش نه چونان که بکایی
یکتا و دو تا گردد در مدحت و خدمت***یابد اگر از جود تو دستار دوتایی
این عاریتیهاست ملک بر تو و بر ما***از لطف نگهدارد ایمان عطایی

شماره قصیده ۲۰۳: هستی به حقیقت ای سنایی

هستی به حقیقت ای سنایی***در دیدهٔ عقل روشنایی
مقبول همه صدور گشتی***این کار تو نیست جز خدایی
آیم بر تو به طبع زیراک***دانم که به نزد من نیایی
لیکن چکنم چگونه آیم***چون نیست خبر که تو کجایی
معذورم اگر که می‌فرستم***نزدیک تو شعر ای سنایی
هر کس که برد به بصره خرما***بر جهل خود او دهد گوایی
چون آمده‌ای مرو ازیراک***ما را چو دو دیده می بیایی

شماره قصیده ۲۰۴: ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی***بر هستی آن چون که ترا نیست گوایی
گر باطنت از نور یقینست منور***بر ظاهر تو چون که عیان نیست صفایی
آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس***بیدار شو از هرچه صوابی و خطایی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی***باطل شودش اصل به چونی و چرایی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت***بیمار دلت را نبود هیچ شفایی
کاین حشمت و نعمت دو حجایند یقین‌دان***کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلایی

این هست وجودش متعلق به مجازی***و آن هست حصولش متولد ز ریایی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند***هرگز نبود خواجه ترا راه به جایی
تو بسته شده در گره آز شب و روز***وز دست هوا خورده به ناکام قفایی
بفروخته دین را به یکی گرده و کرده***پوشیده تن خویش به رنگی و عبایی
بویی نرسید به مشامت ز حقیقت***همچون سگ دیوانه به هر گرد سرایی
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل***در لفظ به هر ساعت چونی و چرایی
تا جسم و دلت هست به هم هر دو مرکب***نایدت زد و برد قبایی و کلایی
تا زین تن آلوده برون ناید کبرت***حاصل نشود بهر خدا هیچ رضایی
بیرون کن ازین خانهٔ خاکی دل خود را***وآن گه ز دلت ساز تو ارضی و سمایی
گر خاطر اوهام برنده شود از خلق***بر خالق خود گوید بی مثل ثنایی
ار حق به جز از حق نکند هیچ قبولی***وندر خور خود خواهد ملکی و عطایی
آن دل که بدین سان بود اندر ره توحید***حقا که بود موقن و باقی به بقایی
در حوصلهٔ تنگ تو زین بیش نگنجد***این هدیه چو دادند نخواهند جزایی
کاین فضل الاهی بود اندر ره توحید***وندر ره توحید چنین جوی بهایی
شونیست شو از خویش و میندیش کزان پس***یکسان شمری هر دو: جفایی و وفایی
اندر صفتت نیست چه نامی و چه ننگی***بر بام خرابات چه جغدی چه همایی
گر نزد سنایی بشدی خلقت اول***از دیده نمودی ره تحقیق سنایی

قصاید و قطعات

حرف ا

شماره ۱: امتحان واجب نیامد سفتن الماس را

ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را***امتحان واجب نیامد سفتن الماس را
تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه***تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریا کی رسد در اوج صحرای خضر***در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گر هوا را می‌نخواهی دیبه را بستر مکن***دانه‌ها را می نسنگی سنگ بر زن طاس را
از یکی رو ای اخی پیش ریاست می‌روی***وز دگر سو ای ولی می‌پروری ریواس را
بر مخندان بر درر آب رخ لبلاب را***بر مگریان بر خرد چشم سر سیواس را
از برای پاکبازی چاک بر زن پیله را***وز برای خاکبازی خاک برزن پاس را
تا گران حنجر شوی در صومعهٔ تحقیق باش***چون سبک‌سر تر شوی لاحول کن خناس را
گر هوا را چون سکندر سد همی سازی چه سود***چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس را
بی بصر چون نرگس اندر بزم نااهلان مشو***رتبت مردم نباشد مردم اجباس را
رو آن داری که از بر بربیاری یک زمان***آن گروه بد که غارت می‌کنند انفاس را

رنگرز را گر کمال جهد و جد باشد رواست***که به کوشش مدتی احمر کند الماس را
چون ضمانی می‌دهی در حق خود مشهور ده***و آنچه ثابت می کند حجت بود قرطاس را
از برای کشتنی می کند بینی پای را***وز برای خوشه دزدی تیز داری داس را
تا تهی باشد به پیش پردلان خالی مباش***آتش افزایی چو خالی می‌کشی دستاس را

شماره ۲: وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

خیز ای دل زین برافگن مرکب تحویل را***وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را
پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را***محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را
اندرین صفهای معنی در معنی را مجوی***زان که در سرنا نیابی نفخ اسرافیل را
کی کند برداشت دریا در بیابان خرد***ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا***تا نبرد تیغ بران حلق اسماعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق***تا بداند قدر حرف و آیت انجیل را
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور***آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن***همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را
از برون سو آب و روغن سود کی دارد ترا***چون درونسو نور نبود ذره‌ای قندیل را
خیز و اکنون خیز کانساعت بسی حسرت خوری***چون ببینی بر سر خود تیغ عزراییل را

شماره ۳: نکردی هرگزی پیدا خدای ما خدایی را

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفایی را***نکردی هرگزی پیدا خدای ما خدایی را
رسول مرسل تازی که برزد با وی از کوشش***همین گنج زمینی را همان گنج سمایی را
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی***سخن کز غایبان گویی بلا بینی جدایی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید***چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علایی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ای خواجه***تو حاتم گرد یک چندی مکن حاتم سنایی را

شماره ۴: سور نادیده بجویند همی ماتم را

ای که اطفال به گهواره درون از ستمت***سور نادیده بجویند همی ماتم را
قفسی شد ز تو عالم به همه عالمیان***اینت زحمت ز وجود تو بنی‌آدم را
وه که تا روز قیامت پی آلایش ملک***طاهری از تو نجس‌تر نبود عالم را

شماره ۵: هست از آن سوی تو قرار مرا

روزگار ای بزرگ چاکر تست***هست از آن سوی تو قرار مرا
دامن من ز دست او بستان***به دگر چاکری سپار مرا

شاعران را مدار مجلس تست****ای مدار این چنین مدار مرا

شماره ۶: دوش لفظ شکرفروش مرا

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب****دوش لفظ شکرفروش مرا
از دو لب داد جهل خویش به من****وز دوزخ برد باز هوش مرا
زین پس از طلعت و مقالت او****گوش و چشمست چشم و گوش مرا

شماره ۷: تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را

چند گویی که بیا تا بر وزانت برم****تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را
تو که ناموزونی خیز و ببر وزان شو****من که موزون شده‌ام تا چکنم وزان را

شماره ۸: همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

ای برآراسته از لطف و سخا معدن خویش****همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا****هر چه مدحست ترا هر چه هجا دشمن را

حرف ب

شماره ۹: زان رو که تا مرا ببری پیش خواجه آب

گفتی به پیش خواجه که این غزنوی غرست****زان رو که تا مرا ببری پیش خواجه آب
گر تو دروغ گفتی دادت به راستی****هم لفظ غزنوی به مصحف ترا جواب

شماره ۱۰: شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب

تا نهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاک****شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بهر آنک****روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

شماره 11: وز برون یار همچو روز و چو شب

مال هست از درون دل چون مار****وز برون یار همچو روز و چو شب
او چنانست کاب کشتی را****از درون مرگ و از برون مرکب

شماره ۱۲: صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم****صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب

کوکب معنی تو در سیر آوری بر چرخ طبع****وانگه از نوک قصب روز اندر آمیزی به شب

در یکی بیتت معانی روشنی دارد چنانک****صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب

شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست****تن نهان در پرده و رخسار در زیر قصب

خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش****خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب

چون به تخت حکمتت بر، جلوه کردی صورتش****دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب

شاید ار سلطان همی خواند نظامی مر ترا****چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب

آنکه در هر فن ز دانش ره برد با طبع شعر****جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب

قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد****تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب

مدح پاک تو سبب شد مر سنایی را چنانک****مر روان پاک را شد علت اولا سبب

مهترا کهتر که باشد چون تو آیی در خطاب****زان زبان در فروش و خاطر گوهر طلب

پیشت آوردن سخن ترک ادب کردن بود****زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب

پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش****چون دهان را پرده‌دار عیب دندانست و لب

تا بود عقل از ره دانش‌پرستان اصل غم****تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب

شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا****روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران ز تب

حرف ت

شماره ۱۳: همچو هفت آبا تو دربایی و چون چار امهات

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را به علم****همچو هفت آبا تو دربایی و چون چار امهات

هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلت****کرده‌ام بر درگهت چون دولت و دانش ثبات

بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها****از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات

باز گفتم کابلهی باشد که در دیوان شرع****چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات

تا بیابی گر بخواهی از برای حج و غزو****در مناسک حکم حج واندر سیر رسم غزات

دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا****حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات

تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا****در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

باد صد چندین ترا عمر ای فتی تا از سخات****این امید از تو وفا گردد مرا پیش از وفات

شماره ۱۴: تازان کله اینجا غذی جان ملک ساخت

گر تیر فلک داد کلاهی به معزی****تازان کله اینجا غذی جان ملک ساخت

او نیز سوی تیر فلک رفت و به پاداش****پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

شماره ۱۵: خرد ما بدو نظر کردست

گنده پیریست تیره روی جهان****خرد ما بدو نظر کردست

به سپیدی رخانش غره مشو****کان سیاهی سپید بر کردست

شماره ۱۶: خانهٔ خویش مرد را بندست

قدر مردم سفر پدید آرد****خانهٔ خویش مرد را بندست

چون به سنگ اندرون بود گوهر****کس نداند که قیمتش چندست

شماره ۱۷: دست وزارت در آن بلند مقامست

عرش مقاما زر کن کعبهٔ جاهت****دست وزارت در آن بلند مقامست

کز شرف او به روز بار نداند****شاه فلک اوج خویش را که کدامست

شماره ۱۸: آن تو کری نه سخن باریکست

آن تو کوری نه جهان تاریکست****آن تو کری نه سخن باریکست

گر سر این سخنت نیست برو****روی دیوار و سرت نزدیک‌ست

شماره ۱۹: مردمست آن روسبی زن مردمست

پیش ازین گفتم سه بوسش را همی****مردمست آن روسبی زن مردمست

باز از آن فعل بدش گفتم که نه****سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست

گوید از سختی ور امیر سرخس****پر خمست آن روسبی زن پر خمست

باز گویم نی که پر خم زن بود****کژدمست آن روسبی زن کژدمست

کفته بادا سرش زیر پای گاو****گندمست آن روسبی زن گندمست

شماره ۲۰: مطبخ او ز دود پاکیزه‌ست

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه‌ست****مطبخ او ز دود پاکیزه‌ست

خواجه چون نان خورد در آن موضع****مور در آرزوی نان ریزه‌ست

شماره ۲۱: تازگی جهل ز پژمردن اوست

خواجه منصور بپژمرد ز مرگ****تازگی جهل ز پژمردن اوست

عالمی بستهٔ جهلند و کنون****زندگی همه در مردن اوست

شماره ۲۲: وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست

ای جود تو ز لذت بخشش سوال جوی****وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست
بیم و امید بنده ز رد و قبول تست****یک شهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

شماره ۲۳: نبیره دوست من دشمن نه نیکوست

به مادرم گفتم ای بد مهر مادر****نبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفتا دشمن تست****نباشد دشمن دشمن بجز دوست

شماره ۲۴: هر جا که ناله‌ایست دردیست

هر جا که روضه‌ایست وردیست****هر جا که ناله‌ایست دردیست
گیتی همه سر به سر کلوخی ست****قسم تو از آن گلوخ گردیست
هر کز تو به خرقه‌ای فزونست****کم گوی که بختیار مردیست

شماره ۲۵: هر کرا از خرد و هش یاریست

به همه وقت دلیری نکنند****هر کرا از خرد و هش یاریست
زان که هر جای بجز در صف حرب****بد دلی بیش بود هشیاریست

شماره ۲۶: کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد****کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست
در عنا تا کی توان بودن به امید بهی****هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

شماره ۲۷: که مرا برگ پارسایی نیست

جان من خیز و جام باده بیار****که مرا برگ پارسایی نیست
ساغر و می به جان و دل بخرم****پیش کس می بدین روایی نیست

شماره ۲۸: بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت****بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت
بس کس که به زردشت نگروید و کنون باز****ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نپایم که مرا آتش هجران****آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
گر دست نهم بر دل از سوختن دل****انگشت شود بی‌شک در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه****خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت
آنکس که ترا کشت، ترا کشت و مرا زاد****و آنکس که مرا زاد مرا زاد و ترا کشت

شماره ۲۹: دوستی ویم به کاری نیست

پسر هند اگر چه خال منست****دوستی ویم به کاری نیست
ور نوشت او خطی ز بهر رسول****به خطش نیز افتخاری نیست
در مقامی که شیر مردانند****در خط و خال اعتباری نیست

شماره ۳۰: حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست

ای ماه صیام ار چه مرا خود خطری نیست****حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست
از درد تو ای رفته به ناگه ز بر ما****یک زاویه‌ای نیست که پر خون جگری نیست
آن کیست که از بهر تو یک قطره ببارید****کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو****او را بجز از وقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آیی و نبینی همه را زانک****ما برگذریم از تو ترا خود خبری نیست
آن دل که همی ترسد از شعلهٔ آتش****والله که به جز روزه مر او را سپری نیست
بس کس که چو ما روزه همی داشت ازین پیش****امروز به جز خاک مر او را مقری نیست
ای داده به باد این مه با برکت و با خیر****ما ناکت ازین آتش در دل شرری نیست
بسیار کسا کو بر عیدی چو تو می‌خواست****امروز جز از حسرت از آنش ثمری نیست
اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار****کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

شماره ۳۱: گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست

زین پسم با دیو مردم پیکر و پیکار نیست****گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
یافتم در بی‌قراری مرکزی کز راه دین****جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
یافتم بازاری اندر عالم فارغ دلان****کاندران بازار خوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب او الا به نام شاه عقل****بر جمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت شنوده باده گلگون حکم****گاه اسراف خماری بر گلی کش خار نیست
زیر این موکب گذر کن بر جهان کز روی حکم****جز به شمشیر نبوت کس برو سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان****رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

شماره ۳۲: جان به تیر عشق خسته دل به کیوان شرط نیست

ای سنایی خواجگی با عشق جانان شرط نیست****جان به تیر عشق خسته دل به کیوان شرط نیست
«رب ارنی» بر زبان راندن چو موسا وقت شوق****پس به دل گفتن «انا الاعلی» چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود****گر چو زن بی‌همتی پس لاف مردان شرط نیست
چون «انا الله» در بیابان هدی بشنیده‌ای****پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی****دور کردن گرد گویی همچو چوگان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو****پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»****پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست
چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست****پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

شماره ۳۳: متلاشی چو نفس حیوانیست

هر که در خطهٔ مسلمانیست****متلاشی چو نفس حیوانیست
هر که عیسی‌ست او ز مریم زاد****هر که او یوسفست کنعانیست
فرق باشد میان لام و الف****این چه آشوب و حشو و لامانیست
چه گرانی کنی ز کافهٔ کاف****این گرانی ز بهر ارزانیست
تن خود را عمارتی فرمای****کاین عمارت نصیب دهقانیست
تا سنایی ز خاک سر بر زد****در خراسان همه تن آسانیست
فتنهٔ روزگار او شده‌اند****گر عراقی و گر خراسانیست

شماره ۳۴: زده استادوار نیش به دست

آمد آن حور و دست من بربست****زده استادوار نیش به دست
زنخ او به دست بگرفتم****چون رگ دست من ز نیش بخست
گفت هشیار باش و آهسته****دست هر جا مزن چون مردم مست
گفتمش گر به دست بگرفتم****زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زان که هنگام رگ زدن شرطست****گوی سیمین گرفتن اندر دست

شماره ۳۵: تیغ الماس گون گرفته به دست

آمد آن رگ زن مسیح پرست****تیغ الماس گون گرفته به دست
کرسی افگند و بر نشست بر او****بازوی خواجهٔ عمید ببست
نیش درماند و گفت: «عز علی»****این چنین دست را نیابد خست
سر فرو برد و بوسه‌ای دادش****خون بیارید از دو دیده به طشت

شماره ۳۶: حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت****حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست****اصل وقتی خضر بر دو فرع اسکندر گرفت
جان و علم و عقل سرگردان درین فکرت مدام****کان چه جوهر بود کز وی عالمی گوهر گرفت
چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد****هر کرا سر دید بی‌سر کردو کار از سر گرفت

در همه بستان همت هیچ کس خاری ندید***عکس رخ بنمود بستانها گل احمر گرفت
آب آتش را نبد وصل تو چون صحبت نیافت***پاره‌ای زان آب بر آتش زد آتش در گرفت
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام***قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت
هر که صاحب صدر بود از نور او روزی برند***صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت
مجرما ترسا که از فرمان عیسا سر بتافت***دل بدان خرم که روزی سم خر در زر گرفت
چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق***آن بت سنگین آزر سنگ در آزر گرفت
هر که در آباد جایی جست بی‌جایست و جاه***هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت
چون سنایی دید صد جا دفتر و یک دل ندید***رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت

شماره ۳۷: چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت***چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت
ای هم از امر تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق***در مناجات از زبان عقل و جان چون خوانمت
هر چه در زیر زمان آید همه اسمست و جسم***من ز من بی هیچ عذری در زمان چون خوانمت
آسمانها چون زمین مرکب دربان تست***با چنین اجلال و رتبت آسمان چون خوانمت
آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان***پس تو دارندهٔ مکانی در مکان چون خوانمت
آنچه در صدرست در لولوش کسی می ننگرد***من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت
چون تویی سود حقیقی دیگران سودای محض***پس چو مشتی خس برای سوزیان چون خوانمت
علم تو خود بام عقل و کعبهٔ نفسست و طبع***من چو حج گولان به زیر ناودان چون خوانمت
«این» و «آن» باشد اشارت سوی اجسام کثیف***تو لطیفی در عبارت «این» و «آن» چون خوانمت
آنچه دل داند حدوث است آنچه لب گوید حروف***من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت
از ورای «کن فکان» آمد پس از تخییل خویش***در مناجات از فضولی «کن فکان» چون خوانمت
بی‌زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس***من سنایی با زبانی چون سنان چون خوانمت

شماره ۳۸: مانده در کار خویشتن مبهوت

ای شده پیر و عاجز و فرتوت***مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش به باد***شده راضی ز عیش خویش به قوت
متردد میان جبر و قدر***غافل از عین عزت جبروت
ملکوت جهان نخست بدان***پس خبر ده ز مالک ملکوت
مگذر از حکم «آیهٔالکرسی»***سنگ بفگن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را***چون ز لاهوت دان جدا ناسوت
نشنیدی که چون نهان گردد***سر حق با سکینه در تابوت
جز سنایی که داند این حکمت***با چنین حکمت سخن مسکوت

حرف ث

شماره ۳۹: می باز ندانند مذکر ز مونث

از بس غر و غر زن که به بلخند ادیبانش***می باز ندانند مذکر ز مونث

بلخی که کند از گه خردی پسران را***برکان دهی و دف زنی و ذلت لت حث

زان قبه لقب گشت مر او را که نیابی***در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

حرف ج

شماره ۴۰: به تو اسرار هر دلی محتاج

ای دل نیک مذهب و منهاج***به تو اسرار هر دلی محتاج

بر فلکها به کشف ماه ترا***از حقیقت منازل و ابراج

مبطلم گشت از حقیقت حق***در ظهور نمایش معراج

متواریست وقت شاد مباش***ایمن از قبض و مکر و استدراج

بر گذرگاه باز روز شکار***آمن از قبض کی بود دراج

روز روشن منورست ولیک***در پی اوست ظلمت شب داج

یاد کن ای سنایی از اول***گر چه بر بد ترا نهاد مزاج

آخر تست جیفهٔ مطروح***اول تست نطفهٔ امشاج

گر هوایی مطهری ز صفات***ور خرابی مسلمی ز خراج

حرف خ

شماره ۴۱: پاسخ شنو ار چند نه‌ای در خور پاسخ

گفتی که بترسد ز همه خلق سنایی***پاسخ شنو ار چند نه‌ای در خور پاسخ

جغد ار که بترسد بنترسد ز پی جنس***آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ

آن مست ز مستی بنترسد نه ز مردی***ور نه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ

در بند بود رخ همه از اسب و پیاده***هر چند همه نطع بود جایگه رخ

نز روی عزیزیست که چون مرکب شاهان***رایض نکند بر سر خر کره همی مخ

گویی که نترسم ز همه دیوان آری***از میخ چه ترسد که مر او را نبود مخ

بیدار نه‌ای فارغی از بانگ تکاتک***بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ و اخ

ایمن بود از چشم بد آن را که ز زشتی***در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ

زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند***اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

حرف د

شماره ۴۲: زینجا به فلک بر دو قبای ملکی داد

تا چند معزای معزی که خدایش***زینجا به فلک بر دو قبای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش به ره آورد***پیکان ملک بر دو به تیر فلکی داد

شماره ۴۳: تا نیفتی ز پایهٔ امجاد

بی‌طمع باش اگر همی خواهی***تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
زان که چون مرغ دشتی ز ره طمع***کرد آهنگ دانهٔ صیاد
ناشده حلق او چو حلقهٔ دام***همچو حرف طمع شدش ابعاد
که مصاریع گنج خانهٔ فضل***در کف مالکست یا حماد
راه رو تا به عقل بشناسی***خاک زرگر ز خانهٔ حداد
گر نخواهی ز نرگس و لاله***چهره گه زرد و گه سیه چو مداد
در جهان همچو سوسن عاشق***چهره زیبنده باش و طبع آزاد
زندگی ضعف یک دو روزهٔ تو***آتش فتنه در جهان افتاد
تا ابد بیش ذات پاک ترا***از جهان هیچ کار بد مرساد

شماره ۴۴: دادیم و هیچ گه نشدیم از زمانه شاد

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی به باد***دادیم و هیچ گه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی***بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مرد دانشست***یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

شماره ۴۵: کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد

گر چه شمشیر حیدر کرار***کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
تا سه تا نان نداد در حق او***هفده آیت خدای نفرستاد

شماره ۴۶: نعمت داده از تو بستاناد

من نگویم که قاسم‌الارزاق***نعمت داده از تو بستاناد
بلکه گویم که هیچ بخرد را***حاجتومند تو نگرداناد

شماره ۴۷: به نامه‌ای ز من آن قوم را نیامد یاد

مرا به غزنین بسیار دوستان بودند***به نامه‌ای ز من آن قوم را نیامد یاد

مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود****خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

شماره ۴۸: دین به دل کرده‌ای اندر ره دنیا لابد

خواجه در غم من ار گفت که چون بی‌خردان****دین به دل کرده‌ای اندر ره دنیا لابد
دیو در گوش هوا و هوسش می‌گوید****از پی کبر و کنی چون متنبی سد جد
من چه دانستم کز تربیت روح‌القدس****در گذشته‌ست ز شادی و گذشته زا شد
کرده یک ذوق به راه احدی چون احمد****شکر چون کوه حرا صبری چو کوه احد
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او****پیش او سجده کنان آمدمی چون هدهد

شماره ۴۹: اگر در آب کسی جامهٔ تو برتابد

چه ممسکی که ز جود تو قطره‌ای نچکد****اگر در آب کسی جامهٔ تو برتابد
به مجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری****که رادمردی از آن صدر نیکویی یابد
به ابر برشده مانی بلند و بی‌باران****کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد
کو خود نباری و بر هیچ خلق نگذاری****مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

شماره ۵۰: همه رنگ لب معشوق دارد

سرشگی کز غم معشوق بارم****همه رنگ لب معشوق دارد
شنیدستی به عالم هیچ عاشق****که از دیده لب معشوق بارد

شماره ۵۱: بست دولت میان و کام گذارد

ای که از بهر خدمت در تو****بست دولت میان و کام گذارد
پیش از آن کم زمانه آش کند****فضل کن سیدی فرست آن آرد
هر که از دیدن تو خرم نیست****باد در گوش گیر و در دل کارد

شماره ۵۲: مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد

ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز****مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد
بسیار تفاخر مکن امروز که فردا****معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

شماره ۵۳: بر تو تهمت نهم ز روی خرد

چون ز بد گوی من سخن شنوی****بر تو تهمت نهم ز روی خرد
گویم ار تو نبودیی خرسند****او مرا پیش تو نگفتی بد

شماره ۵۴: گام چو در کوی طریقت نهاد

روح مجرد شد خواجه زکی****گام چو در کوی طریقت نهاد

خواست که مطلق شود از بند غیر****دست به انصاف و سخا بر گشاد

داده هر هفت فلک بذل کرد****زاده هر چار گهرباز داد

شماره ۵۵: گر چه صورت به خاک تیره سپرد

صدر اسلام زنده گشت و نمرد****گر چه صورت به خاک تیره سپرد

در جهان بزرگ ساخت مکان****هم بخردان گذاشت عالم خرد

پس تو گویی که مرثیت گویش****زنده را مرثیت که یارد برد

شماره ۵۶: صد و پنجه مسافر خشک بفشرد

به گرمای تموز از سرد سوزش****صد و پنجه مسافر خشک بفشرد

رهی رفت و غلام برده برده****زهی قسمت رهی و ژاله شاکرد

زه ای پستت بمانده ماه بهمن****زهی زنگی زن کیسه کج افسرد

ای شده خاک در تواضع و حلم****زیر پای که و مه و زن و مرد

آز ما گرسنه‌ست سیرش کن****کار را خاک سیر داند کرد

شماره ۵۷: سیرت و صورتت چو بستان کرد

ای عمیدی که باز غزنین را****سیرت و صورتت چو بستان کرد

باز عکس جمال گلفامت****حجرهٔ دیده را گلستان کرد

باز نطق زبان در بارت****صدف عقل را در افشان کرد

خاطر دوربین روشن تو****عیب را پیش عقل عنوان کرد

خاطر دور یاب کندورت****عفو را بارگیر عصیان کرد

آنچه در طبع خلق خلق تو کرد****بر چمن ابرهای نیسان کرد

و آنچه در گوش شاه شعرت خواند****در صدف قطره‌های باران کرد

چون بدید این رهی که گفتهٔ تو****کافران را همی مسلمان کرد

چون ولوع جهان به شعر تو دید****عقل او گرد طبع جولان کرد

شعرها را به جمله در دیوان****چون فراهم نهاد دیوان کرد

دفتر خویش را ز نقش حروف****قایل عقل و قابل جان کرد

تا چو دریای موجزن سخنت****در جهان در و گوهر ارزان کرد

چون یکی درج ساخت پر گوهر****عجز دزدان برو نگهبان کرد

طاهر این حال پیش خواجه بگفت****خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنایی از سر جهل****با نبی جمع ژاژطیان کرد
در و خرمهره در یکی رشته****جمع کرد آنگهی پریشان کرد
دیو را با فرشته در یک جای****چون همه ابلهان به زندان کرد
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت****خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیک معذور دار از آنک مرا****معجز شعرهات حیران کرد
زانک بهر جواز شعر ترا****شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش****خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که از برای فروخت****آنک خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیک آمد****داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون در تو حسود ترا****جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلک****مر ترا جمع فضل وحدان کرد
سخن عذب سهل ممتنعت****بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنایی که گفتی اندر خلق****خلق و اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت****مر ترا پیشوای دو جهان کرد

شماره ۵۸: حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام****حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت****هیچ کس روزی ز من خشمی نخورد
از طمع هرگز ندادم پشت خم****وز حسد هرگز نکردم روی زرد
نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام****یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ای****خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزک دوست دارم زین جهان****چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
جامهٔ نو جای خرم بوی خوش****روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
یار نیک و بانگ رود و جام می****دیگ چرب و نان گرم آب سرد
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام****گر خرد داری تو زین هم بر نگرد
گرد غم بنشان به می خوردن ز عمر****پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش****تا نباشی یک زمان از عیش فرد

شماره ۵۹: اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر کرد

آنچه دی کرد به من آن پسر سر گرغر****اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر کرد
گفتمش پوتی و لوتی کنی امروز مرا****دست بر سر زد و پس پای سبک در سر کرد

دست در گردنم آورد پس او از سر لطف***گوش و آغوش مرا پر گهر و زیور کرد

تا تو آبی خوری آن جان جهان بی‌مکری***پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

شماره ۶۰: عقدهٔ نفی ز دیباچهٔ لا برگیرد

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد***عقدهٔ نفی ز دیباچهٔ لا برگیرد

تیغ را در سخن ملک زبان کنده شود***هر کجا او قلم کامروا برگیرد

در هوایی که در او پای سمند تو رسد***تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

شماره ۶۱: چون دو دانگش به هم افتاد به غایت بد شد

با سنایی سره بود او چو یکی دانگ نداشت***چون دو دانگش به هم افتاد به غایت بد شد

به قبول دو سه نسناس به نزدیک خران***گر چه دی بی‌خردی بود کنون بخرد شد

راست چون تا که جز آحاد شماریش نبود***چون مگس بر سر او رید نهش نهصد شد

شماره ۶۲: شبه از لعل پاکتر باشد

سرخ گویی همیشه غر باشد***شبه از لعل پاکتر باشد

این چنین ژاژ نزد هر عاقل***سخنی سخت مختصر باشد

لعل مصنوع آفتاب بود***شیشه مصنوع شیشه‌گر باشد

سرخ اگر نیست پس بر هر عقل***سخن مرتضا دگر باشد

چون به یک جای رسته سرخ و سیاه***سرخ پیوسته بر زبر باشد

من چه گویم که خود به هر مکتب***کودکان را ازین خبر باشد

چون که سرخ‌ست اصل عمر به دوست***جایش اندر دل و جگر باشد

چون سیه گشت هم درین دو مکان***اصل دیوانگی و شر باشد

زیر لعلست لاله را سیهی***دودکی خوشتر از شرر باشد

علم صبح سرخ آمد از آنک***بر سپاه شبش ظفر باشد

سیهی بی‌نهاد و بی‌معنی***زان ز تو خلق بر حذر باشد

نزد ما این چنین سیه که تویی***مرد نبود که خر باشد

روز کزین فعل زشت روز قضا***نامت از تو سیاه‌تر باشد

پشک چون تو بود چو خشک شود***مشک چون من بود چو تر باشد

شماره ۶۳: چون سکندر سفرپرست نشد

هیچ کس نیست کز برای سه دال***چون سکندر سفرپرست نشد

پایها سست کرد و از کوشش***دولت و دین و دل به دست نشد

شماره ۶۴: شاید ار زیر کی فرو ماند

از جواب و سوال ما دانی****شاید ار زیر کی فرو ماند
گرد گفت محال را چه عجب****کاینهٔ عقل را بپوشاند
زان که خورشید را ز بینش چشم****ذره‌ای ابر تیره گرداند

شماره ۶۵: چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند

چرا نه مردم دانا چنان زید که به غم****چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند****به سر بریدن او دوستان خرم گردند

شماره ۶۶: خویشتن محتشم همی دارند

خواجگانی که اندرین حضرت****خویشتن محتشم همی دارند
آن نکوتر که خادمان نخرند****حرم اندرحرم همی دارند

شماره ۶۷: مرد را کوزهٔ فقع سازند

دل منه با زنان از آنکه زنان****مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر زنند بوسه بر آن****چون تهی شد ز دست بندازند

شماره ۶۸: تا به رخسارشان فرو نگرند

خادمان را ز بهر آن بخرند****تا به رخسارشان فرو نگرند
«لا الی هولاء» نه مرد و نه زن****بین ذالک نه ماده و نه نرند
جای ایشان شدست هند و عجم****لاجرم هر دو جا به دردسرند

شماره ۶۹: گر چه پاکی ترا پلید کند

منشین با بدان که صحبت بد****گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن‌ست او را****پاره‌ای ابر ناپدید کند

شماره ۷۰: صبر کار تو خوب زود کند

دوستی گفت صبر کن زیراک****صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته به جوی باز آید****کارها به از آنکه بود کند

گفتم ار آب رفته باز آید****ماهی مرده را چه سود کند

شماره ۷۱: سر گری را سخن‌سرای کند

ای سنایی کسی به جد و به جهد****سر گری را سخن‌سرای کند
یا کسی در هوا به زور و به قهر****پشه را با شه یا همای کند
من چو چنگش به چنگ و طرفه‌تر آنک****او ز من ناله همچو نای کند
باز رفتن بر اشترست ولیک****ناله بیهده درای کند
نه شکرخای نیست در عالم****که کسی یار چرم خای کند
لاجرم دل بسوخت گر او را****دل همی نام دلربای کند
کافر ار سوخته شود چه عجب****چون همی نام بت خدای کند
پس چو دون پروریست پیشه او****ز چه رو او سوی تو رای کند
کانچه خلقان به زیر پای کنند****او همی بر کنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد****آنکه پیوسته کار پای کند

شماره ۷۲: که معاصیش هیچ غم نکند

با دلی رفته به استسقا****که معاصیش هیچ غم نکند
با چنین دل چه جای بارانست****کابر بر تو کمیز هم نکند
با همه خلق جهان گر چه از آن****بیشتر بی‌ره و کمتر به رهند
تو چنان زی که بمیری برهی****نه چنان چون تو بمیری برهند

شماره ۷۳: تا کی این شعبده و وعده و این بند بود

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود****تا کی این شعبده و وعده و این بند بود
تا تو پنداری کاین خادم تو خصیست****که به آمد شد بی‌فایده خرسند بود

شماره ۷۴: نزد هر زیرکی کم از خر بود

معجزی خود ز معجز ادبار****نزد هر زیرکی کم از خر بود
خود همه کس برو همی خندید****زان که عقلش ز جهل کمتر بود
زین چنین کون دریده مادر و زن****ریشخندش نیز درخور بود

شماره ۷۵: تا چون هوات بر همه کس قادری بود

چون خاک باش در همه احوال بردبار****تا چون هوات بر همه کس قادری بود

چون آب نفع خویش به هر کس همی رسان***تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

شماره ۷۶: هر زمان بر رادمردی سفله‌ای مهتر شود

دور عالم جز به آخر نامدست از بهر آنک***هر زمان بر رادمردی سفله‌ای مهتر شود
آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو***سایهٔ جوهر فزون ز اندازهٔ جوهر شود

شماره ۷۷: کانکه ز تو زاد بلندان شود

چون تو شدی پیر بلندی مجوی***کانکه ز تو زاد بلندان شود
روز نبینی چو به آخر رسد***سایهٔ هر چیز دو چندان شود

شماره ۷۸: که خطبه‌ها همی از نام تو بیاراید

زهی سزای محامد محمد بن خطیب***که خطبه‌ها همی از نام تو بیاراید
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ***ز شاخسار همی بی‌ثبات نسراید
ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر***به هر دو گیتی یک تن چو تو برون ناید
کسی که راوی آثار و سیرت تو بود***بسان طوطی گویی شکر همی خاید
شنیدمی که همی در نواحی قصدار***ستاره از تف او در هوا بپالاید
شنیدمی که ز نا ایمنی در آن کشور***ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
کنون ز فر تو پر کبوتر از گرمی***نسوزد ار فلک شمس را بپیماید
کنون شدست بد انسان ز عدل و حشمت تو***که گرد باد همی پر کاه نرباید
چو ایزد و ملک و خواجه نیکخواه تواند***بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد***چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید
درین دو روزه جهان این عنا نمودت ازان***که تا ترا به صبوری زمانه بستاید
ز نکبتی که درین چند روز چرخ نمود***بدان نبود که جانت ز رنج بگزاید
مرادش آنکه به اعدا نمود جاه ترا***که زهر قاتل جان ترا نفرساید
چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع***که تا روان تو زین رنجها برآساید
تو اژدهایی در جنگ و این ندانستی***که اژدها را زهر کشنده نگزاید
چو جوهر فلک از تست روشن و عالی***ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید
ز دود زنگ ز روح تو زهر در عالم***که دید زهری کو زنگ روح بزداید
چو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی***زمانه را چو تو آزادمرد می‌باید
یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل***به جان پاک تو تا روز حشر نالاید
چنان بپخت همه کارهات زهر که هیچ***به پیش شاه کسی از تو خام ندراید
چه راز داری با ذوالجلال کز پی تو***ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید

به ناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب***به کامت الماس ار شهد گشت هم شاید

ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی***زمانه بر چو تو آزد کی ببخشاید

به خاتمی که فرستاد شاه زنده شدی***بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک***که بی‌پیمبر آن می‌کند که فرماید

اگر به خاتم او ملک رفته باز آمد***همی به خاتم این جان رفته باز آید

همیشه تا ز مزاج و نم سیم گوهر***مقیم روی چهارم گهر نینداید

فزوده باد همی مایهٔ بقات از آنک***چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید

شماره ۷۹: در صدر به جز تو کس نیاید

ای صدر اجل قوام دولت***در صدر به جز تو کس نیاید

گیتی چو تو پر هنر نبیند***گردون چو تو نامور نزاید

حاشا که زیان مال هرگز***اندر دلت اندهی فزاید

باید که فروخته بود شمع***پروانه ز شمع کم نیاید

شماره ۸۰: بنای مملکت ویران نماید

اگر معمار جاه او نباشد***بنای مملکت ویران نماید

جهان را از امانی دل بگیرد***به قدر همت ار احسان نماید

شماره ۸۱: چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار***چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید

هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت***به خیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

شماره ۸۲: شادی مهتری به سر ناید

با بقای پدر پسر ناید***شادی مهتری به سر ناید

شمس در غرب تا فرو نشود***از سوی شرق بدر برناید

شماره ۸۳: به رنج بردن تو چرخ زی تو نگراید

مبر تو رنج که روزی به رنج نفزاید***به رنج بردن تو چرخ زی تو نگراید

چو روزگار فرو بست تو از آن مندیش***که آنگهی که بباید گشاد بگشاید

چو بسته‌های زمانه گشاده خواهد گشت***چنان گشاید گویی که آن چنان باید

وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی***از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

چو اعتقاد کند گر کسش نیاید هیچ****خدای رحمت پس آنگهیش بنماید

به دست بنده زحل و ز عقد چیزی نیست****خدای بندد کار و خدای بگشاید

شماره ۸۴: چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید

ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان****چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید

یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر****یکی ز جای نجنبید و پیش گاه رسید

شماره ۸۵: که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید

داستان پسر هند مگر نشنیدی****که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید

پدر او لب و دندان پیمبر بشکست****مادر او جگر عم پیمبر بمکید

خود به ناحق حق داماد پیمبر بگرفت****پسر او سر فرزند پیمبر ببرید

بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنیم****لعنهٔ الله یزیدا و علی حب یزید

شماره ۸۶: دمی بو که بی‌زای زحمت زید

اگر رای رحمت شود با دلم****دمی بو که بی‌زای زحمت زید

مگس را کند در زمان نامزد****که تا بر سر رای رحمت رید

شماره ۸۷: در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید

چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلك****در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید

گردون زبان عقل مرا قفل برفگند****و ایام چشم بخت مرا میل در کشید

شماره ۸۸: گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

کسی کز کار قلاشی برو بعضی عیان گردد****گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت****نشان بی‌نشانی را نشان او نشان گردد

به گاه دیدن از دیدن به گاه گفتن از گفتن****چو کوران بی‌بصر گردد چو گنگان بی‌زبان گردد

نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را****پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد

چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد****به پشت خاك هامون همچو پروین آسمان گردد

اگر معروف و مشکورست در راه دل و دیده****ز معروفی و مشکوری به مهجوری نهان گردد

اگر پابست سر گردد و گر دیده بصر گردد****سنایی وار در میدان همه ذاتش زبان گردد

شماره ۸۹: که کشف حال را در حال بی‌حالی زوال آید

نمی‌داند مگر آنکس مراد از کشف حال آید****که کشف حال را در حال بی‌حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی‌حالان****که درگاه زوال حال بی‌حالان مجال آید
اگر چه هر که در کوی هدی باشد به شرع اندر****چو در کول جلال آید همه خویش جلال آید
ز حال آنگه شود صافی دل بدحال مردی را****که از کوی هدی بی‌حال در کوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان****تو آوازی بر آر از دل چنان دل کز خیال آید
به جامی عذر یکسان شد سنایی را به هر حالی****ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

شماره ۹۰: فردا که به پیش تو رسول اجل آید

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید****فردا که به پیش تو رسول اجل آید
زایل شده گیر اینهمه ملک به یک بار****آن دم که رسول ملک لم یزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی****هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ برآورده به عیوق هم امروز****حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی و غمت ز ابلهی و حرص فراوان****دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید

شماره ۹۱: بی تو زحل و زهره به حوت و حمل آید

ای بس که نباشی تو و ای بس که درین چرخ****بی تو زحل و زهره به حوت و حمل آید
هرچ آن تو طمع داری کاید ز کواکب****ویحک همه از حکم قضای ازل آید
روزی که به دیوان مثلا دیرتر آیی****ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
گفته‌ست سنایی که ترا با همه تعظیم****ای بس که به دیوان وزارت بدل آید

شماره ۹۲: مجاز صفات وی از وی نهان شد

کسی را که سر حقیقت عیان شد****مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت****که نام وی از نیستی بی نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم****یقین دان که او پادشاه جهان شد
ملک شد زمین و زمان را پس آنگه****چو عیسی که او ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنایی****مر او را که گفت او چنین شو چنان شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی****که سوزنده آتش برو بوستان شد
چو «ارنی» ست از نفس بر طور سینا****قدمگاه او جمله آب روان شد
نبینی که هر کو ز خود گشت فانی****قرین قضا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاک مشتی****محمد به جنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی****تن بی‌روان از دمش با روان شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند****گمانها یقین شد یقینها گمان شد

کسی کو ز حل رموزست عاجز***بیان سنایی ورا ترجمان شد

شماره ۹۳: سرمهٔ تسلیم را در چشم روشن بین کشد

عاشق دین‌دار باید تا که درد دین کشد***سرمهٔ تسلیم را در چشم روشن بین کشد
با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود***برگ بی‌برگی به فرق زهره و پروین کشد
دیدهٔ یعقوب را دیدار یوسف توتیاست***سینهٔ فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تا به علیین پرد***حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد***مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد
نور بو یوسف نداری کی رسی در چاه علم***بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین کشد
از سعادتها سنایی در سرخس افگند رخت***شکر این از شور بختی محنت غزنین کشد
برگ بی‌برگی نداری گرد آن درگه مگرد***چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چند ازین دعوی بی‌معنی بی‌برهان تو***مدعی فردا به محشر رخت زی سجین کشد

شماره ۹۴: این جهان بی‌وفا چون ذره‌ای بر هم زند

گر سنایی دم زند آتش درین عالم زند***این جهان بی‌وفا چون ذره‌ای بر هم زند
آدمی شکل‌ست لیکن رسم آدم دور ازو***از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند
این جهان چون ذره‌ای در چشم او آید همی***او نبیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند
کم زنی داند ز صد گونه نیارد کم زدن***مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند
گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب***دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان***هست دریای محبت موج چون قلزم زند
زر زند بی‌مهر سلطان بر مراد خویشتن***دار قلابان برد بر گنبد اعظم زند
عیسی مریم چو ناپیدا شد اندر کان کون***لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند
در سنایی و هم خاطر کی رسد زیرا که او***در نوردد عالم و آواز بر آدم زند

شماره ۹۵: تا یکی به ز ما قرین جوید

ای برادر زکی بمرد و بشد***تا یکی به ز ما قرین جوید
تا ز آب حیات آن عالم***تن و جان از عدم فرو شوید
من ز غم مرده‌ام که کی بود او***باز از آنجا به سوی من پوید
پس تو گویی که مرثیت گویش***زنده را مرده مرثیت گوید

شماره ۹۶: عهد بشکست و جاودانه نماند

ای دریغا که روز برنایی***عهد بشکست و جاودانه نماند

از زمانه غرض جوانی بود****لیک از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت****و آتش عشق را زبانه نماند
ای سنایی دل از جهان برکن****بر کس این دور جاودانه نماند

حرف ر

شماره ۹۷: کرکسان گرد او هزار هزار

این جهان بر مثال مرداریست****کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب****آن مر این را همی زند منقار
آخرالامر برپرند همه****وز همه باز ماند این مردار

شماره ۹۸: درست گرددت این چون بپرسی از بیمار

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست****درست گرددت این چون بپرسی از بیمار
به کارت اندر چون نادرستیی بینی****چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

شماره ۹۹: زین پس اندر عهد ما نه پود ماندست و نه تار

مردمان یک چند از تقوا و دین راندند کار****زین پس اندر عهد ما نه پود ماندست و نه تار
این دو چون بگذشت باز آزرم و دین آمد شعار****گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
باز یک چندی به رغبت بود و رهبت بود کار****ور متابع خواهی ای دجال یک ره سر بر آر

شماره ۱۰۰: زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار

زن مخواه و ترک زن کن کاندرین ایام بار****زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار
گر امیر شهوتی باری کنیزک خر به زر****سرو قد و ماهروی و سیم ساق و گلعذار
تا مراد تو بود با او بزن بر سنگ سیم****ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد****روی مال خویشتن بیند که روی وام‌دار

شماره ۱۰۱: از همه معشوقگان معشوق‌تر

ای به نزد عاشقان از شاهدی****از همه معشوقگان معشوق‌تر
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق****هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

شماره ۱۰۲: هیچ خر آن نبود هرگز حر

هیچ نیکو نبود هرگز بد****هیچ خر آن نبود هرگز حر

پشت کس را نکند ز آب تهی****تا شکمشان نکنی از نان پر

شماره ۱۰۳: خانگاه محمد منصور

لب روح الله ست یا دم صور****خانگاه محمد منصور

که ز درس و کتاب و دارو هست****از سه سو دین و جان و تن را سور

زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز****تن و جان و دل از قبور و فتور

تعبیه در صدای هر خم اوست****لحن داوود با ادای زبور

از تحلیش تیره چهرهٔ تیر****وز تجلیش طیره تودهٔ طور

در تن ار علتی‌ست اینجا خواه****حب مرطوب و شربت محرور

در دل ار شبهتیست اینجا خوان****لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست ای دل طالب****دارو اینجاست ای تن رنجور

عیسی اینجاست ای هوای عفن****خضر اینجاست ای سراب غرور

پس ازین زین ستانه خواهد بود****دولت و رحمت و قصور و حبور

صفت و صورتش که ادراک****برتر از گوش روح و دیدهٔ حور

چون بدو چشم نیک درنرسد****چونش گویم که چشم بد ز تو دور

مجد او داشت مر سنایی را****در نثای سنای خود معذور

شماره ۱۰۴: منه بر گردن چون سیم سنگور

اگر چون زر نخواهی روی عاشق****منه بر گردن چون سیم سنگور

جهان از زشت قوادان تهی شد****که حمال فقع باید همی حور

حرف ز

شماره ۱۰۵: تا بیابی ز جود ایشان چیز

ای سنایی به گرد حران گرد****تا بیابی ز جود ایشان چیز

نزد نادیدگان و نااهلان****کی بود بذل و همت و تمییز

کودک خرد بی‌خرد بدهد****زر سی دانه را به نیم مویز

بی‌نوا سوی بی‌سخا نشوی****غر نگردد به گرد آلت حیز

شماره ۱۰۶: از امیر سخا شدند عزیز

هر که زین پیش بود امیر سخن****از امیر سخا شدند عزیز

تو همه روز گرد آن گردی***که به نزدیکشان زرست و پشیز

دستهٔ گل بر کسی چه بری***که فروشد به کویها گشنیز

پیرهن زان طمع مکن که ز حرص***دزدد از جامهٔ پدر تیریز

بهر دهلیزبان چگویی شعر***که بمانی چو کفش در دهلیز

بوسه بر لب دهی شکر یابی***بوسه بر کون دهی چه یابی تیز

شماره ۱۰۷: رسن گر بگیرد به بسیار چیز

اگر ریش خواجه ببرند پاک***رسن گر بگیرد به بسیار چیز

که تا پاردم سازد از بهر آنک***بود پاردم بر گذرگاه تیز

حرف س

شماره ۱۰۸: ملک تو ناقیاس و نامحسوس

ای خداوند قایم قدوس***ملک تو ناقیاس و نامحسوس

قایمی خود به خود قیام تو نیست***به قیامی که هست ضد جلوس

ساحت سینه‌های مشتاقان***ز آرزوی تو شد به دور و شموس

در دل عارفان حضرت تو***صد نهال از محبت مغروس

نور افلاک در نهاد قدم***کنی از راه عاشقان مطموس

هشت باغ و چهار رکن سرور***جنت عدن با همه ناموس

پیش آن دل بدانکه کس نخرد***به یکی مشت ارزن و سه فلوس

خاکپای بلال حضرت تو***گشته از راه دین تاج رئوس

خاک بر سر دبیر حضرت را***چون نداند همی یمین غموس

کردم آواره از مساکن عز***حل منجوس و طالع منحوس

گر چه زاغ سیاه گشتستم***نگزینم مقام جز ناقوس

زاغ گر بشنود کند در حال***زین سخنها کرشمه چو طاووس

شد مقیم سرخس و اندر وی***همچو دزدی به قلعه‌ای محبوس

ای سنایی بود که در غزنین***می‌ندانند شاه را ز عروس

شماره ۱۰۹: نخواهم نیز عاقل بود و فرناس

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس***نخواهم نیز عاقل بود و فرناس

مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل***چه خواهم کرد زهد و فضل عباس

بیاور طاس می بر دست من نه***به جای چنگ بر زن طاس بر طاس

قرین و جنس من خمار و مطرب****بسنده‌ست از همه اقران و اجناس

مرا باید خراباتی شناسد****خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس

می است الماس و گوهر شادمانی****نگردد سفته گوهر جز به الماس

می و معشوق را بگزین به عالم****جز این دیگر همه رزق است و ریواس

چه خواهم برد از دنیا به آخر****دلی پر حسرت و یک جامه کرباس

چه گویید اندرین معنی که گفتم****اجیبوا ما سالتم ایها الناس

رفیقا جام می بر یاد من خور****که زیر آسیای غم شدم آس

حرف ش

شماره ۱۱۰: بشکن شبهٔ شهوت و غواص درر باش

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش****بشکن شبهٔ شهوت و غواص درر باش

از سیرت سلمان چه خوری حسرت و راهش****بپذیر و تو خود بوذر و سلمان دگر باش

هر چند که طوطی دلت کشتهٔ زهرست****آن زهر دهان را تو همه شهد و شکر باش

چون تو به دل زهر شکر داری از خود****زهر تن او گردد تو مرد عبر باش

در مکهٔ دین ابرههٔ نفس علم زد****تو طیر ابابیل ورا زخم حجر باش

نمرود هوای خانهٔ باطن و ز بت آگند****او رفت سوی عید تو در عیش نظر باش

گر خلق جهان ابرههٔ دین تو باشد****تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش

آن کس که مر ایوب ترا گرم غم آورد****تو دیدهٔ یعقوب ورا بوی پسر باش

شماره ۱۱۱: لیک محبوس مانده در تن خویش

گوهر روح بود خواجه وزیر****لیک محبوس مانده در تن خویش

چون تنش روح گشت تیز چنو****باز پرید سوی معدن خویش

شماره ۱۱۲: بد مکن بر رهی کمانی خویش

گر مقصر شدم به خدمت تو****بد مکن بر رهی کمانی خویش

بهترین خدمتست آنکه رهی****دور دارد ز تو گرانی خویش

حرف ع

شماره ۱۱۳: هزاران سان عنا و درد جامع

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم****هزاران سان عنا و درد جامع

نه تنها از تو بل کز هر چه جز تست****به من بر هست همچون سیف قاطع

مرا زان مرد نشناسی تو زنهار****که گردم از تو اندر راه راجع

طمع چون بگسلم از خلق از تو****مرا خوا یار باش و خوا منازع

چو بی‌طمعی و آزادی گزیدم****دلم بیزار گشت از حرص و قانع

بر آزادمردان و کریمان****گرانتر نیست کس از مرد طامع

ازین یاران چون ماران باطن****خلاف یکدگر همچون طبایع

بسان نسر طایر راست باشد****به پیش و پس بسان نسر واقع

عدو بسیار کس کو هر کسی را****نماند حقتعالی هیچ ضایع

چو عیسی را عدو بسیار شد زود****ببرد ایزد ورا در چرخ رابع

خسیسان را چرا اکرام کردیم****بخیلان را چرا کردیم صانع

همیشه خاک بر فرق کسی باد****که نشناسد بدی را از بدایع

حذر کن ای سنایی تو از اینها****ترا باری ندانم چیست مانع

ببر زین ناکسان و دیگران گیر****«کثیرالناس ارض الله واسع»

حرف ف

شماره ۱۱۴: که نشناسد مقفا را ز مردف

ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را****که نشناسد مقفا را ز مردف

عطارد در اسد بادش همیشه****یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

شماره ۱۱۵: آن به که نگویی تو سخن را ز تصوف

ای آنکه ترا در تو تویی نیست تصرف****آن به که نگویی تو سخن را ز تصوف

در کوی تصوف به تکلف مگذر هیچ****زیرا که حرامست درین کوی تکلف

در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی****ای دوست ترا از تو تویی تست تخلف

راهیست حقیقت که درو نیست تکلف****زنهار مکن در ره تحقیق توقف

می‌نشنود امروز سنایی به حقیقت****بگرفت به اسرار ره عشق و تعنف

گر زین که اگر نشنوی ای دوست ازین پس****بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

حرف گ

شماره ۱۱۶: از کمان ختنی تیر خدنگ

بجهم از بد ایام چنانک****از کمان ختنی تیر خدنگ

گر به هر جور که آید بکشد****من پلنگم نکشم جور پلنگ

خواری و اسب گرانمایه مباد****من و این نفس عزیز و خر لنگ

شماره ۱۱۷: خواجه خیاطی از سر فرهنگ

گفت بر دوخته مرا شعری****خواجه خیاطی از سر فرهنگ
معنی او چو ریسمان باریک****قافیت همچو چشم سوزن تنگ

حرف ل

شماره ۱۱۸: ظهور ماه معالی بر آسمان جلال

طلوع مهر سعادت به ساحت اقبال****ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر****طلیعه اثر لطف ایزد متعال
خجسته باد و همایون مبارک و میمون****به سعد طالع و بخت جوان و نیکوفال

حرف م

شماره ۱۱۹: من از آمیزش این چار گهر خویش توام

تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی****من از آمیزش این چار گهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی****من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش منی****نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

شماره ۱۲۰: لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه‌ام

هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ****لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه‌ام
در دیده سخای تو پوشیده مانده‌ام****زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

شماره ۱۲۱: و آن شربها که دادی بر یاد تو بخوردم

آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم****و آن شربها که دادی بر یاد تو بخوردم
یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریفت****کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم
گردم به باد ساری گردی همی ولیکن****باران تو بیامد بنشاند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این****بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار زیرا****هم تو عجول مردی هم من ملول مردم
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن****چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

شماره ۱۲۲: رو تو همی گویی که من نستهم

زشت همی گویی هر ساعتم***رو تو همی گویی که من نستهم

روی نکوی تو چکار آیدم***شاعرم ای دوست نه من کان دهم

شماره ۱۲۳: چرا ازین و از آن خویشتن ز پس دارم

چو بر قناعت ازین گونه دسترس دارم***چرا ازین و از آن خویشتن ز پس دارم

خدای داند کز هر چه جز خدای بود***ازو طمع چو ندارم گرش به کس دارم

شماره ۱۲۴: جز آرزوی صحبت تو کار ندارم

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا***جز آرزوی صحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال***زان جز غم روی توفیاوار ندارم

دکان ترا جز فلک شمس ندانم***افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم***بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست***هر چند به نزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود مجمع احرار ترا من***جز پیشرو سید احرار ندارم

چندانت به نزدیک من آبست که هرگز***من خاک قدمهای ترا خوار ندارم

من لطف ترا جز صفت باد ندانم***من قهر ترا جز گهر نار ندارم

گویی که مگر روی تو بختست کز آنروز***کان روی نکو دیدم تیمار ندارم

چون چرخ خمیده بو ما پیش هر ابله***گر برترت از گنبد دوار ندارم

چون نار ز غم کفته شود این دل اگر من***آگنده دل از مهر تو چون نار ندارم

خون باد چوبسد دلم ار من سخنت را***پاکیزه‌تر از گوهر شهوار ندارم

این گوهر منظوم که دارم به همه شهر***جز مکرمت و جود تو تجار ندارم

صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن***یک تن به همه شهر خریدار ندارم

حقا که به لفظ ملح و شعر و معانی***در زیر فلک هیچ کسی یار ندارم

دارم سخنان چو زر اندر دل چو شمس***چه باکم اگر بدره‌ٔ دینار ندارم

هستند جهانی و گل انبوی مه دی***من بهر خلالی را یک خار ندارم

شب نیست که در فکرت یک نکته‌ٔ نیکو***تا روز بسان شب بیدار ندارم

در خاطر و در طبع چو بستان حقیقت***صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم

با اینهمه شعر و هنر و فضل و کفایت***با جان عزیز تو که شلوار ندارم

همنام تو از پیرهنی چشم پدر را***با نور قرین کرد و من این عار ندارم

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری***روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم

این مکرمت و لطف بجا آر ز حری***هر چند به نزدیک تو بازار ندارم

کین گوهر در رسته بخرد به همه شعر***جز مکرمت و جود تو ادرار ندارم

با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم***من قدر ترا جز فلک نار ندارم

بادات دو صد خلعت از ایام که آنرا***جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم

خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش***او را به همه عمر دل آزار ندارم

شماره ۱۲۵: اول و آخر، چو همی بنگرم

عمر دو نیمه‌ست و ازین بیش نیست***اول و آخر، چو همی بنگرم

نیمی از آن کردم در مدح تو***نیمی در وعده به پایان برم

عمر چو در وعده و مدح تو شد***صله مگر روز قیامت خورم

شماره ۱۲۶: بر سر خاک باد پیمودم

چند روزی درین جهان بودم***بر سر خاک باد پیمودم

بدویدم بسی و دیدم رنج***یک شب از آز خویش نغنودم

نه یکی را بخشم کردم هجو***نه یکی را به طمع بستودم

به هوا و به شهوت نفسی***جان پاکیزه را نیالودم

هر زمانی به طمع آسایش***رنج بر خویشتن نیفزودم

و آخرم چون اجل فراز آمد***رفتم و تخم کشته بدرودم

یار شد گوهرم به گوهر خویش***باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم که من کجا رفتم***کس نداند که من کجا بودم

شماره ۱۲۷: بفگند هم اندر زمان ز پایم

از زهر به مغزم رسید بویی***بفگند هم اندر زمان ز پایم

زهری که به بویی بیازمودم***آن به که به خوردن نیازمایم

شماره ۱۲۸: روی بفروخت ولیکن ز الم

خواجه بفزود ولیکن بدرم***روی بفروخت ولیکن ز الم

میزبان بود ولیکن به رباط***نانم آورد ولیکن بدرم

دست بگشاد ولیکن در بخل***لب فروبست ولیکن ز نعم

مغز پر کرد ولیکن ز فضول***دل تهی کرد ولیکن ز کرم

خواجه رنجور ولیکن ز فجور***خواجه مشغول ولیکن به شکم

بس حریصست ولیکن به حرام***بس جوادست ولیکن به حرم

دولتش باد ولیکن بر باد***نعمتش باد ولیکن شده کم

جاودان باد ولیکن به سفر***ناتوان باد ولیکن به سقم

شماره ۱۲۹: خواهم که قصیده‌ای بیارایم

چون من بره سخن درون آیم***خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را***تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار به عقده در شود تا من***از عدهٔ یک سخن برون آیم
گفته بودی که جبه‌ای بدهم***وز تقاضای سرد تو برهم
چون بدیدم سخن مصحف بود***گفته بودی که حبه‌ای ندهم

شماره ۱۳۰: من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام***من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

شماره ۱۳۱: وز فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم***وز فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم

شماره ۱۳۲: پسری دیدم تابنده‌تر از در یتیم

دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم***پسری دیدم تابنده‌تر از در یتیم
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چو ماه***بی‌نظیری که نظیریش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی این میر بتان***کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار***کودکک جلد بد و زیرک و دانا و فهیم
گفتم او را ز کجایی و بگو نام تو چیست***گفت از بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفتم: ای جان پدر آیی مهمان پدر؟***گفت: چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم
هر دو در حجره شدیم آنگه و در کرده فراز***خوب شد آنهمه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی و طرب کردن و می خوردن برد***او چنان میر و منش راست بمانند ندیم
چون بشد مست و ز باده سر او گشت گران***کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم او را که: سه بوسه دهی ای جان پدر***گفت: خواهی شش بگشای در کیسهٔ سیم
ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست***کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من***جفته‌ای دیدم آراسته با هر چه نعیم
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان***تا به ماهی برسید از بر سیمینش نسیم
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر***و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم
گنبدی از بر چون نقره برآورده سفید***کرده آن نقرهٔ سیمینش به الماس دو نیم
پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس به کار***الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم
او به زیر من چون کبک که در چنگل باز***من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم

شماره ۱۳۳: محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم****محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم
بذل بی‌دستت نباشد همچو دانش بی‌خرد****مال با جودت نماند همچو شادی با ستم
روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار****آز را از گنجهای جود پر کردی شکم
گر همی یک چند بی‌کام تو گردد دور چرخ****تا نباشی همچو ابر ای نایب دریا دژم
در وجود غم چنین بد دل چه باشی بهر آنک****کار اقبال تو می‌سازند در پردهٔ عدم
می‌کند از خانهٔ فضل الاهی بهر تو****تختهٔ تقدیر ایزد را ز تاییدت رقم
منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد****شادی صد ساله زاید مادر یک روزه غم
باش تا سر برزند خورشید اقبالت ز چرخ****تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم
تا ببینی دشمنانت را به طوع و اختیار****پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم
باش تا دریای جودت در فشاند تا شود****صدهزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
ای دو گوشت بر صحیفهٔ فضل فهرست خرد****وی دو دستت در کتاب جود سرباب کرم
با چنین فضلی که کردم قصد در گاهت ز بیم****خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
آمدم سوی تو از بهر وعدهٔ بخششت****از عرقهای خجالت عرقها را داده نم
چون علم کی بود می پیشت چنین لیک از سخا****هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم
حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در امید****تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم
ریش در وعده مجنبان از سر حری بگوی****از پی دوری ره من زود یا «لا» یا «نعم»
تا بود مر بد سگالان را به طاعتها خلل****تا بود مر نیکمردان را به زلتها ندم
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح****گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به هم
در هنرمندی چو سرو اندر چمن گاه نشاط****گاه از نزهت به بال و گاه از شادی به چم

شماره ۱۳۴: صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم****صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آن جای که ابرار نشستند نشستیم****وان راه که احرار گزیدند گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم****از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم****با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه به زد مقرعهٔ مرگ زمانه****ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم
دیدیم که در عهدهٔ صد گونه وبالیم****خود را به یکی جان ز همه باز خریدیم
پس جمله بدانید که در عالم پاداش****آنها که درین راه بدادیم بدیدیم
دادند مجازات به بندی که گشادیم****کردند مکافات به رنجی که کشیدیم
ما را همه مقصود به بخشایش حق بود****المنة‌لله که به مقصود رسیدیم

شماره ۱۳۵: ما از تو به فضل و مردمی پیشیم

گر تو به دو گانه‌ای ز ما پیشی****ما از تو به فضل و مردمی پیشیم
گر زر نبود ز خدمتت ما را****از سبلت تو به جو نیندیشیم

شماره ۱۳۶: که زمانه ستمگریست عظیم

ای علایی ببین و نیک ببین****که زمانه ستمگریست عظیم
گه ز چوبی کند دمنده شنکج****گه ز گوساله‌ای خدای کریم
هر کرا فضل نیست نیم پشیز****به شتر وار ساو دارد و سیم
وانکه چون تیغ جان ربای از فضل****موی را چون قلم کند به دو نیم
به خدای ار خرانش بگذارند****بی دو دانگ سیه بر آخور تیم
اینهمه قصه و حکایت چیست****وینهمه عشوه و تغلب و بیم
به بهشت خدای نگذارند****بی زر و سیم طاعتی ز رحیم
شاعرانی که پیش ازین بودند****همه والا بدند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما****همه مابون شدند و دون و لیم
به دو شعر رکیک ناموزون****که بخوانند ز گفتهای قدیم
کون فراخی حکیم و خواجه شود****چکند رنج بردن تعلیم
لاجرم حرمتی پدید آید****شاعران را به گرد هفت اقلیم
که به پنجاه مدحشان ممدوح****ندهد در دو سال نانی نیم

حرف ن

شماره ۱۳۷: آب و می و لحن و خوش و بوستان

گفت حکیمی که مفرح بود****آب و می و لحن و خوش و بوستان
هست ولیکن نبود نزد عقل****هیچ مفرح چو رخ دوستان

شماره ۱۳۸: تا نگردی ز من گران گران

چند گویی که زحمت کردم****تا نگردی ز من گران گران
به سر تو که دوستر دارم****زحمت تو ز رحمت دگران

شماره ۱۳۹: ندهد شادیی به طراران

منم آن مفلسی که کیسهٔ من****ندهد شادیی به طراران

سیم در دست من نگیرد جای****چون خرد در دماغ می خواران

مستی از صحبتم بپرهیزد****همچو خواب از دو چشم بیماران

من چنین آزمند نومیدم****از تو ای قبلهٔ نکوکاران

کافتاب امید را به فلکی****خشکسال نیاز را به باران

شماره ۱۴۰: باز کرده ز بهر دیدن عین

ای به عین حقیقت اندر عین****باز کرده ز بهر دیدن عین

پیش عین تو عین دوست عیان****تو رسیده به عین و گویی این

چون تو آید ز عین تو همه تو****ایستاده چو سد ذوالقرنین

تا تو گویی تو آن نه تو تو تویی****آن تو از تو دروغ باشد و مین

کی مسلم بود ترا توحید****چون که اثبات می کنی اثنین

بیش تو زان میان به باطل و حق****چند گویی تفاوت ما بین

در یکی حال مستحیل بود****اجتماع وجود مختلفین

اول از پیش خویش نه قدمی****تا جدا گردد اصل مال از دین

نظر از غیر منقطع کن زانک****شاهد غیر در دل آور عین

چند گویی ز حال غیر که قال****قال بی‌حال عار باشد و شین

چون سنایی ز خود نه منقطعی****که حکایت کنی ز حال حسین

شماره ۱۴۱: تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین

چنگری ای پارسا در عاشق مسکین به کین****تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین

من گنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من****زان که من گویم بتر از من نیاید بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را****بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین

«الخبیثات» و «خبیثین» گفت ایزد در نبی****تا بپرهیزند اهل «طیبات» و «طیبین»

عاجز آمد از مشیت زلت و عصیان تو****دفترت در دوده می‌مالد کرام‌الکاتبین

کس ز صوف و فوطه بی‌طاعت نیابد پایگاه****کی بجایی می‌رسد مردم ز ریش و پوستین

گوی برد از جمله مردم فوطه باف و نیل گر****عالمی را موی تابی گرددت زیر نگین

روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو****با قناعت چون سنایی غزنوی گردی قرین

ای به دعوی بر شده بر آسمان هفتمین****وز ره معنی بمانده تا به حلق اندر زمین

آنکه را همت ز اجزای زمین بر نگذرد****چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین

چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی****ناچشیده شربت آن نازموده درد این

با هوای جسم رفتن در ره روحانیان****در لباس دیو جستن رتبت روح‌الامین

سر قلاشی ندانی راه قلاشان مرو****دیدهٔ بینا نداری راه درویشان مبین

کم سگال ار نیستی عاشق کزان در آز تن****مانده معنی را بجای و کرده صورت را گزین

ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن****تا نبینی خویشتن همبر به پور آبتین

جنت باقی کجا یابی و راه بی‌هوان****تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین

باز ماندن بهتر آمد در سعیر سفلی آنک****جنت اعلا نخواهد جز برای حور عین

تا نگردی فانی از اوصاف این فانی صفت****بی نیازی را نبینی در بهشت راستین

پایت اندر طین دل بر نار باشد تا ترا****دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد ز طین

شماره ۱۴۲: ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن

در طریق دین قدم پیوسته بوذر وار زن****ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن

اندر ایمان همچو شهباز خشین مردانه باش****بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن

گرد گلزار فنا تا چند گردی زابلهی****در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن

لشکر کفرست و حرص و شهوت اندر تن ترا****ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن

حلقهٔ درگاه ربانی سحرگاهان بگیر****آتشی از نور دل در عالم غدار زن

عالم فانی چو طراریست دایم سخره گیر****گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن

بلبلی دایم همه گفتار داری گرد گل****باز شو یک چند لختی دست در کردار زن

جز برای دین نفس هرگز مزن تا زنده‌ای****چون سنایی پای همت بر سر سیار زن

ای به خواب غفلت اندر هان و هان بیدار شو****در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

شماره ۱۴۳: نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن

پای بلقاسم ز پای بلحکم بشناس نیک****نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن

تیغ شرع از تارک بدخواه دین داری دریغ****شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن

عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی****پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن

این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست****کیست هر کو گر تواند گفت این کن آن مکن

هر کجا مردی بد اکنون همچو تو تردامنند****چند گویی مرد هستم یاد نامردان مکن

اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر****یار نااهلان مباش و یاد نا اهلان مکن

ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن****کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن

خواجه را این آیت اندر سمع کمتر می‌شود****بشنو این آیت که کل من علیها فان مکن

شماره ۱۴۴: پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن

زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن****پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار****خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن

خانه را گر کدخدایی می‌ندانی کرد هیچ****پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن

در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد****چهرهٔ زرد ار نداری دعوی ایمان مکن

صدق بوذر چون نداری چون سنایی بی‌نیاز****صحبت سلمان مجوی و دعوی ماهان مکن

شماره ۱۴۵: کار دشوارست تو بر خویشتن آسان مکن

ای برادر خویش را زین جمع خودبینان مکن****کار دشوارست تو بر خویشتن آسان مکن

صحبت هر ناکسی مگزین و رنج دل مبین****روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن

عقل سلطانست و فرمانش روان بر جان و دل****رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن

مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب****تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن

گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس****بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن

چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم****بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند****روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

شماره ۱۴۶: سینهٔ گنجشک جویی دعوی بازی مکن

دعوی دین می‌کنی با نفس دمسازی مکن****سینهٔ گنجشک جویی دعوی بازی مکن

مکر مرد مرغزی از غول نشناسی برو****همنشین طراریان گر بز رازی مکن

ای ز کشی ناپذیرفته سیه رویان کفر****با نکورویان دین پاک طنازی مکن

ور همی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد****پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن

دست دف زن گرز رستم کی تواند کار بست****از رکوی مشغله دعوی بزازی مکن

بادیه نارفته و نادیده روی کافران****خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن

ای سنایی چون غلام رنگ و بویند این همه****برگذر زین گفتگوی و بیش غمازی مکن

شماره ۱۴۷: کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان

یک روز بپرسید منوچهر ز سالار****کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان

او داد جوابش که در این عالم فانی****گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

شماره ۱۴۸: اندرین وقت همه بی‌سنگان

روزگاریست که کان گهرند****اندرین وقت همه بی‌سنگان

بی‌بنان گشته همه بیداران****بیسران مانده همه سرهنگان

همه خردان بزرگ‌اندیشان****همه پستان دراز آهنگان

همه بیدستان در وقت دهش****باز گاه ستدن با چنگان

از چنین مردم نیکو سیرت****گوی بردند همه با رنگان

آنکه یک ماجره دارد در شیر****بیم از آن نیست به خانه لنگان

کودکان با خر و با اسب شدند***ما پیاده همه لنگان لنگان
فاخره دارد شیرینی و بس***تیز بر سبلت سبز آرنگان
هر کرا نیست سر موزه فراخ***چون من و تو بود از دلتنگان
هر که با شرم و حفاظت کنون***هست در خدمتشان چون گنگان
از سر همت و پاک اصلی خویش***ننگ می‌دارم از این بی‌ننگان
در خشو گادن اگر اقبالست***در ره و مذهب با فرهنگان
کار بس یوسف در گر دارد***تیز در ریش سحاق سنگان

شماره ۱۴۹: باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان

خواهد که شاعران جهان بی صله همی***باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرگوار خردمند مهتریست***کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد***هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون***باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان

شماره ۱۵۰: تو جود کریمانه با من بکن

چو شعر حکیمانه گفتم ترا***تو جود کریمانه با من بکن
ازیرا که بر ما پس مرگ ما***نماند همی جز سخا و سخن

شماره ۱۵۱: دو زبان و دو روی گاه سخن

هر که چون کاغذ و قلم باشد***دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش***چون قلم گردنش به تیغ بزن

شماره ۱۵۲: ذکر و شعر توام چو دین و چو دین

ای خرد را جمال و جان را زین***ذکر و شعر توام چو دین و چو دین
به دو وزنم ستوده در یک بیت***به دو بحر آب داده از یک عین
من ز شعر تو دیده موسی‌وار***در یکی بیت مجمع‌البحرین
بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم***من خود از ناقصی غرب‌البین
پیش چشم و دل عزیز توام***چون همی بینیم به رای العین
گر نیایم بگو سنایی کو***که کسی عین را نگوید «این»
واحدم خوانده‌ای گرم بیند***پشت ایام خواندم اثنین
توبه کردم که پیش کس نشوم***خاصه در حربگاه بدر و حنین
توبه مشکن مرا که شیطانی***باشد از زاده شهابی شین

آب حیوان چو یافت آتش خضر***کم گراید به باد ذوالقرنین

حرف و

شماره ۱۵۳: آن دو حمال گام گستر تو

ای جمال معاشران چونست***آن دو حمال گام گستر تو

چند با اشک و رشک خواهد بود***عرش و فرش از لحاف و بستر تو

چند بی سرمه سای خواهد بود***بر فلک همنشین اختر تو

چند بی‌بوسه جای خواهد بود***بر زمین شاهراه کشور تو

فاقه تا کی کشد ز پیس دماغ***بی کمال خوی معنبر تو

تشنه تا کی بود خلیفهٔ دل***بی جمال رخ منور تو

چشم را نیست رتبتی بر جسم***بی رخ خوب روح پرور تو

گوش را نیست منتی بر هوش***بی زبان خوش سخنور تو

ای چو عیسی همیشه روح‌القدس***ناصر و همنشین و یاور تو

تو همیشه میان گلشکری***زان دل تو قویست در بر تو

گلشکر کی کم آیدت چو بود***خلق و لفظ تو گل به شکر تو

درد با پای تو ندارد پای***ز آنکه او هست مرکب سر تو

زهره دارد حوادث طبعی***که بگردد به گرد لشکر تو

خاک پای تو نزد دشمن و دوست***قدر دارد بسان افسر تو

تو بپر می‌پری به سوی فلک***زان که عرشیست اصل گوهر تو

پس اگر گه گهی به درد آید***پای در پای بر جهان بر تو

آن نه از درد نقرسست که نیست***پای را درد عبرت از پر تو

تن آلوده گر ز نااهلی***دور ماند از جمال و منظر تو

هست جان بر امید آب حیات***خاکروب ستانهٔ در تو

مرکب از لشکری یکی باشد***خاصه ترکیب هم ز جوهر تو

تن اگر چون فنا نباشد و نیست***پیش صدر بهشت پیکر تو

شکر حق را که پیش خدمت تست***چون بقا عقل و جان و چاکر تو

گر بر تو نیامدم شاید***که گرانم چو بخشش زر تو

تو خود از درد پای رنجوری***من چه درد سر آورم بر تو

من ز تشویر دفتر از تقصیر***زرد بودم چو کلک لاغر تو

دفترت باز تو فرستادم***هم به دست علی برادر تو

دف تر بود دفترت بر من***بی زبان کس سخنور تو

که سیه روی باد هر که بود***بی‌تو خوش روی همچو دفتر تو

شماره ۱۵۴: پستهٔ دربار او لعل گهر پوش او

خواجه سلام علیک کو لب چون نوش او****پستهٔ دربار او لعل گهر پوش او
کی به اشارت ز دور چشم ببیند لبش****زان که نداند همی شکل لبش هوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک****هست نهان جای عقل در لب خاموش او
جای فرشتست و دیو چشم قوی خشم او****حجلهٔ عقلست و جان گوش سخن کوش او
گشت پر از ابرویم چشم جهانی از آنک****خرمن مهرست و ماه قند ز شب پوش او
مایه قهرست و لطف ناوک دلدوز او****پایهٔ کفرست و دین جوشن و شب پوش او
از سر شوخی و ناز برکشد او چشم تو****گر تو ز زور و دروغ بر نکشی گوش او
دی چو سناییش دید نیک بر بندگیش****تا به ابد مانده گیر غاشیه بر دوش او
در هوس هجر او دوزخیانند خلق****شاه بهشتست و بس از بر و آغوش او
سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید****کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

شماره ۱۵۵: زان که نسازد همی قبلهٔ دل سوی او

خواجه غلط کرده است در چه؟ در ابروی او****زان که نسازد همی قبلهٔ دل سوی او
قبلهٔ عقلست و نقل پیچ و خم زلف او****دایهٔ حورست و روح بوی خوش و خوی او
شیر فلک را شدست از پی کسب شرف****مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا****عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آی تا یابد یک دمی****رحمت درمان این زحمت داروی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش****از چه بهشتی شدست نرگس جادوی او
سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل****کیسه بسی دوختست در خم گیسوی او
شیر فلک شد به شرط روبه بازی از آنک****تا به کف آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگر چه بسی‌ست از پی احرام دل****چشم سنایی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه****سجده‌گه و قبله‌گاه دایرهٔ روی او
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست****گردن گردان زدن بازی بازوی او
از پی تشریف خویش در همه چین و ختا****بچهٔ یک ترک نیست ناشده هندوی او

شماره ۱۵۶: همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو

رفت قاضی بلمعالی ای سنایی آه کو****همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز****چون مریدان جان بر آوردن به پیش آه کو
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی ز غم****پس چو تیر اندر کمان در وی دل یکتاه کو
آفتابی بود یوسف بلمعالی ماه او****گر فرو رفت آفتاب ای قوم باری ماه کو
بی جمال و زیب و فر و رونق و ترتیب او****آنهمه نو زیب و باخیر و فراخی گاه کو

نطع پر اسب و پیاده پیل و فرزین و رخست****کار اینها شاه دارد در میانه شاه کو
خود گرفته هر کسی جویند صدر و منبرش****هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو
پایشان چون رای او وقت صلات سخت کو****دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو
گمرهان پست همت را ز تیر «لا الاه»****رهنمای و داعی میدان «الا الاه» کو
هر زمان گویی که تخت و افسرش اینجاستی****چند گویی تخت و افسر اول این گو: شاه کو
حملهٔ شیر آزمودن سست شد در رنج تو****روبهت زنده‌ست باری حیلهٔ روباه کو
ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو****هست راه کهکشان را نام برگی کاه کو
هر سری خواهد ببوسید آستان جاه تو****لیک از بس جان پاکان پای کس را راه کو
یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر چاه****هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم جاه کو

شماره ۱۵۷: علی نامی دریغ این نام بر تو

ایا کشیخان بد اصل ای سه بوسش****علی نامی دریغ این نام بر تو
ز هر خلقی که ایزد آفریدست****بتر سگ دم و از سگ دم بتر تو
ترا ز جملهٔ اهل نشابور****پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همی داد****نگنجید آن سخا و فضل در تو
به دونی منقطع کردی تو آن چیز****که لعنت باد و نفرین باد بر تو

شماره ۱۵۸: نه بدان کز راه عقل و معرفت پیشم ز تو

با تو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل****نه بدان کز راه عقل و معرفت پیشم ز تو
باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس****از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

شماره ۱۵۹: برتر ز سرومان همی آید حشیش تو

در چشمت ای رفیقک ای خام قلتبان****برتر ز سرومان همی آید حشیش تو
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم****تصحیف معنی لقب تو بریش تو

حرف ه

شماره ۱۶۰: وز تو خرگاه چون سپهر از ماه

ای چو ماهی نشسته در خرگاه****وز تو خرگاه چون سپهر از ماه
دان که داریم عزم «روز آباد»****منم و یک خر و دو سه همراه
از تومان آرزوست بره و شیر****تره و کوک و میوهٔ روباه
زان که دارند هم ز اقبالت****همرهان نان و چارپایان کاه

شماره ۱۶۱: کرد روزیش از آن جهان آگاه

اعتقاد محمد بهروز***کرد روزیش از آن جهان آگاه
چون به از زر به عمر هیچ ندید***زر به درویش داد و عمر به شاه

شماره ۱۶۲: باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان***باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت***زنهار تا از او به جزا و ناوری پناه

شماره ۱۶۳: باد بر افزون چو مه یکشبه

ای فلک شمس شرف جاه تو***باد بر افزون چو مه یکشبه
بر تنم از سرما آمد فراز***پوست بر آن سان که بر آتش دبه
شد کتفم رقص کنان می‌زنم***سنج به دندان و به لب دبدبه
نزد تو زان آمدم ایرا که هست***دیدن خورشید غم بی‌جبه

شماره ۱۶۴: چنین باشد کسی را کو درم نه

بخور من بود دود درمنه***چنین باشد کسی را کو درم نه
چو بی سیمم ولی دایم به شکرم***تقاضا گر ملازم بر درم نه
اگر گردون به کام من نگردد***چه گویی بردهٔ خود بر درم نه

شماره ۱۶۵: واقف شده بر معرفت خرقه و خورده

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده***واقف شده بر معرفت خرقه و خورده
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشادم***در باطن خود حرف حقیقت بسترده
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار***صد دست فزون مانده و یک دست نبرده
در آرزوی کوی خرابات همه سال***اول قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز***در بی‌خردی کیسه به طرار سپرده
ور زان که ترا نیستی ای خواجه تمناست***هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده
زان پیش که نوبت به سر آید تو در آن کوش***تا مردهٔ زنده شوی ای زندهٔ مرده

شماره ۱۶۶: رخت بر تخت عیسی آورده

ای زده بر فلک سراپرده***رخت بر تخت عیسی آورده

ای که از رشک نردبان فلک***با خود از خاک بر فلک برده

گر کسان گرسنه گرد تو در***همه با گوشت مرغ خو کرده

پس اگر بر پریده او سوی تو***نپریده ازو بیازرده

نیک زشتست با چو تو عمری***ظلم را پر و بال گسترده

داده همنام خود به ده مطلب***یاری از هندوان نو برده

کی تواند سپیدچرده شده***آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده

ای درون هزار پرده شده***لن ترانی نبشته بر پرده

گر که مستوجبست حد تراء***این سنایی شراب ناخورده

هم وبالی نباشدت گر ازو***در گذاری گناه ناکرده

بدهی این گدای گرسنه را***بدل نان برنج پرورده

شماره ۱۶۷: وین چه دورست اینکه سرمستند هشیاران همه

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه***وین چه دورست اینکه سرمستند هشیاران همه

طوق منت یابم اندر حلق حق گویان دین***خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

در لباس مصلحت رفتند رزاقان دهر***بر بساط صایبی خفتند طراران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفا***بر فلک بردند غیو و نعره میخواران همه

حیز متواری بدی زین پیش اکنون شد پدید***زان که بی‌ننگند و بی‌عارند عیاران همه

غارتی را عادتی کردند بزازان ما***در دکان دارند ازین معنی به خرواران همه

بی‌خبر گشته‌ست گوش عقل حق‌گویان دین***بی‌بصر گشته‌ست گویی چشم نظاران همه

ای جهان دیده کجااند آن جهانداران کجا***وی ستمدیده کجااند آن ستمگاران همه

آنکه از من زاد کو و آنکه زو زادم کجاست***آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه

و آن سمن رویان گل بویان حوراپیکران***آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران همه

مرگشان هم قهر کرد آخر به امر کردگار***ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

حرف ی

شماره ۱۶۸: سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی***سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی

از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه***در سرای سوز سلمان تخت جباری مجوی

در میان دوکدان لاف هر تردامنی***نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

دل که در سودا غمی شد بینی از بویش مگیر***در خرابهٔ بام گلخن طبل عطاری مجوی

خلعت بوذر نداری گام دینداری منه***قوت حیدر نداری نام کراری مجوی

خار پای راه درویشان آن درگاه را***در کف دست عروس مهد عماری مجوی

هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد****صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی

گرد طاووسان دین گرد و بمان اوباش را****در دهان زاغ پیسه مشک تاتاری مجوی

بر سر طور هوا طنبور شهوت می‌زنی****عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی

ور تو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند****نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

شماره ۱۶۹: بر در میدان این درگاه طنازی کنی

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی****بر در میدان این درگاه طنازی کنی

کوزه و ابریق برداری و راه کج روی****جامه صدیق در پوشی و غمازی کنی

ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق****از سر انگشت دف زن ناوک‌اندازی کنی

نزد مغفرها ستور لنگ گردی و آنگهی****پیش معجرها حدیث از مرکب تازی کنی

چون به کنجی باز بنشینی و با یاران حدیث****از گل و گرمابه و از شانه رازی کنی

رو به گرد خاکبازی گرد کین آن راه نیست****کاندرین ره با براق خلد خر تازی کنی

تا تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل****در کف محنت چو گوی پهنه غازی کنی

نیست سودای دفاع تو که در بازار صدق****با خس و خاشاک می‌خواهی که بزازی کنی

وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان را قرین****وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی

مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر****کیفر آن گاهی بری با حور عین بازی کنی

شماره ۱۷۰: ما را ز نه چیزی برسانید به چیزی

علم و عمل خواجه اسماعیل شنیزی****ما را ز نه چیزی برسانید به چیزی

ما کبک دری بوده گریزیده ز کبکی****او کرده دل ما چو دل باز گریزی

تا ما ز پی تنقیت و تقویت او****در صورت رستم شده از صورت حیزی

در واسطه خازن و نقاش بدین شکر****با جان مترنم شده نیروی تمیزی

در کارگه و بارگه حکم و فنا یافت****جان و دل ما از دو سماعیل غمیزی

دین تازه شد از صدق سماعیل پیمبر****جان زنده شد از حذق سماعیل شنیزی

چونانک سنایی را زو قدر و سنا شد****ای بخت بد و گوی تو با بخت همی زی

ای در دل ما چو جان گرامی****وی همچو خرد به نیکنامی

آن دل که به خدمت تو پیوست****آورد بر تو جان سلامی

ماه از تو گرفت نور بخشی****کبک از تو گرفت خوش خرامی

با رحمت رویت از میانه****برخاسته زحمت حرامی

این چرخ رونده با همه چشم****نادیده جمال تو تمامی

این نور جمال تو ببیند****اندر غلط اوفتد گرامی

با تابش تو کران مبادا****چون دانش یوسف لجامی

شماره ۱۷۱: بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی

اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی****بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی

وگر امروز طبع تو ز طراری نه طاقستی****وگر غفلت ز رزاقی زر فرد آفریدستی

ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی****ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی

تو مستی زان نیاری رفت در بازار عشاقان****اگر زر بودیی بر سنگ صرافان پدیدستی

همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم****گشاده‌تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی

همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم****سر انگشت من صندوق خلقان را کلیدستی

اگر بخت و رضا در تحت رای بلحکم بودی****وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی

نباشد آنکه تو خواهی و گر نه این چنین بودی****همه رو سالکان خواهند گر هر روز عیدستی

اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم‌الله****ترا هر دم هزاران نعرهٔ «هل من مزید» ستی

وگر عاجز سنایی نیستی در دست نااهلان****ز سر سامری عالم پر از پیک و بریدستی

شماره ۱۷۲: گفتم او را که به نزدیک من آی

پسری دیدم پوشیده قبای****گفتم او را که به نزدیک من آی

گفت من دیر بمانم نایم****گفتم او را که بیا ژاژ مخای

دیر کی مانی جایی که بود****سیم در دست و گروگان در پای

من اگر ایستاده‌ام مسته****خویشتن گر نشسته‌ای مستای

زان که تو فتنه‌ای و من علمم****تو نشسته بهی و من بر پای

شماره ۱۷۳: نبود خواهم ساکن دو روز در یک جای

به هفت کشور تا شکر پنج و ده گویم****نبود خواهم ساکن دو روز در یک جای

دو پای دارم چار دگر بباید از آنک****به هفت کشور نتوان رسید بی‌شش پای

چنان زندگانی کن ای نیک رای****از آن پس که توفیق دادت خدای

که خایند ز اندوهت انگشت دست****چو اندر زمینت آید انگشت پای

مکن در جهان زندگانی چنانک****جهانی به مرگ تو دارند رای

شماره ۱۷۴: که از خوب گویی و از خوشخویی

سخا و سخن جان محض‌ست ایرا****که از خوب گویی و از خوشخویی

بماند همی زنده بی کالبد****ز من شعر نیک و ز تو نیکویی

شماره ۱۷۵: ننهد مرد خردمند سوی مستی پی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می***ننهد مرد خردمند سوی مستی پی

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا***نی چون سرو نماید به مثل سرو چو نی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او***ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

شماره ۱۷۶: به فعل اندر نیاید زو درشتی

کسی را کو نسب پاکیزه باشد***به فعل اندر نیاید زو درشتی

کسی را کو به اصل اندر خلل هست***نیاید زو به جز کژی و زشتی

مراد از مردمی آزادمردیست***چه مرد مسجدی و چه کنشتی

شماره ۱۷۷: چه عطایی از او چه عاریتی

شربهای جهان همه خوردیم***چه عطایی از او چه عاریتی

چو نکو بنگریستیم نبود***هیچ خوشخواره‌تر ز عافیتی

شماره ۱۷۸: آخر چو نکو نکو نگه کردی

شد دیدهٔ من سپید از وعدت***آخر چو نکو نکو نگه کردی

آخر بر مرثیهٔ پدر ما را***همچون ز بر درش سیه کردی

شماره ۱۷۹: قصه ز روزن و سرای آری

ای لاف زنی که هر کجا هستی***قصه ز روزن و سرای آری

تا کی سوی من نه از ره غیرت***از بهر نظاره روی و رای آری

پندی بشنو که تا چو مخدومم***مختار شوی گر آن بجای آری

شو راستیی چو من به دست آور***تا چرخ چو من به زیر پای آری

برهٔ بریان هر جا که بود چاکر تست***طبق حلوا داماد و تو او را خسری

خوردنیهای جهان گر به شکم جمع شدند***همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری

ای همه نزهت و شادی و همه راحت و روح***کنیت تو نعم و نام تو شیخ‌الطبری

شماره ۱۸۰: داد او را تاج و تخت و ملک عالم بر سری

چون به ملک اندر بر آرد گردی از مردان مرد***داد او را تاج و تخت و ملک عالم بر سری

تا از او فرزند زاید در جهان و وادهد***در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری

شماره ۱۸۱: چون فروريد قوم او پسری

معجز معجزی پدید آمد****چون فرورید قوم او پسری

بی‌نهادی پلید و پر هوسی****بی‌زمانی دراز و بی‌خبری

هم ازو بود و از کفایت او****که بهر کار دارد او هنری

شماره ۱۸۲: شد یار فلک عقل فلکسای معزی

شد باز گهر طبع گهرزای معزی****شد یار فلک عقل فلکسای معزی

گر زهره به چرخ دویم آید عجبی نیست****در ماتم طبع طرب افزای معزی

کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان****بنشست عطارد به معزای معزی

شماره ۱۸۳: که گر شدی معزی تو دایم همی زی

سخن را به خواب اندرون دوش گفتم****که گر شدی معزی تو دایم همی زی

فلک سرد بادی برآورد و گفتا****دریغا معزی دریغا معزی

شماره ۱۸۴: زن تو راستست و تو کاژی

ای سه بوسش به آدمی ناژی****زن تو راستست و تو کاژی

از بغیضان جام و باخرزی****وز عوانان ملین و باژی

از خسیسی که هستی ای ملعون****بر زن چو ماکیان کاژی

از ستاره همه ربایی گوشت****ای زنت روسبی غلیواژی

به شعر اندرت مردم خواندم ای خر****که تا کارم ز تو گیرد فروغی

خطی نارایجم دادی و شاید****دروغی را چه آید جز دورغی

شماره ۱۸۵: از پی بخشست ای خواجه علی

روی من شد چو زر و دیده چو سیم****از پی بخشست ای خواجه علی

رسم آن سیم بر دیدهٔ من****چون خداییست بر معتزلی

شماره ۱۸۶: من نیز بگویم ار نجوشی

زشتم خواندی و راست گفتی****من نیز بگویم ار نجوشی

من زشت بهم تو خوب ایرا****من شاعرم و تو فروشی

شماره ۱۸۷: یا مسیح از آسمان آید همی

خسرو از مازندران آید همی****یا مسیح از آسمان آید همی

یا ز بهر مصلحت روح‌الامین****سوی دنیا زان جهان آید همی

یا سکندر با بزرگان عراق****سوی شرق از قیروان آید همی

«ریگ آموی و درازی راه او****زیر پامان پرنیان آید همی»

«آب جیحون از نشاط روی دوست****اسب ما را تا میان آید همی»

رنج غربت رفت و تیمار سفر****«بوی یار مهربان آید همی»

این از آن وزنست گفته رودکی****«یاد جوی مولیان آید همی»

شماره ۱۸۸: نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من تنگی

مرا شهابی گر هجو کرد صد خروار****نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من تنگی

دراز کاری دارم که هر سگی را من****بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی

شماره ۱۸۹: اندر حکایت خلفا زید باهلی

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد****اندر حکایت خلفا زید باهلی

گفتا که داد مامون یک شب دو بدره زر****بر نغمت سحاق براهیم موصلی

کس کرد و باز خواست دگر روز بدره‌ها****گفتا فساد باشد و نوعی ز جاهلی

«هو ینصرف» لقبش نهادند مردمان****واندر زبان گرفتش هر کس به مدخلی

لاینصرف تویی ز بزرگان روزگار****وینک ز نام خویش مر این را دلایلی

در نحو وزن افعل لاینصرف بود****نام تو احمدست به میزان افعلی

شماره ۱۹۰: یا پس چو زاده بودم جان را بدادمی

ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی****یا پس چو زاده بودم جان را بدادمی

چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی****کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی

نیکو چو نیست یافتمی باری از جهان****آخر کسی که رازی با او گشادمی

امروز بس زدی پس و بسیار بدترم****فردا مباد گر بود او من مبادمی

شماره ۱۹۱: خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی

خود درشتی گر ببیند کور چشم و کور دل****خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی

هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم****همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی

مردمی کردن کی آید از خری کز روی طبع****چشم او بی‌مردمست و جسم او بی‌مردمی

شماره ۱۹۲: بینم مضرت تن و نقصان جان همی

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی****بینم مضرت تن و نقصان جان همی
منزل چه سازد و چکند رخت بیشتر****آن را که رفت باید با کاروان همی

شماره ۱۹۳: در پیشش ار نیافتمی روی زردمی

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پریر****در پیشش ار نیافتمی روی زردمی
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست****گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی

شماره ۱۹۴: وز صورت ما بین ز رخ دوست نشانی

تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی****وز صورت ما بین ز رخ دوست نشانی
تا دیدهٔ چون نرگس ما بینی در خاک****از خون دل ما شده چون لاله ستانی
تا دو لب پر گوهر ما بینی در خاک****در گور چو پر خاک یکی غالیه دانی
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل****چفته شده و خشک چو بی‌توز کمانی
ما کشتهٔ چشم بد چرخیم وگرنه****اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی
نادیده چو شاهان جوان بخت به ناگاه****برساخته از تختهٔ تابوت نشانی
یک نو خط نوشاد میفتاد به صد قرن****زین چنبر گردنده به صد قرن قرانی
آن جامه که میل تن ما بود بد و بیش****از مردن او گور بپوشید چنانی
ای دوست چو سودی نکند گوهر ما را****آن به که نکوشی بخروشی به فغانی
نان پیش فرست از پی آن کامدگان را****آبیست درین در ز پی دادن نانی
خر پشتهٔ ما بیش میارای که ما را****هر روز می‌آراسته بخشند جنانی
اینجا همه لطفست کسی را که نبودست****هرگز به خدا و به رسولانش گمانی
زانگونه که گر هیچ بپرسی ز تو هر خاک****زین شکر عجب نیست که بی‌کام و زبانی
از بس کرم و لطف خداوند برآید****آوازهٔ المنهٔالله به جهانی
بی‌خدمت او کس به همه جای مماناد****چون خامه و چون نیزه یکی بسته میانی
دیدیم که اندر ره او شرک نگنجد****خود را ز همه باز خریدیم به جانی
ای پیر همان کن تو که ما روز جوانی****حقا که در این بیع نکردیم زیانی
با خدمت حق باش که گر باشی ور نه****از مرگ بیابی به همه عمر امانی
کز بهر تو یک روز همین بانگ برآید****در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

شماره ۱۹۵: که اکنونست بیشک زندگانی

هم اکنون از هم اکنون داد بستان****که اکنونست بیشک زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا****که حال و قصهٔ فردا ندانی

شماره ۱۹۶: چونت بخوانم نیایی اینت گرانی

چونت نپرسم بگویی اینت کراهت****چونت بخوانم نیایی اینت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن****هیچ ندانی ورا که هیچ ندانی

شماره ۱۹۷: نیازارم از تو بدین بدگمانی

اگر بد گمان گشتی ای دوست بر من****نیازارم از تو بدین بدگمانی
ز خود ایمنم زان که عیبی ندارم****ز تو ایمنم زان که عیبی ندانی

شماره ۱۹۸: شد ز… روا که مابونی

حاجت صد هزار قوی****شد ز روا که مابونی
حاجب من روا نگشت از تو****گر چه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگرم بر تو و من****من کم از و تو کم از .ونی

شماره ۱۹۹: برد از هر دو بلا روسیهی

آدمی را دو بلا کرد رهی****برد از هر دو بلا روسیهی
یا کند پر شکم خویش ز نان****یا کند پشت خود ز آب تهی

شماره ۲۰۰: با کژی خوارتر ز خار بوی

به خدای ار گل بهار بوی****با کژی خوارتر ز خار بوی
راستان رسته‌اند روز شمار****جهد کن تا تو ز آن شمار بوی
اندر این رسته رستگاری کن****تا در آن رسته رستگاری بوی

شماره ۲۰۱: آنچه گوید مگوی عقل مگوی

ای سنایی به گرد شرك مپوی****آنچه گوید مگوی عقل مگوی
خنصر وسطی این دو انگشت است****هر دو از بهر نفس در تك و پوی
از زمانه اگر امان جویی****زو بلندی مجوی پستی جوی
این که گویی تو خرد حاتم راد****وانکه گویی بزرگ سرگین شوی

شماره ۲۰۲: همچون بلندنی که بود بر بلندیی

ای روی زردفام تو بر گردن نزار****همچون بلندنی که بود بر بلندیی

آنگه که مادر تو ترا داشت در شکم****هر ساعتی ز رنج زمین را بکندیی

نه ماه رنجت از چه کشید او که بعد از آن****از کس همی فگند که از کون فگندیی

شماره ۲۰۳: نروم جز به همان ره که توام راه نمایی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی****نروم جز به همان ره که توام راه نمایی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم****همه توحید تو گویم که به توحید سزایی

تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری****احد بی زن و جفتی ملک کامروایی

نه نیازت به ولادت نه به فرزندت حاجت****تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرایی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی****تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ثنایی

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی****بری از بیم و امیدی بری از چون و چرایی

بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی****بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطایی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی****نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی****نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی

همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی****همه نوری و سروری همه جودی و جزایی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی****همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی

احد لیس کمثله صمد لیس له ضد****لمن الملک تو گویی که مر آن را تو سزایی

لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید****مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

ترجیعات

شمارهٔ ۱ – ترجیع در مدح تاج‌الدین ابوبکربن محمد

ای پیشرو هر چه نکوییست جمالت****وی دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای مردمک دیدهٔ ما بندهٔ چشمت****وی خاک پسندیدهٔ ما چاکر خالت

غم خوردنم امروز حرامست چو باده****کز بخت به من داد زمانه به حلالت

ای بلبل گوینده وای کبک خرامان****می خور که ز می باد همیشه پر و بالت

زهره به نشاط آید چون یافت سماعت****خورشید به رشک آید چون دید جمالت

شکر چدن آید خرد و جان ز ره گوش****چون در سخن آید لب چون پسته مقالت

دل زان تو شد چست به بر زان که درین دل****یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت

هر روز دگرگونه زند شاخ درین دل****این بلعجبی بین که برآورده نهالت

جان نیز به شکرانه به نزد تو فرستم****خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت

پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست****گویی که مزاج گهرست آب خیالت

ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین****چون صورت پاکیزهٔ تو صورت حالت

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر****ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

در ده می اسوده که امروز برآنیم****کاسباب خرد را به می از پیش برانیم

زانگونه می صرف که چون یک دو سه خوردیم****در چشم خود از بی‌خبری هیچ نمانیم

با کام خرد کام نگنجد به میانه****بی کام خرد کام خود امروز برانیم

آنجا برسانیم خرد را که از آنجا****گر سوی خود آییم به خود راه ندانیم

از پند تو ای خواجه چه سودست چو ما را****هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم

تا آن خورد اندوه که از دوست بماندست****ما در بر معشوق به اندوه چه مانیم

گر میل کند جنس سوی جنس به گوهر****پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم

در علم جان آب عنب دان غذی ما****نی ما چو تو در هر دو جهان در غم نانیم

مست‌ست جهان از پی تقدیر همیشه****ما مست عصیریم که فرزند جهانیم

از بهر سماع و می آسوده نه اکنون****دیریست که مولای مغنی و مغانیم

نی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت****مولای تو ای خواجه که احرار جهانیم

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر****ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ترکان پریوش به دو رخ همچو نگارند****وز ناز به باده چو گل و سرو ببارند

سرمایهٔ عیشند چو بر جام برآیند****پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند

ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند****حوران حصاری و گشاینده حصارند

از چشمهٔ پیکان به کمان آب برانند****در آتش شمشیر به صف دود برارند

زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن****ز آن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند

از چین و ختا و ختن و کاشغر آیند****از تبت و یغما و زخر خیز و تتارند

المنهٔلله تعالی که ازیشان****در لشکر سلطان عجم بیست هزارند

بهرامشه مسعود آن شاه که او را****شاهان جهان باج ده و ساو گذارند

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر****ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

بی کوشش اجرام هنر کرد منیرش****بی گردش ایام خرد کرد خطیرش

گر ملک خرد ملک امیر تن او شد****نشگفت که تایید الاهیست وزیرش

بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر****ناهید مغنی شود و تیر دبیرش

آن کز اثر کینهٔ او با دم سردست****هرگز نکند ز آتش خود گرم اثیرش

آنکو به بقای تن او شاد نباشد****ادبار فنا هم به بقا کرد ز حیرش

بخشد غرض خلق بدانگونه که گویی****صاحب خبر آز و نیازست ضمیرش

در قلزم اگر بنگرد از دیدهٔ همت****از روی بزرگی نشمارد به غدیرش

از شرم همه خوی شدم آن روز چو دریا****کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش

این بی خردی بین که خرد کرد ولیکن****دانم که هوا کرد به ناگاه اسیرش

اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت****یارب به دروغی که خرد گفت مگیرش

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر****ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست****نزد عقلا تحفهٔ اسرار نهان اوست

پیداست به رادی و نهان از کرم خویش***در عالم پیدایی پیدا و نهان اوست

در محفل پیران و جوانان به لطافت***با تجربت پیر و به اقبال جوان اوست

وقت نظر و عقل به تعلیم مهان را***چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست

آن مرد که باشد گه بخشایش و بخشش***سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست

آن کس که نداند که جهان بر چه نمودست***در عاجل امروز نمودار جنان اوست

از گوهر او نور همی گیرد خورشید***چون به نگری پس مدد مایهٔ کان اوست

یک روز گرانجان و سبکسار نبودست***آنکس که مر او را سبک انگاشت گران اوست

در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی***خورشید شکر پاش و مه مشک فشان اوست

از لطف چنانست که گر هیچ خرد را***پرسند که جان کیست خرد گوید جان اوست

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر***ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای باز پسین زادهٔ مصنوع نخستین***در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین

محروم چنانست حسودت که گه خشم***بر وی نکند هیچ کسی جود به نفرین

گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ***هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین

چون دست تو می‌سود عجب نیست که با جان***شاهی شود از فر تو زین جاه تو فرزین

آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش***گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین

اصلی‌ست سخای تو بر آن گونه که هرگز***نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین

در چشم سر و دیدهٔ سر مر همگان را***باطنت به گل ماند و ظاهرت به نسرین

هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن***با آنکه همی نقش نگارد صنم چین

پیدا و نهانش چو نگارد به حقیقت***پیداش چو گل باشد و پنهانش چو سرگین

در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش***دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین

چست ست علوم و از درت ای حیدر ثانی***ختم‌ست سخا بر کفت ای حاتم غزنین

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر***ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن***وی حکمت جز وی ز بیان تو مبین

با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید***با خوی تو آزاد نه سروست و نه سوسن

از دست قضا گردن او شد چو گریبان***کو پای تو بگرفت گه آز چو دامن

بر سیم و زر از دست و دلت داغ به کتابه ست***کازاد بمانی به گه مکرمت از «لن»

از همت عالیت سزد در همه وقتی***پای تو سر اوج زحل را شده گرزن

بدگوی تو گر زان که بدت خواند خدایش***داغیش نهد ز آتش و طوقیش به گردن

بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست***جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن

شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج***شد فکرت تو حاصل آرایش معدن

ای جان به فدایت که ببردی تو ز ما جان***ای تن به فدایت که بر آیی ز در تن

گر باد و بروتم بجز از خاک در تست***چون شانه تو خود سبلت و ریشم همه بر کن

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر***ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای مدحت تو نامهٔ ایمان عطایی***وی طالع تو قبلهٔ احسان خدایی

بوم از بر بام تو نپرد که نه با خود***از لطف تو همراه کند فر همایی

گفتمت یکی شعر دو هفته به سه ماهه***از تقویت حسی و نطقی و نمایی

دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد***پیراهن و دستار و زیرپوش و دو تایی

نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت***حس از تو بها خواهد و ما از تو بهایی

از صدر تو باید که من آراسته زایم***نشگفت ز خورشید و مه آراسته زایی

تو داده شعاری به من و یافته شعری***آن یافته جاویدی و این داده فنایی

دانی که امیر سخنم خاصه به مدحت***میری چکند پیش تو با دلق گدایی

من لفج پر از باد ازین کوی بدان کوی***وز خلعت تو نزد همه شکر سرایی

آوازه در افتاد به هر جا که به یک شعر***امروز چنین داد فلانی به سنایی

او یافته از دولت و از عون و بزرگیت***از رنج و غم و محنت و ادبار رهایی

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر***ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

چشم تو ز بس حور چو بتخانهٔ چین باد***وز خشم تو در ابروی بدخواه تو چین باد

چونان که تو در دایرهٔ چرخ نگینی***بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد

در عشق فنا واعظ عقل تو خرد باد***در راه بقا قبلهٔ جان تو یقین باد

در مجلس دین گوش دلت پند شنو باد***در عالم جان چشم دلت نادره‌بین باد

آن دل که به اقبال تو چون جان نبود شاد***اندر رحم قالب ادبار جنین باد

روی تو گه رای سوی گوهر نارست***چشم تو گه چشم سوی مرکز طین باد

خلق تو به نور کرم و لطف و تواضع***چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد

هر زاده که دم جز به رضای تو برآورد***آن دم که نخستین بودش بازپسین باد

در عالم جان و خرد آثار بزرگی***چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم***حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر***ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای کوکب عالی درج، وصلت حرامست و حرج***ای رکن طاعت همچو حج، الصبر مفتاح الفرج

تا کی بود رازم نهفت، غم، خانهٔ صبرم برفت***لقمان چنین در صبر گفت، الصبر مفتاح الفرج

تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من***روزی بیابم داد من، الصبر مفتاح الفرج

ایوب با چندین بلا، کاندر بلا شد مبتلا***پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج

یعقوب کز هجر پسر چندین بالش آمد بسر***قولش همی بد سر به سر الصبر مفتاح الفرج

یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد***از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج

وامق به عذرا چون رسید عروه به عفرا چون رسید***اسعد به اسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج

تا جانم از تو خسته شد تا دل به مهرت بسته شد***گفتار من پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج

از توبه دل آزرده‌ام چون تن کناغی کرده‌ام***از پیش دل آورده‌ام الصبر مفتاح الفرج

دردم که باشد در جهان باغم نماند جاودان***روزی سرآید اندهان الصبر مفتاح الفرج

پند سنایی گوش کن غم چون رسد رو نوش کن***چون شادی آید هوش کن الصبر مفتاح الفرج

شمارهٔ ۲ – ترجیع در مصیبت ضیاء الدین محمد مشهور به سیف المناظرین

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید***خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یک سر بپر همت ازین دامگاه دیو***چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیره‌روی***جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
جانی کمال یافته در پردهٔ شما***وانگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسا نشسته پیش شما و آنگه از هوس***دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
تا کی مشام و کام و لب و چشم و گوش را***هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر***یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست***آن را همی ز حرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای در لطف***خود را به سان جزع و صدف کور و کر کنید
این روحهای پاک درین توده‌های خاک***تا کی چنین چو اهل سقر مستقر کنید
از حال آن سرای جلال از زبان حال***واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه ز آسمان خرد آفتاب‌وار***این خاک را به مرتبه یاقوت و زر کنید
دیریست تا سپیدهٔ محشر همی دمد***ای زنده زادگان سر ازین خاک بر کنید
در خاک لعل زر شده هرگز ندیده‌اید***در گور این جوان گرامی نظر کنید
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین***میر و امام امت سیف المناظرین
میری که تا بر اهل معانی امیر بود***ز ایمانش تاج بود وز عقلش سریر بود
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود***رویش نه روی بود که بدر منیر بود
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود***در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
نفسش چو فعل عقل معانی نمای بود***طبعش چو ذات نفس معانی‌پذیر بود
در قبض و بسط لطف سیاست به راه دین***چون مرکز محیط و هوای اثیر بود
در شرع چون بنفشه دو تا بود و راست رو***در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود
بازوی خصم پیش زبان چو خنجرش***بی زور چون به برج کمان جرم تیر بود
در حل و عقد نکته در حد شرع و شعر***آنجای اوقلیدس و اینجا جریر بود
یک چند اگر ز جور زمین در گزند بود***یک روز اگر ز دور زمان در زحیر بود
زین جا غریب رفت گر آنجا قریب بود***زین جا اسیر رفت گر آنجا امیر بود
اندر طویل احمقئی بود از آن سبب***عمرش چو دست و چو امل او قصیر بود
برشد بر آن شجر که به بستان غیب بود***شد سوی آن ثمر که به جوی ضمیر بود
بی کام او زمانه و با کام او زمین***بستان سیر بود نه پستان شیر بود
از دست خود زمانه مر او را به مکر و فن***لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین***میر و امام امت سیف المناظرین

از نکبت زمانه و حال و محال او****تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او

خود در کمال چرخ نه بس آب و روشنیست****ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او

خون فنا بریخته کو ریخت خون او****دست عدم شکسته که او کند بال او

بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او****بی میوه گشت جان چو نهان شد جمال او

خو با کمال او و شریفا کلام او****سختا فراق او و عزیزا وصال او

غبنا و اندها ز وثاق و وثیق او****دردا و حسرتا ز فراق جمال او

تا زنده بود قابل دین بود شخص او****چون رفت گشت قابل ایمان خیال او

بنوشت بر صحیفهٔ روز از سواد شب****مسرع‌ترین دبیر فلک یک مجال او

چون دید کین سرای نیرزد به نیم جو****زان چون خران عصر نشد در جوال او

عین محمدیش الف‌دار شد به اصل****این جا بماند میم و ح و میم و دال او

در عالم نجات خرامید و باز رست****از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان****از عقل و قال او وز افلاک و حال او

تنها شدن ازین هم تن‌ها چه غم چو هست****با روح او چو حور نشسته خصال او

چرخ ار فرو شکست صدف را فرو شکست****او را چو دست بر گهر لایزال او

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین****میر و امام امت سیف المناظرین

ای بنیت تو طعمهٔ صرف زمان شده****وی تربت تو سرمهٔ چشم روان شده

ای در سرای کسب خرامیده مردوار****از هفت خوان گذشته و در هشت خوان شده

از بی امل شدنت هنر بی عمل شده****وز بی روان شدنت روان بی زبان شده

از جور خیل آتش و آب و هوا و خاک****تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده

مویت چو مورد بود کنون نسترن شده****رویت چو لاله بود کنون زعفران شده

در پیش فر سایهٔ حکم آمده به عشق****او را همای خوانده و خود استخوان شده

ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده****وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده

ای جسم جان‌پذیر تو خوش خوش ز روی لطف****هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده

و آنگه ز بالکانهٔ روحانیان چو دل****جای روان بدیده و با دل روان شده

ای بوده حبس در قفس طبع وز خرد****ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده

جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع****تن را بخورده جانت و بر آسمان شده

بی منت سوال گمانت یقین شده****بی زحمت خیال جنانت جنان شده

از رتبت و جلالت و از مجد و از سنا****روحت چنانکه عقل نداند چنان شده

هر مشکلی که بوده ترا در سرای عشق****بی طمطراق عقل فضولی عیان شده

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین****میر و امام امت سیف المناظرین

ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش****برده به زیر خاک رخ چون نگار خویش

ای کبک خوش خرام به بستان شرع و دین****باز قضات کرده بناگه شکار خویش

در شاهراه حکم الاهی به دست عجز****ببریده پای و کنده سر اختیار خویش

ای شاخ نو شکفته که از بیم چشم بد****ناگه نهاده در شکم خاک بار خویش

ای گلبن روان پدر ناگه از برم****گل برده و بمانده درین دیده خار خویش

زان دیدهٔ چو نرگس از خون گلی شده****بنگر یکی برین پدر سوگوار خویش

تا در میان ماتم خود بینی آن رخش****پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش

تا بر کنار گور خودش بینی از جزع****از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش

کی نان و آب خودش خورد آن مادری که او****در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش

دیریست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک****بنهاد زهره بر بط و چنگ از جوار خویش

دیریست تا ز مرگ تو در عالم قضا****گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش

چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو****شرم آیدش ز گردش ز نهار خوار خویش

ای باد کرده عمر خود از دست چشم بد****و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش

کرده سفر بجای مقیمان و پس به ما****داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش

آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی****کازاد رفته‌ای به سوی کردگار خویش

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین****میر و امام امت، سیف المناظرین

ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای****وی زهرهٔ زمین ز طرب چون رمیده‌ای

مانا که گوهری ز کف تو نهان شدست****پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای

از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین****دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده‌ای

یارب که تا چه دید دلت آن زمان که تو****جان داده آن ظریف جهان را به دیده‌ای

گر بی‌رخ پسر سر جان و جهانت نیست****نشگفت از آنکه پسر از سر بریده‌ای

گر دلت خون شود چه شود کان بزرگ را****در خردگی به خون جگر پروریده‌ای

بر مرگ آن جوان‌تر و تازه از خدای****فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای

دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای****دانی که تا چه روی به خاک آوریده‌ای

دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای****دانی که در لحد چه شهی خوابنیده‌ای

صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک****ز ایزد بلای جان به دو عالم خریده‌ای

زین درد غافلند همه کس چو مار، گر****تو زار نال زان که تو کژدم گزیده‌ای

ور گه گهی ز دست درافتی شگفت نیست****زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای

ای بر پسر گزیده رضای ملک پسر****احسنت و شاد باش، که نیکو گزیده‌ای

زین پس بکن حدیث پسر چون خلیل‌وار****او را به پیش حضرت جلت کشیده‌ای

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین****میر و امام امت سیف المناظرین

ترکیبات

شمارهٔ ۱ – ترکیب بند موشح در مدح خواجه امام محمد بن محمد

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما****سجدهٔ سوداییان برداشت از آیین ما

لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی****لاابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما
شربت عشقش هنی کردست بر ما عیش تلخ****مایهٔ مهرش عطا دادست ما را کین ما
یک جهان شیرین شدند از عشق او فرهاد او****او ز ناگه شد ز بخت نیک ما شیرین ما
خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را****لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجلهٔ دین ما
آن گهرهائی که بر وی بست مشاطهٔ مزاج****لولو لالاست قسم چشم عالم بین ما
لابد این زیبد نثار فرق ما کز راه دین****هم به ساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما
می در افکند از طریق عاشقی در رطل و جام****کرد گرد پای مستان جهان بالین ما
آتش می درزد اندر عالم زهد و صلاح****لشکرش را غارتی بر ساخت ز اسب و زین ما
مجلسی برخاست زینسان پس به پیش ننگ و نام****ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما
عشق خوبان این چنین باشد نه مه داند نه سال****هر کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه مال
آبروی ما فراق ماهرویی باد کرد****حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما****یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی****وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد
یار کرد از ناز عین عشق را با غین غم****تا بدین یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد
سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح****جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا****در جهان روز کوری حجره‌ای بنیاد کرد
جوهر خودکامگی زینگونه از ما یافت کام****دولت بیدولتی زینگونه با ما داد کرد
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد****عشقش اندر دهر ما را جانفروشی راد کرد
این نه بس ما را ز عشقش کز پی یک حقشناس****لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد
لفظ بر ما خلعتی بخشید بهر چاکری****یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد
آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکو نهاد****کز جمال روی خوب او بود مه را جمال
شمسهٔ دنیا و شمس دین ز تاثیرش منیر****آنکه چون شمسش نیابی در همه عالم نظیر
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت****لفظ او جان را چنان چون طفل را در کام شیر
عز او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا****مدح او راند به کاغذ کلک از آن دارد صریر
عون او عیش پدر را چون روان دارد هنی****وعظ او جان جهان را چون خرد دارد خطیر
تیغ و خشمش چون به زخم آید جهان گردد جدید****لطف و حلمش چون به کار آید حجر گردد حریر
شاد گشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار****یار شد با کین او زان یابی آتش در اثیر
رای را در وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ****مال را در وقت بخشش دل چشاند خیر خیر
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو****حاسدان را از عنا عمر جوانشان کرد پیر
الف دارد جان برو زان ذات جان دارد قرار****مهر دارد دل برو زان چشم دل باشد قریر
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت****دشمنش را کس علی هرگز نخواند بی‌صفیر
نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب****نیک بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال
یاد او از عمر شیرین‌تر کند ایام را****بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را

مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج***نور او روشن همی دارد ره همنام را

تیغ خشمش تا به خون لعل دشمن یافت راه***مایهٔ خونی نماند اندر جگر ضرغام را

ضبط کرد احکام دین چندان که زو تا روز حشر***حاصل آمد با بقای او بقا احکام را

یک خصال از وی به غزنین عقل بر من کرد یاد***من چنان گشتم که در من ره نماند آرام را

آمدم ز آن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او***دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را

لاله یاقوتین برآرد فر او بر طرف که***تا که او که را نماید لعل گوهر فام را

سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم***همت او روز بخشش صبح بخشد شام را

لاف عز و چاکری او میزند هر جا جهان***اینت اقبال تمام از چاکریش ایام را

مایهٔ فضلش به دست آورد تیر چرخ را***رایت رایش شکست آرد کمان سام را

زآنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب***پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

فر او گاه وزیدن گر به سنگ آرد نسیم***یک سخندان را ز یک معطی نه زر باید نه سیم

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام از لباس***فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم

روی او در چشم ما همچون به دور اندر صدور***یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم

آب حلمش در گران رفتن بگرید بر فرات***آتش خشمش ز کم سوزی بخندد بر جحیم

لعنت دینست گوش بدسگالش را نصیب***لعبت چینست چشم نیکخواهش را ندیم

سیم بخشد شاعران را همتش بی‌گفتگوی***دوست دارد زایران را سیرتش بی‌ترس و بیم

نور داد از جود او تا عکس بر گیتی فکند***جور چون دین شد غریب و بخل چون در شد یتیم

تافته هرگز نبینی میم و را و دال را***یک زمان در چاکریش از بهر دال و را و میم

شاید ار بر جان او لرزان شود هر شیخ و شاب***کاسمان هرگز نیارد بر زمین چون او کریم

چون دلش را در سلامت دین ز دلها یافت پیش***نیز یک دل را نخواهد جز دل ما را سلیم

آنچنان دل دارد اندر بر که نبود هرگزش***نه به کسب مال میل و نه ز کار دین ملال

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام***همچنان چون پیش ازین ملک ملکشه را نظام

عفو تو خط درکشد هر جا که بیند یک خطا***اسم تو گردن نهد آنجا که بیند یک تمام

آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس***روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام

لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه***ابر طوفان را ز بذل وافرت کم گشت نام

دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت***عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام

یافه‌گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان***مهرجویان را ز روی جودسازی کار و کام

جود چون دست تو بیند پوشد از حیرت لباس***یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام

نکتهٔ یک دانشت را مشتری سازد کلاه***وعدهٔ یک بخششت را آسمان باشد غلام

وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید تراء***لفظش این باشد که: پیش آی ای امام بن امام

رو که چرخ پیر نیز از بهر نفع عام و خاص***یک جوان هرگز چو تو بیرون نیارد والسلام

در دها و در سخا و در حیا و در وفا***در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال***لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ****یمن در اسم صبا شد یسر در نام شمال

همتت را در نیابد گر فلک گردد بساط****فکرتت را برنتابد گر جهان گیرد سوال

دیر پاید ز ایران را با نوالت کار و بار****یافه باشد شاعران را بی‌قبولت قیل و قال

تا ذکاء سیرتت فارغ شد از محو صفات****آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال

ا زجمال نام تو نشگفت اگر از مهر باز****سیم بد زرین شود از میم و حاء و میم و دال

لعنتت بر دشمنان چون وام باشد بر گدا****همتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی چو نفس ذات کلی بی‌کران****اینت علمی بی‌نهایت وینت فضلی با کمال

از تو بگریزد خطا چونان که درویش از نیاز****در تو آویزد عطا چونان که عاشق در وصال

لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو****گوهرت را از سواد سود شست و میل مال

لاجرم هر جا که دست زر فشانت روی داد****بخل بربندد نقاب و حرص بگشاید جمال

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو****لب نیاید بوی جنت تا نیابد خوان تو

وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی به درس****یک جهان در گیرد از یک لفظ در باران تو

لون دشمن همچو زر گردد به غزنین چون به بلخ****لولو شکر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند جانش از گرد فنا****آنکه روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافه از کین تو ماند جرم چرخ و جسم ماه****روشن از مهر تو باشد جسم ما چون جان تو

نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر****مهر چون ماه نوست از غیرت دربان تو

تا قیامت ماند باقی زان که اندر مدحتت****دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو

ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر تو****حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان تو

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو****مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو

این شرفمان در دو گیتی بس که ناگاهان طمع****یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو

هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان****کان فلان را از در بهمان گشن شد پر و بال

لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل****داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل

فهمهای زیر کان کندست با تو گاه علم****گفتهای قایلان سستست بی تو گاه قیل

رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا****لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل

یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز****یافت ذل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل

قاعدهٔ کارت محمدوار باشد خلق خوب****آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرییل

یک جمال از جودت و صد فرق خاکی بر مراد****یک شراب از لطفت و صد ربع مسکون پر غلیل

نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار****راحت کلی نباشد گر تو گویی مستحیل

آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات****عرصهٔ گردون به چشم همتت باشد قلیل

بد سگالت را ز تاثیر قضا از درد زخم****یافت چشمش رود نیل و گشت جسمش کان نیل

وقتهای روشنت را هست بی‌طمعی قرین****وعده‌های صادقت را هست بی‌صبری دلیل

اینهمه حشمت ز یک تاثیر صبح بخت تست****باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

ای که تا طبع سنایی نامهٔ مدحت بخواند****لولو مدح ترا بر ساحت گردون نشاند

لب نهال قوت جانداشت گویی آن زمان****کانچه گوش از لب همی بگرفت بر جانها فشاند

مادحان را بس تو نیکو دار کز بهر کرم****نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند

فتح باب جودت اندر خشکسال آز و طمع****موج احسان ترا بر مرکز کیوان رساند

اینک از بهر چنین نامی سنایی را ز شهر****روز نیک و طبع خوب و بخت خوش سوی تو راند

خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت****آسمان اندر شمار ساحران نامش براند

رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش****عقل را بر تارک اندیشه بی‌حکمت نشاند

محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد****من چنان دانم که محنت چون همه مردان نماند

حرص آن معنی که تا در حضرت غزنین و بلخ****ابتدا جامهٔ تو پوشد کابتدا مدح تو خواند

این چنین شعری تراکاول ز روی فال گفت****فالش از خلعت نکو گردان که نیکت باد فال

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد****لعل را پیوسته از عکس رخسار تو باد

بوی عنبر همتک اخلاق خوشبوی تو شد****بار شکر همره الفاظ در بار تو باد

نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکودار تست****رحمت ایزد بهر حالی نگهدار تو باد

مشتری را سعد کلی از نثار نظم تست****آسمان را قدر کلی هم ز گفتار تو باد

حفظ ایزد سال و مه بر ساقهٔ کام تو باد****عون گردون روز و شب در کوکبهٔ کار تو باد

مسند اقبال دنیای برون از ملک دین****هر چه افسردار دارد زیر افسار تو باد

در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ****بر سر و فرق سنایی تاج و دستار تو باد

جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب****آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد

عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت****نقش بند نام نیک و خلق و کردار تو باد

لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو بود****هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد

یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت****احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

دولت و اقبال دنیایی و دینی را مدام****تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

شمارهٔ ۲ - ترکیب بند در مدح ایرانشاه

گر چه شاخ میوه دار آرایش بستان شود****هم دی اصل چشم زخم ملک تابستان شود

از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را****زان که کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود

شاخها از میوه‌ها گر گشت چون بی زه کمان****غم مخور ماهی دگر چون تیر بی‌پیکان شود

چون چنان شد بر فلک خورشید کز نیروی فعل****بیم آن باشد که شیر و خوشه زو بریان شود

دل ز نور و نار او آن وقت مگسل بهر آنک****سخته بخشد نار و نور آنگه که در میزان شود

دشتها عریان همی گردند ز اسباب بهشت****تا همی شمع روان زی خوشهٔ گردان شود

گر به سوی خوشه آدم وار خورشید آمدست****از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود

تا به سامان بود بستان شاخ در وی ننگریست****چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود

از برای آنکه تا پرده‌ش ندرد باد مهر****هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران شود

شاخ پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر****تا چو ایرانشه مگر آرایش بستان شود

تا در ایران خواجه باید خواجه ایران شاه باد****حکم او چون آسمان بر اهل ایران شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد****دست او پیراهن اشجار از سر برکشد

باغها را داغهای عبریان بر بر زند****شاخها را چادر نسطوریان بر سر کشد

زان که سیسنبر چو نمامست و نرگس شوخ چشم****هر دو بدخو را همی در زر و در زیور کشد

افسر زرین همی بر تارک نرگس نهد****گوشوار زمردین در گوش سیسنبر کشد

باز نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست****چون دل او سوی شاه و شمع هفت اختر کشد

از پی آن تا ببیند چهرهٔ شاهد دررو****چادر سیمابگون در روی نیلوفر کشد

سخت نیک آمد که پیش از کینه توزی باد مهر****گل بسان خار پشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای سختن زر آفتاب****زان که روی باغ را گردون به میزان در کشد

با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا****یا به دلوی سیم بخشد یا به میزان زر کشد

خواجه را بین کز کمال رادمردی زر و سیم****نه بپیماید به کیل و نز ترازو بر کشد

از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد****آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

آنکه تا چون دست موسا طبع را پر نور کرد****ملک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد

یک جهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور****چشمشان را خاطرش چون ذات جان پر نور کرد

جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود****از دوام عادتش چون آسمان مجبور کرد

گرچه نا ممکن بود لیکن به خاطر در حساب****نیمهٔ پنجش صحیح بیست را مکسور کرد

عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی****وهمش از روی گهر پردهٔ عرض را دور کرد

در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او****باز را هنگام کوشش دایهٔ عصفور کرد

همچو پردهٔ عالم علوی برآسود از فساد****عالمی کان را سخا و جود او معمور کرد

دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد****جانبران را کین او از جان بری معذور کرد

هر که بر فتراک امرش یک زمان خود را ببست****خویشتن را در دو گیتی چون خرد مشهور کرد

شاعران گنجور و مدحش دست و مالش گنج او****گنج خود را پای رنج دست هر گنجور کرد

پس چو چونین‌ست بهر نام نیکش خلق را****مدح او چون مدح روح و عقل در افواه باد

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند****تیر گردون را به صنعت عاجز و حیران کند

از مجسم گر بترسد خصمش اندر ساعتی****طول و عرض و سمت آن از نقطه‌ای برهان کند

جذر و کعبی را که نگشاد ایچ کس از بستگی****حل کند در یک زمان گر طبع او جولان کند

گر چه دشوارست برهان کردن هیئت ولیک****هیئت چرخ ار مثلث افتدی آسان کند

مشکل صد کسر را در یک مجنس حل کند****مرتبه «یعطی ولا» در یک نظر یکسان کند

لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجزست****در حساب آن که روزی با کسی احسان کند

ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست****کو بدین برهان چنویی را همی حیران کند

غفلتی دارد به گاه لقمه دادن چون کرام****گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند

همتش را نقطهٔ وهمی اگر صورت کند****قطری از گردون به زیر ناخنی پنهان کند

عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان ویند****پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

هر که خاک درگهش را گاه سازد هفته‌ای****همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد
دوستانش در فنای دهر دورند از فنا****دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا
گر چه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک****هر که او را بود مفرد یافت اصل کیمیا
هر کجا تمکینش آمد، پشت بنماید زوال****وان کجا تحسینش آمد، روی بنماید بقا
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او****ایمن و روشن بماند از بند نسیان و خطا
در حساب او آن تفحص کرد کز روی وقوف****نیست با معلوم رایش جمع و تفریق هبا
از برای بغض «لا» و مهر «یعطی» را همی****جذر بستاند برای خانهٔ «یعطی» ز «لا»
مادر ایام اگر چه از فنا آبستن‌ست****چرخ بهر عمر اوش افگانه کردست از فنا
گاه مردی و سخا یک تن قفای او ندید****خود ندیدست آفتاب آسمان را کس قفا
عاقل از غافل جدا کردن ندانست ایچ کس****تا نیامد در میان کلکش چو خط استوا
گر شمال خشم او بر دایرهٔ گردون زند****پر شکن گردد سپهر آبگون چون بوریا
ور نسیم فعل او بر مرکز خاکی وزد****زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا
از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک****دیده را سازد ز گرد خاکپایش توتیا
چون ز کلک و تیغ می باشد تن و جان را نظام****روز رزم و بزم دیوان با کفت همراه باد
ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست****کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست
آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رای تست****مشتری در حسرت رخسارهٔ چون ماه تست
مشتری در طالعت با زهره دایم همبرست****زان که او در حال سعد و خرمی همراه تست
هیچ حقی نیست یک مخلوق را در حق تو****کانچه داری در دل و جان خلقت الله تست
منت سعیی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک****خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست
جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید****کاسمان عقل و جان در تحت قدر و جاه تست
چون تو بر صحرای جان از علم لشگرگه زدی****عقل کلی خاکروب گرد لشکرگاه تست
روی پاداشی نبیند هرگز از اعمال نیک****هر که روزی یا شبی در بند باد افراه تست
گام در میدان کام خویش زن مردانه‌وار****خوش خور و مندیش چون اقبال نیکوخواه تست
هر کسی بر حسب خودکامی براند اندر جهان****نوبت ایشان گذشت اکنون تو ران چون گاه تست
همچنین و بعد ازین تا در جهان گردد زمان****دولتت را حکم باد و عشرتت را گاه باد
با نفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی****گرد تقدیر فنا صد سد اسکندر زنی
در مه آذر ز آذر گل برآری ساعتی****قطره‌ای آب ار ز روی لطف بر آذر زنی
اختران را نیست آبی با تو کاندر زیرکی****گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی
چون نفاذ حکم ایزد روز کوشش مردوار****با طبایع پای داری با کواکب سر زنی
بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز****آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی
تیرت از جرم ثریا رشتهٔ گوهر شود****بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه بر زنی
بر دم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره****گر سنایی روز کین بر چرخ پهناور زنی
صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل****بر جهانی بر زنی گر در جهانی بر زنی

باز در ایوان چو گیری کلک زرین در بنان***نار و نور بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
لیک روی عالم آنگه برفروزد چون نبید***گر همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی
اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ***آفتاب باده، جام باده جرم ماه باد
چون به طبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ***چون به نزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست***وز سبکباری قضا گردد قدر را تیز چنگ
چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر***چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ
در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر***می برند از خنجر آتش مزاج آب رنگ
گه به هر سر عقل را سایه کند تیغ یمان***گه بهر دل در غم سفته کند تیر خدنگ
گه به تف تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم***گه ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ
بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک***جان بی شخص از شتاب و شخص بی جان از درنگ
گر کلنگ آنجا بپرد گردد از سهم و نهیب***گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ
ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب***بر فراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ
آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند، شود***نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ
تا کهن گردد ز ماه نو بقای آدمی***عمر تو چون ماه نو بالنده و دلخواه باد
بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام***گاه در میدان به تیغ و گاه در مجلس به جام
تات گاهی چرخ چون ناهید بیند در طرب***تات گاهی دهر چون بهرام بیند با حسام
گه به میدان زیر رانت باره‌ای کز گرد نعل***روی خورشید درخشان را کند بس تیره وام
گه به دیوان همچو تیر اندر بنانت کلک تیز***خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار***و آن عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام
زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب***گر کسی زاندیشه بسیار گردد زرد فام
شخص و فرقش دارد از صفرا و از سودا اثر***زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام
او میان بربسته و چون او به پیشت چرخ و دهر***او زبان بگشاده و چون او به مدحت خاص و عام
خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ناگهان***شد چو دریای محیط از در مدحت با نظام
کز سرشت مدحت از قوت نروید زین سپس***جز حروف مدح تو بر جای هر موی از مسام
چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک***چون به دست آید معانی کس نگردد گرد نام
چون تو در بخشش به هفت اقلیم عالم در کجاست***چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام
جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید***کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد
ای از آن کم عمرتر بد گویت از روی نهاد***از چراغ بی حجاب اندر بیابان روز باد
هر که از اطراف عالم بار کرد امیدوار***چون بدین حضرت رسید آن بار خویش اینجا گشاد
در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم***در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد
هر چه در گیتی حکیمی بود یک یک سوی تو***آمد و برخواند شعر و صله بستد رفت شاد
گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنک***هم نشیند گه گهی بر آشیانه باز خاد
مدحتی گفتم ترا چونان که کس، کس را نگفت***خلعتی ده مر مرا چونان که کس ، کس را نداد

من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد****خود نکو گوی تو نبود هر که باشد بد نژاد

از سبک روحی که هستی دانم اندیشی به دل****کاین گران قواد ناگه سوی ما چون اوفتاد

این کریمی کی فرامش گرددم کز روی لطف****بارها ز آزادمردی کردی از من بنده یاد

از فعال شاعران خر تمیز بی ادب****وز خصال خواجگان گاوریش بدنهاد

دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم****از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد

خویشتن را در تو مهتر چون بپیوستم ز بیم****رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد

در زمان بادت به نیکو سیرتی عمر دراز****درازای عمر تو دست زمان کوتاه باد

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم****تیغ داران با وشاح و با کمر همچون قلم

خاصه بهر خلعت ذات ترا بود آنکه زد****علم تقدیر ازل در عالم صورت علم

از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود****از برای رتبتت بود آنکه رفت اندر عدم

تختهٔ خاکی بدین گیتی و گردون هندسی****مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم

در شگفتی مانده بودم کین تبه کردن چراست****این رقمهای چنین شایسته را از باد دم

تاکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود****از برای چون تو جمعی محو این چندین رقم

هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک****چون تو جمعی زنده ماندی تا قیامت لاجرم

آب را گر چه سوی بالا برد ابر از نشیب****هم سوی دریا گراید از هوا دایم دیم

تا زبانهٔ صبح نارد چشمها را جز ضیا****تا دهانهٔ شام نارد دیده‌ها را جز ظلم

تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح****گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به هم

صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه****شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم

عز تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد****بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد

شمارهٔ ۳ – ترکیب بند در مدح مکین‌الدین

ای سنایی بگذر از جان در پناه تن مباش****چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش

همچو شانه بستهٔ هر تارهٔ مویی مشو****همچو آیینه درون تاری برون روشن مباش

هر زمان از قیل و قال هر کسی از جا مشو****گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش

همچو طوطی هر زمانی صدرهٔ دیبا مپوش****پیش ناکس همچو قمری طوق در گردن مباش

گر سر نیکی نداری پایت از بدها بکش****تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش

پیش دانگانه همه سر چشم چون سوزن مشو****بندهٔ هر بنده نام آزاد چون سوسن مباش

عاشق جانی به گرد حجرهٔ جانان مگرد****با جعل خو کرده‌ای رو، طالب گلشن مباش

صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر****طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش

مکمن قرآن به جز صدر مکین الدین مدان****تا همی ممکن شود جز در پی ممکن مباش

سید آل نظیری آن امام راستین****پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ای دل اندر راه عشق عاشقی هشیار باش****عقل را یکسو نه و مر یار خود را یار باش

چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او****یا حدیث او فرونه یا قلندروار باش

یا بسان بلبل و قمری همه گفتار شو****یا چنان چون باز و شاهین سر به سر کردار باش

یا بیا کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو****ورنه رخ را رنگ ده بی نفع چون گلنار باش

گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست****همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش

ور همی خواهی که دو عالم مسلم باشدت****یک زمان بر وفق صاحب عور و صاحب عار باش

با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس****یار در غارست با تو غار گو پر مار باش

سینه فرزانگان را کین چه گردی مهر گرد****دیده دیوانگان را گل چه باشی، خار باش

ای سنایی گرت قصد آسمان چارمست****همچو عیسا پیش دشمن یک زمان بر دار باش

مدح خواجه‌ست این قصیده اندرین دعوی مکن****خواجه این معنی نکو داند تو زیرک‌سار باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری****قرة العین جهان صاحب قران شاعری

ای دل ار بند جانانی حدیث جان مکن****صحبت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن

زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی****روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن

کفر و ایمان هر دو از راهند جانان مقصدست****بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن

چون عطارد گر نخواهی هر زمانی احتراق****چون بنات النعش جز در گرد خود جولان مکن

گر زحیزی خیره گردی روی زی نادان میار****چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن

سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد****راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن

مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسگه مساز****گل چو زان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن

بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند****چون فرشته خو شدی این هر دو را فرمان مکن

اندرین ره با تو همراه ست پیری راست گوی****هر چه گوید آن مکن، ز نهار زنهار آن مکن

صحبت حور ارت باید کینه رضوان مجوی****تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن

تا چنو تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام****چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام

آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای****آنکه مر اهل عجم را اوست حالی رهنمای

هست هم خلق کسی کز مهر او آمد به دست****هست هم نام کسی کز بهر او دارد به پای

هشت خلد و هفت کوکب شش جهات و پنج حس****چار طبع و هر سه نفس و هر دو عالم یک خدای

زو گزیده‌تر نبیند هیچ کس معنی گزین****زو ستوده‌تر نیابد هیچ کس مردم‌ستای

شعر او پرورده باشد همچو ابروی چگل****قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای

مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان****در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای

نیست گردد بی گمان از خاطر او حشو و لحن****آب گردد استخوان ناچار در حلق همای

شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو****همچنین بودست آن جامی که بد گیتی نمای

معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب****این یکی قوت فزای و آن یکی انده زدای

خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج****شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای

شعرهای ما نه شعرست ار چنان کان شاعریست****شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر****لفظها دیدم فصیح و نکته‌ها دیدم غور

عالمی آمد به چشم من مزین وندر او****لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدگر

در یکی رو رودکی و عنصری با طعن و ضرب****وز دگر سو بو تمام و بحتری در کر و فر
اخطل و اعشی در آن جانب شده صاحب نفیر****شاکر و جلاب ازین جانب شده صاحب نفر
از قفای بحتری از حله در تا قیروان****بر وفای رودکی از دجله در تا کاشغر
مرکبانش وافر و کامل، سریع و منسرح****ساختهاشان وافر و سالم، صحیح و معتبر
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف****خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف همچو خور
از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون****زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر
هر زمان گفتی خرد زین دو سپاه بیکران****مر کرا باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر
مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب****من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر
آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری****بیش ازین هرگز کرا باشد کمال سروری
شعر او همچون سلامت عالم آراید همی****نکتهٔ او چون سعادت شادی افزاید همی
نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود****گویی از فردوس اعلا جبرییل آید همی
مادر بد مهر گفتستند عالم را و من****این نگویم ز آنکه چونین من خلف زاید همی
کس نیدی اندر سخن شیرین سخنتر زو ولیک****هجو او چون زهر افعی زود بگزاید همی
هر که مدح او ببیند گر چه خصم او بود****از میان جان و دل گوید چنین باید همی
سر فرازان جماعت گر چه بدگوی منند****مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی
آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان****گر به خیره بادپایی خاک پیماید همی
زین شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده‌ام****تا چرا معنی بدینسان روی بنماید همی
گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن****چون به عالم هر که دانایست بستاید همی
در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه****از بزرگان و ز بزرگی مر ترا اقبال و جاه

شمارهٔ ۴ - در مدح عمادالدین سیف‌الحق ابوالمفاخر محمدبن منصور

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن****دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز رعنایی هنوز از جای رایت آگهیست****جای این مردان مگیر و رای این میدان مکن
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان****ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار****خویش را چون زلف او گه گوی و گه چوگان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او****نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
از جمال و روی جانان جز نگارستان مساز****وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست****زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش****جان به شکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا****با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
چون شفای دلربا از خستگی و درد تست****خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیلهٔ عاشقی آیین و رسم قبله نیست****گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاهست مهمان آمده از راه دور****شاه را در کلبهٔ ادبار در زندان مکن

مطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز****نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن

در مراعات بقا جز در خرد عاصی مشو****در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن

آنچه او گوید بگو، ار چه دروغست آن بگوی****و آنچه او گوید مکن، ار چه نمازست آن مکن

علم عشق از صدر دین آموز زان پس همچنو****تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن

زان که عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات****یک تنند ای بی خرد نز روی نفس از روی ذات

ای سنایی دم درین عالم قلندروار زن****خاک در چشم هوسناکان دعوی‌دار زن

تا کی از تردامنیها حلقه در مسجد زنی****خوی مردان گیر و یک چندی در خمار زن

حد می خوردن به عمری تاکنون بر تن زدی****حد ناخوردن کنون بر جان زیرک‌سار زن

از برای آبروی عاشقان بردار عشق****عقل رعنا را برآر و آتش اندر دار زن

این جهان در دست روحست آن جهان در دست عقل****پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند****خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن

در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان****اشک عاشق‌وار پاش و نعره عاشق‌وار زن

گر همی خواهی که گردی پیشوای عاشقان****شو نوای بیخودی چون ساز موسیقار زن

سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب****چنگ در فتراک صاحب درد دردی خوار زن

گر ز چاه جاه خواهی تا برآیی مردوار****چنگ در زنجیر گوهردار عنبربار زن

تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست****چون به ترک خر بگفتی آتش اندر بار زن

از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست****گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن

ور همی دندان ما را از لطف خواهی شکرین****یاد آب لب گیر و بوسی بر دهان مار زن

چهره چون دینار گردان در سرای ضرب دوست****پس به نام مفخر دین مهر بر دینار زن

چون قبول مفخر دین بلمفاخر یافتی****آتش اندر لاف دی و کفر و فخر و عار زن

شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین****سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی القضات

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر****رایت همنام خود را کرد همانم پدر

آنکه پیش رای و لفظش گویی اندر کار دین****روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر

آن نکو نامی که بیرون برد چون همنام خویش****رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنج در

آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور****کرد خالی بر درخت ارغوان کیسهٔ قمر

کاذبات را حلم او چون صبح کاذب پرده‌وار****صادقان را علم او چون صبح صادق پرده‌در

هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل****آفتاب سایه‌دار و سایهٔ خورشیدفر

گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باک****آفتاب و سایه را هرگز نکردست آب تر

شد ز نور رای او چشم بداندیشان چو سیم****گشت از فضل علومش کار ملت همچو زر

هر که بر وی دوزبانی کرد چون پرگار و کلک****و آنکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر

آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن****وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر

رتبت سامیش چون بسم‌الله آمد نزد عقل****ز آنکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور

او و بسم‌الله تو گویی دو درند از یک صدف****او و بسم‌الله تو گویی دو برند از یک شجر

این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب****وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر

کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین****حرف آن و این گرت باور نیاید بر شمر

نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن****هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر

گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار****ور بدانی گوش من زی تست هان ای خواجه هات

تا نقاب از چهرهٔ جان مقدس بر گرفت****هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل بر گرفت

حسن عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود****کاتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت

عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان****ناوک اندر دیدهٔ دجال و گوش خر گرفت

مهره‌ای کش می‌ندید اندر هه دریا سپهر****یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت

آنهمه نوری که عقل و جان نمود از وی نمود****آنقدر برگی که شاخ تر گرفت زو برگرفت

عقل کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش****چون سر و کاری بدینسان دید کار از سر گرفت

بود شاگرد خرد یک چند لیک اکنون چو باد****همتش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت

از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام****کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت

رفت عشقش در ترقی تا به طوافان عرش****هم وداعیشان بکرد و راه پیشی در گرفت

لاجرم در دور او هر دم همی گویند این:****یاد باد آنشب که یار ما ز منزل برگرفت

چون درین عالم به صورت نام پیغمبرش بود****رفت از آن عالم به سیرت خوی پیغمبر گرفت

نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز****هر کرا بر سر گرفت اندر زمان سر بر گرفت

او ز حکمت صدهزاران رمز دید و دم نزد****حاسدش از صورتی بادی چنین در سر گرفت

برد آب روی بد دینان صفای رای او****تا دل ایشان ازین غم شعلهٔ آذر گرفت

لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر****باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت

آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی****از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت

باد جسمانیست کامد جاذب خاک سیاه****عشق روحانیست کامد قابل آب حیات

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین****بر نهد مر خصم را داغ غلامی بر جبین

گه ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان****گه ز حذقش چون خرد ملکی دگر گیرد یقین

تا امام اندر خراسان بلمفاخر شد کنون****با خراسانی جز آسانی نباشد همنشین

کنیتش با این لقب ز آنگونه در خورشید هست****این و آن ده حرف اکنون خواهی آن و خواه این

آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را****این چنین دردی در اجزای چنین خاکی دفین

خاکبیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه****تا چنین دری به دست آورد ناگه بر زمین

گرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد****نفس کلی را ببینی نفس جزیی را ببین

شاد باش ای شرع بی تو همچو موسا بی‌عصا****دیر زی ای علم بی تو چون سلیمان بی‌نگین

اندوه و شادیت چو ز آرام و جنبش برترست****کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین

جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک****عادت از ماء معین داری نه از ماء مهین

چون به کرسی برشوی خوانند بر جانت همی****«قل اعوذ» و «آیهٔ الکرسی» به جنت حور عین

چون تو دامنهای در پاشی بدانگه عقل را****از شتاب در چدن گردد گریبان آستین

زهره در چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس****زهره را بی‌سبحه ننگارد همی نقاش چین
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست****ورنه از پند تو کروبی شدی روح‌الامین
تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو****بوذر دیگر همی خواند کرام‌الکاتبین
تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد «لا»****من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات
ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر****وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر
ای ترا از روی همت هم درین ایوان صدر****از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز به تعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت****هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت****چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تایید حق افسان تست****حاجتت ناید به افسون و به افسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق****شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر
بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح****نام کردند آسمان‌ها را خراسانی دگر
در حق خود هم ز حق تشریف او چون می‌رسد****هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر
خاطر تیز تو تا در دین پدید آمد نماند****نیز مر روح‌القدس را هیچ پنهانی دگر
اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را****نیست گویی جز اشارات تو چوگانی دگر
تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان را نمود****میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر
از ورای پرده‌های کن فکان در علم عشق****گوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را****از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر
تا کنون از استواری علت اولا نیافت****زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح****نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر
رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد****تنت بی‌جنبش نخواهد بود و جانت بی‌ثبات
ای به همت بوده بی‌سعی سپهر و آفتاب****خشکسال خاطر دریاب ما را فتح باب
ای مرا در روضهٔ فضل آوریده بعد از آنک****دیده بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب
گاهم این گفتی تو مردم نیستی از بهر آنک****با خران هم صحبتت بینم همیشه چو ذباب
گر نه‌ای از ما چو عیسا چون نپری بر هوا****ور ز مایی همچو ما چون خر نرانی در خلاب
گاهم آن گفتی چه مرغی کز برای حس و جسم****سر به مر داری فرو ناری و هستی چون عقاب
گاهم آن گفتی سنایی نیستی ار هستیی****دلت مشغول ثنایستی نه مشغول ثواب
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود****زان که به سازد خرف را گرم دار دار خضاب
تشنه چون قانع بود دیرش به پای آرد بحار****باز چون طامع بود زودش به دست آرد سراب
گاهم این گفتی که در تو هیچ حکمت نیست زانک****چون حکیمانت نبینم ساعتی مست و خراب
گویم او را بل که تا من خر بوم بس بی خرد****خاک بر سر حکمتی را کو نیاید بی شراب
گر تو بشناسی حکیم آن مالداری را که او****پاسبان خویش را ندهد همی داروی خواب
پس حکیمی هم بدانم جامه شویی را که او****رو زدی خورشید را ز ابر سیه سازد نقاب
نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود****وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب

ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب***زان که چون آتش کلید آب بستست آفتاب

مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا***مکرمت کردن ترا با مادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهتری و مهتری***در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

ای به تو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر***وی به تو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر

عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب***حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر

قابل مدحی نداری چون خط اول همال***قایل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

نه ز بد شعری به هر صدری ندارم اختلاط***لیک بی‌معنی همی در پیش هر خر خیر خیر

از برای پاره‌ای نان برد نتوان آبروی***وز برای جرعه‌ای می‌رفت نتوان در سعیر

عقل آزادم بنگذارد همی چون دیگران***از پی نانی به دست فاسقی باشم اسیر

حرص گوید: چون نگردی گرد خمر و قمر و رمز***عقل گوید: رو بخوان «قل فیهما اثم کبیر»

اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی***بد نپنداریدم ار من راست باشم همچو تیر

چون کریمان یک درم ندهندم از روی کرم***تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

سرمهٔ بخشش چه سود آنرا که دیدهٔ مدح گوی***کرده باشد انتظار وعدهٔ صلت ضریر

تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب***گر عطارد یک نفس در صدر تو بودی دبیر

ای بلند اصلی که کم زادست چون تو خاک پست***وی جوانبختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم بادل امیدوار***پشت چفته چون کمان از بیم تیز زمهریر

چون ترا کردم به دل بر دیگران «نعم البدل»***ور بدیشان بازگردم ز ابلهی «بس المصیر»

حاجت از تو خواست باید من چه جویم از خسان***در ز دریا جست باید من چه جویم از غدیر

از غرور هر سراب اکنون نجستم چون تراب***قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

تا همی زاید ازل زو قسم سرت سور باد***تا همی پاید ابد زو قسم عمرت نور باد

سیرتت را چون بقای بارنامهٔ صورتست***سیرتت را زندگی چون بارنامهٔ صور باد

آب دستت در دماغ یافه‌گویان مشک گشت***خاک پایت در مزاج کافران کافور باد

خانهٔ حاسد چو قلب نامت و نام پدرت***زیر و بالا باد و در نام محن محصور باد

در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس***جسمت از آرامش و جانت ز جنبش دور باد

آنکه آخرتر ز انواع تو با توقیع باد***و آنکه سابق‌تر به ابداع تو با منشور باد

نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری***از پی تشریف شاعر سعی تو مشکور باد

ای سرور میوهٔ دلهای اهل روزگار***طبع من از خلعتت چون جان تو مسرور باد

نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد***گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد

تا به روز عدل دارالحکمهٔ از تاثیر عدل***همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد

مجلس حکمت ز ناپاکان عالم پاک باد***منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد

هر که از دل بر سریر حکم تو بوسه دهد***تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد

گر چه نزد دوستان نامت محمد به ولیک***بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد

عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد***حزمت از روح طبیعی روز و شب مجبور باد

هفت آبا بهر تایید تو بر چار امهات***همچنان کت بود و هست از بعد این مامور باد

همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت***عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشی قاضی حسن القضا***در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

ای بی‌وفا ای پاسبان، آشوب کم کن یکزمان***چندین چرا داری فغان ای بی‌وفا ای پاسبان

گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامهربان***افتاد کار من به جان ای بی‌وفا ای پاسبان

همراه عاشق گشته‌ای با عاشق سرگشته‌ای***هم یار دیرین گشته‌ای ای بی‌وفا ای پاسبان

از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو***گشت این تنم چون موی تو ای بی‌وفا ای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر به خون ما مکوش***در خون دل ما را مجوش ای بی‌وفا ای پاسبان

آخر نه من زار توام در درد بسیار توام***زار و گرفتار توام ای بی‌وفا ای پاسبان

خاک درت را بنده‌ام دایم ترا جوینده‌ام***هستم بدین تا زنده‌ام ای بی‌وفا ای پاسبان

بر ما چنین پستی مکن تندی و بد مستی مکن***جور و زبردستی مکن ای بی‌وفا ای پاسبان

زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی***از او بدین حالم همی ای بی‌وفا ای پاسبان

از تو سنایی خسته شد درد دلش پیوسته شد***بر جان او این بسته شد ای بی‌وفا ای پاسبان

ای سنگدل ای پاسبان کمتر این بانگ و فغان***تا خواب مانم یک زمان ای سنگدل ای پاسبان

هر دو خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو***با داغ هجرانم چو تو ای سنگدل ای پاسبان

آواز کم کن ساعتی بر چشم ما کن رحمتی***بر جان من نه منتی ای سنگدل ای پاسبان

آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام***آخر نه همراز توام ای سنگدل ای پاسبان

معشوق خود را بنده‌ام در عالمش جوینده‌ام***هستم برین تا زنده‌ام ای سنگدل ای پاسبان

از من ستانی رشوتی تا من بباشم ساعتی***نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان

من روز و شب گریان‌ترم وز عشق با افغانترم***در درد تو حیرانترم ای سنگدل ای پاسبان

مسمطات

شمارهٔ ۱ - افگنده در شور و شغب جان و دل عشاق را

ای کودک زیبا سلب سیمین بر و بیجاده لب***سرمایهٔ ناز و طرب حوران ز رشکت در تعب

زلف و رخت چون روز و شب زان زلفکان بلعجب***افگنده در شور و شغب جان و دل عشاق را

زیبا نگار نازنین رخ چون گل و بر یاسمین***پاکیزه چون حور معین پیرایهٔ خلد برین

بادا بر املاق آفرین کاید چو تو زان حور عین***فخرست بر ما چین و چین از بهر تو املاق را

عیار یار دلبری با غمزه و جان دلبری***کردی ز جانم دل بری زان چشمکان عبهری

در سحر همچون ساحری سنگین دل و سیمین‌بری***دارم فزون ای سعتری در دل دو صد مرزاق را

داری تو ای سرو روان بر لاله و بر ارغوان***از مشک و عنبر صولجان از عشقت ای حور جنان

گشتم قضیب خیزران سرندر جان و جهان***چندین چه داری در غمان مر عاشق مشتاق را

از هجرت ای چون ماه و خور کردی مرا بی‌خواب و خور***بسته دل و خسته جگر لب خشک دارم دیده تر

عهدی که کردی ای پسر با من تو ای جان پدر***زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن میثاق را

شمارهٔ ۲ - از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس

المستغات ای ساربان چون کار من آمد به جان***تعجیل کم کن یک زمان در رفتن آن دلستان

نور دل و شمع بیان ماه کش و سرو روان***از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس

ای چون فلک با من به کین بی مهر و رحم و شرم و دین***آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین

عالم به عیش اندر ببین تا مر ترا گردد یقین***کاندر همه روی زمین مسکین‌تر از من نیست کس

آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر***در زاری کارم نگر چون داری از حالم خبر

رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان بر من به سر***بگذار تا در رهگذر با تو برآرم یک نفس

دایم ز حسن آن صنم چون چشم او بختم دژم***چون زلف او پشتم به خم دل پر ز تف رخ پر ز نم

اندوه بیش آرام کم پالوده صبر افزوده غم***از دست این چندین ستم یارب مرا فریاد رس

چون بست محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون***من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون

کردم همه ره لاله‌گون گفتم که آن دلبر کنون***چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس

هر روز برخیزم همی در خلق بگریزم همی***با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی

رنگی برآمیزم همی می در قدح ریزم همی***در باده آویزم همی کاندهگسارم باده بس

شمارهٔ ۳ - در مدح خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی

حادثهٔ چرخ بین فایدهٔ روزگار***سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار

نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار***حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر***عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر

یافه‌مگوی و مبین از فلک این خیر و شر***سایق علم‌ست این منتهی و مبتدی

حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی***سلک جواهی مگیر بر ره معنی بپوی

نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی***نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی

آنکه ز الماس عقل در معانی بسفت***سوسن اقبال و بخت در چمن او شکفت

عقل چون آن حال دید در سر با خود بگفت***دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی

حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب***ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب

نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب***عقلش چون مقتداست طبع ورا مقتدی

او سبب عز دهر یافته از بخت خویش***ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش

عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش***دیده مجال سخن در وطن مفردی

خط سخنهای خوب یافت ز گنج کلام***بحر معانی گرفت همت طبعش تمام

نزدش باز آمد او کرد چو آنجا مقام***گویی بر اوج ساخت جایگه عابدی

آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش رحیل***سعد نجوم فلک جست مر او را دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد دلیل***دید چو در دولتش قاعدهٔ سرمدی

حد و کمال دو چیز خاطر و آن همتش***ساحت آن عرش گشت مسکین این فکرتش

نیست عجب کز فلک از قبل رفعتش***نازد بر همتش حاسد آن حاسدی

ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان***ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمان

عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان***دیوانها ساز زود ز آن همم فرقدی

حنجر ادبار را خنجر اقبال زن***سلسلهٔ جاه در کنگر سدره فگن

ناز همالان مکش زان که به هر انجمن***از همه در علم و فضل افضلی و اوحدی

آیت بختت نمود از عز برهان خویش***سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش

عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش***دیدهٔ اقبال را اکنون چون اثمدی

حافظ چون خاطری صافی چون جوهری***ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری

نرم چو آب روان زان به گه شاعری***ناب تو چون لولوی صاف تو چون عسجدی

کبر حیا شد چو دید آن دل و طبع و سخات***سحر مبین چو یافت خاطر شعر و ثنات

عیش هنی شد چو یافت سیرت و زیب و لقات***دیو زیان شد چو یافت در تو فر مرشدی

حاسد تا در جهان نیست چو ناصح به دل***ساخته با نیک و بد راست چو با آب، گل

نیست به چهره حبش بابت چین و چگل***تا نبود نزد عقل راد بسان ردی

حربهٔ اقبال گیر ساز ز طبعش فسان***شو ز نحوست بری کن به سعادت مکان

نامهٔ اقبال خوان زان که تویی خوش زبان***کعبهٔ زوار را تو حجرالاسودی

گردش گردون و دهر جز به رضایت مباد***سیر کواکب به سعد دور ز رایت مباد

عون عنایت به تو جز ز خدایت مباد***دین خداییت باد با روش احمدی

حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد***سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد

نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد***بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

رباعیات

حرف ا

رباعی شماره ۱: عشقست مرا بهینه‌تر کیش بتا

عشقست مرا بهینه‌تر کیش بتا***نوشست مرا ز عشق تو نیش بتا

من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا***نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

رباعی شماره ۲: در دست منت همیشه دامن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا***و آنجا که ترا پای سر من بادا

برگم نبود که کس ترا دارد دوست***ای دوست همه جهانت دشمن بادا

رباعی شماره ۳: عشقا تو در آتش نهادی ما را

عشقا تو در آتش نهادی ما را***درهای بلا همه گشادی ما را

صبرا به تو در گریختم تا چکنی***تو نیز به دست هجر دادی ما را

رباعی شماره ۴: آنی که قرار با تو باشد ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را***مجلس چو بهار با تو باشد ما را

هر چند بسی به گرد سر برگردم***آخر سر و کار با تو باشد ما را

رباعی شماره ۵: ای کبک شکار نیست جز باز ترا

ای کبک شکار نیست جز باز ترا***بر اوج فلک باشد پرواز ترا

زان می‌نتوان شناختن راز ترا***در پرده کسی نیست هم آواز ترا

رباعی شماره ۶: هر چند بسوختی به هر باب مرا

هر چند بسوختی به هر باب مرا***چون می‌ندهد آب تو پایاب مرا

زین بیش مکن به خیره در تاب مرا***دریافت مرا غم تو، دریاب مرا

رباعی شماره ۷: چون دوست نمود راه طامات مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا***از ره نبرد رنگ عبادات مرا

چون سجده همی نماید آفات مرا***محراب ترا باد و خرابات مرا

رباعی شماره ۸: در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا

در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا***وز خرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا

گر بگریزم ز صحبت نااهلان***کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

رباعی شماره ۹: در دل ز طرب شکفته باغیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا***بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا

خالی ز خیالها دماغیست مرا***از هستی و نیستی فراغیست مرا

رباعی شماره ۱۰: اندوه تو دلشاد کند مرجان را

اندوه تو دلشاد کند مرجان را***کفر تو دهد بار کمی ایمان را

دل راحت وصل تو مبیناد دمی***با درد تو گر طلب کند درمان را

رباعی شماره ۱۱: کی باشد که ز طلعت دون شما

کی باشد که ز طلعت دون شما***ما رسته و رسته ریش‌ملعون شما

ما نیز بگردیم و نباید گشتن***چون خری گرد در شما

رباعی شماره ۱۲: گردی نبرد ز بوسه از افسر ما

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما***گر بوسه به نام خود زنی بر سر ما

تازان خودی مگرد گرد در ما***یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

رباعی شماره ۱۳: در دل کردی قصد بداندیشی ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما***ظاهر کردی عیب کمابیشی ما

ای جسته به اختیار خود خویشی ما***بگرفت ملالتت ز درویشی ما

حرف ب

رباعی شماره ۱۴: زان سوزد چشم تو زان ریزد آب

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب***کاندر ابروت خفته بد مست و خراب

ابروی تو محراب و بسوزد به عذاب***هر مست که او بخسبد اندر محراب

رباعی شماره ۱۵: تا در چشمم نشسته بودی در تاب

تا در چشمم نشسته بودی در تاب***پیوسته همی بریختی در خوشاب

و اکنون که برون شدن به رستم ز عذاب***چون دیده ز خس برست کم ریزد آب

رباعی شماره ۱۶: چگونه‌ای، داد جواب

با دل گفتم: چگونه‌ای، داد جواب***من بر سر آتش و تو سر بر سر آب

ناخورده ز وصل دوست یک جام شراب***افتاده چنین که بینیم مست و خراب

رباعی شماره ۱۷: گفتی که کیت بینم ای در خوشاب

گفتی که کیت بینم ای در خوشاب***دریاب مرا و خویشتن را دریاب

کایام چنان بود که شبها گذرد***کز دور خیال هم نبینیم به خواب

رباعی شماره ۱۸: آنکس که ز عابدی در ایام شراب

آنکس که ز عابدی در ایام شراب***نشنید کس از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب***کز محبره فرمود کنون جام شراب

رباعی شماره ۱۹: روزاز دورخت بروشنی ماند عجب

روزاز دورخت بروشنی ماند عجب***آن مقنعهٔ چو شب نگویی چه سبب
گویی که به ما همی نمایی ز طرب***کاینک سر روز ما همی گردد شب

رباعی شماره ۲۰: ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب***وین در سخنهات چو روز اندر شب
خورشید سما را چو ز چرخست نسب***خورشید زمینی و چو چرخی چه عجب

رباعی شماره ۲۱: لبهات می ست و می بود اصل طرب

لبهات می ست و می بود اصل طرب***چندان ترشی درو نگویی چه سبب
تو از نمک آنچنان ترش داری لب***گر می ز نمک ترش شود نیست عجب

رباعی شماره ۲۲: نیلوفر و لاله هر دو بی‌هیچ سبب

نیلوفر و لاله هر دو بی‌هیچ سبب***این پوشد نیل و آن به خون شوید لب
می‌شویم و می‌پوشم ای نوشین لب***در هجر تو رخ به خوان و از نیل سلب

رباعی شماره ۲۳: تا بشنیدم که گرمی از آتش تب

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب***گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب
مرگست ندیمم از فراقت همه شب***تب با تو و مرگ با من این هست عجب

رباعی شماره ۲۴: از روی تو و زلف تو روز آمد و شب

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب***ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب***چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

رباعی شماره ۲۵: تا دیده‌ام آن سیب خوش دوست فریب

تا دیده‌ام آن سیب خوش دوست فریب***کو بر لب نوشین تو می‌زد آسیب
اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب***تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

حرف ت

رباعی شماره ۲۶: بی‌خوابی شب جان مرا گر چه بکاست

بی‌خوابی شب جان مرا گر چه بکاست****جر بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود****عذر قدمش به سالها نتوان خواست

رباعی شماره ۲۷: ای جان عزیز تن بباید پرداخت

ای جان عزیز تن بباید پرداخت****گر با غم عشق و عاشقی خواهی ساخت

اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت****با روی نکو چو عاشقی خواهی باخت

رباعی شماره ۲۸: آن موی که سوز عاشقان می‌انگیخت

آن موی که سوز عاشقان می‌انگیخت****کز یک شکنش هزار دلداده گریخت

آخر اثر زمانه رنگی آمیخت****تا در کفش از موی سیه پاک بریخت

رباعی شماره ۲۹: در دوستی ای صنم چو دادم دادت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت****بر من ز چه روی دشمنی افتادت

دشمن خوانی مرا و خوانم بادت****ای دوست چو من هزار دشمن بادت

رباعی شماره ۳۰: ای مانده زمان بنده اندر یادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت****دادست ملک ز آفرینش دادت

تو عید منی به عید بینم شادت****ای عید رهی عید مبارک بادت

رباعی شماره ۳۱: ای کرده فلک به خون من نامزدت

ای کرده فلک به خون من نامزدت****دیدار نکو داده و برده خردت

ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت****من خود رستم وای تو و خوی بدت

رباعی شماره ۳۲: صدبار به بوسه آزمودم پارت

صدبار به بوسه آزمودم پارت****بس بوسه دریغ یافتم هر بارت

گفتم که کنون کشید خواهم بارت****با این همه هم به کار ناید کارت

رباعی شماره ۳۳: ای خواجه محمد ای محامد سیرت

ای خواجه محمد ای محامد سیرت****ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت

پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت****ز آن روی سخا از تو و علم از پدرت

رباعی شماره ۳۴: زین پس هر چون که داردم دوست رواست

زین پس هر چون که داردم دوست رواست****گفتار بیفتاد و خصومت برخاست

آزادی و عشق چون همی باید راست****بنده شدم و نهادم از یک سو خواست

رباعی شماره ۳۵: خورشید به زیر دام معشوقۀ ماست

خورشید به زیر دام معشوقۀ ماست****مه با همه حسن نام معشوقۀ ماست

امروز جهان به کام معشوقۀ ماست****عالم همه بانگ و نام معشوقۀ ماست

رباعی شماره ۳۶: بیرون جهان همه درون دل ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست****این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست

زحمت همه در نهاد آب و گل ماست****پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

رباعی شماره ۳۷: روز از طلبت پردۀ بیکاری ماست

روز از طلبت پردۀ بیکاری ماست****شبها ز غمت حجرۀ بیداری ماست

هجران تو پیرایۀ غمخواری ماست****سودای تو سرمایۀ هشیاری ماست

رباعی شماره ۳۸: هر باطل را که رهگذر بر گل ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست****تو پنداری که منزلش در دل ماست

آنجا که نهاد قبلۀ مقبل ماست****درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

رباعی شماره ۳۹: هجرت به دلم چو آتشی در پیوست

هجرت به دلم چو آتشی در پیوست****آب چشمم قوت او را بشکست

چون خواستم از یاد غمت گشتن مست****بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

رباعی شماره ۴۰: دستی که حمایل تو بودی پیوست

دستی که حمایل تو بودی پیوست****پایی که مرا نزد تو آوردی مست

زان دست بجز بند ندارم بر پای****زان پای بجز باد ندارم در دست

رباعی شماره ۴۱: تا زلف بتم به بند زنجیر منست

تا زلف بتم به بند زنجیر منست****سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست****نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

رباعی شماره ۴۲: خواهم که به اندیشه و یارای درست

خواهم که به اندیشه و یارای درست****خود را به در اندازم ازین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت****هر یک زده دست عجز در شاخی سست

رباعی شماره ۴۳: گفتم پس از آنهمه طلبهای درست

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست****پاداش همان یکشبه وصل آمد چست
برگشت به خنده گفت ای عاشق سست****زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

رباعی شماره ۴۴: مستست بتا چشم تو و تیر به دست

مستست بتا چشم تو و تیر به دست****بس کس که به تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست****از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

رباعی شماره ۴۵: ای مه تویی از چهار گوهر شده هست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست****زینست که در چهار جایی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل****بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

رباعی شماره ۴۶: چون من به خودی نیامدم روز نخست

چون من به خودی نیامدم روز نخست****گر غم خورم از بهر شدن ناید چست
هر چند رهی اسیر در قبضهٔ توست****زین آمد و شد رضای تو باید جست

رباعی شماره ۴۷: ای چون گل و مل در به در و دست به دست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست****هر جا ز تو خرمی و هر کس ز تو مست
آنرا که شبی با تو بود خاست و نشست****جز خار و خمار از تو چه برداند بست

رباعی شماره ۴۸: ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست

ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست****ای صومعه ویران کن و زنار پرست
مردانه کنون چو عاشقان می در دست****گرد در کفر گرد و گرد سر مست

رباعی شماره ۴۹: لشکرگه عشق عارض خرم تست

لشکرگه عشق عارض خرم تست****زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست
آسایش صدهزار جان یک دم تست****ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

رباعی شماره ۵۰: گیرم که چو گل همه نکویی با تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست****چون بلبل راه خوبگویی با تست
چون آینه خوی عیب جویی با تست****چه سود که شیمت دورویی با تست

رباعی شماره ۵۱: محراب جهان جمال رخسارهٔ تست

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست****سلطان فلک اسیر و بیچارهٔ تست
شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین****در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

رباعی شماره ۵۲: امروز ببر زانچه ترا پیوندست

امروز ببر زانچه ترا پیوندست****کانها همه بر جان تو فردا بندست
سودی طلب از عمر که سرمایهٔ عمر****روزی چندست و کس نداند چندست

رباعی شماره ۵۳: بر من فلک ار دست جفا گستردست

بر من فلک ار دست جفا گستردست****شاید که بسی وفا و خوبی کردست
امروز به محنتم از آن از سر و دست****تا درد همان خورد که صافی خوردست

رباعی شماره ۵۴: تا جان مرا بادهٔ مهرت سودست

تا جان مرا بادهٔ مهرت سودست****جان و دلم از رنج غمت ناسودست
گر باده به گوهر اصل شادی بودست****پس چونکه ز بادهٔ تو رنج افزودست

رباعی شماره ۵۵: در دام تو هر کس که گرفتارترست

در دام تو هر کس که گرفتارترست****در چشم تو ای جان جهان خوارترست
وان دل که ترا به جان خریدار ترست****ای دوست به اتفاق غمخوار ترست

رباعی شماره ۵۶: مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست

مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست***وز کبر و ز لطف آتش و آبی دگرست
بی‌شک داند آنکه خردمند بود***کان آفت آب آفتاب دگرست

رباعی شماره ۵۷: هر خوش پسری را حرکات دگرست

هر خوش پسری را حرکات دگرست***واندر لب هر یکی حیات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران***هجر پسران خوش ممات دگرست

رباعی شماره ۵۸: هر روز مرا با تو نیازی دگرست

هر روز مرا با تو نیازی دگرست***با دو لب نوشین تو رازی دگرست
هر روز ترا طریق و سازی دگرست***جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

رباعی شماره ۵۹: در شهر هر آنکسی که او مشهورست

در شهر هر آنکسی که او مشهورست***دانم که ز درد پای تو رنجورست
هستی به معانی تو جهانی دیگر***پایی که جهانی نکشد معذورست

رباعی شماره ۶۰: غم خوردن این جهان فانی هوسست

غم خوردن این جهان فانی هوسست***از هستی ما به نیستی یک نفسست
نیکویی کن اگر ترا دست رسست***کین عالم یادگار بسیار کسست

رباعی شماره ۶۱: در دیدهٔ کبر کبریای تو بسست

در دیدهٔ کبر کبریای تو بسست***در کیسهٔ فقر کیمیای تو بسست
کوران هزار ساله را در ره عشق***یک ذره ز گرد توتیای تو بسست

رباعی شماره ۶۲: گر گویم جان فدا کنم جان نفسست

گر گویم جان فدا کنم جان نفسست***گر گویم دل فدا کنم دل هوسست
گر ملک فدا کنم همان ملک خسست***کی برتر ازین سه بنده را دست رسست

رباعی شماره ۶۳: تا این دل من همیشه عشق اندیش‌ست

تا این دل من همیشه عشق اندیش‌ست****هر روز مرا تازه بلایی پیش ست

عیبم مکنید اگر دل من ریش‌ست****کز عشق مراد خانه ویران بیشست

رباعی شماره ۶۴: زین روی که راه عشق راهی تنگ‌ست

زین روی که راه عشق راهی تنگ‌ست****نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست

می‌باید می چه جای نام و ننگ‌ست****کاندر ره عشق کفر و دین همرنگست

رباعی شماره ۶۵: ار نیست دهان فزونت ار هست کمست

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست****گویی به مثل وجودش اندر عدم‌ست

درد است و دواست هم شفا و الم‌ست****گویی ملک الموت و مسیحا بهم‌ست

رباعی شماره ۶۶: تنگی دهن یار ز اندیشه کمست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست****اندیشهٔ ما برون هستی ستم‌ست

گر هست به نیستی چرا متهمست****ار نیست فزونشدست ور هست کمست

رباعی شماره ۶۷: هر روز مرا ز عشق جان انجامت

هر روز مرا ز عشق جان انجامت****جانیست وظیفه از دو تا بدامت

یک جان دو شود چو یابم از انعامت****از دو لب تو چهار حرف از نامت

رباعی شماره ۶۸: آنجا که سر تیغ ترا یافتن ست

آنجا که سر تیغ ترا یافتن ست****جان را سوی او به عشق بشتافتن ست

زان تیغ اگر چه روی برتافتن ست****یک جان دادن هزار جان یافتن‌ست

رباعی شماره ۶۹: آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست****بر من ز من از صفات هستی بدنست

تا ظن نبری که هستی من ز منست****آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

رباعی شماره ۷۰: برهان محبت نفس سرد منست

برهان محبت نفس سرد منست****عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست

میدان وفا دل جوانمرد منست****درمان دل سوختگان درد منست

رباعی شماره ۷۱: شبها ز فراق تو دلم پر خونست

شبها ز فراق تو دلم پر خونست****وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست
چون روز آید زبان حالم گوید****کای بر در بامداد حالست چونست

رباعی شماره ۷۲: آن روز که بیش با من او را کینست

آن روز که بیش با من او را کینست****بیشش بر من کرامت تمکینست
گویم به زبان نخواهمش گر دینست****شوخیست که می کنم چه جای اینست

رباعی شماره ۷۳: در مرگ حیات اهل داد و دینست

در مرگ حیات اهل داد و دینست****وز مرگ روان پاک را تمکینست
نز مرگ دل سنایی اندهگینست****بی مرگ همی میرد و مرگش زین‌ست

رباعی شماره ۷۴: آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست****وان کت کلهی نهاد طرار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست****وآنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

رباعی شماره ۷۵: آنکس که به یاد او مرا کار نکوست

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست****با دشمن من همی زید در یک پوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست****بدبختی بنده‌ست نه بدعهدی اوست

رباعی شماره ۷۶: ایام درشت رام بهرام شه‌ست

ایام درشت رام بهرام شه‌ست****جام ابدی به نام بهرامشه‌ست
آرام جهان قوام بهرامشه‌ست****اجرام فلک غلام بهرامشه‌ست

رباعی شماره ۷۷: هر چند بلای عشق دشمن کامیست

هر چند بلای عشق دشمن کامیست****از عشق به هر بلا رسیدن خامی‌ست
مندیش به عالم و به کام خود زی****معشوقه و عشق را هنر بدنامی‌ست

رباعی شماره ۷۸: در دام تو هر کس که گرفتارترست

در دام تو هر کس که گرفتارترست****در چشم تو ای جهان جان خوارترست

آن دل که ترا به جان خریدارترست***ای دوست به اتفاق غمخوارترست

رباعی شماره ۷۹: چندان چشمم که در غم هجر گریست

چندان چشمم که در غم هجر گریست***هرگز گفتی گریستنت از پی چیست

من خود ز ستم هیچ نمی‌دانم گفت***کو با تو و خوی تو چو من خواهد زیست

رباعی شماره ۸۰: گویند که راستی چو زر کانیست

گویند که راستی چو زر کانیست***سرمایهٔ عز و دولت و آسانیست

گر راست به هر چه راستست ارزانیست***من راستم آخر این چه سرگردانیست

رباعی شماره ۸۱: کمتر ز من ای جان به جهان خاکی نیست

کمتر ز من ای جان به جهان خاکی نیست***بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو بی‌منی از منت همی آید باک***من با توام ار تو بی‌منی باکی نیست

رباعی شماره ۸۲: اندر عقب دکان قصاب گویست

اندر عقب دکان قصاب گویست***و آنجا ز سر غرقه به خونش گرویست

از خون شدن دل که می‌اندیشد***آنجا که هزار خون ناحق به جویست

رباعی شماره ۸۳: زلفین تو تا بوی گل نوروزیست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست***کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست

همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست***ما را همه زو غم و جدایی روزیست

رباعی شماره ۸۴: عقلی که ز لطف دیدهٔ جان پنداشت

عقلی که ز لطف دیدهٔ جان پنداشت***بر دل صفت ترا به خوبی بنگاشت

جانی که همی با تو توان عمر گذاشت***عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

رباعی شماره ۸۵: روزی که رطب داد همی از پیشت

روزی که رطب داد همی از پیشت***آن روز به جان خریدمی تشویشت

اکنون که دمید ریش چون حشیشت***تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

رباعی شماره ۸۶: نوری که همی جمع نیابی در مشت

نوری که همی جمع نیابی در مشت****ناری که به تو در نتوان زد انگشت

دهری که شوی بر من بیچاره درشت****بختی که چو بینمت بگردانی پشت

رباعی شماره ۸۷: بس عابد را که سرو بالای تو کشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت****بس زاهد را که قدر والای تو کشت

تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا****دست ستم زمانه در پای تو کشت

رباعی شماره ۸۸: صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت****بویی ز گلستان وصال تو نیافت

دل نیست کز آتش فراق تو نتافت****دست تو قوی‌ترست بر نتوان تافت

رباعی شماره ۸۹: بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت

بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت****و آن شاخ جوانی که به بار آمد رفت

گیرم که ازین پس بودم عمر دراز****چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

رباعی شماره ۹۰: ای عالم علم پیشگاه تو برفت

ای عالم علم پیشگاه تو برفت****ای دین محمدی پناه تو برفت

ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت****در حجله‌رو ای سخن که شاه تو برفت

رباعی شماره ۹۱: رازی که سر زلف تو با باد بگفت

رازی که سر زلف تو با باد بگفت****خود باد کجا تواند آن راز نهفت

یک ره که سر زلف ترا باد بسفت****بس گل که ز دست باد می‌باید رفت

رباعی شماره ۹۲: چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت

چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت****آن دیدهٔ نیمخوابش از شرم بخفت

گفتا که مخور غم که شوی با ما جفت****قربان چنان لب که چنان داند گفت

رباعی شماره ۹۳: افلاک به تیر عشق بتوانم سفت

افلاک به تیر عشق بتوانم سفت****و آفاق به باد هجر بتوانم رفت

در عشق چنان شدم که بتوانم گفت****کاندر یک چشم پشه بتوانم خفت

رباعی شماره ۹۴: تا کی باشم با غم هجران تو جفت

تا کی باشم با غم هجران تو جفت****زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل و مل بشکفت****دست از تو بشستم و به ترک تو گفت

رباعی شماره ۹۵: در خاک بجستمت چو خور یافتمت

در خاک بجستمت چو خور یافتمت****بسیار عزیزتر ز زر یافتمت
جایی اگر امروز خبر یافتمت****جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

رباعی شماره ۹۶: ای دیدهٔ روشن سنایی ز غمت

ای دیدهٔ روشن سنایی ز غمت****تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
با این همه یک ساعت و یک لحظه مباد****این جان و دل مرا جدایی ز غمت

رباعی شماره ۹۷: از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت****چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت****از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

رباعی شماره ۹۸: دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت

دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت****خونابه ز دیده می‌برانم ز غمت
هر چند به لب رسیده جانم ز غمت****غمگین مانم چو باز مانم ز غمت

رباعی شماره ۹۹: هر چند دلم بیش کشد بار غمت

هر چند دلم بیش کشد بار غمت****گویی که بود شیفته‌تر بر ستمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز****آن دل که کم خویش گرفتست کمت

رباعی شماره ۱۰۰: سرو چمنی یاد نیاید ز منت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت****شد پست چو من سرو بسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج****وان من مسکین ز ره پیرهنت

رباعی شماره ۱۰۱: زین رفتن جان ربای درد افزایت

زین رفتن جان ربای درد افزایت****چون سازم و چون کنم پشیمان رایت

برخیزم و در وداع هجر آرایت****بندی سازم ز دست خود بر پایت

رباعی شماره ۱۰۲: آتش در زن ز کبریا در کویت

آتش در زن ز کبریا در کویت****تا ره نبرد هیچ فضولی سویت

آن روی نکو ز ما بپوش از مویت****زیرا که به ما دریغ باشد رویت

حرف ج

رباعی شماره ۱۰۳: هستی تو سزای این و صد چندین رنج

هستی تو سزای این و صد چندین رنج****تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج

از جستن و خواستن برآسای و مباش****آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

حرف ح

رباعی شماره ۱۰۴: اندر همه عمر من بسی وقت صبوح

اندر همه عمر من بسی وقت صبوح****آمد بر من خیال آن راحت روح

پرسید ز من که چون شدی تو مجروح****گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

حرف د

رباعی شماره ۱۰۵: هر جاه ترا بلندی جوزا باد

هر جاه ترا بلندی جوزا باد****درگاه ترا سیاست دریا باد

رای تو ز روشنی فلک سیما باد****خورشید سعادت تو بر بالا باد

رباعی شماره ۱۰۶: ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد****در عالم عقل و روح بازارت باد

نام پدرت عاقبت کارت باد****کارت چو رخ و سرت چو دستارت باد

رباعی شماره ۱۰۷: گوشت سوی عاقلان غافل‌وش باد

گوشت سوی عاقلان غافل‌وش باد****چشمت سوی صوفیان دردی کش باد

بی روی تو آب دیده‌ها آتش باد****بی وصل تو روز نیک را شب خوش باد

رباعی شماره ۱۰۸: زلفینانت همیشه خم در خم باد

زلفینانت همیشه خم در خم باد****واندوهانت همیشه دم در دم باد

شادان به غم منی غمم بر غم باد****عشقی که به صد بلا کم آید کم باد

رباعی شماره ۱۰۹: نور بصرم خاک قدمهای تو باد

نور بصرم خاک قدمهای تو باد****آرام دلم زلف به خمهای تو باد

در عشق داد من ستمهای تو باد****جانی دارم فدای غمهای تو باد

رباعی شماره ۱۱۰: اصل همه شادی از دل شاد تو باد

اصل همه شادی از دل شاد تو باد****تا بنده بود همیشه بر یاد تو باد

بیداد همی کنی و دادم ندهی****داد همه کس فدای بیداد تو باد

رباعی شماره ۱۱۱: از کبر چو من طبع تو بگریخته باد

از کبر چو من طبع تو بگریخته باد****با خلق چو تو خلق من آمیخته باد

دشمنت چو من به گردن آویخته باد****یا همچو من آب روی او ریخته باد

رباعی شماره ۱۱۲: گردی که ز دیوار تو برباید باد

گردی که ز دیوار تو برباید باد****جز در چشمم از آن نشان نتوان داد

ای در غم تو طبع خردمندان شاد****هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

رباعی شماره ۱۱۳: کاری که نه کار تست ناساخته باد

کاری که نه کار تست ناساخته باد****در کوی تو مال و ملک درباخته باد

گر چهره□ من جز از غم تست چو زر****در بوته□ فرقت تو بگداخته باد

رباعی شماره ۱۱۴: چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد****بر من سپه هجر تو پیروز مباد

روزی اگر از تو باز خواهم ماندن****شب باد همه عمر من آن روز مباد

رباعی شماره ۱۱۵: آن را شایی که باشم از عشق تو شاد

آن را شایی که باشم از عشق تو شاد****و آن را شایم که از منت ناید یاد

با این همه چشم زخم ای حورنژاد***در راه تو بنده با خود و بی خود باد

رباعی شماره ۱۱۶: آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد***و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
گر چه به خیال تست بیهوده و باد***بیهوده ترا به باد نتوانم داد

رباعی شماره ۱۱۷: ما را بجز از تو عالم افروز مباد

ما را بجز از تو عالم افروز مباد***بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد***چون با تو شدم بی‌تو مرا روز مباد

رباعی شماره ۱۱۸: در دیدهٔ خصم نیک روی تو مباد

در دیدهٔ خصم نیک روی تو مباد***بر عاشق سفله نیک خوی تو مباد
چون قامت من دل دو توی تو مباد***جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

رباعی شماره ۱۱۹: آب از اثر عارض تو می گردد

آب از اثر عارض تو می گردد***آتش زد و رخسار تو پر خوی گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد***چون باد به گرد زلف تو کی گردد

رباعی شماره ۱۲۰: تن در غم تو در آب منزل دارد

تن در غم تو در آب منزل دارد***دل آتش سودای تو در دل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد***پس کیست که او نیل ترا گل دارد

رباعی شماره ۱۲۱: هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد

هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد***وصل تو بتر که بی‌قرارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد***این نیز مزاج روزگارم دارد

رباعی شماره ۱۲۲: از روی تو دیده‌ها جمالی دارد

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد***وز خوی تو عقلها کمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد***خال تو بر آن روی تو حالی دارد

رباعی شماره ۱۲۳: با هجر تو بنده دل خمین می‌دارد

با هجر تو بنده دل خمین می‌دارد***شبهاست که روی بر زمین می‌دارد
گویند مرا که روی بر خاک منه***بی روی توام روی چنین می‌دارد

رباعی شماره ۱۲۴: ای صورت تو سکون دلها چو خرد

ای صورت تو سکون دلها چو خرد***وی سیرت تو منزه از خصلت بد
دارم ز پی عشق تو یک انده صد***از بیم تو هیچ دم نمی‌یارم زد

رباعی شماره ۱۲۵: گه جفت صلاح باشم و یار خرد

گه جفت صلاح باشم و یار خرد***گه اهل فساد و با بدان داد و ستد
باید بد و نیک نیک ور نه بد بد***زین بیش دف و داریه نتوانم زد

رباعی شماره ۱۲۶: من چون تو نیابم تو چو من یابی صد

من چون تو نیابم تو چو من یابی صد***پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد
کودک نیم این مایه شناسم بخرد***پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

رباعی شماره ۱۲۷: روزی که بود دلت ز جانان پر درد

روزی که بود دلت ز جانان پر درد***شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد***بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

رباعی شماره ۱۲۸: گر خاک شوم چو باد بر من گذرد

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد***ور باد شوم چو آب بر من سپرد
جانش خواهم به چشم من در نگرد***از دست چنین جان جهان جان که برد

رباعی شماره ۱۲۹: بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد***زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت***نه عاشق زارم ار جز این خواهم کرد

رباعی شماره ۱۳۰: از دور مرا بدید لب خندان کرد

از دور مرا بدید لب خندان کرد***و آن روی چو مه به یاسمین پنهان کرد
آن جان جهان کرشمهٔ خوبان کرد***ور نه به قصب ماه نهان نتوان کرد

رباعی شماره ۱۳۱: سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد

سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد****عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد

لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد****در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

رباعی شماره ۱۳۲: روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد****آنروز زمانه را زبون خواهی کرد

گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد****یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

رباعی شماره ۱۳۳: چون چهرهٔ تو ز گریه باشد پر درد

چون چهرهٔ تو ز گریه باشد پر درد****زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد

اندر ره عاشقی چنان باید مرد****کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

رباعی شماره ۱۳۴: گفتا که به گرد کوی ما خیره مگرد

گفتا که به گرد کوی ما خیره مگرد****تا خصم من از جان تو برنارد گرد

گفتم که نبایدت غم جانم خورد****در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

رباعی شماره ۱۳۵: منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد****در عهد وفا نگر که چون آید مرد

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد****از هر چه گمان بری فزون آید مرد

رباعی شماره ۱۳۶: رو گرد سراپردهٔ اسرار مگرد

رو گرد سراپردهٔ اسرار مگرد****شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد

مردی باید زهر دو عالم شده فرد****کو درد به جای آب و نان داند خورد

رباعی شماره ۱۳۷: آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد****شد مست و سوی رفتن آهنگ آورد

گفتم: مستی، مرو، سر جنگ آورد****چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

رباعی شماره ۱۳۸: بس دل که غم سود و زیان تو خورد

بس دل که غم سود و زیان تو خورد***بس شاه که یاد پاسبان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیرست***ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

رباعی شماره ۱۳۹: هر کو به جهان راه قلندر گیرد

هر کو به جهان راه قلندر گیرد***باید که دل از کون و مکان برگیرد
در راه قلندری مهیا باید***آلودگی جهان نه در برگیرد

رباعی شماره ۱۴۰: چون پوست کشد کارد به دندان گیرد

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد***آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد
او کارد به دست خویش میزان گیرد***تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

رباعی شماره ۱۴۱: این اسب قلندری نه هر کس تازد

این اسب قلندری نه هر کس تازد***وین مهرهٔ نیستی نه هر کس بازد
مردی باید که جان برون اندازد***چون جان بشود عشق ترا جان سازد

رباعی شماره ۱۴۲: گبری که گرسنه شد به نانی ارزد

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد***سگ زان تو شد به استخوانی ارزد
اظهار نهانی به جهانی ارزد***آسایش زندگی به جانی ارزد

رباعی شماره ۱۴۳: بادی که ز کوی آن نگارین خیزد

بادی که ز کوی آن نگارین خیزد***از خاک جفا صورت مهر انگیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد***هر ساعتم آتشی به سر بربیزد

رباعی شماره ۱۴۴: ای آنکه برت مردم بد، دد باشد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد***وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد***گر مردم نیک بد کند بد باشد

رباعی شماره ۱۴۵: دشنام که از لب تو مهوش باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد***دری شمرم کش اصل از آتش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد***کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

رباعی شماره ۱۴۶: تو شیردلی شکار تو دل باشد

تو شیردلی شکار تو دل باشد***جان دادنم از پی تو مشکل باشد
وصل تو به حیله کی به حاصل باشد***مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

رباعی شماره ۱۴۷: این ضامن صبر من خجل خواهد شد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد***این شیفتگی یک چهل خواهد شد
بر خشک دوپای من به گل خواهد شد***گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

رباعی شماره ۱۴۸: در راه قلندری زیان سود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد***زهد و ورع و سجاده مردود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد***بپرست پیاله را که معبود تو شد

رباعی شماره ۱۴۹: بالای بتان چاکر بالای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد***سرهای سران در سر سودای تو شد
دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد***جهانها همه دفتر سخنهای تو شد

رباعی شماره ۱۵۰: از فقر نشان نگر که در عود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد***بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بگداختنش نگر چه مقصود آمد***بودش همه از برای نابود آمد

رباعی شماره ۱۵۱: در هجر توام قوت یک آه نماند

در هجر توام قوت یک آه نماند***قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
زین خیره سری که عشق مه رویانست***اندر ره عاشقی دو همراه نماند

رباعی شماره ۱۵۲: نارفته به کوی صدق در گامی چند

نارفته به کوی صدق در گامی چند***ننشسته به پیش خاصی و عامی چند
بد کرده همه نام نکو نامی چند***برکرده ز طامات الف لامی چند

رباعی شماره ۱۵۳: نقاش که بر نقش تو پرگار افگند

نقاش که بر نقش تو پرگار افگند***فرمود که تا سجده برندت یک چند

چون نقش تمام گشت ای سرو بلند****می‌خواند «وان یکاد» و می‌سوخت سپند

رباعی شماره ۱۵۴: مرغان که خروش بی‌نهایت کردند

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند****از فرقت گل همی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند****با گل گله‌های خود حکایت کردند

رباعی شماره ۱۵۵: ای گل نه به سیم اگر به جانت بخرند

ای گل نه به سیم اگر به جانت بخرند****چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند****بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

رباعی شماره ۱۵۶: این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم و زرند

این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم و زرند****در سبلت تو به شاعری که نگرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند****ترانهٔ خشک خوبرویان نخرند

رباعی شماره ۱۵۷: سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند****طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند****آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

رباعی شماره ۱۵۸: سادات به یک بار همه مهجورند

سادات به یک بار همه مهجورند****کز سایهٔ حشمت تو مهتر دورند
از غایت مهر تو به دل رنجورند****گر شکر تو گویند به جان معذورند

رباعی شماره ۱۵۹: با یاد تو جام زهر چون نوش کشند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند****از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ خویش****تا غاشیهٔ مهر تو بر دوش کشند

رباعی شماره ۱۶۰: تا عشق قد تو همچو چنبر نکند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند****در راه قلندری ترا سر نکند
این عشق درست از آن کس آید به جهان****کورا همه آب بحرها تر نکند

رباعی شماره ۱۶۱: عشق تو کرای شادی و غم نکند

عشق تو کرای شادی و غم نکند***عمر تو کرای سور و ماتم نکند

زخم تو کرای آه و مرهم نکند***چه جای کراییم کراهم نکند

رباعی شماره ۱۶۲: بسیار مگو دلا که سودی نکند

بسیار مگو دلا که سودی نکند***ور صبر کنی به تو نمودی نکند

چون جان تو صد هزار برهم نهد او***و آتش زند اندرو و دودی نکند

رباعی شماره ۱۶۳: یک دم سر زلف خویش پر خم نکند

یک دم سر زلف خویش پر خم نکند***تا کار مرا چو زلف درهم نکند

خارم نهد و عشق مرا کم نکند***خاری که چنو گل سپر غم نکند

رباعی شماره ۱۶۴: عشاق اگر دو کون پیش تو نهند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند***مفلس مانند و از خجالت نرهند

من عاشق دلسوخته جانی دارم***پیداست درین جهان به جانی چه دهند

رباعی شماره ۱۶۵: عشق و غم تو اگر چه بی‌دادانند

عشق و غم تو اگر چه بی‌دادانند***جان و دل من زهر دو آبادانند

نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند***چون جان من و عشق تو همزادانند

رباعی شماره ۱۶۶: آنها که اسیر عشق دلدارانند

آنها که اسیر عشق دلدارانند***از دست فلک همیشه خونبارانند

هرگز نشود بخت بد از عشق جدا***بدبختی و عاشقی مگر یارانند

رباعی شماره ۱۶۷: آنها که درین حدیث آویخته‌اند

آنها که درین حدیث آویخته‌اند***بسیار ز دیده خون دل ریخته‌اند

بس فتنه که هر شبی برانگیخته‌اند***آنگاه به حیلت از تو بگریخته‌اند

رباعی شماره ۱۶۸: دیده ز فراق تو زیان می‌بیند

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند***بر چهره ز خون دل نشان می‌بیند

با این همه من ز دیده ناخشنودم***تا بی رخ تو چرا جهان می‌بیند

رباعی شماره ۱۶۹: آن روز که مهر کار گردون زده‌اند

آن روز که مهر کار گردون زده‌اند***مهر رز عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند***کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

رباعی شماره ۱۷۰: تا در طلب مات همی کام بود

تا در طلب مات همی کام بود***هر دم که بروی ما زنی دام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود***گر زندگی از جان طلبد خام بود

رباعی شماره ۱۷۱: آن ذات که پروردهٔ اسرار بود

آن ذات که پروردهٔ اسرار بود***از مرگ نیندیشد و هشیار بود
تیمار همی خوری که در خاک شوم***در خاک یکی شود که در نار بود

رباعی شماره ۱۷۲: هر بوده که او ز اصل نابود بود

هر بوده که او ز اصل نابود بود***نابوده و بود او همه سود بود
گر یک نفسش پسند مقصود بود***نابود شود هر آینه بود بود

رباعی شماره ۱۷۳: دل بندهٔ عاشقی تن آزاد چه سود باشد

دل بندهٔ عاشقی تن آزاد چه سود باشد***جان گشته خراب و عالم آباد چه سود باشد
فریاد همی خواهم و تو تن زده‌ای***فریاد رسی چو نیست فریاد چه سود باشد

رباعی شماره ۱۷۴: زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود***سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود***سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

رباعی شماره ۱۷۵: ترسم که دل از وصل تو خرم نشود

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود***تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
با من به وفا عهد تو محکم نشود***تا باد نکویی ز سرت کم نشود

رباعی شماره ۱۷۶: یک روز دلت به مهر ما نگراید

یک روز دلت به مهر ما نگراید****دیوت همه جز راه بلا ننماید
تا لاجرم اکنون که چنینت باید****می گوید من همی نگویم شاید

رباعی شماره ۱۷۷: آنی که فدای تو روان می‌باید

آنی که فدای تو روان می‌باید****پیش رخ تو نثار جان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو****ای دوست چنانی که چنان می‌باید

رباعی شماره ۱۷۸: گاهی فلکم گریستن فرماید

گاهی فلکم گریستن فرماید****ناخفته دو چشم را عنا فرماید
گاهیم به درد خنده لب بگشاید****گوید ز بدی خنده نیاید آید

رباعی شماره ۱۷۹: روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید****با فوطه هزار جان ز تن برباید
در فوطه بتا خمش ازین به باید****عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

رباعی شماره ۱۸۰: مردی که به راه عشق جان فرساید

مردی که به راه عشق جان فرساید****باید که بدون یار خود نگراید
عاشق به ره عشق چنان می‌باید****کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

رباعی شماره ۱۸۱: آن باید آن که مرد عاشق آید

آن باید آن که مرد عاشق آید****تا عشق هنرهای خودش بنماید
شاهنشه عشق روی اگر بنماید****با او همه غوغای جهان برناید

رباعی شماره ۱۸۲: آن عنبر نیم تاب در هم نگرید

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید****آن نرگس پر خمار خرم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید****هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

رباعی شماره ۱۸۳: دی بنده چو آن لالهٔ خندان تو دید

دی بنده چو آن لالهٔ خندان تو دید****وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
نی سیب در آن حقهٔ مرجان تو دید****کاندر دل تنگ خود زنخدان تو دید

رباعی شماره ۱۸۴: اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید****بیشت باید ز عشق من داد نوید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید****چون دیدهٔ دیده‌ای سیه به که سفید

رباعی شماره ۱۸۵: ای دیدن تو راحت جانم جاوید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید****شب ماه منی و روز روشن خورشید
روزی که نباشدم به دیدارت امید****آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

رباعی شماره ۱۸۶: ای خورشیدی که نورت از روی امید

ای خورشیدی که نورت از روی امید****گفتم که به صدر ما نماند جاوید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی****گر سرد نگردد این نگارین خورشید

رباعی شماره ۱۸۷: یک ذره نسیم خاک پایت بوزید

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید****زو گشت درین جهان همه حسن پدید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید****بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

حرف ر

رباعی شماره ۱۸۸: گویی که من از بلعجبی دارم عار

گویی که من از بلعجبی دارم عار****سیب از چه نهی میان یکدانهٔ نار
این بلعجبی نباشد ای زیبا یار****کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار

رباعی شماره ۱۸۹: چون از اجل تو دید بر لوح آثار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار****دست ملک‌الموت فرو ماند از کار
از زاری تو به خون دل جیحون‌وار****مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

رباعی شماره ۱۹۰: نازان و گرازان به وثاق آمد یار

نازان و گرازان به وثاق آمد یار****نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار
جوشان و خروشانش گرفتم به کنار****جوشان ز تف خمر و خروشان ز خمار

رباعی شماره ۱۹۱: از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار***دیوانه و مستمان همی خواند یار

گفتیم تو خوش باش که ما ای دلدار***دیوانهٔ عاقلیم و مست هشیار

رباعی شماره ۱۹۲: نه چرخ به کام ما بگردد یک بار

نه چرخ به کام ما بگردد یک بار***نه دارد یار کار ما را تیمار

نه نیز دلم را بر من هست قرار***احسنت ای دل، زه ای فلک، نیک ای یار

رباعی شماره ۱۹۳: بخت و دل من ز من برآورد دمار

بخت و دل من ز من برآورد دمار***چون یار چنان دید ز من شد بیزار

زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار***زانسان بختی، چنین دلی، چونان یار

رباعی شماره ۱۹۴: ای گشته چو ماه و همچو خورشید سمر

ای گشته چو ماه و همچو خورشید سمر***خوی مه و خورشید مدار اندر سر

چون ماه به روزن کسان در منگر***ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر

رباعی شماره ۱۹۵: ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ گبر

ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ گبر***وی چشم من از فراق گرینده چو ابر

من دست ز آستین برون کرده ز عشق***تو پای به دامن اندر آورده به صبر

رباعی شماره ۱۹۶: آن کس که چو او نبود در دهر دگر

آن کس که چو او نبود در دهر دگر***در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر

واکنون که همی ز خاک برنارد سر***شاید که به خون دل کنم مژگان تر

حرف ز

رباعی شماره ۱۹۷: بازی بنگر عشق چه کردست آغاز

بازی بنگر عشق چه کردست آغاز***می‌ناز ازین حدیث و خود را بنواز

بر درگه این و آن چه گردی به مجاز***ساز ره عشق کن برو با او ساز

رباعی شماره ۱۹۸: هرگز دل من به آشکارا و به راز

هرگز دل من به آشکارا و به راز***با مردم بی خرد نباشد دمساز

من یار عیار خواهم و خاک انداز****کورا نشود ز عالمی دیده فراز

رباعی شماره ۱۹۹: اول تو حدیث عشق کردی آغاز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز****اندر خور خویش کار ما را می‌ساز

ما کی گنجیم در سراپردهٔ راز****لافیست به دست ما و منشور نیاز

رباعی شماره ۲۰۰: از عشق تو ای صنم به شبهای دراز

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز****چون شمع به پای باشم و تن به گداز

تا بر ندمد صبح به شبهای دراز****جان در بر آتشست و دل در دم گاز

رباعی شماره ۲۰۱: خوشخو شده بود آن صنم قاعده‌ساز

خوشخو شده بود آن صنم قاعده‌ساز****باز از شوخی بلعجبی کرد آغاز

چون گوز درآگند دگر باز از ناز****از ماست همی بوی پنیر آید باز

رباعی شماره ۲۰۲: نادیده ترا چو راه را کردم باز

نادیده ترا چو راه را کردم باز****پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز

دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز****تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

رباعی شماره ۲۰۳: خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز

خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز****دستار نماز در خرابات بباز

مستی کن و بر نهاد هر مست بناز****مر مستان را چه جای روزه‌ست و نماز

رباعی شماره ۲۰۴: عقلی که همیشه با روانی دمساز

عقلی که همیشه با روانی دمساز****دهری که به یک دید نهی کام فراز

بختی که نباشیم زمانی هم باز****جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

رباعی شماره ۲۰۵: شب گشت ز هجران دل فروزم روز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز****شب تیز شد از آه جهانسوزم روز

شد روشنی و تیرگی از روز و شبم****اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

رباعی شماره ۲۰۶: ای گلبن نابسوده او باش هنوز

ای گلبن نابسوده او باش هنوز****وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز
بوی تو نکردست صبا فاش هنوز****تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

رباعی شماره ۲۰۷: آسیمه سران بی‌نواییم هنوز

آسیمه سران بی‌نواییم هنوز****با شهوتها و با هواییم هنوز
زین هر دو پی هم بگراییم هنوز****از دوست بدین سبب جداییم هنوز

رباعی شماره ۲۰۸: بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز****قارون شدگان تنگدستیم هنوز
صوفی شدهٔ بادهٔ صافیم هنوز****دوری در ده که نیم مستیم هنوز

رباعی شماره ۲۰۹: ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز****وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز
هر قطره که می‌چکد ز خون دل من****در جام وفای تست کژدار و مریز

حرف س

رباعی شماره ۲۱۰: درد دلم از طبیب بیهوده مپرس

درد دلم از طبیب بیهوده مپرس****رنج تنم از حریف آسوده مپرس
نالودهٔ پاک را از آلوده مپرس****در بوده همی نگر ز نابوده مپرس

رباعی شماره ۲۱۱: ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس****طرفه‌ست که جز در تو نیاویزد خس
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس****زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

رباعی شماره ۲۱۲: خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس****سیر از چو تویی بگو که یا رد شد پس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس****قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

رباعی شماره ۲۱۳: ای چون هستی برده دل من به هوس

ای چون هستی برده دل من به هوس****چون نیستیم غم فراق تو نه بس
گر چون هستی به دستت آرم زین پس****پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

رباعی شماره ۲۱۴: ای من به تو زنده همچو مردم به نفس

ای من به تو زنده همچو مردم به نفس****در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس****سردی همه از برای من داری و بس

رباعی شماره ۲۱۵: اندر طلبت هزار دل کرد هوس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس****با عشق تو صد هزار جان باخت نفس
لیکن چو همی می‌نگرم از همه کس****با نام تو پیوست جمال همه کس

رباعی شماره ۲۱۶: شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس

شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس****نتوان چو چراغ پیش تو داد نفس
با مشعلهٔ عشق تو با دست عسس****قندیل شب وصال تو زلف تو بس

رباعی شماره ۲۱۷: بادی که بیاوری به ما جان چو نفس

بادی که بیاوری به ما جان چو نفس****ناری که دلم همی بسوزی به هوس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس****خاکی که به تست بازگشت همه کس

حرف ش

رباعی شماره ۲۱۸: ای تن وطن بلای آن دلکش باش

ای تن وطن بلای آن دلکش باش****ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دیده به زیر پای او مفرش باش****ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

رباعی شماره ۲۱۹: ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش****افگنده مرا به گفتگوی اوباش
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش****چون پرده دریده شد کنون باداباش

رباعی شماره ۲۲۰: با من ز دریچه‌ای مشبک دلکش

با من ز دریچه‌ای مشبک دلکش****از لطف سخن گفت به هر معنی خوش

می‌تافت چنان جمال آن حوراوش****کز پنجرهٔ تنور نور آتش

رباعی شماره ۲۲۱: ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش****ای چشم پر از خمار جماش تو خوش
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش****بر عاشق پر خروش پرخاش تو خوش

رباعی شماره ۲۲۲: بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش****چکند که فقاع خوش نبندد به درش
در کعبهٔ حسن گشت و در پیش درش****عشاق همه بوسه‌زنان بر حجرش

رباعی شماره ۲۲۳: چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش

چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش****پیراهن چرب را تو از تن درکش
زیرا که چو گیرمت به شادی در کش****در پیرهن چرب تو افتد آتش

رباعی شماره ۲۲۴: نی آب دو چشم داری ای حورافش

نی آب دو چشم داری ای حورافش****زان روی درین دلست چندین آتش
بی باد تکبر تو ای دلبر کش****با خاک سر کوی تو دل دارم خوش

رباعی شماره ۲۲۵: با سینهٔ این و آن چه گویی غم خویش

با سینهٔ این و آن چه گویی غم خویش****از دیدهٔ این و آن چه جویی نم خویش
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم خویش****آنگاه بزی به ناز در عالم خویش

رباعی شماره ۲۲۶: می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش****بیهوده مدار هر دو عالم به خروش
گر هر دو جهان نباشدت در فرمان****در دوزخ مست به که در خلد به هوش

رباعی شماره ۲۲۷: ای برده دل من چو هزاران درویش

ای برده دل من چو هزاران درویش****بی رحمیت آیین شد و بد عهدی کیش
تا کی گویی ترا نیازارم بیش****من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

رباعی شماره ۲۲۸: گه در پی دین رویم و گه در پی کیش

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش***هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش***هستیم همه عاشق بدبختی خویش

رباعی شماره ۲۲۹: هر چند بود مردم دانا درویش

هر چند بود مردم دانا درویش***صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش***و آن شاد بود مدام از دانش خویش

رباعی شماره ۲۳۰: دی آمدنی به حیرت از منزل خویش

دی آمدنی به حیرت از منزل خویش***امروز قراری نه به کار دل خویش
فردا شدنی به چیزی از حاصل خویش***پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

رباعی شماره ۲۳۱: آراست بهار کوی و دروازهٔ خویش

آراست بهار کوی و دروازهٔ خویش***افگند به باغ و راغ آوازهٔ خویش
بنمای بهار را رخ تازهٔ خویش***تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

رباعی شماره ۲۳۲: از عشق تو ای سنگدل کافر کیش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش***شد سوخته و کشته جهانی درویش
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش***گور شهدا هزار خواهد شد بیش

حرف ع

رباعی شماره ۲۳۳: معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع***بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
تا روز به یک سوختنم داشت چو شمع***پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

حرف غ

رباعی شماره ۲۳۴: از یار وفا مجوی کاندر هر باغ

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ***بی هیچ نصیبه عشق میبازد زاغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ***پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

رباعی شماره ۲۳۵: نیکوتری از آب روان اندر باغ

نیکوتری از آب روان اندر باغ***زیباتری از جوانی و مال و فراغ
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ***جویان بودست درد ما را از داغ

رباعی شماره ۲۳۶: نادیده من از عشق تو یک روز فراغ

نادیده من از عشق تو یک روز فراغ***بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ***تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

رباعی شماره ۲۳۷: ای بیماری سرو ترا کرده کناغ

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ***پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
خورشید و چراغ من بدی و پس از این***ناییم بهم پیش چو خورشید و چراغ

رباعی شماره ۲۳۸: در راه تو ار سود و زیانم فارغ

در راه تو ار سود و زیانم فارغ***وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ
خود را به تو داده‌ام از آنم بی‌غم***غمهای تو می‌خورم از آنم فارغ

حرف ق

رباعی شماره ۲۳۹: تا دید هوات در دلم غایت عشق

تا دید هوات در دلم غایت عشق***در پیش دلم کشید خوش رایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی***در شان دل من آمدی آیت عشق

رباعی شماره ۲۴۰: بر سین سریر سر سپاه آمد عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق***بر میم ملوک پادشاه آمد عشق
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق***با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

رباعی شماره ۲۴۱: جز من به جهان نبود کس در خور عشق

جز من به جهان نبود کس در خور عشق***زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
یک بار به طبع خوش شدم چاکر عشق***دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

رباعی شماره ۲۴۲: تحویل کنم نام خود از دفتر عشق

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق****تا باز رهم من از بلا و سر عشق

نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق****عشق آفت دینست که دارد سر عشق

رباعی شماره ۲۴۳: جز تیر بلا نبود در ترکش عشق

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق****جز مسند عشق نیست در مفرش عشق

جز دست قضا نیست جنیبت کش عشق****جان باید جان سپند بر آتش عشق

رباعی شماره ۲۴۴: گویند که کرده‌ای دلت بردهٔ عشق

گویند که کرده‌ای دلت بردهٔ عشق****وین رنج تو هست از دل آوردهٔ عشق

گر بر دارم ز پیش دل پردهٔ عشق****بینند دلی به نازپروردهٔ عشق

رباعی شماره ۲۴۵: کی بسته کند عقل سراپردهٔ عشق

کی بسته کند عقل سراپردهٔ عشق****کی باز آرد خرد ز ره بردهٔ عشق

بسیار ز زنده به بود مردهٔ عشق****ای خواجه چه واقفی تو از خردهٔ عشق

رباعی شماره ۲۴۶: چشمی دارم ز اشک پیمانهٔ عشق

چشمی دارم ز اشک پیمانهٔ عشق****جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق

امروز منم قدیم در خانهٔ عشق****هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

رباعی شماره ۲۴۷: خورشید سما بسوزد از سایهٔ عشق

خورشید سما بسوزد از سایهٔ عشق****پس چون شده‌ای دلا تو همسایهٔ عشق

جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق****اینست بتا مایه و سرمایهٔ عشق

رباعی شماره ۲۴۸: آن روز که شیر خوردم از دایهٔ عشق

آن روز که شیر خوردم از دایهٔ عشق****از صبر غنی شدم به سرمایهٔ عشق

دولت که فگند بر سرم سایهٔ عشق****بر من به غلط ببست پیرایهٔ عشق

حرف ک

رباعی شماره ۲۴۹: کردی تو پریر آب وصل از رخ پاک

کردی تو پریر آب وصل از رخ پاک****تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک

امروز شدی ز باد سردم بی‌باک****فردا کنم از دست تو بر تارک خاک

رباعی شماره ۲۵۰: ای آصف این زمانه از خاطر پاک

ای آصف این زمانه از خاطر پاک****همچون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک

ای همچو فرشته اندری عالم خاک****آثار تو و شخص تو دور از ادراک

رباعی شماره ۲۵۱: زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک

زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک****خورشید همی نمودی از عارض پاک

امروز به عارضت همی گوید خاک****ای روز زمانه «انعم الله مساک»

حرف ل

رباعی شماره ۲۵۲: ناید به کف آن زلف سمن مال به مال

ناید به کف آن زلف سمن مال به مال****نی رقص کند بر آن رخان خال به خال

ای چون گل نو که بینمت سال به سال****گردنده چو روزگاری از حال به حال

رباعی شماره ۲۵۳: هر چند شدم ز عش تو خوار و خجل

هر چند شدم ز عش تو خوار و خجل****در عشق بجز درد ندارم حاصل

از تو نکنم شکایت ای شمع چگل****کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

رباعی شماره ۲۵۴: ای عهد تو عهد دوستان سر پل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل****از وصل تو هجر خیزد از عز تو دل

پر مشغله و میان تهی همچو دهل****ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل

رباعی شماره ۲۵۵: از گفتهٔ بد گوی تو چون هر عاقل

از گفتهٔ بد گوی تو چون هر عاقل****در کوشش خصم تو چو هر بی‌حاصل

خالی نکنم تا ننهندم در گل****سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

رباعی شماره ۲۵۶: با چهرهٔ آن نگار خندان ای گل

با چهرهٔ آن نگار خندان ای گل****بیرون نبری زیره به کرمان ای گل

بیهوده تن خویش مرنجان ای گل****هان چاک مزن بر به گریبان ای گل

رباعی شماره ۲۵۷: ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل***وز بی‌خبری کار اجل داشته سهل

اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش***نایافته از زمانه یک ساعت مهل

حرف م

رباعی شماره ۲۵۸: در عشق تو خفته همچو ابروی توام

در عشق تو خفته همچو ابروی توام***زخمم چه زنی نه مرد بازوی توام

در خشم شدی که گفتمت ترک منی؟***بگذاشتم این حدیث، هندوی توام

رباعی شماره ۲۵۹: از روی عتاب اگر چه گویی سردم

از روی عتاب اگر چه گویی سردم***در صف بلا گرچه دهی ناوردم

روزی اگر از وفای تو برگردم***در مذهب و راه عاشقی نامردم

رباعی شماره ۲۶۰: بسیار ز عاشقیت غمها خوردم

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم***در هجر بسی شب که به روز آوردم

رنج دل و خون دیده حاصل کردم***گر جان برم از دست تو مرد مردم

رباعی شماره ۲۶۱: بر دل ز غم فراق داغی دارم

بر دل ز غم فراق داغی دارم***در یافتن کام فراغی دارم

با این همه پر نفس دماغی دارم***بر رهگذر باد چراغی دارم

رباعی شماره ۲۶۲: هر بار ز دیده از تو در تیمارم

هر بار ز دیده از تو در تیمارم***تا بهره ز دیدار تو چون بردارم

ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم***چون چرخ هزار دیده در وی دارم

رباعی شماره ۲۶۳: هر روز به درد از تو نویدی دارم

هر روز به درد از تو نویدی دارم***بر تهمت عود خشک بیدی دارم

نومید مکن مرا و رخ برمفروز***کاخر به تو جز درد امیدی دارم

رباعی شماره ۲۶۴: نامت پس ازین یارا به اسم دارم

نامت پس ازین یارا به اسم دارم****نوشت پس ازین چو نیش کژدم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم****از سگ بترم اگر به مردم دارم

رباعی شماره ۲۶۵: در خوابگه از دل شب آتش بیزم

در خوابگه از دل شب آتش بیزم****چون خاکستر به روز ز آتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم****چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

رباعی شماره ۲۶۶: چون در غم آن نگار سرکش باشم

چون در غم آن نگار سرکش باشم****آب انگارم گر چه در آتش باشم
چون من به مراد آن پریوش باشم****گر قصد به کشتنم کند خوش باشم

رباعی شماره ۲۶۷: گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم

گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم****خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
واکنون که به دیده در زدی خار ای چشم****تا جانت برآید اشک می بار ای چشم

رباعی شماره ۲۶۸: افسرده شد از دم دهانم دم چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم****بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود****بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

رباعی شماره ۲۶۹: گر با فلکم کنی برابر بیشم

گر با فلکم کنی برابر بیشم****عالم همه یک ذره نیرزد پیشم
هرگز نمرم ز مرگ از آن نندیشم****کز گوهر خود ملایکت را خویشم

رباعی شماره ۲۷۰: روز آمد و برکشید خورشید علم

روز آمد و برکشید خورشید علم****شب کرد ازو هزیمت و برد حشم
گویی ز میان آن دو زلفین به خم****پیدا کردند روی آن شهره صنم

رباعی شماره ۲۷۱: تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم****هم روی مصاف آمد و هم پشت حشم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم****کان دین عرب فزود و این ملک عجم

رباعی شماره ۲۷۲: چون گل صنما جامه به صد جا چاکم

چون گل صنما جامه به صد جا چاکم****چون لاله به روز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه کوژ و اندوهناکم****در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

رباعی شماره ۲۷۳: با دولت حسن دوست اندر جنگم

با دولت حسن دوست اندر جنگم****زیرا که همی نیاید اندر چنگم
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم****گردنده چو دولت و دو تا چون چنگم

رباعی شماره ۲۷۴: ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم

ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم****مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم****خاری و گلی با من و با یک عالم

رباعی شماره ۲۷۵: ای گشته فراق تو غم‌افزای دلم

ای گشته فراق تو غم‌افزای دلم****امید وصال تو تماشای دلم
آگاه نه‌ای بتا که بندی محکم****دست ستمت نهاده بر پای دلم

رباعی شماره ۲۷۶: پر شد ز شراب عشق جانا جامم

پر شد ز شراب عشق جانا جامم****چون زلف تو درهم زده شد ایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم****کز جملهٔ بندگان نویسی نامم

رباعی شماره ۲۷۷: یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم****تا بر پایت هزار چندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من****از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

رباعی شماره ۲۷۸: بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم****بی دیدارت عیش مرفه چکنم
گفتی که به وصل هم دلت شاد کنم****گر این نکنی نعوذبالله چکنم

رباعی شماره ۲۷۹: گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم

گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم***خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم

بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم***شایستهٔ تو نیم، چه تدبیر کنم

رباعی شماره ۲۸۰: دارد پشتم ز وعدهٔ خام تو خم

دارد پشتم ز وعدهٔ خام تو خم***بارد چشمم ز بردن نام تو نم

تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم***هرگز نروم به گام در دام تو دم

رباعی شماره ۲۸۱: ای چون شکن زلف تو پشتم خم خم

ای چون شکن زلف تو پشتم خم خم***وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم

در مهر و وفایت آزمودم دم دم***با این همه تو بهی و آخر هم هم

رباعی شماره ۲۸۲: از آمدنم فزود رنج بدنم

از آمدنم فزود رنج بدنم***از بودن خود همیشه اندر محنم

وز بیم شدن باغم و درد حزنم***نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

رباعی شماره ۲۸۳: با ابر همیشه در عتابش بینم

با ابر همیشه در عتابش بینم***جویندهٔ نور آفتابش بینم

گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا***چون چشم گشایم اندر آبش بینم

رباعی شماره ۲۸۴: فتحی که به آمدنت منصور شوم

فتحی که به آمدنت منصور شوم***عمری که ز رفتن تو رنجور شوم

ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم***جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

رباعی شماره ۲۸۵: در وصل شب و روز شمردیم بهم

در وصل شب و روز شمردیم بهم***در هجر بسی راه سپردیم بهم

تقدیر به یکساعت برداد به باد***رنجی که به روزگار بردیم بهم

رباعی شماره ۲۸۶: مجرم رخ تو که ما بدو آساییم

مجرم رخ تو که ما بدو آساییم***ما با رخ و با خرام تو برناییم

ما جرم ترا چو روی تو آراییم***خود جرم تو کرده‌ای که مجرم ماییم

رباعی شماره ۲۸۷: چوبی بودم بود به گل در پایم

چوبی بودم بود به گل در پایم***در خدمت مختار فلک شد جایم

در خدمت او چنان قوی شد رایم***کامروز ستون آسمان را شایم

رباعی شماره ۲۸۸: گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم***معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم

امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم***دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

رباعی شماره ۲۸۹: چون می دانی همه ز خاک و آبیم

چون می دانی همه ز خاک و آبیم***امروز همه اسیر خورد و خوابیم

در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم***سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

رباعی شماره ۲۹۰: یک چند در اسلام فرس تاخته‌ایم

یک چند در اسلام فرس تاخته‌ایم***یک چند به کفر و کافری ساخته‌ایم

چون قاعدهٔ عشق تو بشناخته‌ایم***از کفر به اسلام نپرداخته‌ایم

رباعی شماره ۲۹۱: راحت همه از غمی برانداخته‌ایم

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم***در بوتهٔ روزگار بگداخته‌ایم

کاری نو چو کار عاقلان ساخته‌ایم***نقدی به امید نسیه در باخته‌ایم

رباعی شماره ۲۹۲: از دیده درم خرید روی تو شدیم

از دیده درم خرید روی تو شدیم***وز گوش غلام های و هوی تو شدیم

بی روی تو بر مثال روی تو شدیم***بازیچهٔ کودکان کوی تو شدیم

رباعی شماره ۲۹۳: ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم***هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم

در جستن وصل تو ز نایافتنت***دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

رباعی شماره ۲۹۴: زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم***دور از تو هزار درد و محنت دیدیم

اندر هوست پردهٔ خود بدریدیم***تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

رباعی شماره ۲۹۵: کاری که نه با تو بی‌نظام انگاریم

کاری که نه با تو بی‌نظام انگاریم***صبحی که نه با تو، وقت شام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم***بی تو همه خرمی حرام انگاریم

رباعی شماره ۲۹۶: تا ظن نبری که از تو آگاه‌تریم

تا ظن نبری که از تو آگاه‌تریم***ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
هر چند به کار خویش روباه‌تریم***از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

رباعی شماره ۲۹۷: مانندهٔ باد اگر چه بی‌پا و سریم

مانندهٔ باد اگر چه بی‌پا و سریم***پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
زان پیش که رخت ما سوی خاک کشند***ما خاک فروشیم و بدان آب خوریم

رباعی شماره ۲۹۸: با خوی بد تو گر چه در پرخاشیم

با خوی بد تو گر چه در پرخاشیم***باری به غمت به گرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جملهٔ اوباشیم***سودای تو می‌پزیم و خوش می‌باشیم

رباعی شماره ۲۹۹: ای روی تو پاکیزه‌تر از کف کلیم

ای روی تو پاکیزه‌تر از کف کلیم***آنرا مانی که کرد احمد به دو نیم
تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی***ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

رباعی شماره ۳۰۰: قائم به خودی از آن شب و روز مقیم

قائم به خودی از آن شب و روز مقیم***بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم
با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم***چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم

رباعی شماره ۳۰۱: قلاشانیم و لاابالی حالیم

قلاشانیم و لاابالی حالیم***فتنه‌شدگان چشم و زلف و خالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم***روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

حرف ن

رباعی شماره ۳۰۲: هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان***زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان
گر به شودی ز ما ترا نا شادی***خون دل من مبارکت باد ای جان

رباعی شماره ۳۰۳: اکنون که ز دونی ای جهان گذران

اکنون که ز دونی ای جهان گذران***استام ز زر همی زنی بهر خران
از ننگ تو ای مزین بی‌خبران***منصور سعید رست وای دگران

رباعی شماره ۳۰۴: عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان***دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان***دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

رباعی شماره ۳۰۵: یک شب غم هجران تو ای جان جهان

یک شب غم هجران تو ای جان جهان***با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان
موسوم همه جان شد آن راز جهان***با هشت زبان راز نماند پنهان

رباعی شماره ۳۰۶: گه سوی من آیی از لطیفی پویان

گه سوی من آیی از لطیفی پویان***گه عهد شکن شوی چو رشوت جویان
گه برگردی ستیزهٔ بدگویان***این درنخورد ز فعل نیکورویان

رباعی شماره ۳۰۷: آزار ترا گرچه نهادم گردن

آزار ترا گرچه نهادم گردن***غم خورد مرا غمم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزردن***تو محتشمی مرا چه باید کردن

رباعی شماره ۳۰۸: اندر دریا نهنگ باید بودن

اندر دریا نهنگ باید بودن***واندر صحرا پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن***ورنه به هزار ننگ باید بودن

رباعی شماره ۳۰۹: در بند بلای آن بت کش بودن

در بند بلای آن بت کش بودن****صد بار بتر زان که در آتش بودن
اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن****خوش باید بود وقت ناخوش بودن

رباعی شماره ۳۱۰: تا چند ز سودای جهان پیمودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن****واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
چون رزق نخواهدت ز رنج افزودن****بگزین ز جهان نشستن و آسودن

رباعی شماره ۳۱۱: ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس****طرفه‌ست که جز با تو نیامیزد خس
هشدار که تا با تو کم آمیزد خس****زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

رباعی شماره ۳۱۲: گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن****ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن به وفا بر تو که این خسته دلم****از بند غم عشق خود آزاد مکن

رباعی شماره ۳۱۳: فرمان حسود فتنه‌انگیز مکن

فرمان حسود فتنه‌انگیز مکن****چشم از پی کشتن رهی تیز مکن
چون عذر گذشته را نخواهی باری****با من سخنان وحشت‌انگیز مکن

رباعی شماره ۳۱۴: تا با خودی ارچه همنشینی با من

تا با خودی ارچه همنشینی با من****ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من****اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

رباعی شماره ۳۱۵: گه بردوزی به دامنم بر دامن

گه بردوزی به دامنم بر دامن**** گه نگذاری که گردمت پیرامن
گه دوست همی شماریم گه دشمن****تا من کیم از تو ای دریغا تو به من

رباعی شماره ۳۱۶: اکنون که ستد هوای تو داد از من

اکنون که ستد هوای تو داد از من**** گر جان بدهم نیایدت یاد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو****می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من

رباعی شماره ۳۱۷: گه یار شوی تو با ملامت‌گر من

گه یار شوی تو با ملامت گر من****گه بگریزی ز بیم خصم از بر من
بگذار مرا چو نیستی در خور من****تو مصلح و من رند نداری سر من

رباعی شماره ۳۱۸: با من شب و روز گرم بودی به سخن

با من شب و روز گرم بودی به سخن****تا چون زر شد کار تو ای سیمین‌تن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن****بدعهد نکوروی ندیدم چو تو من

رباعی شماره ۳۱۹: ای چون گل نوشکفته برطرف چمن

ای چون گل نوشکفته برطرف چمن****گلبوی شود ز نام تو کام و دهن
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن****چون گل بر تست خار بر دیدهٔ من

رباعی شماره ۳۲۰: پندی دهمت اگر پذیری ای تن

پندی دهمت اگر پذیری ای تن****تا سور ترا به دل نگردد شیون
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن****دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

رباعی شماره ۳۲۱: ای یار قلندر خراباتی من

ای یار قلندر خراباتی من****با من تو به بند دامن اندر دامن
من نیز قلندرانه در دادم تن****هر دو به خرابات گرفتیم وطن

رباعی شماره ۳۲۲: گر کرده بدی تو آزمون دل من

گر کرده بدی تو آزمون دل من****دل بسته نداری تو بدون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من****زینگونه نکوشی تو به خون دل من

رباعی شماره ۳۲۳: بد کمتر ازین کن ای بت سیمین‌تن

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین‌تن****کایزد به بدت باز دهد پاداشن
یکباره مکن همه بدیها با من****لختی بنه ای دوست برای دشمن

رباعی شماره ۳۲۴: ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن****دل تیره و چاک دامن و خاک وطن

چون چرخ چراست خصمت ای گرد افگن****نالنده و گردان و رسن در گردن

رباعی شماره ۳۲۵: بی تیر غمت پشت کمان دارم من

بی تیر غمت پشت کمان دارم من****دادم به تو دل ترا چو جان دارم من

پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای****دستی ز غمت بر آسمان دارم من

رباعی شماره ۳۲۶: غمهای تو در میان جان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من****شادی ز غم تو یک جهان دارم من

از غایت غیرتت چنان دارم من****کز خویشتنت نیز نهان دارم من

رباعی شماره ۳۲۷: بختی نه که با دوست درآمیزم من

بختی نه که با دوست درآمیزم من****عقلی نه که از عشق بپرهیزم من

دستی نه که با قضا درآویزم من****پایی نه که از میانه بگریزم من

رباعی شماره ۳۲۸: ای بی سببی همیشه آزردهٔ من

ای بی سببی همیشه آزردهٔ من****و آزردن تو ز طبع تو پردهٔ من

بر چرخ زند بخت سراپردهٔ من****گر عفو کنی گناه ناکردهٔ من

رباعی شماره ۳۲۹: چون آمد شد بریدم از کوی تو من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من****دانم نرهم ز گفت بد گوی تو من

بر خیره چر آنگ ه کنم سوی تو من****بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

رباعی شماره ۳۳۰: از عشوهٔ چرخ در امانم ز تو من

از عشوهٔ چرخ در امانم ز تو من****و آزاد ز بند این و آنم ز تو من

هر چند ز غم جامه‌درانم ز تو من****والله که نمانم ار بمانم ز تو من

رباعی شماره ۳۳۱: دلها همه آب گشت و جانها همه خون

دلها همه آب گشت و جانها همه خون****تا چیست حقیقت از پس پرده و چون

ای بر علمت خرد رد و گردون دون****از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

رباعی شماره ۳۳۲: در جنب گرانی تو ای نوشتکین

در جنب گرانی تو ای نوشتکین***حقا که کم از نیست بود وزن زمین

وین از همه طرفه‌تر که در چشم یقین***تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

رباعی شماره ۳۳۳: بهرام دواند هر دو جوینده کین

بهرام دواند هر دو جوینده کین***آن قوت ملک آمد و این قوت دین

هر روز کند اسب سعادت را زین***بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

رباعی شماره ۳۳۴: پار ارچه نمی‌کرد چو کفرم تمکین

پار ارچه نمی کرد چو کفرم تمکین***امسال عزیز کرد ما را چون دین

در پرورش عاشقی ای قبله چین***هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

حرف و

رباعی شماره ۳۳۵: آب ارچه نمی‌رود به جویم با تو

آب ارچه نمی‌رود به جویم با تو***جز در ره مردمی نپویم با تو

گویی که چه کرده‌ام نگویی با من***آن چیست نکرده‌ای چگویم با تو

رباعی شماره ۳۳۶: ای طالع سعد روح فرخنده به تو

ای طالع سعد روح فرخنده به تو***وی صورت بخت عقل نازنده به تو

ای آب حیات شرع پاینده به تو***ما زنده به دین و دین ما زنده به تو

رباعی شماره ۳۳۷: ای قامت سرو گشته کوتاه به تو

ای قامت سرو گشته کوتاه به تو***در شب مرو ای شده خجل ماه به تو

گر رنج رسد مباد ناگاه به تو***آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

رباعی شماره ۳۳۸: آنی که عدو چو برگ بیدست از تو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو***در حسن زمانه را نویدست از تو

مه را به ضیا هنوز امیدست از تو***این رسم سیه‌گری سپیدست از تو

رباعی شماره ۳۳۹: بی آنکه به کس رسید پیوند از تو

بی آنکه به کس رسید پیوند از تو***آوازه به شهر در پراکند از تو

کس بر دل تو نیست خداوند از تو***ای فتنه روزگار تا چند از تو

رباعی شماره ۳۴۰: جز گرد دلم گشت نداند غم تو

جز گرد دلم گشت نداند غم تو***در بلعجبی هم به تو ماند غم تو

هر چند بر آتشم نشاند غم تو***غمناک شوم گرم نماند غم تو

رباعی شماره ۳۴۱: ای مفلس ما ز مجلس خرم تو

ای مفلس ما ز مجلس خرم تو***دل مرد رهی را که برآمد دم تو

شد بر دو کمان سنایی پر غم تو***یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

رباعی شماره ۳۴۲: ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو

ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو***اقبال فرو شد که برآمد دم تو

دیوانه شدست عقل در ماتم تو***جان چیست که خون نگرید اندر غم تو

رباعی شماره ۳۴۳: چون موی شدم ز رشک پیراهن تو

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو***وز رشک گریبان تو و دامن تو

کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا***وآنرا شب و روز دست در گردن تو

رباعی شماره ۳۴۴: دل سوخته شد در تف اندیشه تو

دل سوخته شد در تف اندیشه تو***بفکند سپر در صف اندیشه تو

دل خود چه کند سنگ خاره و آهن سرد***چون موم شود در کف اندیشه تو

رباعی شماره ۳۴۵: ای زلف و رخ تو مایه پیشه تو

ای زلف و رخ تو مایه پیشه تو***وی مطلع مه کناره ریشه تو

وی کشته هزار شیر در بیشه تو***تو بی‌خبر و جهان در اندیشه تو

رباعی شماره ۳۴۶: ای همت صد هزار کس در پی تو

ای همت صد هزار کس در پی تو***وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو

ای تعبیه جان عاشقان در پی تو***ای من سر خویش کشته‌ام در پی تو

رباعی شماره ۳۴۷: دل کیست که گوهری فشاند بی تو

دل کیست که گوهری فشاند بی تو****یا تن که بود که ملك راند بی تو
حقا که خرد راه نداند بی تو****جان زهره ندارد که بماند بی تو

رباعی شماره ۳۴۸: چون آتش تیز بی‌قرارم بی تو

چون آتش تیز بی‌قرارم بی تو****چون خاك ز خود خبر ندارم بی تو
بر آب همی قدم گذارم بی تو****از باد بپرس تا چه دارم بی تو

رباعی شماره ۳۴۹: ای عقل اگر چند شریفی دون شو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو****وی دل زدگی به گرد و خون در خون شو
در پرده آن نگار دیگر گون شو****با دیده درآی و بی زبان بیرون شو

رباعی شماره ۳۵۰: اندر ره عشق دلبران صادق کو

اندر ره عشق دلبران صادق کو****عذر است همه زاویه‌ها وامق کو
یک شهر همه طبیب شد حاذق کو****گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

رباعی شماره ۳۵۱: باز آن پسر چه زنخ خوش زن کو

باز آن پسر چه زنخ خوش زن کو****آن کودك زن فریب مردافکن کو
گیرم دل مرده ریگم او برد و برفت****آن صبر که بازماند آن از من کو

رباعی شماره ۳۵۲: ای معتبران شهر والیتان کو

ای معتبران شهر والیتان کو****تابنده خدای در حوالیتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو****زیبای زمانه بلمعالیتان کو

حرف ه

رباعی شماره ۳۵۳: گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه****بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو به کسی گله نکردم بالله****گفتم که اگر نکوترم داری به

رباعی شماره ۳۵۴: ما ذات نهاده بر صفاتیم همه

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه****موصوف صفت سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه****چون رفت صفت عین حیاتیم همه

رباعی شماره ۳۵۵: گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه****هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
از گفتهٔ بدگوی ز ما عذر مخواه****کایینه سیه نگردد از روی سیاه

رباعی شماره ۳۵۶: از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه****داری سه چهار پنج ماهم گمراه
ای شش جهت و هفت فلک را به تو راه****از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

رباعی شماره ۳۵۷: با من ز دریچه‌ای مشبک دلخواه

با من ز دریچه‌ای مشبک دلخواه****از لطف سخن گفت و من استاده به راه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه****صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

رباعی شماره ۳۵۸: زین عالم بی وفا بپردازی به

زین عالم بی وفا بپردازی به****خود را ز برای حرص نگدازی به
عالم چو به دست ابلهان دادستند****با روی زمانه همچنان سازی به

رباعی شماره ۳۵۹: گر تو به صلاح خویش کم نازی به

گر تو به صلاح خویش کم نازی به****با حالت نقد وقت در سازی به
در صومعه سر ز زهد نفرازی به****بتخانه اگر ز بت بپردازی به

رباعی شماره ۳۶۰: جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه

جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه****بی ذکر تو هر جای نشستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار****زین توبه که صد بار شکستم توبه

حرف ی

رباعی شماره ۳۶۱: با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای****تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای

تو جامهٔ دلبری کنون دوخته‌ای****این چندین عشوه از که آموخته‌ای

رباعی شماره ۳۶۲: در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای

در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای****کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای

در خواب ندانم که چه دیدستی دوش****کامروز چو نقش فوطه در هم شده‌ای

رباعی شماره ۳۶۳: ای آنکه تو رحمت خدایی شده‌ای

ای آنکه تو رحمت خدایی شده‌ای****در چشم بجای روشنایی شده‌ای

از رندی سوی پارسایی شده‌ای****اندر خور صحبت سنایی شده‌ای

رباعی شماره ۳۶۴: تا نقطهٔ خال مشک بر رخ زده‌ای

تا نقطهٔ خال مشک بر رخ زده‌ای****عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای

طغرای شهنشاه جهان منسوخ‌ست****تا خط نکو بر رخ فرخ زده‌ای

رباعی شماره ۳۶۵: هر چند به دلبری کنون آمده‌ای

هر چند به دلبری کنون آمده‌ای****در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای

آلوده همه جامه به خون آمده‌ای****گویی که ز چشم من برون آمده‌ای

رباعی شماره ۳۶۶: در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای

در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای****در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای

در دلبری ار چند نخست آمده‌ای****رو هیچ مگو که سخت چست آمده‌ای

رباعی شماره ۳۶۷: خشنودی تو بجویم ای مولایی

خشنودی تو بجویم ای مولایی****چون باد بزان شوم ز ناپروایی

چون شمع اگر سرم ز تن بربایی****همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

رباعی شماره ۳۶۸: چون نار اگرم فروختن فرمایی

چون نار اگرم فروختن فرمایی****چون باد بزان شوم ز ناپروایی

زیر قدم خود ار چو خاکم سایی****چون آب روانه گردم از مولایی

رباعی شماره ۳۶۹: گفتم که ببرم از تو ای بینایی

گفتم که ببرم از تو ای بینایی****گفتی که بمیر تا دلت بربایی
گفتار ترا به آزمایش کردم****می بشکیبم کنون چه میفرمایی

رباعی شماره ۳۷۰: ای سوسن آزاد ز بس رعنایی

ای سوسن آزاد ز بس رعنایی****چون لاله ز خنده هیچ می‌ناسایی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی****زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

رباعی شماره ۳۷۱: تا تو ز درون وفای او می‌جویی

تا تو ز درون وفای او می‌جویی****وانگه ز برون جفای او میجویی
زان کی برهی که نیک و بد با اویی****از پنبه همی کشتن آتش جویی

رباعی شماره ۳۷۲: غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی****یا کی مرد آنکه زندگانیش تویی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل****آنرا که به نقد این جهانیش تویی

رباعی شماره ۳۷۳: بیزار شو از خود که زیان تو تویی

بیزار شو از خود که زیان تو تویی****کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
پیدا دگران راست نهان تو تویی****خوش باش که در جمله جهان تو تویی

رباعی شماره ۳۷۴: مردی که برای دین سوارست تویی

مردی که برای دین سوارست تویی****شخصی که جمال روزگارست تویی
چرخی که به ذات کامگارست تویی****شمسی که زنجم یادگارست تویی

رباعی شماره ۳۷۵: چون حمله دهی نیک سوارا که تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی****چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی****در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

رباعی شماره ۳۷۶: خود ماه بود چنین منور که تویی

خود ماه بود چنین منور که تویی****یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
گفتی که برو نکوتری گیر از من****الله الله ازین نکوتر که تویی

رباعی شماره ۳۷۷: روشن‌تر از آفتاب و ماهی گویی

روشن‌تر از آفتاب و ماهی گویی***پدرام‌تر از مسند و گاهی گویی
آراسته از لطف الاهی گویی***تا خود به کجا رسید خواهی گویی

رباعی شماره ۳۷۸: جایی که نمودی آن رخ روح‌افزای

جایی که نمودی آن رخ روح‌افزای***بنمای دلی را که نبردی از جای
ز آنروز بیندیش که بی‌علت و دای***خصمی دل بندگان کند بر تو خدای

رباعی شماره ۳۷۹: با خصم تو از پی تو ای دهر آرای

با خصم تو از پی تو ای دهر آرای***مهرافزایم گر چه بود کین‌افزای
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای***خود را چو کمر در دل او سازم جای

رباعی شماره ۳۸۰: در عشق تو ای شکر لب روح افزای

در عشق تو ای شکر لب روح افزای***نالان چو کمانچه‌ام خروشان چون نای
تا چون بر بط بسازیم بر بر جای***چون چنگ ستاده‌ام به خدمت بر پای

رباعی شماره ۳۸۱: خود را چو عطا دهی فراوان مستای

خود را چو عطا دهی فراوان مستای***وز منع کسی نیز مرو نیک از جای
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای***بندنده خدایست و گشاینده خدای

رباعی شماره ۳۸۲: در پیش خودم همی کنی آنجابی

در پیش خودم همی کنی آنجابی***پس در عقبم همی زنی پرتابی
جاوید شبی بیاید و مهتابی***تا با تو غم تو گویم از هر بابی

رباعی شماره ۳۸۳: شب را سلب روز فروزان کردی

شب را سلب روز فروزان کردی***تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
چون قصد به خون صد مسلمان کردی***دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

رباعی شماره ۳۸۴: صد چشمه ز چشم من براندی و شدی

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی****بر آتش فرقتم نشاندی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ برم****خاکم به دو دیده برفشاندی و شدی

رباعی شماره ۳۸۵: ای رفته و دل برده چنین نپسندی

ای رفته و دل برده چنین نپسندی****من می‌گریم ز درد و تو می‌خندی
نشگفت که ببریدی و دل برکندی****تو هندویی و برنده باشد هندی

رباعی شماره ۳۸۶: ای دل منیوش از آن صنم دلداری

ای دل منیوش از آن صنم دلداری****بیهوده مفرسای تن اندر خواری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو****فارغ‌تر از آنست که می‌پنداری

رباعی شماره ۳۸۷: در هر خم زلف مشکبیزی داری

در هر خم زلف مشکبیزی داری****در هر سر غمزه رستخیزی داری
رو گر چه ز عاشقان گریزی داری****روزی داری از آنکه ریزی داری

رباعی شماره ۳۸۸: زان چشم چو نرگس که به من در نگری

زان چشم چو نرگس که به من در نگری****چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری****هر چند شکفته‌تر شوی شوخ‌تری

رباعی شماره ۳۸۹: گیرم که غم هجر وصالم نخوری

گیرم که غم هجر وصالم نخوری****نه نیز به چشم رحم در من نگری
این مایه توانی که بر دشمن و دوست****آبم نبری و پوستینم ندری

رباعی شماره ۳۹۰: از نکتهٔ فاضلان به اندام‌تری

از نکتهٔ فاضلان به اندام‌تری****وز سیرت زاهدان نکونام‌تری
از رود و سرود و می غم انجام‌تری****من سوختم و تو هر زمان خام‌تری

رباعی شماره ۳۹۱: گفتی که چو راه آشنایی گیری

گفتی که چو راه آشنایی گیری****اندر دل و جان من روایی گیری
کی دانستم که بی‌وفایی گیری****در خشم شوی کم سنایی گیری

رباعی شماره ۳۹۲: باشد همه را چو بر ستارهٔ سحری

باشد همه را چو بر ستارهٔ سحری****دل بر تو نهادن ای بت از بی‌خبری

زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری****هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

رباعی شماره ۳۹۳: راهی که به اندیشهٔ دل می‌سپری

راهی که به اندیشهٔ دل می‌سپری****خواهی که به هر دو عالم اندر نگری

در سرت همیشه سیرت گردون دار****کانجا که همی ترسی ازو می گذری

رباعی شماره ۳۹۴: هست از دم من همیشه چرخ اندر دی

هست از دم من همیشه چرخ اندر دی****وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی

هر روز چو مه به منزلی داری پی****آخر چو ستاره شوخ چشمی تا کی

رباعی شماره ۳۹۵: چون بلبل داریم برای بازی

چون بلبل داریم برای بازی****چون گل که ببوییم برون اندازی

شمعم که چو برفروزیم بگدازی****چنگم که ز بهر زدنم می‌سازی

رباعی شماره ۳۹۶: گشتم ز غم فراق دیبا دوزی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی****چون سوزن و در سینهٔ سوزن سوزی

باشد که مرا به قول نیک آموزی****چون سوزن خود به دست گیرد روزی

رباعی شماره ۳۹۷: در هجر تو گر دلم گراید به خسی

در هجر تو گر دلم گراید به خسی****در بر نگذارمش که سازم هوسی

ور دیده نگه کند به دیدار کسی****در سر نگذارمش که ماند نفسی

رباعی شماره ۳۹۸: تا هشیاری به طعم مستی نرسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی****تا تن ندهی به جان پرستی نرسی

تا در ره عشق دوست چون آتش و آب****از خود نشوی نیست به هستی نرسی

رباعی شماره ۳۹۹: در خدمت ما اگر زمانی باشی

در خدمت ما اگر زمانی باشی****در دولت صاحب قرانی باشی

ور پاک و عزیز همچو جانی باشی****بی ما تو چو بی‌جان و روانی باشی

رباعی شماره ۴۰۰: تا چند ز جان مستمند اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی****تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست****یک مزبله‌گو مباش چند اندیشی

رباعی شماره ۴۰۱: ای عود بهشت فعل بیدی تا کی

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی****وی ابر امید ناامیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آخر****ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

رباعی شماره ۴۰۲: بیداد تو بر جان سنایی تا کی

بیداد تو بر جان سنایی تا کی****وین باختن عشق ریایی تا کی
از هر چه مرا بود ببردی همه پاک****آخر بنگویی این دغایی تا کی

رباعی شماره ۴۰۳: گر دنیا را به خاشه‌ای داشتمی

گر دنیا را به خاشه‌ای داشتمی****همچون دگران قماشه‌ای داشتمی
لولی گویی مرا وگر لولیمی****کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی

رباعی شماره ۴۰۴: می خور که ظریفان جهان را دردی

می خور که ظریفان جهان را دردی****برگرد بناگوش ز می بینی خوی
تا کی گویی توبه شکستم هی هی****صد توبه شکستم به که یک کوزهٔ می

رباعی شماره ۴۰۵: گر آمدنم ز من بدی نامدمی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی****ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دهر خراب****نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

رباعی شماره ۴۰۶: گر من سر ناز هر خسی داشتمی

گر من سر ناز هر خسی داشتمی****معشوقه درین شهر بسی داشتمی
ور بر دل خود دست رسی داشتمی****در هر نفسی همنفسی داشتمی

رباعی شماره ۴۰۷: گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خومی

گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خومی****کی بستهٔ آن زلف و رخ نیکومی

این دل که مراست کاشکی تو منمی****و آن خو که تراست کاشکی من تومی

رباعی شماره ۴۰۸: ای شمع ترا نگفتم از نادانی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی****از شهد جدا مشو که اندر مانی

تا لاجرم اکنون تو و بی فرمانی****گریانی و سر بریده و سوزانی

رباعی شماره ۴۰۹: ای آنکه مرا به جای عقل و جانی

ای آنکه مرا به جای عقل و جانی****با لذت علم و قوت و ایمانی

از دوستی تو زنده گردد دانی****گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

رباعی شماره ۴۱۰: پرسی که ز بهر مجلس افروختنی

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی****در عشق چه لفظهاست بردوختنی

ای بی خبر از سوخته و سوختنی****عشق آمدنی بود نه اندوختنی

رباعی شماره ۴۱۱: یک روز نباشد که تو با کبر و منی

یک روز نباشد که تو با کبر و منی****صد تیغ جفا بر من مسکین نزنی

آن روز که کم باشد آن ممتحنی****از کوه پلنگ آری و در من فگنی

رباعی شماره ۴۱۲: گفتم چو لبی بوسه ده‌ای بی‌معنی

گفتم چو لبی بوسه ده‌ای بی‌معنی****خود چون زلفی پر گره‌ای بی‌معنی

گفتی ز که یابیم به‌ای بی‌معنی****با ما تو برین دلی زه‌ای بی‌معنی

رباعی شماره ۴۱۳: تا مخرقه و راندهٔ هر در نشوی

تا مخرقه و راندهٔ هر در نشوی****نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی

حقا که بدین حدیث همسر نشوی****تا هر چه کمست ازو تو کمتر نشوی

رباعی شماره ۴۱۴: جز راه قلندر و خرابات مپوی

جز راه قلندر و خرابات مپوی****جز باده و جز سماع و جز یار مجوی

پر کن قدح شراب و در پیش سبوی****می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

رباعی شماره ۴۱۵: گیرم که مقدم مقالات شوی

گیرم که مقدم مقالات شوی***پیش شمن صفات خود لات شوی

جز جمع مباش تا مگر ذات شوی***کانگه که پراکنده شوی مات شوی

رباعی شماره ۴۱۶: با هر تاری سوخته چون پود شوی

با هر تاری سوخته چون پود شوی***یا جمله همه زیان بی سود شوی

در دیدهٔ عهد دوستان دود شوی***زینگونه به کام دشمنان زود شوی

رباعی شماره ۴۱۷: بر خاک نهم پیش تو سر گر خواهی

بر خاک نهم پیش تو سر گر خواهی***وان خاک کنم ز دیده‌تر گر خواهی

ای جان چو به یاد تو مرا کار نکوست***جان نیز دل انگار و ببر گر خواهی

رباعی شماره ۴۱۸: تا کی ز غم جهان امانی خواهی

تا کی ز غم جهان امانی خواهی***تا کی به مراد خود جهانی خواهی

چون در خور خویشتن تمنا نکنی***زین مسجد و زان میکده نانی خواهی

رباعی شماره ۴۱۹: از خلق ز راه تیز گوشی نرهی

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی***وز خود ز سر سخن‌فروشی نرهی

زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی***از خلق و ز خود جز به خموشی نرهی

رباعی شماره ۴۲۰: تا شد صنما عشق تو همراه رهی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی***درهم زده شد عشق و تمناه رهی

چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم***جز جان نبود تعبیه در آه رهی

رباعی شماره ۴۲۱: ای شور چو آب کامه و تلخ چو می

ای شور چو آب کامه و تلخ چو می***چون نای میان تهی و پر بند چو نی

بی چربش همچون جگر و سخت چو پی***بد عهد چو روزگار و مکروه چو قی

طریق التحقیق

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدای سخن به نام خداست****آنکه بی مثل وشبه وبی همتاست

خالق الخلق و باعث الاموات**** عالم الغیب سامع الاصوات

ذات بیچونش را بدایت نیست**** پادشاهیش را نهایت نیست

نه در آید به ذات او تغییر**** نه قلم وصف او کند تحریر

زآنکه زاندیشه‌ها برونست او **** بری از چند و چه و چونست او

اول ما خلق الله تعالی نوری

تو چه دانی چه در معنی سفت****اندر آن دم که «لی مع الله گفت

زآنکه بودست روز و شب مطلق**** ظاهرش با تو باطنش با حق

هر که فرمان او به جا بگذاشت**** کله از سر، سرش زتن برداشت

چاربارش که شهسوارانند**** از شرف بهترین یارانند

هر چهار آفتاب چرخ امم **** بحر صدق و حیا و عدل وکرم

مدح امیرالمومنین علی ع

بود حیدر در مدینه علم****حافظ و خازن خزینهٔ علم

جان جود و جهان علم او بود**** بحر فضل و مکان حلم او بود

زو ظفر یافته مسلمانی**** ملت کفر ازو به نقصانی

اقتلوالمشرکین فرو خوانده**** به سر تیغ حکم آن رانده

شور و شر در دیار کفرافکند **** شاخ بدعت زبیخ و بن برکند

فی قدوم الخضر

دوش چون شاهد جهان افروز****زلف شب برگرفت از رخ روز

من چو عنقا نهفته روی از خلق**** شسته حرف پا زتختهٔ زرق

گاهی اندر فنا بقا جستم**** درد را زان جهت دوا جستم

کاه سر بر در عدم زده‌ام**** در ره نیستی قدم زده‌ام

به وثاقم درآمد از ناگاه**** خضر پیغمبر آن ولی الله

گفت ای عندلیب گلشن کن *** طوطی خوش نوای نغز سخن

تا کی این عاجزی و حیرانی**** اندرین تنگنای ظلمانی

چونکه بر تافتی زدعوی روی**** خیز و آب حیات معنی جوی

تا زین ظلمتت نجات بود**** در جهان بقا حیا ت بود

در مضیق جهان توقف چیست **** این همه غصه و تاسف چیست

نه چو یعقوب گم شدت فرزند**** که بریدی زخرمی پیوند

گفت خضرم ز راه غمخواری**** کای فرو مانده در گرفتاری

بیت احزان چه جای توست بگو**** مصر عشق از برای توست بجو

خیز و بیرون خرام ازین مسکن**** رخت خود پن وطن برون افکن

کاندرین خطه خراب آباد **** نشود خود دل خراب آباد

در جواب حضرت خضر علیه السلام گوید

گفتم ای مرهم دل ریشم****سخنت نوش جان پر نیشم

ای همایون لقای عیسی دم**** وی مبارک پی خجسته قدم

ای سبک روح این چه دلداری است**** وی گرانمایه این چه غمخواری است

ای ملک سایه این چه تعریف است**** وی فلک پایه این چه تشریف است

التفات توام مکرم کرد**** لطف تو از غمم مسلم کرد

مددم ده به همّت ای مکرم**** تا من دل شکسته مجرم ،

پای از بند حرص بگشایم**** یکدم از بند خود برون آیم

پیش گیرم طریق تقوا را**** از برای صلاح عقبا را ،

ره روم تا رسم بدان منزل**** که آگهی یابم از حقیقت دل

مگر آن بخت یابم از اقبال **** کافکنم رخت در جهان کمال

در سؤال از عقل کل و جواب او

خردم دوش اندین معنی****نکته‌ای چند نغز کرد املی

گفت شهری که جا و مبین ماست**** صحن او سقف گنبد اعلاست

خاک او راست نکهت عنبر****آب او راست لذت شکر

نز برودت در او اثر بینی **** نز حرارت در او شرر بینی

اندر آن شهر ما گلستانهاست****که چمنهاش نزهت جانهاست

طوطیان بینی ندر آن بستان**** همه را ذکر حق بود الحان

چون کند لطف او تعلمشان**** ربی الله» بود ترنمّشان

در چمنهاش بلبلان ، گویا**** نغمه‌شان جمله ربنا الاعلی»

مقعد صدق ازو ولایت ماست**** هرکه آنجاست در حمایت ماست

همگان خاص حضرت سلطان**** جسته از بند انجم و ارکان

رهروان بینی از سر غیرت**** همه اوفتاده در ره حیرت

ساکنان بینی از سر اخلاص**** چشم بگشاده بر سرادق خاص

چون بدان شهر جان فرود آیی**** پن همه دردسر بیاسایی

مسکن و جایگاه ما بینی**** مجلس خاص شاه ما بینی

خلعت شاه بی بدن پوشی**** بادهٔ شوق بی دهن نوشی

نغمهٔ بلبلان ره شنوی **** وحده لاشریک له» شنوی

در جواب عقل و سقیهم ربهم شراباً طهورا»

گفتم ای سایهٔ الهی تو ****زآنچه هستی جوی نکاهی تو
ای تو بر لوح‌کون حرف نخست**** آفرینش همه نتیجهٔ توست
نشو از توست شاخ فطرت را**** ثمر از توست باغ فکرت را
چون مرا دیده‌ای بدین سستی**** هر چه‌گفتی صلاح من جستی
چون کنم‌چون‌من‌حزین ضعیف****پای بندم در این سواد کثیف
نیست‌گویی جهان زشت و نکو**** جز از او و بدو هم خود او
هست این خطه را هوای عفن****ساکنانش شکسته پای و زمن
گرچه هست این رباط منزل من**** هست مایل به شهر تو دل من
جان بر افشانم از طرب آن دم**** که نهم اندر آن سواد قدم
من مسکین در این رباط خراب**** ساخته خانه بر ره سیلاب
بستهٔ بند و حبس ارکانم**** پای برتر نهاد نتوانم
نشود نفس خاکیم فلکی**** تا نگردد نهاد من ملکی
نرسد کس به کعبهٔ تحقیق**** تا نباشد رفیق او توفیق
هیچ دانی که چون گرانبارم**** به غم دیگران گرفتارم
روزگاری برای قوت عیال**** باز می‌داردم زکسب کمال
هستم از استحالت دوران **** چون شتر مرغ عاجز و حیران

در شکایت احوال

نیستم اندرین سرای مجاز****طاقت بار و قوف پرواز
نه غم این طرف توانم خورد**** نه بدان شهر ره توانم برد
پس همان به که گوشه‌ای گیرم ****تن زنم گر زیم و گر میرم
به حوادث رضا دهم شاید****چه کنم آنچنانکه پیش آید
بروم باهنر همی سازم**** وزهنر بر فلک سرافرازم
به خدایی‌که پاک و بی عیب است**** واهب العقل و عالم الغیب است
که مرا اندربن سرای هوس**** جز هنر نیست یار و مونس‌کس
هنرم هست لیک دولت نیست**** در هنر هیچ بوی راحت نیست
باهنر کاش دولتم بودی**** تا غم و غصه‌ام نفرسودی
هست معلوم عالم و جاهل**** که در این روزگار بی حاصل،
منصب آل را بویه شورانگیخت**** نان‌کسی خوردکه آب روی بریخت
من نه آنم که شورانگیزم**** آبرو را برای نان ریزم

همّتم هست گرچه نانم نیست**** سخن فحش بر زبانم نیست

تا ابد بینوا بخواهم ماند**** فحش و بد بر زبان نخواهم راند

بخت من زان چنین نژند افتاد**** که مراهمّت بلند افتاد

نه خطا گفتم و غلط کردم**** حشو بود این گهرکه من سفتم

من در این غصه جان همی‌کاهم**** منصب این جهان نمی‌خواهم

عزت آن جهان همی باید **** گر ذلیلم در این جهان شاید

هو الاول والآخروالظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

حی و قیوم و قادر و قاهر****اول اول آخر آخر

نطق ابکم بمانده در صفتش**** وهم عاجز شده زمعرفتش

نبرد عقل در صفاتش راه**** نبود وهم را به ذاتش راه

کی رسد وهم در جهان قدم**** که بلند است آستان قدم

نص قرآن شده است ای عاشق**** در صفات جلال او ناطق

«شهد الله گواه معرفتش **** «وحده لاشریک له» صفتش

نه از او زاد کس نه او از کس**** قل هو الله دلیل و حجت بس

از مکان و زمان بری ذاتش**** محض جهلست نفی و اثباتش

هست واجب وجود او دائم**** زآنکه باشد به ذات خود قائم

غایت ملک او نداند کس**** همه او و بدو نماند کس

نیست با هیچ چیز پیوندش **** نبود جفت و مثل و مانندش

فی الشکایه

چه‌کنم باکه‌کویم این سخنم****گله از بخت یا زچرخ کنم

جگرم خون‌گرفت و نیست‌کسی**** که شود غمگسار من نفسی

روزعمرم‌به‌شب رسید ونبود**** جز تعب حاصلم زچرخ کبود

ناله‌ام زان شدست سر آهنگ**** کز عنا قامتم خمیده چو چنگ

اشک چون لعل‌گشت در چشمم**** روز چول شب شدست بر چشمم

دود دل جیب و آستینم سوخت**** سقف چرخ آه آتشینم سوخت

من مسکین مستمند ضعیف**** باغم و محنتم ندیم و حریف

گله دارم ز روزگار بسی**** با که گویم‌که نیست همنفسی

دوستی نیست کو شود همدم**** همدمی نیست کو شود محرم

قدم از فکر ساختم با خود**** بوکه بینم مگر به چشم خرد

جمله روی زمین بگردیدم**** همدمی کافرم اگر دیدم

دلم از جور چرخ جفت عناست**** که اندرین روزگار قحط وفاست

خود گرفتم که آن سخن دانم**** کز عبارت نظیر حسانم

در چنین روزگار بانفرت *** با چنین منعمان دون همّت

چون کشم این همه پریشانی**** در ثنا و مدیح حسانی

روزگاری بهانه می‌جستم **** قصه‌ای را فسانه می‌جستم

تا سخن را بر آن اساس نهم****زان سخن بر جهان سپاس نهم

چند جستم ولیک دست نداد**** قصه‌ای آنچنان نمی‌افتاد

که بر او زبور سخن بندم**** دل در این بند بود یک چندم

آخرالامر یک شبی با دل**** گفتم ای خفته زخود غافل

چند گرد دروغ گردی تو**** آبرویم بری چه مردی تو؟

بس‌از ان وصف زلف و طره‌وخال**** بس از این هرز گفت وگوی محال

چون زمدح آب روی نفزاید**** گر نگویی مدیح هم شاید

پن سپس در ره طریقت پوی**** کر سخن گویی از حقیقت گوی

خاطرم چون در دقایق زد**** قرعه بر رقعه حقایق زد

نکئه‌ای چند لایق آمد پیش**** جمله سر حقایق آمد پیش

سخن نغز همچو در ثمین**** درج در نکته‌های سحر مبین

داد ایزد شعار توفیقش **** نام کردم طریق تحقیقش

فی تخلص الممدوح و تلخیص الروح

بود روزی مبارک و فرخ****کاین سعادت نمود ما را رخ

در این گنجنامه بگشادم**** وین سخن را اساس بنهادم

نقش این کارنامه می‌بستم**** تیر بوسید خامه و دستم

گفتم این نظم را طرازش چیست **** زیور این عروس مدحت کیست

بر که افشانم این نثار بگوی **** کیست لایق در این دیار بگوی

گفت این بحر پر معانی را**** چشمه آب زندگانی را ،

عیسی آثار سروری باید**** خضر سیرت سکندری باید،

که طراز سخن ثناش بود**** ورد جان و خرد دعاش بود

نه غلط گفتم این خطا باشد**** که طراز سخن ثنا باشد

زین نمط هر سخن که آن من است**** به حقیقت طراز هر سخن است

گرچه بی برگ و بی نوایم من**** بلبل نغز خوش سرایم من

زان در افواه خلق مذکور است**** سخن من که از طمع دور است

خرد از گوشه‌ای در آمد چست**** گفت این نقد راکه سکه‌توست

سخن سرسری نمی‌بینم**** زان کسش مشتری نمی‌بینم

گرچه هست این سخن تمام عیار **** بس کساد است اندر این بازار

سکه این نقد راز معرفت است****معرفت را نشان این صفت است

که در این کار نامه کردی درج**** نکنش تا توانی اینجا خرج

زآنکه صاحبدلی نمی‌بینم**** حال را مقبلی نمی‌بینم

که درو ذکر او توانی کرد**** یا زجودش بری توانی خورد

کو قدم تا بدین طریق رود**** یا کجا گوش کاین سخن شنود

همه محبوس شهوت و حسدند**** طالب قوت و قوت جسدند

میل اینها به ترهات بود**** فعلشان نیز بر صفات بود

نز طریقت کسی اثر دارد**** نز حقیقت دلی خبر دارد

چون ترا این سخن فتوح آمد**** عاشقان را غذای روح آمد

نزد آن کاو محبتی دارد**** این سخن قدر و عزتی دارد،

که زشرحش زبان بود قاصر**** نرسد در نهایتش خاطر

عارفان کاین سخن فروخوانند**** هر چه جز حق بود برافشانند

قیمت این سخن کسی داند **** که همه نقش معرفت خواند

مفتاح ابواب الاسرار مصباح ارواح الابرار

خالق خلق وایزد بی چون****فاعل کارگاه کن فیکون»

هر چه آورد از عدم به وجود**** از وجود همه تویی مقصود

خویشتن را نخست نیک بدان **** تختهٔ آفرینشت برخوان

و لقد کرمنا بنی آدم

در نگر تا که آفرید ترا ؟****از برای چه برگزید ترا ؟

خاک بودی ترا مکرم کرد**** زان پست جلوهٔ دو عالم کرد

از همه مهتر آفرید ترا**** هر چه هست از همه گزید ترا

در نظر از همه لطیف‌تری**** به صفت از همه شریف‌تری

خوبتر از تو نقشبند ازل**** هیچ نقشی نبست در اول

قدرتش بهترین صفت به تو داد**** شرف نور معرفت به تو داد

گوهر مردمی شعار تو کرد**** کرم و لطف خود نثار تو کرد

باطنت را به لطف خود پرورد**** ظاهرت قبهٔ ملایک کرد

آن یکی گنج نامهٔ عصمت**** این یکی کارنامهٔ حکمت

اختر آسمان معرفتی**** زبدهٔ چار طبع و شش جهتی

قاری سورهٔ مجاهده‌ای**** قابل لذت مشاهده‌ای

خلقتت برد کوی استکمال**** همتت راست سوی استدلال

خاطرت مدرک وجود خودست**** عنصرت مستعد نیک و بدست

با تو بودست در الست خطاب**** با تو باشد به روز حشر حساب

گفته اسم جملهٔ اشیاء **** در حق توست علم الاسماء»

طارم آسمان و گوی زمین****از برای تو ساخته ست چنین

فرش غبرا برای تو گسترد**** چرخ فیروزه سایبان تو کرد

آفرینش همه غلام تواند**** از پی قوت و قوام تواند

حکمت و فطنت وکیاست و علم**** همّت و سیرت و مروت و حلم

در وجود تو جمله موجودست**** وین همه لطف وجود معبودست

صفت تو به قدر آنکه تویی**** نتوان گفت آنچنان که تویی

نشنیدی که آن حکیم چه گفت**** که به الماس در معنی سفت

تو به قیمت ورای دو جهانی**** چه کنم قدر خود نمی‌دانی

این همه عزت و شرف که تراست **** تو زخود غافلی عظیم خطاست

افحسبتم انما خلقناکم عبثاً

تو چه پنداشتی که ایزد فرد****از پی بازیت پدید آورد!

عمر ضایع مکن به بیخردی**** دور شو دور، از صفات بدی

با دد و دیو چند همنفسی**** علم‌آموز تا به حق برسی

هر که از علم دین نشد آگاه**** در بیابان جهل شد گمراه

آخر این علم کار بازی نیست**** علم دین پارسی و تازی نیست

از پی مکر و حیلت و تلبیس **** درست از منطق است و اقلیدیس

تاکی این جنس و نوع و فصل بود****عزم آن علم کن که اصل بود

چیست علم از هوارهاننده **** صاحبش را به حق رساننده

هرکه بی علم رفت در ره حق**** خواندش عقل کافر مطلق

در حضورمن که هست نامحدود**** هرکه را علم نیست شد مردود

اگرت هست آرزوی قبول**** رو به تحصیل علم شو مشغول

حکمت‌آموز تا حکیم شوی**** همره و همدم کلیم شوی

چون تو در بند علم دین باشی**** ساکن خانهٔ یقین باشی

نفس امّاره را ندانی چیست**** گاه و بیگاه همنشین تو کیست

نفس بس کافرست اینت بس **** گر شدی تابعش زهی ناکس

سر برون پر زخط فرمانش**** جهد کن تا کنی مسلمانش

چون تو محکوم نفس خودباشی **** به یقین دان که نیک بد باشی

اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

گر کنی قهر ازو نفیس شوی****ورمرادش دهی خسیس شوی

وه چه ساده دلی و چه نادان**** که ندانی تو عصمت از عصیان

از صفا ت حمیده بگریزی**** در صفا ت ذمیمه آویزی

جهد آن کنیه جمله نور شوی**** وزصفات ذمیمه دور شوی

در تو هم دیوی است و هم ملکی **** هم زمینی به قدر و هم فلکی

ترک دیوی کنی ملک باشی****از شرف برتر از فلک باشی

تا از این همنشین جدا نشوی**** دان که شایستهٔ خدا نشوی

تواز این همنشین چوگردی دور**** ملک باقی تراست و دارسرور

تو ازین جایگه فرج یابی *** چون بدانجا رسی درج یابی

گر به اینجایت پای بست کند**** باسگ و خوک هم نشست کند

تاکه دیوت بود به راه دلیل**** نکند با تو همرهی جبریل

تا زآلایش طبیعی پاک**** نشوی کی شوی تو برافلاک

پهلو از قدسیان تهی چه کنی **** با دد و دیو همرهی چه‌کنی

شرم بادت که با وجود ملک**** ننهی پا ی بر روا ق فلک

بر زمین با ددان نشینی تو**** صحبت دیو و دد گزینی تو

ترک یوسف کنی زبی نظری**** همدم گرگ باشی اینت خری

با رفیقان بد چه پیوندی؟****زین حریفان چه طرف بربندی

حسد و حرص را بجای بمان**** برهان خویش را ازین و از آن

گرنه یکبارگیت قهر کنند**** نوش در کام جانت زهر کنند

چون از ایشان به گور فردروی**** به قیامت زیور مرد روی

چون برندت زخانه مرده به گور**** مرد خیزی زیور وقت نشور

گر فرشته صفت شدی زاینجا**** با فرشته است حشر تو فردا

ورتوسگ سیرتی‌به وقت‌نشور **** هم سگی خیزی از میانهٔ گور

کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تو اگر نیک نیکی اربدبد****بدونیک تو باتو باشد خود

چون بدی پس بدان که بیخردی**** که خرد نیست رهنمون بدی

هر که پروردهٔ خرد باشد**** کی درو فعل دیو و دد باشد

هر که را عز آن جهان باید**** دامن دل به بد نیالاید

گر کند عقل نیکی‌ات تلقین**** پس تو و بارگاه علیین

وگرت دیو رهنمای بود**** اسفل السافلینت جای بود

ددی تو زناسپاسی توست *** بدی تو زناشناسی توست

گر شعارت بود سپاس و شناس **** این ندا آید «انت خیرالناس

حکایت

اندر آن دم که مبدع اشیا****کرد نقش وجود را پیدا

قدسیان چشم بر تو بگشادند**** حال را در تردد افتادند

یوسفی دیده‌اند زیبا روی**** شاهدی دیده‌اند نیکوخوی

از عدم آمده به شهر وجود **** کرده منزل به طالع مسعود

قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء

همه افتاده‌اند در تک و تاز****کرده بر تو زبان طعن دراز

چون زفطرت تو بوده‌ای مقصود**** همگنان چون برادران حسود،

کارها ساختند بر سر رام**** تا ترا در فکنده‌اند به چاه

ساکن قعر چاه ماری چند!**** در بن چاه حرص داری چند

اینک آمد نظر کن ای مسکین**** بر سر چاه ژرف بشری هین!

در چه انداخت بهر دعوت را**** حبل قرآن و دلو عصمت را

بیش از این در مان چاه مپای**** دست بر حبل زن زچاه برآی

خویشتن را زچاه بالاکش**** علم عشق بر ثریا کش

چست با کاروان صدق و یقین****سفری کن به مصر علیین

تا ز ناچیز و هیچ چیز شوی**** واندر آن مملکت عزیز شوی

حاسدان تو چون تو را بینند****آن همه بهجت و بها بینند،

همه از گفت خود خجل گردند**** اندر آن وقت تنگدل گردند

منشین غافل ار خرد داری****پیشه گیر و بکن نکوکاری

آنچنان زی درین جهان زنهار ****تانگردی خجل به روزشمار

قائد نفوس السالکین و نزهه قلوب المحققین

ای شده پای بست و زندانی****اندرین خاکدان ظلمانی

تاکی این گفت و گوی پر باطل**** تاکی این جست و جوی بی حاصل

راه رو راه کرد گفت مگرد**** که به گفتار ره نشاید کرد

تا ز بند هوا برون نایی**** ندهندت کمال بینایی

نبری ره به عالم وحدت**** نتوانی زدن دم وحدت

زین نشیمن سفر به بالاکن****خویشتن را چو عقل والا کن

دم به تجرید زن‌که بی تجرید **** نرسد کس به عالم توحید

لیس‌کمثله شیء و هو السمیع البصیر

وترو قدوس و واحد است و صمد****وصف او لم یلد ولم یولد

بود او اول و بدایت نه**** هستیش آخر و نهایت نه

به قدیم است اولش معروف **** به دوام است آخرش موصوف

دع نفسک و تعال

بگذر از نقش عالم گل تو****ره تو و راهروتو منزل تو

رهروی روسخن زمنزل گوی****همره و همنشین مقبل جوی

چون تو غافل نشینی از کارت**** نبود لطف ایزدی یارت

در سرای اثیر خواهی بود**** جفت رنج و زحیر خواهی بود

جهد کن کز اثیر درگذری ****به سلامت مگر تو جان ببری

زین جهان جهان تبرا کن****رو به بستان جان تماشا کن

کان جهان زین جهان شریفترست**** خاک او از هوا لطیفترست

رخت بیرون فکن از این ماوی**** خیمه زن در فضای آن صحرا

چشم بگشای تا جهان بینی**** وان جهان را به چشم جان بینی

زانکه زادراک حس بیرون است**** آستانش ورای گردون است

خاک او عنبر آب او تسنیم**** محنتش عافیت سموم، نسیم

پایهٔ عرشش از هوان فارغ**** چمن باغش از خزان فارغ

بدر گردونش از خسوف ایمن**** قرص خورشیدش ازکسوف ایمن

ساکنانش مسبح و ذاکر**** همه یکرنگ باطن و ظاهر

حاصل جمله دولت سرمد**** مایهٔ عمرشان بقای ابد

گر بکوشی زخود برون آیی**** چون بدانجا رسی بیاسایی

بلبل بوستان انس شوی**** همدم ساکنان قدس شوی

حضرتی بینی از ورای مکان**** فارغ از استحالت دوران

آنچنان حضرتی و تو غافل ****تن زده اینت ابله و جاهل

عاشقانی چو آدم و چو کلیم**** چون حبیب و مسیح و ابراهیم

از پی وصل دلستان همه را**** سر بر آن فرخ آستان همه را

هر که یابد بر آستانش بار**** نتواند زدن دم اسرار

نطق را بارگیر لنگ شود **** عرصهٔ ماجراش تنگ شود

وهم کآنجا رسد فروماند****ابجد سر نخواند، نتواند

من عرف نفسه فقد عرف ربه

بگذر از وهم و این سخن بگذار****کی بود وهم مدرک اسرار

دل تواند یکی مطالعه کرد**** لوح اسرار قرب مبدع فرد

هر چه عین کمال معرفت است**** خاص دل‌راست‌کاین‌بهین‌صفت‌است

دل چو در عالم بشر باشد**** زان معانیش کی خبر باشد

تا مکاشف نگشت نتواند**** که از آن نقطه‌ای فرو خواند

تا مجرد نشد زفعل ذمیم**** حق خطابش نکرد «قلب سلیم»

بشریت چو از تو دور شود**** آنچه عین دل است نور شود

چون شود کشف سر عالم غیب**** زود معنی نهندت اندرجیب

چون بیابی حقیقت اخلاص**** ره کنی قطع تا سرادق خاص

بر بساط جلال بنشینی**** آنچه بینی به چشم دل بینی

گر تو خود را در آن جهان فکنی **** فرش عزت برآسمان فکنی

حکایت

دوش ناگه نهفته از اغیار****یافتم بر در سرایش بار

مجلسش زان سوی جهان دیدم**** دور از اندیشه و گمان دیدم

مجمعی دیده‌ام پر از عشاق**** جسته از بند گنبد زراق

چار تکبیر کرده بر دو جهان**** گشته فارغ زشغل هر دو جهان

باده از جام معرفت خورده**** راه زان سوی شش جهت کرده

همه گویای بی زبان بودند**** همه بی دیده نقش خوان بودند

ماجرایی که آن زمان می‌رفت**** سخن الحق نه بر زبان می‌رفت

نکته‌ها رفت بس شگرف آنجا**** درنگنجید صورت و حرف آنجا

صوت وحرف از جهان جسم بود **** بهر ترکیب فعل و اسم بود

ما رایت شیئاً !لا ورایت الله فیه

در جهانی که عالم ثانی است****بی زبانی همه زبان دانی است

عاشقان صف کشیده دوشادوش****ساقیان بر کشیده نوشانوش

سالک گرم رو در آن‌بازار **** ارنی» گوی از پی دیدار

عاشقان از وصال یافته ذوق**** لی مع الله» گوی از سر شوق

رهروان در جهان حیرانی**** برکشیده لوای سبحانی»

دیگری اوفتاده در تک و پوی**** لیس فی جبتی سوی الله گوی

آنکه او گوهر محبت سفت**** به زبان و به دل «اناالحق» گفت

همگنان جان و دل بدو داده**** واله و مست و بیخود افتاده

بهر او بود جست و جوی همه**** او منزه زگفت و کوی همه

من دلسوخته جگر خسته**** پای در دام شش جهت بسته

صفتم در جهان صورت بود**** صورت آلوده کدورت بود

فرصتی نه که چست برتازم**** در چنان منزلی وطن سازم

قوتی نه که باز پس کردم**** با سگ و خوک همنفس گردم

دل در اندیشه تا چه شاید کرد**** ره بدانجا چگونه باید کرد

چون کنم کاین طلسم بگشایم**** پایم از بند جسم بگشایم

در رهش خان و مان براندازم**** جان کنم خرقه و دراندازم

ناگهان در رسید از در غیب**** کرده پرگوهر حقایق جیب

گفت ای رخ به خون دل شسته**** در جهان فنا، بقا جسته

تا در این منزلی که هستی توست**** پستی تو زخود پرستی توست

چون زهستی خویش درگذری**** هر چه هستیست زیرپی سپری

تو چه دانی که زاستان قدم **** چند راهست تا جهان قدم

چند سختی کشید می‌باید****چند منزل برید می‌باید

تا به نیکی بدل کنی بد را**** واندر آن عالم افکنی خود را

گر ترا میل عالم قدم است**** ترک خودگفتن اولین قدم است

نرسی تا تو با تو همنفسی**** قدم از خود برون نهی پرسی

تا طلاق وجود خود ندهی**** پای در عالم قدم ننهی

تا وداع جهان جان نکنی**** ره بدان فرخ آستان نکنی

در هوایش زبند جان برخیز**** جان بده و زسر جهان برخیز

به وجود جهان قلم درکش**** در صف عاشقان علم برکش

زهد ورز، اقتدا به عیسی کن**** طلب او و ترک دنیا کن

منشین اینچنین که ناخوب است **** خیزو آن را طلب‌که مطلوب است

صفت اصحاب الطریقه

رهروانی که وصل اوجویند****معتکف جمله بر در اویند

از وجود جهان خبرشان نیست**** جز غم او غم دگرشان نیست

در جهانند و از جهان فارغ**** همه با او، زجسم و جان فارغ

سرقدم ساخته چو پرگارند **** لاجرم صبح و شام در کارند

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

ساکنانی که جمله چون روحند****مرهم سینه‌های مجروحند

همه را درس نقد ابجد عشق****همه را میل سوی مقصد عشق

همه را گشته سر غیبی کشف**** جان و تن کرده در بلایش وقف

لوح روحانیان زبردارند**** پایه از مه بلندتر دارند

سرورانند بی کلاه و کمر**** خسروانند بی سپاه و حشر

زده در رشتهٔ حقایق چنگ**** فارغ از نفع نوش و ضر شرنگ

همه مست می وصال قدم**** در روش یافته ثبات قدم

لطف ایزد به مجلس توفیق**** باده شان داده از خم تحقیق

چون تو دیدی علو همّتشان**** این همه کار و بار و عزتشان

پس تو نیز از سر هوا برخیز**** که هوا آتشی است بادانگیز

بیش پن بر بروت خویش مخند**** همچو مردان بیا میان بربند

خدمتش می‌کن از سر اخلاص **** تا چو ایشان شوی توخاص‌الخاص

انما اموالکم واولادکم فتنه

چه کنی عیش با زن و فرزند؟****ببر از جمله دل بدو پیوند!

چه نشینی میان قومی دون **** چه بری سر، زبند شرع برون

ای ستم کرده بر تو شیطانت**** مانده در ظلمت سقر جانت

تا زشیطان خود شوی ایمن**** شرع را شحنهٔ ولایت کن

گر شریعت شعار خودسازی**** روز محشر کنی سرفرازی

هر که بد کرد زود کیفر برد**** وآنگه بی شرع زیست کافر مرد

گرنه‌ای هرزه گرد و دیوانه**** تاکی این ترهات و افسانه

شعر بگذار و گرد شرع درآی**** که شریعت رساندت به خدای

بند بر قالب طبیعت نه**** پای بر منهج شریعت نه

لقمه از سفرهٔ طریقت خور**** می‌زخمخانهٔ حقیقت خور

یا خضر شو گذر به دربا کن**** یا چو عیسی سفر به بالا کن

زآن سوی چرخ تکیه جای طلب **** برتر از عقل رهنمای طلب

منهاج العارفین و معراج العاشقین

ای همه ساله پای بست غرور****در خرابات حرص مست غرور

حرصت افگنده باز از ره حق**** اینچنین کی رسی به درگه حق

راه دور است و مرکبت لنگ است****بار بسیار و عرصه پرسنگ است

بار حرص و حسد زدوش بنه**** هر چه داری بخور، بنوش و بده

ره تو دور شد یقین بشنو****تو مجرد شو و مپای و برو

ترک این هستی مزور کن**** دل به نور یقین منور کن

تا بدانی مسافت راهش**** کم و بیش و دراز و کوتاهش

دو قدم بر سر وجود نهی **** وان دگر بر در ودود نهی

خطوتان وقد وصل

خود تو کاهل نشینی ای غافل****ناپسندست غفلت از عاقل

خیز و خود را بساز تدبیری**** بر جهان زن چهار تکبیری

در میان آی چست چون مردان**** صفت و صورتت یکی گردان

زآنکه باشد شعار ناپاس **** از درون خبث و زبرون پاکی

تا درون و برون نیارایی****حضرت قدس را کجا شایی

تا ز آلودگی نگردی پاک**** نگذری از بسیط خطهٔ خاک

خویشتن پاک کن زچرک هوا**** تا نهی پای در مقام رضا

تا به‌کی تو چنین بخواهی زیست**** می‌ندانی که در قفای توچیست

راست بشنو که در جهان جهان****از اجل کس نیافته‌ست امان

تو چه گویی ابد نخواهی ماند؟ **** نامهٔ مرگ برنخواهی خواند ؟

کل نفس ذائقة الموت ثم الیناترجعون

هر که آمد در این سرای غرور****همدمش محنتست و منزل گور

کو زپیغمبران مسیح و کلیم **** آدم و شیث و نوح و ابراهیم

یونس ولوط و یوسف و یعقوب**** صالح و هود و یوشع و ایوب

یا کجا خواجهٔ سراچهٔ کل**** خاتم انبیا چراغ رسل

بشر حافی و بوسعید کجاست **** شبلی و شیخ بایزید کجاست

از حکیمان عهد ارستون کو**** ارسطاطالس و فلاطون کو

ازشهان کیان جم و هوشنگ ****یا فریدون با فر و فرهنگ

کو منوچهر و ایرج و نوذر****بهمن و کیقباد و اسکندر

یا زگردنکشان تهمتن کو**** گیو وگودرز و طوس و بیژن‌کو

این همه صفدران قلب شکن**** سام و دستان و نیرم و قارن

همگان خفته‌اند در دل خاک **** آن یکی خرم آلا دگر غمناک

فی وحدانیهٔ الله تعالی

به یقین واجب الوجود یکیست****هر چه در وهم و خاطر آید نیست

مالک الملک و پادشاه به حق**** منشیء نفس و فاعل مطلق

هر چه درکل کون کهنه و نوست**** هست مفعول و فاعل همه اوست

بی قلم صورت بدیع نگاشت**** بی ستون خیمه رفیع افراشت

مایه بخش عقول اولی اوست **** فاطر صورت و هیولا اوست

نظم ترکیب آفرینش داد****چشم دل را کمال بینش داد

نقشبند وجود جز او نیست**** مستحق سجود جز او نیست

زآنکه معبود انس و جان است او**** مبدع جسم و عقل و جان است او

در رهش چرخ و انجم و ارکان**** همه درمانده‌اند و سرگردان

همه پوینده‌اند در طلبش**** همه جوینده‌اند روز و شبش

جنبش هر یک از سرشوق است**** هر یکی را از این طلب ذوق است

حلقهٔ حکم اوست شوق همه**** او منزه زشوق و ذوق همه

نامهای بزرگ طاهر او**** هست اوصاف صنع ظاهر او

فارغ از شوق و ذوق ونیک‌وبدست**** برتر از وهم و فکرت‌وخردست

کس نداند که چیست الا او**** صفتش لا اله االا هو

هر که خواهد که ذکر او گوید**** در نگنجد زبان که هو» گوید

به زبان ذکر او که داند گفت **** جان بود آنکه «هو» تواند گفت

سخن است آنکه بر زبان آید**** ذکر هو» از میان جان آید

گرچه بی‌جا و بی مکان است او**** ساکن دل شکستگانست او

نه به ذاتست ساکن هر دل**** بلکه لطفش همی کند منزل

هر کجا دل شکسته‌ای بینی**** بینوایی و خسته‌ای بینی ،

بی زبان ذکر او از او شنوی **** شرح اسماء هو» از او شنوی

ذکر او از زبان بسته طلب****معرفت از دل شکسته طلب

چند، بی او به‌کعبه درتک و پوی**** در خرابات آی و او را جوی

چون تو در جستنش نمایی جد **** در خرابات جست یا مسجد

حکایت

ای شنیده فسانه بسیاری****قصهٔ کوزه‌گر شنو باری

کوزه‌گر سال و ماه در تک و پوی**** تاکند خاک دیگران به سبوی

چون که خاکش نقاب روی کنند **** دیگران خاک او سبوی کنند

**

تا جهان است کار او این است****نوش او نیش و مهر او کین است

اندر این خاکدان افسرده**** هیچ کس نیست از غم آسوده

آنچنان زی درو که وقت رحیل**** بیش باشد به رفتنت تعجیل

رخت بیرون فکن زدار غرور**** چه نشینی میان دیو شرور؟

حسد و حرص را به گور مبر****دشمنان را به راه دور مبر

دو رفیقند هر دو ناخوش و زشت **** باز دارندت این و آن زبهشت

پیشتر زآنکه مرگ پیش آید****از چنین مرگ زندگی زاید

به چنین مرگ هر که بشتابد****از چنین مرگ زندگی یابد

تا از این زندگی نمیری تو****در کف دیو خود اسیری تو

نفس تو تابدیش عادت و خوست**** به حقیقت بدان‌که دیو تو اوست

مرده دل گشتی و پراکنده **** کوش تا جمع باشی و زنده

فصل در صفت عشق و محبت

گر حیات ابد همی خواهی****خیز و با عشق جوی همراهی

رو، دم از عشق زن‌که‌کار این است**** رهروان را بهین شعار این است

به زبان سر عشق نتوان گفت**** آنچنان در به گفت نتوان سفت

هر چه گویی گر آنچنان باشد**** صفت عشق غیر از آن باشد

عشق را عین و شین و قاف مدان**** بلکه سریست در سه حرف نهان

سخن سر عشق کار دلست**** عشق پیرایه و شعار دلست

عاشقی قصه و حکایت نیست**** عشقبازی در این ولایت نیست

عالم عشق عالم دگر است**** پایهٔ عشق از این بلندتر است

کی به هر مسکنی کند منزل**** تابود میل او به عالم گل

عشق در هر وطن فرو ناید **** حجرهٔ خاص عشق دل باید

مرکب عشق سخت‌تیزرواست ***هر زمانیش منزلی زنو است

هر که با عشق همعنان باشد****منزلش زآن سوی جهان باشد

دل که از بوی عشق بی رنگ است**** نه دلست آن که پارهٔ سنگ است

به زبان قال و قیل عشق مگوی**** خیز و دل را به آب صدق بشوی

دل زخبث هوا نمازی کن**** چون شدی پاک عشق بازی کن

عشقبازی است وعشق‌بازی‌نیست **** هوسی به زعشقبازی نیست

اولیاء الله لایموتون ولکن ینتقلون من دار الی دار

هر که در راه عشق گردد مات****در جهان کمال یافت نجات

آنکه از سر عشق باخبرست****دایم ازخورد و خواب برحذر است

و آنکه او شربت محبت خورد**** هرگز از نان و آب یاد نکرد

تا زخورد و زخواب کم نکنی**** وزطعام و شراب کم نکنی

نتوانی زدن زعشق نفس**** بسته مانی در این سرای هومن

تا دلت چشم سربنگشاید**** شاهد عشق روی ننماید

بندهٔ عشق لایزالی باش**** عاشق چست لاابالی باش

گر زنی دم زصدق معنی زن**** خاک در چشم لاف و دعوی زن

دعوی عاشقی کنی وانگه **** ترس از جان و سر زهی ابله

چه زنی لاف عاشقی زگزاف ****بر سردار زن چو مردان لاف

آنکه از عاشقان اناالحق» زد****پس بر این ریسمان معلق زد

غیرت حق گرفت دامانش**** پسمان شد زه گریبانش

در ره عشق سوز و دردت کو؟**** نفس گرم و آه سردت کو؟

عاشقی راکه شور و شوق بود**** دایم از درد عشق ذوق بود

از سرکام نفس برخیزد**** از هوا و هوس بپرهیزد

چون تمنای روی دوست کند **** حالی آهنگ کوی دوست کند

فصل در اثبات رؤیت الله تعالی

مرکب جهد زیر ران آرد****رخ بدان فرخ آستان آرد

سفر او نه آب و گل باشد**** رفتن او به پای دل باشد

در طلب چون رسد به مطلوبش**** حاصل آید وصال محبوبش

چون سخن گویدازمحبت دوست**** از طرب بر تنش بدرد پوست

در میان زحمت بیان نبود**** نکته را راه بر زبان نبود

سخنش کامل و شگرف بود**** بی میانجی صوت و حرف بود

جملهٔ عضوهاش دیده شود**** تا نشانی زدوست دیده شود

زآنکه این دیده دید نتواند **** دیده از دیدنش فرو ماند

دیده را دیدهٔ دگر باید****تا بدان دیده دیدنش شاید

به چنین دیده‌ها که ما داریم **** طاقت دیدنش کجا دار

لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار، طلب الهدایهٔ والتوفیق بالعمل الصالح

ای به خود راه خویش کم کرده****این بود راه مرد پژمرده

ای همه لاف ترک دنیا گو****لاف و دعویت هست معنی کو؟

چند از این شیوه‌های رنگ‌آمیز؟**** چند از این گفته‌های بادانگیز؟

تاکی ای مست لاف هوشیاری**** چند لنگی بری به رهواری

موسیت همره و توچون خامان**** رفته و گشته همدم هامان

از خلیل خدا ابا کرده**** رفته نمرود را خدا کرده

کم آدم گرفته از تلبیس**** دوستی کرده با که با ابلیس

تا هوا و هوس شعار تواند**** امل و حرص یار غار تواند،

زبن حریفان به کس نپردازی**** خود به خود یک نفس نپردازی

خویشتن پن همه مجرد کن **** طلب دولت مؤبد کن

در صفت کبر و عجب

خوبرویی تو زشتخوی مباش****راست بشنو دروغ گوی مباش

بامن پیوسته تازه روی و لطیف****تا شوی در میان جمع حریف

چون زنخوت کنی دماغ تهی**** پای بر تارک سپهر نهی

وگر از کبر برتری‌طلبی**** سرفرازی و سروری‌طلبی

کبرت از چرخ برزمین فکند**** در دل مردم از تو کین فکند

کبر را عقل و شرع نستایند**** عاقلان سوی کبر نگرایند

صورت کبر را سگی دانش**** که بدست آشکار و پنهانش

هر که دروی زکبر اثر باشد**** دان که از سگ پلیدتر باشد

از تواضع بزرگوار شوی**** وز تکبر ذلیل و خوارشوی

چون تو کبر و بی پا باشی **** خا ص درگا ه کبریا باشی

و ان علیک لعنتی الی یوم الدین

تا توانی به گرد کبر مگرد****با عزازیل بین که کبر چه کرد؟

آب طاعت برید از جویش**** نیل لعنت کشید بر رویش

بود آدم که کرد یک عصیان**** روز و شب «ربنا ظلمنا» خوان

چون بیفزود قدر و عزت او**** داد «ثم اجتباه» خلعت او

هرکه خود را فکند بر در او**** در دو عالم عزیز شد بر او

خویشتن را شناس ای نادان **** تا مشرف شوی چو عقل و چوجان

اندرین ره که راه مردانست****هر که خود فکند مرد آنست

آنکه او نیست‌گشت هستش دان**** آنکه خود دید، بت پرستش دان

بی‌خبر زان جهان و مست یکیست ****خویشتن بین و بت پرست‌یکیسب

فصل در مذمّت مرائی و ریائی

صفت آنکه داردش حق دوست****هر چه جز حق بود همه بت‌اوست

دان که آنجا که شرط بندگی است**** بهترین طاعتی فکندگی است

تا تو خود را نیفکنی زاول**** نکنند ت قبول هیچ عمل

تات باشد به کنج زاویه جاه**** برگرفتی به قعر هاویه را

نیست شو در رهش که راه‌این‌است **** دربن چاه شو که جاه این است

از پی آنکه زاهدت خوانند**** صوفی چست و عابدت خوانند،

ظاهر آراستی به حسن عمل**** باطن انباشتی به زرق و حیل

نه غلط گرداب خطات افتاد****این خطابین که از کجات افتاد

رهروان را روش چنین نبود**** در طریقت طریق این نبود

نشود گر کند به آب گذر**** قدم راهرو به دریاتر

وربگیرد همه جهان آتش**** دامنش را نسوزد آن آتش

نقد دل قلب شد در این بازار **** کودلی در جهان تمام عیار؟

دل که او دار ضرب عشق ندید****روی اخلاص و نقش صدق ندید

ای زنقد وجود خویش به شک**** خیز و بنمای نقد خود به محک

تاببینی توکم عیاری خویش**** زین چنین شور و زشت‌کاری خویش

به زبان خیره لاف چند زنی **** لاف نیز از گزاف چند زنی

چند گویی که من چنین کردم **** اول شب به روز آوردم

طاعت روزم اینچنین بودست **** تیره‌شب سوزم‌اینچنین‌بودست

در نماز و نیاز خاشع باش ****در قیام و قعود خاضع باش

الذین یذکرون الله قیاماً وقعوداً و علی جنوبهم

باش پیوسته با خضوع و بکا****روز و شب در میان خوف و رجا

باش با نفس و قهر خود قاهر**** دار یک رنگ باطن و ظاهر

از برای قبول خاصه و عام**** به پا باشدت قعود و قیام

بی ریا در ره طلب نه پای**** خالصا مخلصاً برای خدای

چابک وچست رو، نه‌کاهل و سست****تا بدانجا رسی‌که مقصد توست

مقصد ت عالم الهی دان **** بی تباهی و بی تناهی دان

رو به کونین سر فرود میار****تا بر آن آستان بیابی بار

چون لگد بر سر دوکون زنی**** رخت خود در جهان هو» فکنی

گرتواینجا به خویش مشغولی**** دان که زان کارگاه معزولی

وربگردد از این نسق صفتت**** حاصل آید کمال معرفتت

هر کمالی که آن سری نبود**** جز که نقصان و سرسری نبود

گر کمالی طلب کنی آنجا**** که زنقصان بری بود فردا،

راست بشنو اگر به تنگی حال ****بی نیازی زخلق اینت کمال

والذین جاهدوافینا لنهدینهم سبلنا، صدق الله

راه جستن زتو هدایت از او****جهد کردن زتو عنایت از او

هرچه بینی زخاک تا گردون****نیست چیزی زعلم او بیرون

زآنچه بیرون زسقف گردون‌است**** جمله معلوم اوست‌کو چون است

هست علمش محیط برهمه چیز**** حکم او نافذ است در همه چیز

دافع جملهٔ بلیات است**** عالم السر والخفیات است

هر چه در خاطرت بیندیشی **** همه معلوم اوست در پیشی

شرف المؤمن استغناؤه عن الناس

جهد آن کن که سرفراز شوی****ور در حلق بی نیاز شوی

بر در این و آن به هرزه مپوی****وز در حلق آبروی مجوی

عزت از حضرت خدای طلب ****منصب و جاه آن سرای طلب

فصل فی ترک الدنیا والاعراض عنه

ای سنایی زجسم و جان بگسل!****هر چه آن غیر اوست زان بگسل!

صنعت شعر و شاعری بگذار **** دست از گفت و گوی هرزه بدار

بیش از این در ره مجاز مپوی****صفت زلف و خط و خال مگوی

خط در این علم و این صناعت‌کش**** پای در دامن قناعت کش

ازپی هر خسیس مدح مگوی**** وز در هر بخیل صله مجوی

دست در رشتهٔ حقایق زن**** پای بر صحبت خلایق زن

گوهر عشق زیور جان کن**** قصد آب حیات ایمان کن

شورش عشق در جهان افکن**** فرش عزت بر آسمان افکن

چست و چابک میان خلق‌درآی**** همچو پروانه گرد شمع برآی

سرگردون به زیر پای درآر**** یک نفس در ره خدای برآر

صحبت عاشقان صادق جوی****همره و همدم موافق جوی

چند گردی به گرد کعبهٔ گل **** یک نفس کن طواف کعبهٔ دل

فصل فی ذکر القلب والتخلص فی العقل

اندرین ملک پادشاه دلست****در ره سدره بارگاه دلست

کالبد هیچ نیست عین دلست**** ساکن بین اصبعین» دلست

قابل نقش کفر و دین است او**** تختهٔ مشق مهر وکین است او

قصه جام جم بسی شنوی**** واندر آن بیش وکم بسی شنوی

به یقین دان‌که‌جام‌جم‌دل‌توست **** مستقر نشاط و غم دل توست

گر تمنا کنی جهان دیدن****جمله اشیا در اوتوان دیدن

چشم سر نقش آب وگل بیند**** آنچه سر است چشم دل بیند

تا زدل زنگ حرص نزدایی**** دیدهٔ سر تو بازنگشایی

دیدهٔ دل نخست بیناکن**** پس تماشای جمله اشیاکن

چون نشد دیدهٔ دلت بینا**** اندرین هفت گنبد مینا،

توچه‌دانی برون زخرگه چیست **** فاعل‌هفت چرخ‌اخضرکیست

هر چه دارد وجود او امکان**** علوی و سفلی و زمان و مکان

هر چه بیرون درون خرگاهست *** صانع و نقشبندش الله است

در ازل گر به نفس هست انشا **** جوهر و جسم و صورت و معنا

انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

کاف ونون چون به یکدگرپیوست****شد پدید آنچه بود و باشد و هست

هر چه موجود شد زامرش دان**** پیشتر عقل آمد آنگه جان

اثر فیض اوست نامحصور**** عقل از آن فیض گشت قابل نور

عقل اگر چند شاه و سلطان است**** بر در امر، بنده فرمان است

از پی بود زند و هستی عمرو**** فیض حق را توسط آمد امر

تختهٔ کلک نقش امرست او **** دایهٔ نفس زید و عمروست او

مبدع کائنات جوهر اوست****مرجع روح پاک کشور اوست

قادر مطلق ایزد متعال**** ذات او را حیات داد و کمال

والی کشور وجود است او**** سایهٔ رحمت ودود است او

ساکن بزم او به صف نعال**** نفس کل از برای کسب کمال

هست پیوسته میل آن طرفش**** زآنکه آنجاست مقصد و شرفش

عقل شاهست و نفس حاجب او**** در ممالک دبیر و نایب او

قوت از فیض عقل گیردنفس**** زان نفس مایه می‌پذیرد نفس

قائل است و زبان ندارد او**** نقش بی کلک می‌نگارد او

هر چه بر لوح ممکنات نگاشت**** خط او نور بد سواد نداشت

خط بدینجاست کوسیه روی است**** که همه رنگ زاج و مازوی است

معنی لفظهای نغز و شگرف**** نور محض است در سیاهی حرف

ورکمالیست از بها و جمال**** عقل کل را کشد به استقبال

از برای صلاح دنیا را**** پرورش او دهد هیولا را

در جهان از پی تمامی را**** مایه بخشید روح نامی را

مدد از بذل اوست عالم را**** نشو او داد شخص آدم را

نورنه چرخ و سیر هفت اختر**** شش جهت پنج حس چهارگهر

مایهٔ هر چه هست از خرد است**** که خرد، مایه بخش نیک و بداست

چون برو کرد نور حق اشراق **** بذل کرد از مکارم اخلاق

مکرم و معطی و خجسته پی است****بی نیازست از آنچه تحت وی است

او زمبدع همی پذیرد ساز****پس به ابداع می‌رساند باز

مبدع کن فکان که قیوم است**** ذات او را نظیر معدوم است

نظم هستی بدین نسق داده است**** هستی ازکاف ر نون چنین زاده است

گر بهشت است ورجحیم ازوست **** گر سموم است ورنسیم ازوست

فصل فی التسلیم

لطف او هر که را دلالت داد****آخرش هدیهٔ هدایت داد

قهرش آن را که بد مقالت کرد**** هدف پاسخ ضلالت کرد

زشتی و خوبی وکم و بیشی**** رنج و راحت غنا و درویشی

کردهٔ اوست جمله نیک بدان**** یفعل الله مایشا» برخوان

بد و نیک تو در عمل بسته ست**** نقش آن جمله در ازل بسته‌ست

هر چه امروز پیش می‌آید **** همه برجای خویش می‌آید

کل یوم هو فی شأن

این مثل در زمانه معروف است****که عملها به وقت موقوف است

باش راضی بدانچه او دهدت**** گر همه زشت ورنکو دهدت

نیک و بد نفع و ضر و راحت ورنج**** کز تو بگذشت در سرای سپنج

یا چو افسانه‌ایست یا خوابی**** یا چو در بها روان آبی

حاصل عمر جز یکی دم نیست****و آن دم از رنج و غم مسلم نیست

نفسی کز تو بگذرد آن رفت**** در پی آن نفس نه بتوان رفت

کوش تا آن نفس که آید پیش **** نشود از تو فوت ای درویش

از سر نفس خیز بهر خدای****تا شوی روشناس هردوسرای

در ره عشق او بلاکش باش**** همچو ایوب در بلا خوش باش

چون در آید بلا، مگردان روی **** روی درحق کن و رضینا» گوی

فصل فی البلا

عاشقان را غذا بلا باشد****عاشقی بی بلا کجا باشد

لقمه از سفرهٔ بلا خوردند**** می‌زمیخانهٔ رضا خوردند

هرکه را در جهان بلا دادند****اولش شربت رضا دادند

نزد آن کس که در ره آمد مرد**** رنج و راحت یکیست و دارو و درد

رهروان از بلا نپرهیزند **** چون بلا رخ نمود نگریزند

اذا اراد الله بقوم خیراً ابتلاهم فصل فی الضحی والبکاء

تا توانی به خنده لب بگشای****سردندان به خنده در منمای

خندهٔ هرزه آبروی برد**** راز پنهان میان کوی برد

با پسر اینچنین مثل زد سام**** گریه بهتر زخندهٔ بی هنگام

گریهٔ ابر بین وخندهٔ برق **** درنگر تا که چیست اینجا فرق

ابر از آن گریه نعمت اندوزد****برق از آن خنده آتش افروزد

ابلهی از گزا ف می‌خندید**** زیرکی آن بدید و نپسندید

گفت ای بی حیا و بی آزرم**** اینچنین خندی و نداری شرم
گریهٔ تو زظلم و بیدادی**** به که بی وقت خنده و شادی
خندهٔ هرزه آیت جهل است**** مرد بیهوده خند، نا اهل است
هان و هان تا نخندی ای خیره**** که بسی خنده دل کند تیره
هیچ شک نیست اندرین گفتار **** گریه آید زخندهٔ بسیار

کثرهٔ الضحک تمیت القلب

برتو بادا که خیره کم خندی****وربخندد کسی تو نپسندی
هیچ دانی غرض از اینها چیست **** هر که خندید بیش گریست
در جهانی دهان زخنده ببند ****چون برستی زهول حشر، بخند

فصل فی الصبر والشکر

هر که را داد ایزدش توفیق****صبر و شکرش بود همیشه رفیق
این بکاهد بلا و محنت را **** وان فزاید غنا و نعمت را
صبرتلخ است ازو بود حرجت****او دهد از بلا و غم فرجت
چون شکر ذوق شکر شیرین‌است**** نعمت افزای و قوت آیین است
باد دایم به هر دو حال ترا **** تا میسر شود کمال ترا

مناجات در تنزیه و تقدیس حضرت باری سبحانه تعالی

ای صفات مقدس تو صمد****وی منزه زشبه و جفت و ولد
ای برآرندهٔ مه و خورشید****نقشبند جهان بیم و امید
ای به تو زنده جان و جسم به جان**** جسم و جان را زلطف‌توست‌روان
قبلهٔ روح آستانهٔ توست**** دل مجروح ما خزانهٔ توست
کرم و رحمت تو بی عدد است**** روح را هر نفس زتو مدد است
در جهان هر چه هست در کارند****آنکه مجبور و آنکه مختارند
همه گردن نهاده حکم ترا**** دم که یارد زدن زچون و چرا؟
این و آن عاشق جمال تواند**** روز و شب طالب وصال تواند
تا در آن کارگاه کار کراست**** تا در آن آستانه بار کراست
ای بسا مسجدی که راندهٔ توست**** ای بسا بت ستاکه خواندهٔ توست
گر سیاست کنی تو مسجد کیست **** ورعنایت کنی تو بتکده چیست
هر چه خواهی کنی‌که حکم تراست **** زآنکه حکمت ورای چون و چراست

الایمان نصفان نصفه صبر ونصفه شکر

وقت ضر و عنا دل صابر****گاه نفع و غنا زبان شاکر

صبرو شکری همی نمای به نقد **** تا خطابت کنند «نعم العبد»

فصل فی العافیه

در جهان هر چه هست عاریت است****بهترین نعمتیش عافیت است

هست اندر جهان جسمانی**** عافیت ملکت سلیمانی

هر که در عافیت بداند پست**** قدر این مملکت شناسد چیست

خشک نانی به عافیت زجهان**** نزد من به زملکت خاقان

فرخ آن کو دل از جهان برکند**** ببرید از جهانیان پیوند

فرخ آن کو به گوشه‌ای بنشست**** گشت فارغ زگفت وگوی‌برست

هرکه را این غرض میسر شد**** از شرف با ملک برابر شد

شاه ایوان غلام او باشد**** جرعه خواران جام او باشد

چون ترا عافیت نماید روی****پس از آن بر طریق آزمپوی

آز بگذار تا نیاز آری**** کاز آرد به رویها خواری

طمع و آز را مرید مباش**** بایزیدی کن و یزید مباش

از پی ملک او گزید سفر**** دو جهان پیش او نداشت خطر

بزن ای پیرو جوانمردان**** بر جهان پشت پای چون مردان

تا ترا بر جهان و جان نظر است**** هر چه هستی توست در خطراست

برفشان آستین زجان و جهان**** التفاتی مکن بدین و بدان

شاخ حرص و هوا ز بیخ بکن**** کردن آز و آرزو بشکن

هر چه یابی زنعمت دنیا**** برفشان بهر عزت عقبا

چون الف آن‌کسی‌که هیچ نداشت**** اندر آن هیچ بند و پیچ نداشت

دم زتجرید، آن تواند زد**** که لگد بر جهان تواند زد

در روش چون بدین مقام بود**** دان که در عاشقی تمام بود

مرد این ره چو راهرو باشد**** هر زمان قربتیش نو باشد

نقش کژ محو کن زتخته دل**** تا شود کشف بر تو هر مشکل

هر مرادی که از تو روی بتافت **** نتوان جز براستی دریافت

فاستقم کما اُمرت و من تاب معک

راستی شغل نیک بختانست****هر کراهست نیکبخت آنست

دل زبهر چه برکشی بستی **** راستی پیشه کن زغم رستی

گر کژی را شقاوتست اثر**** راستی را سعادتست اثر

هر که او پیشه راستی دارد**** نقد معنی در آستی دارد

تا در این رسته‌ای که مسکن توست*** نفست ارکجروست دشمن توست

راستی کن که اندربن رسته*** نشوی جز به راستی رسته

بر تو بادا که تاتوانی تو *** نامهٔ ناکسان نخوانی تو

در تنبیه غافل و مذمّت جاهل

طلب صحبت خسان نکنی***تکیه بر عهد ناکسان نکنی

که نکردست خس وفا با کس*** سگ به گاه وفا به از ناکس

گر رخ ناکسان نبینی به*** با خسان هر چه کم نشینی به

زانکه ناکس ز دد بتر باشد*** راست خواهی زبدبتر باشد

گر تو نیکی بدان کنند بدت*** کم کند صحبت بدان خردت

تا توانی مجوی صحبتشان*** که مه ایشان مه نام و کنیتشان

زین حریفان وفای عهد مجوی *** وز درخت کبست شهد مجوی

منشین با بدان و بدکاران***باش دائم رفیق دینداران

از برون و درون مردم بد*** صورت آدم است و سیرت دد

پای در کش زهمنشینان *** دیده بر دوز تا نبینیشان

الوحدهٔ خیر من جلیس السوء والجلیس الصالح خیر من الوحده

دوستیت مباد با نادان***که بود دوستیش کاهش جان

این مثل زد وزیر با بهمن***دوست نادان بتر زصد دشمن

بثنو این کنه راکه سخت نکوست*** مار، به دشمنت که نادان دوست

تا توانی رفیق عام مباش***پختهٔ عشق بامن و خام مباش

که همه طالب جهان باشند*** بستهٔ بند آب و نان باشند

همگالا بی خبر زمبدع خویش*** واگهی نه که چیستشان در پیش

عاشق خورد و خواب و پوشش بس*** تابع شهوت و هوا و هوس

یار خاصان نه آن نه این جویند *** از پی او بقای جان جویند

اولئک کالانعام بل هم اضل واُولئک هم الغافلون

رنگ و بویی که در جان بینی*** گر همه سود وگر زبان بینی

صلح با عدل و جنگ باستم‌است *** با بدی نیک و با نشاط غم است

رهروان را ازآن چه نفع وچه ضر*** گر همه خیر باشد ار همه شر،

عالم دیگر است عالمشان*** نیست فرقی زمور تا جمشان

در جهان جز به دیدهٔ عبرت*** ننگرند اینت غایت همّت

خاطر از هیچ کس نرنجدشان*** هر دو عالم جوی نسنجد شان

هر که او لذت جهان جوید**** روز و شب در پی جهان پوند

زوگریزان جهان و او پویان**** همچو دیوانگان جهان جویان

نتواند بدان جهان پیوست **** زین جهان باد دارد اندر دست

خسر الدنیا و الآخرهٔ ذلک هو الخسران المبین

آن شنیدی که از سر سوزی****گفت عیسی به همرهان روزی

زین جهان دل به طبع بردارید**** مهر او جمله کینه انگارید

که جهان زودسیر و بد مهر است**** همه خاری ست اگر چه‌گلچهراست

همه معشوقه‌ایست عاشق کش **** عاشق او خرد ندارد و هش

دایه‌ای دان که هر که را پرورد****خون پرورده را بریخت و بخورد

تا جهان است کارش این بوده‌است**** رسم و آیینش اینچنین بوده است

آن کزو زاد و آنکه از تو بزاد**** هر دو راکشت و تو بدو شده شاد

او به آزردنت چنین مایل****تو درو بسته دل زهی غافل

دل منه بر جهان‌که آن نه نکوست**** اوترا دشمن و تو او را دوست

گر بمانی در این جهان صد سال****بی غم و رنج جفت نعمت و مال

روزی آید که دلفگار شوی**** خستهٔ زخم روزگار شوی

چیست نام جهان سرای مجاز**** در سرای مجاز جای مساز

کار و بار جهانیان هوس است**** وتن همه طمطراق یک نفس است

من بر این کار و بار می‌خندم**** دل در این روزگار چون بندم

چون ندانی‌که چند خواهی پست**** این همه طمطراق بیهده چیست

از پی یک دو روزه عمر قصیر**** چند هیزم کشی به قعر سعیر؟

زین جهانت بدان جهان سفرست**** گذرت راست بر پل سقرست

غم این ره نمی‌خوری چه کنم **** هیمه با خود همی بری چه‌کنم

و ان منکم الا واردها کان علی ذلک حتماً مقضیاً

روزی از روزها به راهگذر****خرکی بر دکان آهنگر

از قضا می‌گذشت با هیمه**** شرری جست از یکی نیمه

هیمه آتش‌گرفت یکسر سوخت**** آخرالامر در میان خر سوخت

چون تو با هیمه بر سقرگذری**** عجب اربگذری و جان ببری

نگذری زانکه بس گرانباری **** پر بارگران گرفتاری

خوردن و خفتن است عادت تو****بهره‌ت این است از سعادت تو

فصل در اکل و شرب

ازپی لقمه‌ای چه ترش و چه شور****تاکی این گفت و گوی شیرین شور

بر در این و آن چو سگ چه دوی ****گرنه‌ای سگ چنین به تک چه دوی

بیش خوردن قوی کند گردن**** لیک زیرک شوی زکم خوردن

آفت علم و حکمتست شکم**** هرکه را خورد بیش دانش کم

مرد باید که کم خورش باشد**** تا درونش به پرورش باشد

هر چه پرسی ازو نکو داند**** سرهای حقیقت او داند

فرخ آن کاختیار او همه سال****عمل صالحست و اکل حلال

هست به نزد من در این ایام**** بینوا زیستن زکسب حرام

چونکه جان را زعشق قوت بود**** قوت از حی لایموت بود

ای عزیز این همه ذلیلی چیست **** وی سبک روح، این ثقیلی چیست

شکم از لوت چار سو چه کنی **** خویش را بندهٔ گلو چه کنی

لقمه‌ای کم خوری زکسب حلال**** به بود از عبادت ده سال

مرد باید که قوت جان جوید **** هر چه گوید همه زجان گوید

نظر از کام و از گلو بگسل****هر چه آن نیست حق ازو بگسل

تا تو در بند آرزو باشی**** پر بار خسان دوتو باشی

چون تو از آرزو بتابی روی**** آرزو در پی‌ات کند تک و پوی

به حقیقت بدان که ایزد فرد **** در ازل روزی‌ات مقدر کرد

فصل فی الرزق

آنکه جان آفرید روزی داد****شور بختی و نیک روزی داد

روزی از وی طلب نه از مکسب**** از فلک جوی مه نه از نخشب

غم روزی مخورکه خود برسد**** به خردمند و بیخرد برسد

روزی خود به پر چرخ‌کبود**** نتواند کسی به جهد افزود

پیش هر ناکس و خسیس و بخیل**** از پی نان مباش خوار و ذلیل

خویش را زآفتاب سایه نمای**** همچو کیوان بلند پایه نمای

تن مپرور که جای او گورست**** خورش کرم و روزی مور است

روح پرور اگر خرد داری**** هان و هان ضایعش بنگذاری

چون که آن دم به وقت‌کار آید****روح باشد که در شمار آید

روح نوریست زان ولایت پاک**** که تعلق گرفت با این خاک

پرتو نور فیض ربانی است **** گر چه محبوس جسم ظلمانی است

یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید

ما ضعیفان که در مجاهده‌ایم****طالب لذت مشاهده‌ایم

به غلامیت جمله منسوبیم**** رد مکن گرچه زشت و معیوبیم

همه فانی شویم و تو باقی**** همه مست تو‌ایم و تو ساقی

بندگانیم ما، خدای تویی **** رهنماییم و رهنمای تویی

طلب ما زتوعنایت توست****رهبر ما به تو هدایت توست

چون در لطف و جود بگشادی **** رهنمایی به ما فرستادی

یسئلونک عن الروح قل الروح من‌امرربی

در کلام مجید ایزد فرد**** امر» گفت آن چنانکه یادش کرد

تو به حرص و حسد میالایش**** به خصال حمیده آرایش

با سگ وخوک همنشین مکنش**** با رفیقان بد قرین مکنش

چون کند مرگ از همه دورت**** وافکند پشت در کو گورت

بود او محرم حصور ابد**** در نیاید به تنگنای لحد

هست اینجا برای قوت و قوت**** بازگشتش به عالم ملکوت

چار عنصر چو در شمار آید**** تن مرکب از این چهار آید

جان چو از تن مفارقت جوید**** هر یکی سوی اصل خود پوید

آنچه از هستی اش نشان ماند**** جان بود جان، که جاودان ماند

قفس پنج حس را بشکن**** مرغ جان را ازو برون افکن

باز را در قفس چه کار بود؟**** جای او دست شهریار بود

زین نشیمنگهش برون انداز **** تاکند در هوای او پرواز

خطاب به خورشید

ای خطاب تو نیر اعظم****ای خضر کسوف مسیحا دم

ای فریدون خطهٔ اعلی**** بی نصیب از تو دیدهٔ اعمی

چون نمایی به صبح رایت نور**** خیل ضحاک شب شود مقهور

در حجاب تو اختران یکسر**** اندرین هفت منظر اخضر

دو وشاقند بسته دردو وثاق**** بر میان بهر بندگیت نطاق

هم قمر پرده‌دار ایوانت**** هم عطارد دبیر دیوانت

از پی بزم توست خنیاگر**** در سیم قصر، زهره ازهر

بسته پیشت کمر به سرهنگی**** والی عقرب آن یل جنگی

سعد اکبر عیال انعامت**** راهب دیر حارس بامت

توکه در هفت‌کشوری خسرو**** شهسواری و لیک تنها رو

دار ملک تو کشور چارم **** بام قصر تو پنجمین طارم

والشمس وضحیها والقمراذا تلیها

ای مسلم‌ترا سحر خیزی****هر سحر چون زخواب برخیزی

سر زبالین شرق برداری **** دامن وجیب پر ز زرداری

پس کنی در جهان زرافشانی****بر فقیر و توانگر افشانی

چون زنی بر فلک سراپرده**** بندی از نور در هوا پرده

در هوا ذره را کنی تعریف**** بدن خاک را دهی تشریف

چون در آیی به بارگاه حمل**** بنمایی هزار گوه عمل

پور حسن بر جهان بندی**** نقش دیبای گلستان بندی

برقع از روی غنچه بگشایی**** چهرهٔ یاسمن بیارایی

در چمن سبزه تازه روی شود**** گلستان پر ز رنگ و بوی شود

قدح لاله پر شراب کنی**** عارض ارغوان خضاب کنی

چون‌کنی یک نظر سوی معدن**** خاک گردد به گوهر آبستن

در رحم جنبش جنین از توست**** ماه را پرتو جبین از توست

تو رسانی همی به هفت اقلیم**** از هزاران هزار گونه نعیم

در نظر شاهد ملیح تویی**** بر فلک همدم مسیح تویی

یوسف مصر آسمانی تو**** کدخدای همه جهانی تو

ایتت عزف که صانع عالم**** بر وجود تو یاد کرد قسم

مردم چشم عالمی به درست**** که جهان سر به سر منیراز توست

با وجود تو ای جهان آرای****از چه رو اندرین سپنج سرای

روز من خسته تیره فام بود**** صبح بر چشم من حرام بود

چیست جرمم چه کرده‌ام باری **** که نهی هر دمم زنوخاری

مژهٔ من زموج خون جگر **** همچو داماں ابر داری‌تر

چون منی را چنین حزین داری****با غم و غصه همنشین داری

عادت چون تویی چنین باشد**** جگرم خون کنی همین باشد

نه خطا گفتم از تو این ناید**** چون تو مهری زمهرکین ناید

این همه جور دور گردون است**** اوکند اینکه اینچنین دون است

نه منم اینچنین بدین آیین****خسته و مستمند و زار و حزین

عالمی را همه چنین بینی**** همه را با عنا قرین بینی

گشته از حادثات دور فلک **** سینه‌شان پرزخون زجور فلک

فصل فی ذم الظلم

در جهان هرکه بینی ازکه و مه****همه در بند آنکه فردا به

همه را بر امید بوك و مگر**** عمر بگذشت و روز روز بتر

كار بر خاص و عام شد مشكل**** غصه دارند این و آن حاصل

رفت كار جهانیان زنسق**** گشت یكباره ملك بی رونق

كرد بنیاد ملك ظلم خراب**** رفت خورشید عدل زیرسحاب

چرخ منسوخ كرد آیت عدل****سرنگون گشت باز رایت عدل

معدلت اندرین زمانهٔ شوم**** شد چو سیمرغ وكیمیا معدوم

نیست انصاف در ولایت ما **** دل ما خون شد از حكایت ما

حکایت

بود در عهد ما شهی كافر****نام او در جهان به عدل شمر

سایهٔ عدل بر جهان گسترد**** خلق را در خط امان آورد

ملك خود را به عدل‌كرد آباد**** كآفرین بر شهان عادل باد!

مهربان بود بر رعیت خود**** از برای صلاح دولت خود

در پناهش رعیت آسوده****ده به داد و دهش بیفزوده

ایزدش عز این جهانی داد**** مدتی دیر زندگانی داد

روزگاری جهانگشایی كرد **** كامرانی و پادشایی كرد

الملک یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم

بازدیدم كه ظالمان بودند****در جهان هفته‌ای نیاسودند

زانكه او ظالم و مسلمان بود**** خلق عاجز، خدای ناخشنود

چشم دل بازكن زروی یقین**** ظلم حجاج و) عدل كسری بین

این یكی كافر و پسندیده**** وین مسلمان ولی نكوهیده

ظلم از هركه هست نیک بد است**** وانكه ار ظالم است نیك بد است

هر كجا عدل روی بنمودست**** نعمت اندر جهان بیفزودست

هر كجا ظلم رخت افكنده است**** مملكت را زبیخ بركنده است

عدل بازوی شه قوی دارد **** قامت ملك مستوی دارد

در فضیلت عدالت

عدل شمعی بود جهان افروز****ظلم شه آتشی ممالك سوز

رخنه در ملك شاهی آرد ظلم**** در ممالك تباهی آرد ظلم

شه چو ظالم بود نپاید دیر**** زود گردد برو مخالف چیر

ظلم تا در جهان نهاد قدم**** عافیت شد در آرزوی عدم

عدل تا سایه از جهان برداشت**** خوشدلی رخت از این مكان برداشت

مادر خرمی عقیم بماند**** غصه در سینه‌ها مقیم بماند

جگر اهل دل پر از خون شد**** دل ارباب فضل محزون شد

در جهانی که هست کون و فساد**** در کشیدند رخ صلاح و سداد

دورگردون نگر که جون دون شد**** جنبش اختران دگرگون شد

برکشید آسمان لئیمان را**** تیره کرد اختر کریمان را

خاک بر تارک ضعیفان بیخت****آبروی همه شریفان ریخت

این لئیمان که سر برآوردند**** عادت و رسم دیگر آوردند

همه از دانش است دعویشان**** لیک بی دانشی است معنیشان

علمشان بهر فتنه انگیزی است**** فضلشان از برای خونریزی است

بوی گند آید از فضایلشان**** دیو بگریزد از شمایلشا ن

خویشتن ناشناس و بی‌ادبند **** همه آزار خلق را سببند

آنچه بینی که مشتری نظرند****گه زکیوان نحس نحس‌ترند

هم زبانشان زفحش آموده**** هم درونشان به خبث آلوده

عالمی پر زدیو و دد بینی**** جمله مست شراب خود بینی

هر یکی همچو دیو درنگ و پوی**** همه دور از خدا و دنیا جوی

تو چه کوبی چنانکه ایشانند؟ ****بکن اندیشه نامسلمانند

این گروه دگر که مظلومند**** اندرین روزگار محرومند

همه سرکشته و پریشانند**** خسته تیغ ظلم ایشانند

آهشان سوخت سقف گردون را**** اشکشان دجله ساخت هامون را

عجب ارآهشان اثر نکند**** درود دلشان جهان سقر نکند

هست آن را که هست نادانتر**** کار او از همه به سامانتر

وآنکه داند که کار دنیا چیست ****یکنفس خوش نمی‌تواند پست

فصل فی ختم الکتاب

ای دریغا که در زمانهٔ ما****هزل آید به کارخانهٔ ما

هزل را خواستگار بسیار است**** زنخ و ریشخند در کار است

میل ایشان به هزل بیشتر است**** هزل آلحق زجد عزیزتر است

مرد را هزل زی گناه برد**** جد سوی عالم اله برد

چون تو جد یافتی ببر از هزل**** تا از آن مملکت نباشی عزل

من چو زین شیوه رخ بتافته‌ام**** هر چه کردم طلب بیافته‌ام

از ره هزل پا برون بردم**** تختهٔ دل ز هزل بستردم

پس برو نقش جد نگاشته‌ام**** علم عشق برفراشته‌ام

اندرین کارنامهٔ عصمت**** بسته‌ام نقش خامهٔ عصمت

بس گهرشان فشاندم از سر کلک**** در معنی کشیدم اندر سلک

این سخن تحفه‌ایست ربانی**** رمز و اسرارهای روحانی

سخن از آسمان بلندتر است**** تانگویی که نظم مختصر است

لفظ او شرح رمز و اسرار است**** معنی‌اش شمع روی ابرار است

نظم نغزش زنکته و امثال**** سحر مطلق ولی مباح و حلال

بوستانی است پر گل و نسرین****آسمانی است پرمه و پروین

مونس عارفان حضرت حق**** قائد طالبان قدرت حق

اهل دل کاین سخن فرو خوانند**** آستین از جهان برافشانند

خاطر ناقصم چو کامل شد**** به سخنهای بکر حامل شد

هر نفس شاهدی دگر زاید**** هر یک از یک شگرفتر زاید

شاهدانی به چهره همچو هلال**** در حجاب حروف زهره جمال

اینکه بینی که من ترش رثم**** کز عنا پر زچین شد ابرویم

سخنم بین چه نغز و شیرین است**** منتظم همچو عقد پروین است

صورت من اگر چه مختصرست**** صفتم بین که عالم هنرست

مهر و مه بندهٔ ضمیر منند**** عاشق خاطر منیر منند

من چو شمعم که مجلس افروزم**** رشتهٔ جان خود همی سوزم

شمع کردار بر لگن سوزان**** روشن از من جهان و من سوزان

این سخنهاکه مغز جان من است**** گر بد ارنیک شد زبان من است

نیستم در سخن عیال کسی**** نپرم من به پر و بال کسی

تو چه دانی چه خون دل خوردم**** تامن این را به نظم آوردم

فکرم القصه حق گزاری کرد**** اندرین نظم جان سپاری کرد

پانصد و بیست و هشت آخر سال**** بود کاین نظم نغز یافت کمال

در جهان زین سخن بدین آیین **** کامل و نغز و شاهد و شیرین

جز سنایی دگر نگفت کسی****اینچنین گوهری نسفت کسی

هست معنیش اندرون حجاب**** چون عروس زمشک بسته نقاب

نخچوان راکه فخر هر طرفست**** در جهانش بدین سخن شرفست

در مقامی که این سخن خوانند**** عقل و جان سحر مطلقش دانند

خاکیان جان نثار او سازند**** قدسیان خرقه‌ها در اندازند

این زمان بهر عزت و تمکین**** جبرئیل از فلک کند تحسین

ختم این نظم بر سعادت باد **** هر نفس دم به دم زیادت باد

مدح سید کائنات و خاتم المرسلین

سید کائنات شمع رسل****مفخر و پیشوای جمع رسل

شاهد حضرت ربوبیت**** خازن گنج سر هویت

ساکن خانقاه «اوادنی»**** سالک شاهراه «ارسلنا»

عنصرش محض زبدهٔ فطرت**** مدحتش نقش تختهٔ فکرت

هست «واللیل» شرح گیسویش**** والضحی» وصف روی نیکویش

هست تن عصمت وسکون وفرح**** خلعت صدر او الم نشرح

دولتش پنج نوبه زد بر خاک**** چار بالش نهاد بر افلاک

صدف در معرفت دل او**** سقف عرش مجید منزل او

سید کل نسل آدم اوست **** سبب رحمت دو عالم اوست

و ما ارسلناک الا رحمهٔ للعالمین

بلبل گلستان ما اوحی ****شمسهٔ چرخ الذی اسری»

دل او خازن خزانهٔ عشق **** سر او مرغ آشیانهٔ عشق

صیت شرعش همه جهان بگرفت****هم زمین و هم آسمان بگرفت

انبیاء و رسل طفیل وی اند**** اوست سرخیل و جمله خیل وی اند

ملکش خاک روب میدان است**** عیسی اش پاسبان ایوان است

محترم بوده در جهان قدم **** نور او پیش از آدم و عالم

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و

رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار

شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹